



بعدازظهر خونین یا سرخی غروب در غرب

کورمک مک‌کارتی

مترجم: روشنگر ضرابی



کتاب کوله پستی

سرشناسه	: مک کارتی، کورمک، ۱۹۳۳ - م. McCarthy, Cormac
عنوان و نام پدیدآور	: بعدازظهر خونین یا سرخی غروب در غرب / کورمک مک کارتی؛ ترجمه روشنک ضرابی.
مشخصات نشر	: تهران: کوله‌پشتی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۴ ص.
شابک	: 978 - 600 - 8211 - 88 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: قیفا
یادداشت	: عنوان اصلی: Blood Meridian, or, The Evening Redness in the West, 2001.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: ضرابی، روشنک، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره	: PS ۳۵۶۹/ک۱۴ب۶ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۷۴۷۸۹۱

کورمک مک‌کارتی با نام اصلی چارلز مک‌کارتی در ژوئیه ۱۹۳۳ در پراویدنس [۱] در ایالت رودآیلند [۲] به دنیا آمد و در ۱۹۳۷ همراه خانواده‌اش به ناکسویل، [۳] تنسی [۴] نقل‌مکان کرد. او سومین فرزند خانواده بود و سال‌ها بعد نام خود را به کورمک تغییر داد. وی دربارهٔ علت تغییر نام خود این‌گونه می‌گوید: «ما آدم‌های پول‌داری به حساب می‌آمدیم؛ حال آنکه آدم‌های دوروبرمان در آلونک‌های یک یا دو اتاقه زندگی می‌کردند.» او که هم‌نام پدرش، چارلز، بود، تنفر داشت که اسمش عروسک معروف چارلی مک‌کارتی را تداعی می‌کرد. وی علی‌رغم ابراز نارضایتی صریح و آشکار پدرش، نام خود را به کورمک مک‌کارتی تغییر داد.

بی‌شک کتاب بعدازظهر خونین یکی از رمان‌های خارق‌العاده کورمک مک‌کارتی در بین دیگر آثارش است. نیویورک تایمز درباره‌اش می‌نویسد: «این کتاب چون سیلی‌ای می‌ماند که ناگهان به صورت خواننده وارد شود» و آن را جزو صد کتاب برتر بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۲۰۰۵ می‌داند. مک‌کارتی با استفاده از پولی که از بورس تحقیقاتی مک آرتور در سال ۱۹۸۱ به دست آورد، رمان بعدازظهر خونین یا سرخی غروب در غرب را نوشت که در ۱۹۸۵ چاپ شد و بهترین کار وی محسوب می‌شود. این رمان تندترین و درعین‌حال عمیق‌ترین و دقیق‌ترین اثر مک‌کارتی به شمار می‌آید. بعدازظهر خونین اعمال وحشتناک و خشونت‌آمیز آمریکایی‌ها، سرخ‌پوست‌ها و مکزیک‌ها را قاطعانه نشان می‌دهد.

این کتاب شرح و بسط روشن از خشونت‌هایی را ارائه می‌دهد که قانون‌شکنان علیه هرکسی در سفرشان در بخش اعظمی از غرب مرتکب می‌شدند. این داستان به شیوهٔ فاکتوری به نگارش درآمده و از واژه‌های اسپانیایی استفاده شده است و شخصیت‌های داستان جز برخی از آنها به این زبان تسلط ندارند؛ به همین دلیل در ترجمهٔ فارسی از همان جملات لاتین استفاده شده و معنی آنها در پانویس آمده است. در این کتاب، مک‌کارتی از ۱۷۰ لغت ساختهٔ خود استفاده کرده است که در هیچ فرهنگ لغتی وجود ندارد و شخصاً با خواندن نقدهای این اثر، به معانی و مفاهیم آنها پی بردم. وی در نوشتن این کتاب از نویسندگان و فیلسوفان بسیاری همچون کافکا، نیچه، هایدگر و دلوز [۵] تأثیر گرفته است.

از جمله آثار کورمک مک‌کارتی می‌توان این موارد را برشمرد: نگهبان باغ، [۶] تاریکی بیرون، [۷] فرزند خدا، [۸] ساتری، [۹] بعدازظهر خونین، [۱۰] تمام اسب‌های زیبای من [۱۱] که برندهٔ جایزهٔ کتاب ملی و جایزهٔ حلقهٔ منتقدان کتاب ملی شد و جاده [۱۲] که برندهٔ جایزهٔ پولیتزر شده است.

افکارتان ترسناک و قلب‌هایتان سست است. رفتارهای دلسوزانه و ظالمانه‌تان هر دو گزافه و پوچاند، وسوسه‌انگیزند؛ اما آرامشی برایتان به ارمغان نمی‌آورند. و سرانجام از خون‌هایی که بیشتر و بیشتر ریخته می‌شود وحشت می‌کنید.

خون و گذر زمان.

پل والرئ [۱۳]

نباید این‌گونه پنداشت که سیاهی زندگی در بدبختی و تباهی خلاصه شده است که خود به سوگواری و اندوه منجر می‌شود. هیچ اندوهی وجود ندارد. اندوه در کام مرگ قرار دارد و مرگ و زوال همان سیاهی زندگی است.

یاکوب بوهمه [۱۴]

کلارک، سرپرست گروهی که سال گذشته به همراه همکارش، پروفیسور تیم دی وایت [۱۵] از دانشکده یوسی برکلی به منطقه آفار [۱۶] در شمال اتیوپی اعزام شده بود، نقل کرد: «در بررسی‌های مکرری که روی یک جمجمه سیصد هزارساله کشف شده در آن منطقه صورت گرفته است، شواهدی از بریدن پوست سر انسان‌ها یافته‌اند.»

روزنامه‌ی یوما دیلی سان [۱۷]

مورخ ۱۳ ژوئن ۱۹۸۲

دوران کودکی در تنسی، فرار، نیو اورلئان [۱۸]، درگیری، تیر می‌خورد، به‌سوی گالوستون [۱۹]، ناکودوچز [۲۰]، کشیش گرین، [۲۱] قاضی هولدن، [۲۲] زدو خورد، تادوین [۲۳]، آتش‌زدن هتل، فرار

بچه را ببین؛ لاغر و رنگ‌پریده است. لباس کتان نازک و کهنه‌ای به تن دارد. آشپزخانه را به آتش کشیده است. بیرون، سیاهی شب همراه برف‌های گل‌آلود زمین‌های کشاورزی را پوشانده است. جنگل سیاهی در آن‌سوی بندرگاه دیده می‌شود که از دل آن صدای زوزه چند گرگ به گوش می‌رسد. فک‌وفامیلش همگی پادواند؛ ولی پدرش معلمی دائم‌الخمر است و از شاعران گمنام و از شاعرانی می‌خواند که تابه‌حال حتی اسمشان هم به گوشت نخورده است. پسر کنار آتش چمباتمه می‌زند و او را تماشا می‌کند.

شب تولدت، سال سی‌وسه، شبی بود که به آن بارش شهاب‌های اسدی می‌گفتند. خدا می‌داند چقدر از آسمان ستاره می‌بارید. سیاهی شب درست مثل روزنه‌ای در میان بهشت بود. دَب اکبر میان این باریدن همچنان می‌درخشید.

مادر چهارده سال پیش هنگام تولد پسر، درحالی مرد که او را روی سینه‌اش گذاشته بود. پدر هیچ‌وقت از او حرفی نزده است و پسر دربارهٔ مادرش هیچ نمی‌داند. در تمام این دنیا تنها یک خواهر دارد که دیگر هیچ‌وقت او را نخواهد دید. تماشا می‌کند، رنگ‌پریده و کثیف است. خواندن و نوشتن نمی‌داند. فقط وحشیگری و خشونت تمام ذهن و فکرش را در بر گرفته است. تمام سرگذشت زندگی این بچه در چهره‌اش مشهود است. او فقط پسر بچه‌ای معصوم است که می‌خواهد مثل یک مرد واقعی زندگی کند.

در چهارده‌سالگی از خانه فرار می‌کند. دیگر هیچ‌گاه آن آشپزخانهٔ سرد و تاریک را نخواهد دید. دیگر چشمش به هیزم و لگن رخت‌شویی نمی‌افتد. به غرب می‌رود، جایی در دوردست‌ها مثل ممفیس [۲۴]؛ مسافری تنها بر زمین‌های وسیع و پهناور. سیاه‌پوستان در مزرعه‌ها مشغول کارند؛ نحیف و خمیده. انگشتانشان چون عنکبوت‌هایی لابه‌لای غوزه‌های پنبه حرکت می‌کند. سایهٔ مرگ در سراسر مزرعه پهن شده است. هنگام غروب خورشید، میان گرگ‌ومیش آسمان، قامت‌هایی فرسوده در افق حرکت می‌کنند. شب‌هنگام، کشاورزی تنها و آفتاب‌سوخته، سوار بر قاطری در حال صاف‌کردن زمین‌های آب‌گرفته است.

یک سال بعد در سنت لوئیس [۲۵] است. برای رفتن به نیواورلئان [۲۶] سوار کشتی می‌شود. ۴۲ روز را در رودخانه سپری می‌کند. شب‌هنگام، می‌توان صدای سوت

کشتی‌های بخار را شنید، کشتی به آرامی از میان آب‌های تیره می‌گذرد و کنار دیگر کشتی‌ها لنگر می‌اندازد؛ چون شهری شناور پیرامون خشکی. کشتی پهلو می‌گیرد. بعد از فروختن الوارهای داخل آن، پسر وارد خیابان‌های شهر می‌شود. به زبانی حرف می‌زنند که تا به حال نشنیده است. در اتاقی در حیاط پشتی میخانه‌ای زندگی می‌کند و شب‌ها درست مثل جانوران افسانه‌ای برای نزاع با ملوانان پایین می‌رود. خیلی درشت‌هیکل نیست؛ اما مچ و دست‌های بزرگی دارد. شانه‌هایش را جمع می‌کند. چهره و چشم‌هایش با وجود زخم‌های صورتش به‌طور عجیبی معصومانه است. با مشت‌ولگد، بطری و چاقو باهم می‌جنگند؛ از نژادها و نسل‌های مختلف؛ مردانی که صدایشان مثل جیغ میمون‌هاست؛ مردانی از سرزمین‌های دور و پست که دورشان جمع شده‌اند و آنها را که در خون و کثافت می‌غلتنند تماشا می‌کنند. حس می‌کند بشر از خود حمایت می‌کند.

در یکی از همین شب‌ها، سَرمَلوان مالتیس [۲۷] با هفت‌تیر کوچکی از پشت به او شلیک می‌کند. با مردی گلاویز است و دومین بار درست به زیر قلبش شلیک می‌شود. مرد فرار می‌کند و او به پیشخوان بار تکیه می‌دهد. خون از زیر پیراهنش تراوش می‌کند. کسانی که آنجا هستند، رویشان را برمی‌گردانند. بعد از چند دقیقه روی زمین می‌نشیند.

دو هفته تمام در اتاقش در طبقه بالا می‌خوابد و همسر صاحب میخانه از او مراقبت می‌کند، برایش غذا می‌آورد و لگن توالتش را خالی می‌کند؛ زنی عبوس با بدنی قوی چون مردان. بعد از مدتی می‌فهمد هیچ پولی ندارد تا به زن بدهد؛ برای همین شبانه از آنجا می‌رود و اطراف رودخانه می‌خوابد تا اینکه کشتی‌ای می‌آید و سوارش می‌شود. کشتی به تگزاس [۲۸] می‌رود.

حالا دیگر پسر از هرچه بود جدا شده است. اصل و نسبش که سرنوشتش را تعیین می‌کرد از بین رفته است. از سرزمینی که برایش وحشیگری و بی‌رحمی را رقم می‌زد جدا شده است. شاید حالا می‌تواند به قالب مردی درآید که همیشه آرزویش را داشته است. مسافران کشتی آدم‌هایی بدبین هستند. از یکدیگر فاصله گرفته‌اند و هیچ‌کس از دیگری علت سوارشدنش به قایق را نمی‌پرسد. روی عرشه می‌خوابد، مسافری میان مسافران دیگر. ساحل را تماشا می‌کند که با حرکت کشتی بالا و پایین می‌رود. مرغان دریایی خاکستری اطراف ساحل نشست‌ه‌اند. پلیکان‌ها در امتداد ساحل، بر فراز تپه‌های شنی خاکستری پرواز می‌کنند.

همگی به آرامی وسایل خود را از کشتی خالی می‌کنند؛ مهاجران و برده‌هایشان. همگی پستی و ارتفاع ساحل، نرمی شن و کاج‌های سوزنی شناور را میان مه واری می‌کنند.

در خیابان‌های باریک بندرگاه قدم می‌زنند. هوا مملو از بوی نمک و چوب‌های تازه بریده شده است. شب‌هنگام در تاریکی خیابان، روسپی‌ها چون ارواحی تشنه او

را صدا می‌زنند. یک هفته گذشته است و او همچنان به سفرش ادامه می‌دهد. پول کمی در کیفش دارد. تنها در دل شب از جاده‌ای شنی به سوی جنوب می‌رود. دست‌هایش را در جیب کت کهنه‌اش کرده است. از جاده خاکی کنار لجنزاری می‌گذرد. مرغان ماهی‌خوار در لانه‌هایشان چون شمع‌هایی میان خزه‌ها می‌درخشند. بادی تند شروع به وزیدن می‌کند. چمن‌های اطراف جاده در سیاهی شب به آرامی تکان می‌خورند. برای پیدا کردن کاری روزمزد، به سمت شمال، به طرف زمین‌های کشاورزی و روستایی آنجا حرکت می‌کند. بیرون از ده، صحنه‌ای از پدرگشی می‌بیند. مردی را دار زده‌اند و دوستان مرد سعی می‌کنند جسدش را از طناب پایین بکشند. شلوار مرد از ادرار سیاه شده است.

در کارخانه چوب‌بری و همین‌طور مرکز قرنطینه بیمارهای مسری مشغول به کار می‌شود. به جای دستمزد، از کشاورزی قاطر پیرش را می‌گیرد. در بهار سال ۱۸۴۹، سوار حیوان می‌شود و از میان شهر تازه‌تأسیس و جمهوری‌خواه فردونیا [۲۹] به شهر ناکودوچز می‌رود.

در تمام دو هفته بارانی، کشیش گرین هر روز در سالن دهکده برنامه اجرا می‌کرد. وقتی بچه وارد چادر برزنتی کهنه شد، تنها در دو جا کنار دیواره چادر جایی برای ایستادن پیدا کرد. بوی رطوبت با بوی عرق در هم آمیخته و بوی گندی را ایجاد کرده بود؛ برای همین مردم گهگاهی فقط برای تنفس کوتاهی از چادر خارج می‌شدند و قبل از آنکه مثل موش آب‌کشیده شوند، به داخل چادر برمی‌گشتند. او هم همراه با دیگران در امتداد دیوار انتهای چادر ایستاده بود. تنها چیزی که او را از بقیه متمایز می‌کرد، نداشتن سلاح بود.

کشیش گفت: «فرزندانم، او نمی‌تواند از این جهنم، از این فلاکت بگریزد. جهنم درست همین‌جا در ناکودوچز است. به او گفتم "می‌خواهی فرزند خداوند را با خود ببری؟" و در جواب گفت "البته که نه." و گفتم "و نمی‌دانی او گفته که شما را همیشه تا انتهای راهتان دنبال می‌کنم؟" «او گفت "خب، من از کسی نخواستم جایی برود." و گفتم "فرزندم، نیازی به درخواست نیست. هر جا بروی، چه بخواهی چه نخواهی، او قدم‌به‌قدم همراه توست." گفتم "نمی‌توانی از سایه‌اش بگریزی. حالا، آیا می‌خواهی او را به آن سوی جهنم بکشی؟" «تابه‌حال دیده بودی اینجا باران ببارد؟»

بچه کشیش را تماشا می‌کرد. به سمت مردی که این حرف را زد برگشت. مثل سوارکارها سیبل بلندی داشت، کلاهی لبه‌پهن با سری کاملاً گرد بر سر داشت. چشمانش کمی چپ بود و چنان جدی بچه را نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست نظر او را درباره باران بداند.

بچه گفت: «من تازه اینجا اومدم.»

«تابه حال یه همچین بارونی ندیده‌م.»

بچه سرش را به علامت تایید تکان داد.

مرد درشت‌اندامی با بارانی مشمعی وارد چادر شد و کلاهش را درآورد. کلاهش مثل آینه صاف بود؛ نه مویی، نه ریشی، نه ابرویی و نه حتی مژه‌ای. قدش نزدیک به دو متر بود و داشت در خانه خدا سیگار می‌کشید. و از قرار فقط برای تکاندن باران از کلاهش آن را از سر برداشته و دوباره آن را بر سر گذاشت.

کشیش خطابه‌اش را قطع کرد. در چادر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. همه مشغول تماشای مرد بودند. کلاهش را روی سرش مرتب کرد و به طرف جایگاه کشیش رفت و مریدان کشیش را خطاب کرد. صورتی آرام و کودکانه و دست‌هایی کوچک داشت. دستانش را از هم گشود.

«خانم‌ها و آقایان، وظیفه خود می‌دانم به اطلاعاتن برسانم تمام حرف‌های این مرد درباره رستاخیز و قیامت کذب و حقه است. او هیچ مدرکی از هیچ مدرسه مذهبی یا کلیسایی ندارد. او حتی حداقل صلاحیت برای اداره اینجا را ندارد. فقط چند قطعه از کتاب خدا را حفظ کرده تا بتواند با ارائه خطابه‌های دروغین و دم‌زدن از تقوا به اهداف شیادانه خود برسد. درحقیقت این مردی که مقابل شما ایستاده و خود را نماینده خدا معرفی کرده، نه تنها بی‌سواد است، بلکه تحت تعقیب قانون در ایالت‌های تنسی، کنتاکی^[۳۰]، میسیسیپی^[۳۱] و آرکانزاس^[۳۲] است.»

کشیش فریاد زد: «خداوندا، دروغ است، دروغ!» و با بی‌قراری شروع به خواندن کتاب انجیلی کرد که جلویش باز بود.

«مهم‌ترین اتهامی که به ایشان وارد شده، درباره یک دختر یازده‌ساله است... بله، یازده‌ساله! به‌خاطر اعتماد به این آدم و لباسش، لباسی که او را خدمتگزار خداوند معرفی می‌کند، به این مرد نزدیک شده و این مرد به او تجاوز کرده و علیه‌ش خشونت کرده است.»

ناله و شکوه تمام چادر را فراگرفت. زنی روی زانوانش افتاد.

کشیش با گریه فریاد زد: «خودشه... همین مردی که اینجا ایستاده خود شیطان!»

ولگرد کریه‌ی که در انتهای سرسرا بود فریاد زد: «این کثافت رو باید دار زد!»

«سه هفته پیش این مرد از فورت اسمیت^[۳۳] آرکانزاس فرار کرد و حتی به یک بز هم رحم نکرد! بله خانم درست شنیدین، گفتم بز.»

مردی از آن سوی چادر بلند شد و گفت: «اگه این حرومزاده رو نکشم، بچه بابام نیستم.» بعد هفت‌تیری را از چکمه‌اش درآورد و به طرف کشیش شلیک کرد.

سوارکار جوان سریع چاقویی را از لباسش درآورد و درز چادر را پاره کرد و بیرون رفت. بچه هم به دنبال او خارج شد. آنها اول آرام و بعد به سرعت از میان گل‌ولای به طرف هتل دویدند. از داخل چادر صدای شلیک گلوله شنیده می‌شد. مردم از چادر بیرون می‌دویدند. بعضی میان پارچه‌های برزنتی چادر گیر کرده بودند. زنان جیغ می‌کشیدند. مردم همدیگر را هل می‌دادند. بعضی در میان گل‌ولای زیر دست و پای مردم هراسان لگدمال می‌شدند. بچه و رفیقش به سرسرای هتل رسیدند. سروصورتشان را از آب باران پاک کردند و به تماشا نشستند. چادر می‌لرزید و تکان می‌خورد و بعد از چند ثانیه، مثل یک ستاره دریایی بزرگ و زخمی آرام‌آرام به زمین نشست. به دنبال آن، دیوارهای برزنتی و طناب‌های فرسوده آن در هم شکست و روی زمین فروپاشید.

وقتی وارد هتل شدند، مرد کچل در بار بود. جلویش، روی پیشخوان چوبی براق دو کلاه و یک‌مشت سکه بود. لیوانش را بالا برد؛ البته نه برای آنها. به طرف پیشخوان رفتند و ویسکی سفارش دادند. بچه پولش را روی پیشخوان، به طرف متصدی بار انداخت؛ ولی متصدی آن را با انگشت شستش پس داد و سرش را به طرف مرد کچل حرکت داد و گفت: «به حساب قاضیه.»

سوارکار لیوانش را روی پیشخوان گذاشت و به بچه نگاه کرد، یا شاید این‌طور به نظر می‌رسید. مشخص نبود به کجا خیره شده است. بچه به آن‌سوی پیشخوان نگاه می‌کرد؛ جایی که قاضی نشسته بود. پیشخوان به قدری بلند بود که کسی نمی‌توانست آرنجش را روی آن بگذارد؛ ولی تا کمر قاضی می‌رسید و او خیلی راحت روی آن لم داده و دست‌هایش را روی پیشخوان گذاشته بود. انگار می‌خواست خطابه دیگری ایراد کند. دم در ورودی، گروهی از مردم، خون‌آلود و گل‌آلود و ناسزاگویان، دور قاضی جمع شدند. یکی از دستیارهای کلانتر، مأمور پیگیری و دستگیری کشیش بود.

«قاضی، چطور بی هیچ مدرکی با اقتدار تمام تونستی اون رو محکوم کنی؟»

قاضی گفت: «محکوم؟»

«چه موقع در فورت اسمیت بودین؟»

«فورت اسمیت؟»

«چقدر اون رو می‌شناختین که این‌همه اطلاعات درباره‌ش داشتین؟»

«منظورتون کشیش گرینه؟»

«بله قربان. فکر کردم قبل از اینکه اینجا بیاین، توی فورت اسمیت بودین.»

«تا حالا اونجا نرفته‌م. شک دارم که اون هم اونجا بوده باشه.»

همه همدیگر را نگاه کردند.

«خب پس از کی و از کجا دنبالش بودین؟»

«هیچ وقت دنبالش نبودم، تا حالا حتی اسمش رو هم نشنیده‌م!»

لیوانش را برداشت و از آن نوشید.

سکوتی سنگین تمام سالن را دربرگرفت. همه چون مجسمه‌های گلی ایستاده بودند. بالاخره یکی خندید؛ بعد دیگری و ناگهان تمام سالن به یکباره خندیدند. فردی برای قاضی نوشیدنی خرید.

از وقتی که تادوین را دیده بود، شش روز پیش تاکنون، یکریز باران می‌بارید. همچنان در همان سالن بود و تمام پس‌انداز دودلاری‌اش را خرج نوشیدنی کرده بود. سوارکار رفته بود. سالن تقریباً خالی شده بود. در باز بود و می‌توانستی بارش باران را در حیاط پشت هتل ببینی. لیوانش را سر کشید و بیرون رفت. الوارهایی روی زمین گل‌آلود دیده می‌شد. به واسطه نوری که از پشت شیشه در هتل به بیرون می‌تابید، از کنار نرده‌ها رد شد و به سمت مستراح چوبی انتهای حیاط رفت. مردی هم داشت از سمت مستراح می‌آمد و روی یکی از الوارهای شکسته به هم برخورد کردند. مرد خیلی آرام تلوتلو می‌خورد. کلاه خیسش روی شانه‌هایش افتاد و همان جلوی سینه‌اش ماند و روی زمین نیفتاد؛ انگار بند آن را از پشت محکم به بدنش دوخته بود. بطری‌ای در یکی از دستانش به چشم می‌خورد. مرد گفت: «بهتره از سر راهم بری کنار!» بچه توجهی به حرف مرد نکرد؛ حتی به جروب‌بحث با او نیازی نداشت. مشت‌های محکم به فک مرد کوبید. مرد افتاد و دوباره بلند شد و گفت: «می‌کشمت!» با بطری‌ای که در دست داشت، تلوتلوخوران به بچه حمله کرد و پسر تنها کاری که کرد جاخالی داد. دوباره مرد تلوتلوخوران به سمت او حمله کرد و پسر تنها چند قدم عقب‌تر رفت. وقتی پسر مرد را کتک می‌زد، او بطری‌اش را به سر بچه کوبید. بچه از روی الوارها به روی زمین پوشیده از گل‌ولای افتاد و مرد با سر بطری شکسته به طرفش حمله کرد. می‌خواست تیزی شیشه را در چشم بچه فروکند. بچه با دستانش از خود محافظت می‌کرد. هر دو در خون می‌غلتیدند. بچه می‌خواست هم‌زمان چاقویش را از چکمه‌اش درآورد.

مرد گفت: «حروم زاده می‌کشمت!» در تاریکی حیات همدیگر را می‌زدند. بالاخره بچه توانست چاقویش را درآورد. هر دو ایستادند. هر دو خسته بودند. وقتی مرد دوباره به او حمله کرد، بچه لباس او را درید. مرد سر بطری را انداخت و از پشت گردنش خنجر بزرگی را از غلاف بیرون کشید. کلاهش به زمین افتاد. خنجر بزرگش را بالای سرش چرخاند. حرکات و کلمه «می‌کشمت» را طوری باهم هماهنگ کرده بود که گویی مجنونی سرود حماسی می‌خواند. یکی از میان جمعی که در راه ایستاده بودند و این مبارزه را نگاه می‌کردند گفت: «نمی‌تونه بزنه.» مرد درحالی‌که آب دهانش سرازیر شده بود، به سمت بچه دوید و فریاد زد: «می‌کشمت! می‌کشمت!» اما از آن طرف یک نفر دیگر هم مثل گاو با قدم‌هایی محکم و منظم از سمت مستراح می‌آمد. چماق بزرگی در دست داشت. اول به سمت بچه رفت و با چماقش بچه را با صورت در میان زمین پوشیده از گل‌ولای انداخت. اگر کسی رویش را برنمی‌گرداند، می‌مرد. وقتی بیدار شد، صبح بود و دیگر خبری از باران نبود. چشمش به صورت مردی افتاد که موهای بلندی داشت و تمام صورتش از گل پوشیده شده بود. مرد چیزی به او گفت.

بچه گفت: «چی؟»

«می‌گم بی‌خیال شدی؟»

«بی‌خیال؟»

«بی‌خیال. چون اگه باز بخوای درگیری درست کنی، خودم می‌فرستمت جهنم.»

به آسمان نگاه کرد. بازی در دوردست بسیار کوچک دیده می‌شد. گفت: «گردنم شکسته؟»

مرد به اطراف حیات نگاهی انداخت و تف کرد و دوباره پسر را نگاه کرد. «نمی‌توننی بلند شی؟»

«نمی‌دونم، امتحان نکرده‌م.»

«نمی‌خواستم سر به نیستت کنم.»

«نه.»

«منظورم اینه نمی‌خواستم بکشمت!»

بچه دستانش را در گل‌ولای فروبرد و به‌سختی از جایش بلند شد. مرد روی تخته‌ای نشسته و چکمه‌هایش را کنار پسر گذاشته بود. گفت: «تا حالا همچین کاری نکرده بودن. ا با تو هیچ مشکلی ندارن.»

بدن پسر خشک شده بود. گفت: «چکمه‌هام کجاست؟»

مرد زیرچشمی نگاهش کرد. گل خشک مانند ورقه‌هایی از صورتش افتاد.

«اون حروم‌زاده‌ای رو که چکمه‌هام رو برداشته می‌کشم!»

«یه لنگه‌ای که اون‌ور افتاده شبیه مال توئه.»

بچه به‌سختی از میان گل‌ولای خود را بلند کرد و یک لنگه چکمه‌اش را برداشت. درست مثل یک کوه گلی در حیاط از این‌سو به آن‌سو می‌رفت.

گفت: «این خنجر توئه؟»

مرد زیرچشمی به او نگاهی کرد و گفت: «شبیهش که هست.»

بچه آن را برایش پرتاب کرد. مرد خم شد و خنجر را برداشت و لبه آن را با پاچه شلوارش پاک کرد و رو به خنجرش گفت: «فکر کردم یکی دزدیده بودت.»

بچه لنگه دیگر چکمه‌اش را پیدا کرد و پیش مرد برگشت و روی الوارها نشست. دستانش به‌خاطر گل، بسیار بزرگ شده بود. آن را کمی به زانویش مالید و گذاشت خودش بریزد.

هر دو کنار هم نشستند و به حیاط خالی نگاه کردند. کناره حیاط زده داشت و آن‌سوی نرده، پسری از چاه آب می‌کشید. در حیا مرغ و خروس‌ها می‌چرخیدند. مردی از بار بیرون آمد و به‌طرف مستراح رفت. در جایی که آنها نشسته بودند، توقفی کرد و بعد راهش را کج کرد و از زمین گل‌آلود گذشت. بعد از مدتی کوتاه، از میان همان گل‌ولای برگشت و بعد از گذشتن از آنها دوباره روی الوارها رفت و به راه خود ادامه داد.

بچه نگاهی به مرد انداخت. صورتش به‌طرز غریبی کشیده بود و موهایش به‌شکل عجیبی گلی. مدل موهایش مثل انسان‌های اولیه شده بود. روی پیشانی‌اش حروف «H» و «T» و پایین‌تر، تقریباً بین فاصله دو چشمش حرف «F» داغ شده بود. حروف به‌قدری بدشکل و زننده بود که انگار مدتی طولانی آهن داغ روی صورتش مانده بود. وقتی برای دیدن بچه سرش را برگرداند، بچه متوجه شد که او گوش هم ندارد. ایستاد، چاقویش را غلاف کرد و چکمه در دست به راه افتاد. بچه هم بلند شد و به‌دنبالش رفت. نزدیک هتل مرد ایستاد و به گل‌ولای نگاهی کرد. بعد روی الوارها نشست و چکمه‌های گلی‌اش را پوشید. سپس بلند شد و به‌طرف حیاط برگشت

تا چیزی بردارد.

گفت: «اینجا رو نگاه. کلاه لعنتی‌م رو ببین!»

«وقتی یک چیزی خراب بشه، دیگه نمی‌تونی بفهمی قبلاً چه شکلی بوده.» کلاه را برداشت، روی سرش گذاشت و به راهش ادامه داد و پسر هم دنبالش رفت.

میخانه راهرویی بلند و باریک بود که کف آن با الوارهای براق تخته شده بود. میزها کنار دیوار چیده شده بود و روی زمین کنار هر میز، خلطدانی قرار داشت. خبری از مشتری‌های دائمی نبود. وقتی وارد میخانه شدند، متصدی بار نگاهی به آنها کرد و کاکاسیاهی که مشغول جاروکردن بود، جارویش را به دیوار تکیه داد و بیرون رفت.

مرد با لباس‌های گل‌آلود گفت: «سیدنی [۳۴] کجاست؟»

«فکر کنم توی رختخوابشه.»

آنها به راه افتادند.

متصدی بار صدا زد: «تادوین!»

بچه برگشت و نگاه کرد.

متصدی بار از پشت پیشخوان بیرون آمد و پیش آنها رفت. آنها از کنار درِ لابی هتل به طرف پله‌ها رفتند. پشت سرشان روی زمین پر از ردپاهای گلی بود. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، کارمند هتل از پشت میزش خم شد و آنها را صدا کرد.

«تادوین!»

مرد ایستاد و به سمت او برگشت.

«بهت شلیک می‌کنه.»

«سیدنی پیره رو می‌گی؟»

«سیدنی پیره.»

از پله‌ها بالا رفتند.

بالای پله‌ها، راهرویی طویل بود که در انتها به نورگیر ختم می‌شد. در یک سوی دیوار، درهای روغن‌کاری‌شده‌ای دیده می‌شد که گویی انباری بود. تادوین به انتهای راهرو رفت. پشت آخرین در ایستاد و درحالی‌که به بچه نگاه می‌کرد با دقت گوش داد.

«کبریت داری؟»

بچه جیب‌هایش را گشت و یک جعبه کبریت مچاله و درب‌وداغان درآورد.

مرد آن را گرفت و گفت: «یک‌کمی هم خاشاک می‌خوایم.» جعبه کبریت را تکه‌تکه کرد و روی هم جلوی در، کپه‌ای درست کرد. چند کبریت را باهم آتش زد و روی کپه انداخت. کپه را به زیر در هل داد و چند کبریت دیگر هم به آن اضافه کرد.

پسر گفت: «اونجاس؟»

«می‌خوام همین رو بدونم.»

حلقه‌های تیره‌ای از دود به هوا برخاست. به‌خاطر روغن جلادهنده، آتشی آبی‌رنگ ایجاد شد. مرد و بچه به ابتدای راهرو برگشتند و به تماشا نشستند. شعله‌های نحیف جان گرفت و به‌یکباره تمام چارچوب در آتش گرفت. تماشاچیان این صحنه شبیه به اشباحی بودند که از باتلاقی بیرون آمده‌اند.

تادوین گفت: «حالا در بزن.»

بچه بلند شد و به‌سمت در رفت. تادوین ایستاد و منتظر شد. صدای زبانه‌های آتش را از داخل اتاق بشنوند. بچه در زد.

«بهتره محکم‌تر در بزنی، این یارو مسته.»

با مشت گره‌کرده‌اش پنج بار محکم به در کوبید.

صدایی گفت: «آتش لعنتی!»

«الان پیداش می‌شه.»

هر دو منتظر شدند.

صدا گفت: «حروم‌زاده خیلی داغه!» سپس دستگیره در چرخید و در باز شد.

مرد با لباس زیر و حوله‌ای در دست برای گرفتن دستگیره، میان چارچوب در ظاهر شد. وقتی چشمش به آن دو افتاد، سریع برگشت تا به اتاق برگردد؛ اما تادوین

زود گردنش را گرفت و او را به زمین انداخت و بعد درحالی که موهای مرد را در یک دستش داشت، انگشت شستش را درون چشم مرد کرد. مرد مچ تادوین را گرفت و او را گاز گرفت.

تادوین فریاد زد: «دهنش رو سرویس کن! لگدمالش کن!»

بچه از کنارشان گذشت، وارد اتاق شد و به صورت مرد محکم لگد زد. تادوین همچنان سر مرد را عقب نگه داشته بود.

فریاد زد: «لگد بزن، آهان! آفرین! بزن.»

و او لگد می‌زد.

تادوین صورت خونین مرد را بالا آورد، نگاهی انداخت و آن را ول کرد. بعد بلند شد و خودش شروع به لگدزدن کرد. دو نفر در راهرو ایستاده بودند و این منظره را تماشا می‌کردند. تمام چارچوب در، بخشی از دیوار و سقف در آتش می‌سوخت. آن دو به سمت پله‌ها رفتند. در همان لحظه کارمند شتابان از پله‌ها بالا می‌آمد.

گفت: «تادوین تو حروم‌زاده‌ای!»

تادوین چهار پله از او بالاتر ایستاده بود و وقتی کارمند به او لگد زد، گلوی او را گرفت. کارمند روی پله‌ها نشست. وقتی بچه می‌خواست از کنارش رد شود، محکم به سرش کوبید و کارمند افتاد و از پله‌ها سُرخورد. بچه از کنارش رد شد و به طرف لابی رفت و از در جلو خارج شد.

تادوین در خیابان می‌دوید، مانند دیوانه‌ها مشتش را بالای سرش تکان می‌داد و می‌خندید. درست مانند عروسک‌های بزرگ سفالی شده بود و بچه هم عروسک سفالی دیگری بود. پشت سرشان آتش در بالای گوشه‌ای از هتل زبانه می‌کشید و دودی تیره چون ابری در آسمان صبحگاهی گرم تگراس برافراشته شد.

قاطرش را بیرون شهر به خانواده‌ای مکزیک‌سپرده بود که کارشان نگهداری از حیوانات دیگران بود. با قیافه‌ای وحشی‌گونه و نفس‌زنان به آنجا رسید. زن در را باز کرد و به او خیره شد.

نفس‌زنان گفت: «قاطرم رو می‌خوام.»

زن دوباره نگاهش کرد و بعد کسی را از داخل خانه صدا زد. اطراف خانه چرخی زد. داخل حیاط چند اسب افسارشده بودند، گاری‌ای جلوی نرده‌ها قرار داشت که روی لبه‌اش چند بوقلمون نشسته و اطراف را نگاه می‌کردند. پیرزن دم در پشتی آمد. فریاد زد: «[۳۵] Nito, Venga. Hay un caballero aqui. Venga.»

به سمت انبارافسار و زین رفت تا زین کهنه و پتویش را بردارد. قاطر را پیدا کرد و با افساری چرمی آن را بست و به طرف نرده‌ها راند. با بازوانش روی حیوان خم شد، زین را رویش انداخت و آن را محکم کرد. قاطر در امتداد نرده دائم سرش را تکان می‌داد؛ گویی در گوشش چیزی رفته بود. قاطر را به سوی جاده راند. وقتی از کنار خانه می‌گذشت، زن به آرامی دنبالش راه افتاد و وقتی بچه پایش را درون رکاب انداخت، به سمتش دوید. فوراً خود را روی زین کهنه جابه‌جا کرد. قاطر را وادار به حرکت کرد. زن کنار در ایستاد و رفتنش را تماشا کرد. رویش را برنگرداند. وقتی از شهر می‌گذشت، هتل در آتش می‌سوخت و مردم در حال تماشا بودند. چند نفری هم سطل‌های خالی در دست داشتند. چند مرد سوار بر اسب آتش را نظاره می‌کردند. یکی از آنها قاضی بود. بچه که از کنار قاضی گذشت، او برگشت و نگاهش کرد. اسبش را هم چرخاند؛ گویی می‌خواست حیوان نیز او را ببیند. وقتی بچه سرش را برگرداند، قاضی لبخندی زد. بچه به کفل‌های قاطر لگدی زد، از کنار قلعهٔ سنگی قدیمی گذشتند و به سمت جادهٔ غربی حرکت کردند.

عبور از دشت، تارک‌دنیا، قلب کاکاسیاه، شب طوفانی، مجدداً به سوی غرب، گاوچران‌ها، محبتشان، ادامه سفر، گاری نعلکش، شهر سان آنتونیو دو بکسار [۳۶]، میخانه مکزیک، درگیری دیگر، کلیسای متروکه، اجساد در رختکن کلیسا، رودخانه کم‌عمق، حمام در رودخانه

دوره گدایی و دزدی رسیده؛ روزهایی که در جاده‌ها می‌رودبی‌آنکه حتی روحی سرگردان او را نجات دهد. سرزمین پوشیده از درختان کاج را پشت سر گذاشته است. خورشید بعدازظهر مقابلش رو به زوال می‌رود. آن‌سوتر، زمین‌های عریان و پهناور دیده می‌شود. سیاهی شب چون رعدی از آسمان به زمین می‌خورد و بادی خنک چمن‌ها را بر هم می‌زند. سیاهی شب همراه ستاره‌های درخشان و تابان تمام آسمان را فرا می‌گیرد. آن‌قدر در آسمان ستاره است که سیاهی شب به‌زحمت دیده می‌شود. در سراسر شب، ستاره‌ها چون تیرهایی از کمان‌های قدرتمندی در آسمان می‌بارند؛ به همین دلیل لحظه‌ای از تعدادشان کم نمی‌شود.

از ترس محلی‌ها راهش را در جاده اصلی ادامه می‌دهد. کایوت‌ها در دل شب زوزه می‌کشند و سپیده‌دم بر او که از دست وزش شدید باد در چمنزاری پنهان شده بود، می‌تابد. قاطر لنگ کنارش ایستاده و به دنبال پرتو خورشید شرق را نگاه می‌کند.

خورشید چون فولادی می‌درخشد. سایه‌اش تا چند متری مقابلش دیده می‌شود. کلاهی بر سر دارد که از برگ درست کرده و به‌خاطر نور شدید خورشید خشک و شکننده شده است. شبیه مترسکی سرگردان است که برای ترساندن پرنندگان در مزارع می‌گذارند.

نزدیک غروب، حلقه‌های دودی را دنبال می‌کند که از پشت تپه‌های کم‌ارتفاع مایل بالا می‌آید. پیش از تاریکی، به کلبه‌ای کهنه می‌رسد. صاحب آن مردی تارک‌دنیا است که چون جانوری منقرض شده در چمنزارها لانه کرده است؛ تنها، نیمه‌مجنون با چشمانی سرخ که گویی آنها را در میان قفسی با میله‌های داغ حبس کرده‌اند. اندامی ستبر دارد. بی هیچ حرفی پسر را که به‌سختی از قاطرش پیاده شد، برانداز کرد. باد تندی می‌وزید و لباس‌های کهنه‌اش در این باد به اهتزاز درآمده بود.

بچه گفت: «دودی رو که از خونه‌ت بلنده دیدم. فکر کردم می‌تونی یه جرعه آب به یه آدم بدی.»

تارک‌دنیا سر چرکش را خاراند و به زمین چشم دوخت. برگشت، داخل کلبه شد و بچه هم دنبالش رفت.

داخل کلبه تاریک بود و بوی خاک می‌داد. آتشی کوچک روی زمین کثیف زبانه می‌کشید و تنها اثاث خانه، کپه‌ای پوست گوسفند بود که در گوشه‌ای قرار داشت. پیرمرد در تاریکی پاهایش را روی زمین می‌کشید. سرش را خم کرد تا تارهای عنکبوت، حشرات گرفتار در آن و گل روی سقف کوتاه کلبه را پاک کند. به جایی

اشاره کرد که سطلی روی زمین پر از کثافت قرار داشت. پسر خم شد و با کدوی توخالی شناور روی آب، از سطل آبی پر کرد و نوشید. آب شور بود؛ مزه گوگرد می‌داد. باز هم نوشید.

«می‌تونم به قاطر پیرم هم آب بدم؟»

پیرمرد به کف دستش مشت کوبید و ناگهان به او نگاه کرد.

«مطمئن باش خودم می‌رم و برات آب تازه می‌آرم، فقط بگو از کجا؟»

«می‌خوای با چی بهش آب بدی؟»

بچه به سطل و اطراف کلبه نگاهی انداخت.

تارک دنیا گفت: «بعد از قاطر من لب به این آب نمی‌زنم.»

«یه سطل قدیمی یا چیز به‌دردنخوری نداری؟»

تارک دنیا فریاد زد: «نه، نه، ندارم.» بعد مشت‌هایش را گره کرد و محکم به سینه‌اش کوبید.

بچه بلند شد و از در بیرون را نگاه کرد. گفت: «یه چیزی پیدا می‌کنم. چاه کجاست؟»

«بالای تپه، باید از کوره‌راه بری.»

«خیلی تاریکه، چیزی دیده نمی‌شه.»

«یه راه پهنه، یا پیاده برو یا با قاطرت. من نمی‌تونم پیام.»

بیرون رفت. باد به‌شدت می‌وزید. دنبال قاطرش گشت؛ اما پیدایش نکرد. در دوردست‌ها به‌سمت جنوب نوری لرزان در سکوت شب به چشم می‌خورد. از کوره‌راه میان علف‌هایی که به‌خاطر شدت باد شلاق‌وار به هم می‌کوبیدند به راه افتاد. بالای تپه، قاطرش را دید که کنار چاه ایستاده بود.

میان شن، سوراخی بود که دورتادورش را توده‌ای سنگ چیده بودند. تکه‌چرمی روی چاه انداخته و سنگی برای اینکه تکان نخورد رویش گذاشته بودند. سطلی از چرم خام با دسته‌هایی از همان جنس که به یک ریسمان چرمی روغنی وصل بود، دیده می‌شد. سنگی به دسته‌های سطل بسته شده بود تا سطل وارونه نشود. بچه سطل را پایین انداخت و گذاشت طناب تا جایی که می‌شود در دستانش لیز بخورد. قاطر از پشت شانهاش او را تماشا می‌کرد.

سه بار از چاه آب کشید و تا زمانی که قاطر از آن آب می‌خورد، آن را نگه داشت تا آب نریزد. در آخر روکش را روی چاه کشید و با قاطر از کوره‌راه به سمت کلبه رفت. بچه با صدای بلند گفت: «بابت آب ازت ممنونم.»

پیرمرد در تاریکی کلبه، کنار در نمایان شد و گفت: «امشب رو اینجا بمون.»

«نه، همه‌چیز روبه‌راهه.»

«بهتره بمونی، داره طوفان می‌شه.»

«این طور فکر می‌کنی؟»

«آره، و درست هم فکر می‌کنم.»

«باشه.»

«رختخوابت رو بیار داخل. هرچی که هستش.»

زین قاطر را باز کرد و در گوشه‌ای گذاشت. پاهای جلوی قاطر لنگ را به پاهای پشتی‌اش بست و رختخوابش را داخل برد. کبریتی برای روشن نگه‌داشتن آتش نبود. پیرمرد روی زمین چهارزانو کز کرده بود.

گفت: «هرجا، هرجا، زین رو کجا گذاشتی؟»

پسر با سر به بیرون اشاره کرد.

«اون بیرون نذارش، یکی برش می‌داره. اینجا کشور گرسنه‌هاست.»

بچه به سمت قاطرش بیرون دوید. قاطر همان‌جا بیرون ایستاده بود و به آتش درون کلبه نگاه می‌کرد.

به قاطر گفت: «برو اون‌ور احمق!» بعد زین را برداشت و با خود به داخل برد.

پیرمرد گفت: «حالا در جلو رو ببند تا از باد و طوفان در امون باشیم.»

در از تخته‌های چوبی با لولایی از جنس چرم ساخته شده بود. بچه در را از روی کثافت‌های کف زمین عبور داد و آن را با کلونی چرمی بست.

تارک دنیا گفت: «فکر کنم راحت رو گم کردی.»

«نه، دارم درست می‌رم.»

پیرمرد سریع دستش را تکان داد و گفت: «نه، نه، منظورم اینه که راحت رو گم کردی که سر از اینجا درآوردی. طوفان شن بود؟ یا شب توی جاده خوابیدی؟ تا حالا گیر دزدها افتادی؟»

پسر کمی فکر کرد و گفت: «آره از مسیرهای مختلف می‌رم.»

«دیدی گفتم!»

«چند وقته این‌ورایی؟»

«کدوم ورا؟»

بچه روی رختخوابش جلوی آتش، کنار پیرمرد نشست. گفت: «اینجا، توی این منطقه.»

پیرمرد پاسخی نداد. یک‌دفعه سرش را برگرداند و بینی‌اش را با انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و دو بار محکم فین کرد. آب دماغش را روی زمین انداخت و انگشتانش را روی لبه جینش کشید و پاک کرد. «اهل می‌سی‌سی‌پی‌ام. اونجا برده بودم. اهمیتی هم نمی‌دم که برات تعریف کنم. پول خوبی درمی‌آوردم. دیگه هیچ‌وقت همچین درآمدی گیرم نمی‌آد. حالم داشت به هم می‌خورد! از کاکاسیاه‌بودن حالم به هم می‌خوره! صبر کن یه چیزی نشونت بدم.»

چرخید و از میان کپه پوست‌ها دنبال چیزی گشت. بعد آن را به سمت بچه، نزدیک آتش برد. چیزی کوچک و سیاه بود. بچه آن را در دست گرفت. قلب انسان بود؛ سوزانده و خشک‌شده. آن را به پیرمرد برگرداند. پیرمرد آن را در دستش تکان داد؛ گویی وزنش را می‌سنجید.

گفت: «چهار چیز می‌تونن دنیا رو نابود کنن: زن‌ها، ویسکی، پول و کاکاسیاه‌ها.»

در سکوت نشستند. صدای شیون باد را می‌شنیدند که در لوله دودکش می‌پیچید؛ گویی روی بام از این‌سو به آن‌سو می‌دوید تا آنچه دود را ایجاد کرده است خاموش کند. چند لحظه بعد پیرمرد قلب را کنار گذاشت.

گفت: «این برام دویست دلار آب خورد.»

«دویست دلار بابت این دادی؟»

«آره. این غرامت اون بچه سیاهی بود که توی شکم یه فاحشه کاشتم.»

نیمخیز شد و از گوشه کلبه، کتری برنجی قدیمی و سیاهی را آورد. در کتری را برداشت. با یک انگشت درون آن را هم زد. باقی مانده گوشت نحیف یک خرگوش صحرایی که با چربی و جرم‌های کتری آغشته بود و چند کپک آبی‌رنگ روی آب و گوشت به چشم می‌خورد. در کتری را گذاشت و آن را روی آتش قرار داد. گفت: «خیلی نیست، ولی باهم می‌خوریم.»

«ممنون.»

پیرمرد گفت: «راهت رو توی تاریکی گم کردی.» آتش را زیرورو می‌کرد و استخوان‌های حیوانات را از زیر خاکستر بیرون می‌آورد.

بچه جوابی نداد.

پیرمرد سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت: «خلاف‌کردن کار سختیه. خدا این دنیا رو آفرید، اما اون رو واسه همه سازگار نکرد، نه؟»

«اصلاً فکر نکنم خدا من رو به یاد داشته باشه.»

پیرمرد گفت: «موافقم، ولی اینجاست که آدم با خیالاتش روبه‌رو می‌شه. به نظرت آدم دنیایی رو که فکر می‌کنه بهتره چه‌جوری می‌بینه؟»

«می‌تونم به جاها و راه‌های بهتری فکر کنم.»

«می‌تونی واقعاً خلقش کنی؟»

«نه.»

«نه... پر از رمزورازه. آدم‌ها برای شناخت هرچیزی به ذهنشون رجوع می‌کنن؛ چون این ذهنه که آدم‌ها رو خوب می‌شناسه. آدم می‌تونه قلب خودش رو ببینه و بشناسه، اما خودش نمی‌خواد... دقیقاً همینه. درست نمی‌بینتش. در واقع قلب یه مخلوق برای کاری که می‌کنه آفریده نشده. می‌تونی درون کوچیک‌ترین موجودات هم رذالت و پستی رو ببینی. ازطرف دیگه، شیطان موقع آفرینش انسان کنار خدا نشسته بوده. آدم موجودیه که هر کاری ازش برمی‌آد. دستگاهی می‌سازه که خودش می‌تونه یه دستگاه دیگه بسازه و پلیدی تا هزاران سال همراه با آدم‌هاست، توی خون‌مونه، نیازی نیست پرورشش بدیم. باورت می‌شه؟»

«نمی‌دونم.»

«باور کن.»

وقتی غذای پیرمرد گرم شد، آن را تقسیم کرد و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدند. طوفان به سمت شمال می‌رفت و بعد از گذشت چند لحظه بالای سرشان شروع به غرش کرد. از درون دودکش، آبی زنگاری و قهوه‌ای‌رنگ به داخل چکه می‌کرد. روی بشقاب‌هایشان چمباتمه زدند و چربی را با انگشت‌هایشان پاک کردند و از درون کاسه کدو آب خوردند.

بچه بیرون رفت و لیوان و بشقاب حلبی‌اش را میان شن‌ها سایید و برگشت. حلب‌ها را طوری به هم می‌کوبید که گویی می‌خواهد چندین روح پلید را در تاریکی از کلبه دور کند. توده‌ای از ابرهای تیره چون زهدانی آماده زایش رعدهای آسمانی در دوردست‌ها دیده می‌شد و کم‌کم در سیاهی شب گم شد. پیرمرد مشتاقانه سرش را به سمت زوزوزه باد چرخانده بود. بچه در را محکم بست.

«شراب داری؟»

بچه گفت: «نه، ندارم.»

«واسهت غدغنه، نه؟»

«گفتی مطمئنی بارون می‌آد؟»

«شرایط همیشه در حال تغییره. مثل اینکه دیگه خبری از بارون نیست.»

بچه به آتش خیره شد. سرش را به علامت تأسف تکان داد. بالاخره بلند شد و با علامت سر تأیید کرد. پیرمرد از میان آتشی که رو به خاموشی بود، او را نگاه کرد. گفت: «برو رختخوابت رو ردیف کن.»

همین کار را کرد. پتویش را روی زمین گلی پهن کرد. چکمه‌هایش را از پایش درآورد؛ بوی گند می‌دادند. باد درون دودکش زوزه می‌کشید. بیرون از کلبه، قاطرش پا به زمین می‌کوبید و نفس‌نفس می‌زد. بچه درست مثل سگی که خواب می‌بیند، در خواب تقلا و غرغر می‌کرد. از خواب پرید و خود را در کلبه تاریک دید. درحالی‌که در رختخوابش دراز کشیده بود، تارک‌دنیا بالای سرش خم شده بود.

گفت: «چی می‌خوای؟» پیرمرد بی‌آنکه جوابی بدهد، سلانه‌سلانه به سمت دیگر کلبه رفت. صبح وقتی از خواب برخاست، متوجه شد کلبه خالی خالی است. وسایلش را برداشت و از آنجا رفت.

سراسر روز به خط گردوغبار سمت شمال نگاه می‌کرد. گویی اصلاً حرکتی نداشت و سرانجام شب هنگام متوجه شد که توده گرد و غبار به سوی او در حرکت است. از

میان جنگلی با درختان بلوط گذشت. از رودخانه‌ای آب نوشید و میان گرگ‌ومیش آسمان به راهش ادامه داد. بی‌آنکه آتشی روشن کند، در جایی اتراق کرد. پرنندگان او را که در میان جنگل خشک و خاکی دراز کشیده بود بیدار کردند.

هنگام ظهر باز میان چمنزاری بود و در سمت شمال، توده گردوغبار بر سطح زمین گسترده شده بود. هنگام غروب اولین گله گاوها را دید؛ حیوان‌های ولگرد و وحشی با شاخ‌های پهن. آن شب را در چادر گاوچران‌ها ماند و لوبیا و نان بی‌نمک خورد و داستان زندگی‌شان را شنید.

اهل آبیلا [۳۷] بودند چهل روزی می‌شد که آنجا را ترک کرده بودند. می‌خواستند برای تجارت به لوئیزیانا [۳۸] بروند. گرگ‌ها، کایوت‌ها و سرخ‌پوست‌ها به آنها حمله کرده بودند. در میان تاریکی شب، بیرون چادر صدای ناله گله به گوش می‌رسید.

از او سؤالی نپرسیدند. دائماً باهم شوخی می‌کردند. میانشان، نژادهای دیگری هم بود: کاکاسیاهایی که آزاد بودند و یکی دو سرخ‌پوست. گفت: «همه وسایلم رو دزدیدن.»

میان زبانه‌های آتش، سرشان را به علامت تأسف تکان دادند.

«هرچی داشتم ازم گرفتن. یه چاقو هم ندارم.»

«اگه بخوای می‌تونم به ما ملحق شی. دو نفرمون رو از دست دادیم. داریم به کالیفرنیا [۳۹] برمی‌گردیم.»

«پس تا یه جایی باهاتون می‌آم.»

«فکر کنم شاید خودت هم داری می‌ری کالیفرنیا.»

«شاید، هنوز تصمیم نگرفتم.»

«پسرهایی که با ما بودن، به یه دارودسته توی آرکانزاس ملحق شدن. می‌خواستن برن به بکسار. تا از اونجا برن سمت مکزیک و غرب.»

«شرط می‌بندم این پیرپسرها الان توی بکسار ان قدر دارن می‌نوشن تا عقل از سرشون بیره.»

«شرط می‌بندم الان لونی [۴۰] بیره هر فاحشه‌ای رو توی شهر ببینه بلند می‌کنه.»

«تا بکسار چقدر راهه؟»

«حدوداً دو روز.»

«من می‌گم دورتره، فکر کنم چهار روزی بشه.»

«اگه یکی بخواد اونجا بره چی؟»

«باید مستقیم بری جنوب. این جاده رو بگیری و نصف روز بری تا مسیرش رو پیدا کنی.»

«می‌خوای بری بکسار؟»

«شاید.»

اگه اونجا لونی پیره رو دیدی، بهش بگو یه تیکه هم به‌جای من برداره. بهش بگو اورن [۴۱] پیره. اگه همه پولاش رو به باد نداده باشه، برات نوشیدنی می‌خره.»

صبح پنکیک و شیر خوردند. گله را آماده کردند و به راه افتادند. وقتی پیش قاطرش رفت، یک کیف کنفی را دید که به طناب حیوان بسته شده بود. داخل کیف یک قوطی پر از لوبیاهای خشک‌شده، چند فلفل و خنجری قدیمی با دسته‌ای یراق‌دوزی‌شده بود. زین قاطر را بست. پشت قاطر زخم شده، موهایش ریخته و دنده‌هایش چون تیغ ماهی از زیر پوستش بیرون زده بود. هر دو لنگان به سمت دشتی بی‌انتها به راه افتادند.

بعد از چهار روز، هنگام غروب به بکسار رسید. قاطر مریضش را روی تپه کوچکی نشان داد و از بالا به شهر نگاه کرد. خانه‌های خشتی در سکوت کنار هم قرار داشتند. ردیفی از درختان بلوط و چوب‌پنبه دیده می‌شد که نشانی از وجود رودخانه در آن منطقه بود. بازار شهر پر از گاری‌هایی بود که رویشان را با پارچه‌های کلفت پوشانده بودند. ساختمان‌های سفید و گنبد کلیسا که به سبک معماری مراکشی ساخته شده بود، از لابه‌لای درختان دیده می‌شد. کلاتتری و ساختمان سنگی انبار مهمات در دورترین بخش شهر قرار داشت. نسیمی ملایم لبه کلاه و موهای کثیف و چربش را تکان می‌داد. داخل شکافی شد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. صورتش چون ارواح بی‌رنگ‌ورو شده بود و از چکمه‌اش بوی تعفن پای خود را حس می‌کرد. خورشید غروب کرد. سمت غرب در دوردست‌ها، صخره‌های آبی زیر ابرهای سرخ سر تسلیم فرود آوردند؛ ابرهایی که چون آتش قیامت هراس را حتی در دل شب‌زنده‌داران بیابان ایجاد می‌کردند. روی زمین تفی سفید و خشک انداخت. یک دسته چوب نازک و برگ‌های خشک برداشت و بین رکاب و دنده‌های قاطر گذاشت. دوباره لنگان‌لنگان به راهشان ادامه دادند.

از جاده‌ای باریک و شنی گذر کرد. میان راه، گاری نعش‌کشی را دید که درونش پر از جنازه بود. در حین حرکت زنگ کوچکی صدا می‌داد و در جلوی گاری فانوسی سوسو می‌زد. سه مرد روی جعبه‌ای نشسته بودند که فرقی با مرده یا ارواح نداشتند. پوست صورتشان به قدری سفید بود که در گرگ‌ومیش غروب، چون مهتاب می‌درخشید. یک جفت اسب گاری را می‌کشیدند، در حالی که بالای جاده می‌رفتند که بوی تعفن و بوی گربولیک را در هوا پخش می‌کردند. از نظر پنهان شدند.

سرش را برگرداند و نگاهشان کرد. پاهای برهنه اجساد با سختی و فشردگی کنار هم جا گرفته بودند.

وقتی وارد شهر شد، هوا تاریک شده بود. با استقبال پارس سگ‌ها مواجه شد. از میان پرده و نوری که از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید، چهره‌هایی پیدا بود. صدای آرام سُم قاطر در خیابان‌های خلوت منعکس می‌شد. قاطر هوا را بو کشید و از کوچه‌ای به سمت میدانی رفت. روبه‌رویشان زیر نور ستاره‌ها، چاه، آب‌شخور و چوبه اعدام دیده می‌شد. بچه از قاطر پایین آمد، سطلی را از درپوش سنگی برداشت و آن را داخل چاه انداخت. صدای تالاپ کوتاهی آمد. سطل را بالا کشید. صدای چکه‌های آب در تاریکی شنیده می‌شد. کدوی خشک‌شده‌ای را داخل سطل کرد و از آن آب نوشید. قاطر پوزه‌اش را به آرنجش می‌مالید. وقتی تشنگی‌اش رفع شد، سطل را روی زمین گذاشت و روی درپوش نشست و قاطر را که از سطل آب می‌خورد تماشا کرد.

حیوان را به سمت مرکز شهر هدایت کرد. کسی در خیابان‌ها نبود. آرام‌آرام وارد بازار شد. صدای گیتار و شیپور شنیده می‌شد. کمی آن‌طرف‌تر در ته میدان، چراغ‌های کافه‌ای را دید و صدای خنده و فریادهایشان را شنید. قاطر را به سمت انتهای میدان و در جایی برد که ایوان بلندی رو به روشنایی داشت. در خیابان، گروهی رقص را با لباس‌هایی زننده دید که به اسپانیایی باهم صحبت می‌کردند. با قاطرش در نیمه تاریکی ایستاد و تماشایشان کرد. پیرمردانی کنار دیوار میخانه نشسته بودند و بچه‌ها روی زمین خاک‌آلود بازی می‌کردند. لباس‌هایشان عجیب‌وغریب بود. مردها کلاهی دلک‌وار به سر و بلوز خواب به تن داشتند. شلوارهایشان بلندتر از پاهایشان بود. دختران لباس‌هایی زننده به تن داشتند و شانه‌سر میان موهای پرکلاغی‌شان فرو کرده بودند. بچه از خیابان رد شد، قاطر را بست و وارد میخانه شد. تعدادی مرد پشت پیشخوان میخانه ایستاده بودند و با ورود او سکوت کردند. روی کف رسی و جلاخورده میخانه قدم گذاشت. از کنار سگی گذشت که روی زمین خواب بود و با یک چشم او را نگاه می‌کرد. مقابل پیشخوان از جنس رس، ایستاد و دستش را روی آن گذشت. متصدی بار با سر به او اشاره کرد و گفت: «Digame» [۴۲]

«هیچ پولی ندارم، اما به نوشیدنی می‌خوام. می‌تونم ظرف‌ها یا ته‌مونده غذاها رو جمع کنم، زمین رو بشورم یا هر کار دیگه‌ای که بخوای.»
متصدی بار به گوشه‌ای از سالن نگاه انداخت که دو مرد پشت میزی نشسته و دومینو بازی می‌کردند. گفت: «Abuelito» [۴۳]

یکی از آنها که پیرتر بود، سرش را بلند کرد.

«Que dice el muchacho» [۴۴]

پیرمرد نگاهی به بچه کرد و دوباره مشغول بازی‌اش شد.

متصدی بار شانه‌هایش را بالا انداخت.

بچه رو به پیرمرد کرد و گفت: «آمریکایی بلدی؟»

پیرمرد سرش را از روی بازی بلند کرد. بی هیچ حرفی بچه را نگاه کرد.

«بهش بگو برای یه نوشیدنی حاضرم واسهش کار کنم. هیچ پولی ندارم.»

پیرمرد دستی به چانه‌اش کشید و با دهانش صدایی درآورد.

بچه به متصدی بار نگاه کرد.

پیرمرد دستش را مشت کرد؛ بعد انگشت شستش را در همان حالت مشت به سمت بالا آورد و انگشت کوچکش را به پایین. بعد سرش را به عقب کج کرد و با شکلک

نوشیدنی را در گلویش ریخت. گفت:

[۴۵] «Quiere hecharse una copa. Pero no puede pagar».

مردان حاضر در میخانه تماشا می‌کردند.

متصدی بار به بچه نگاهی انداخت.

پیرمرد گفت: [۴۶] «Quiere trabajo, Quien sabe». بعد بی هیچ حرف اضافه‌ای به ادامه بازی‌اش برگشت.

یکی از مردان داخل میخانه گفت: [۴۷] «Quiere trabajo».

همگی خندیدند.

پسر گفت: «به چی دارین می‌خندین؟»

بعضی‌ها ساکت شدند، گروهی به او نگاه کردند، برخی لب برچیدند و شانه بالا انداختند. پسر رو به متصدی بار کرد. «کاری هست که در ازای دو گیلان نوشیدنی برات

انجام بدم؟ می‌دونم خوب خرفهم شدی و می‌فهمی چی می‌گم.»

یکی از مردان داخل میخانه به اسپانیایی چیزی گفت. پسر نگاهی تند به آنها کرد. همه به هم چشمک زدند و گیلان‌هایشان را بالا بردند.

دوباره رویش را به سمت متصدی بار چرخاند. چشمانش سیاه و باریک بود. گفت: «زمین رو جارو می‌زنم.»

متصدی بار اهمیتی نداد.

بچه چند قدم به عقب رفت و ادای جاروکردن درآورد. این پانتومیم و حرکت‌های بی‌کلامش مایهٔ اشتیاق و سرگرمی عرق‌خورها شد. در سکوت سرگرم شدند. گفت: «جاروزدن!» بعد به زمین اشاره کرد.

متصدی بار گفت: [۴۸] «No esta sucio».

دوباره ادای جاروزدن را درآورد. گفت: «جاروزدن، لعنتی!»

متصدی بار شانه بالا انداخت. به ته سالن رفت، جارویی برداشت و برگشت. پسر آن را گرفت و به ته سالن رفت.

سالن بزرگی بود. تمام گوشه‌هایش، اطراف تمام گلدان‌ها را در سکوت شب جارو کرد. اطراف خلطدان‌ها، دوروبر میز بازیکن‌ها و اطراف سگ را جارو کرد. تمام قسمت جلوی پیشخوان را جارو کرد تا به جایی رسید که عرق‌خورها ایستاده بودند. صاف ایستاد، به جارو تکیه داد و نگاهشان کرد. خیلی آرام باهم مشورت کردند و درنهایت یکی از آنها گیلانش را برداشت و به سمت دیگر سالن رفت. دیگران هم دنبالش رفتند. بچه آنجا را هم جارو زد و به طرف در رفت.

موسیقی تمام شده بود. رقص‌ها رفته بودند. آن طرف‌تر، پیرمردی زیر نور کم‌سویی که از میخانه به بیرون می‌تابید، روی نیمکتی نشسته بود. قاطر سر جایش ایستاده بود. جارو را چند بار به پله‌ها زد تا گردوخاکش خارج شود؛ بعد دوباره به میخانه برگشت و جارو را همان‌جایی گذاشت که متصدی بار آن را برداشته بود. بعد به سمت پیشخوان رفت و ایستاد.

متصدی بار به او اعتنایی نکرد. بچه با انگشتانش روی پیشخوان ضربه زد.

متصدی بار برگشت، دستش را روی کفلش گذاشت و لبانش را جمع کرد.

بچه گفت: «حالا موقع نوشیدنه.»

متصدی بار صاف ایستاد.

بچه درست مثل پیرمرد ادای نوشیدن را درآورد و متصدی بار بی هیچ دلیلی حوله‌اش را به سمتش تکان داد.

گفت: [۴۹] «Andale» و با پشت‌دستش ادای شلیک‌کردن را درآورد.

چهرهٔ بچه گرفته شد. گفت: «حروم‌زاده!» به سمت انتهای سالن رفت. قیافهٔ متصدی بار تغییری نکرد. خم شد و از پایین پیشخوان یک هفت‌تیر نظامی قدیمی برداشت

و ماشه را با کف دستش کشید. در سکوت سالن صدای کشیده شدن ماشه اسلحه فوق‌العاده بلند بود. صدای افتادن گیل‌اس‌ها از روی پیشخوان شنیده شد. و بعد صدای صدلی‌هایی که مردها به سمت دیوار کشیدند.

بچه بی‌حرکت ایستاد و گفت: «پیرمرد...»

پیرمرد جوابی نداد. هیچ صدایی در میخانه شنیده نمی‌شد. بچه سرش را چرخاند تا بتواند او را پیدا کند.

پیرمرد گفت: [۵۰] «Esta borracho»

پسر به چشم‌های متصدی بار نگاه کرد.

متصدی بار اسلحه را به طرف در تکان داد.

پیرمرد به اسپانیایی با آدم‌های داخل میخانه صحبت کرد. بعد با متصدی بار حرف زد. در آخر کلاهش را سر کرد و از میخانه خارج شد.

رنگ از چهره متصدی بار پرید. وقتی به ته سالن رسید، متصدی بار هفت تیرش را زمین گذاشته بود. در دستش چماقی بود.

بچه وسط سالن رفت. متصدی بار با زحمت به سمتش رفت، مانند کسی که باید وظیفه‌اش را انجام دهد. دو مرتبه به طرف بچه حمله کرد و بچه دو قدم به راست رفت،

بعد یک قدم به عقب. متصدی بار بی‌حرکت ایستاد. بچه آرام بالای پیشخوان رفت و هفت تیر را برداشت. هیچ‌کس حرکتی نکرد. از بالای پیشخوان با چنگالی در

خشب را باز کرد و باروت اسلحه را خالی کرد و هفت تیر را دوباره روی پیشخوان گذاشت. سپس به پشت پیشخوان رفت و از قفسه‌های پشت سرش دو بطری انتخاب

کرد. با هر بطری در دستش به انتهای میخانه برگشت.

متصدی بار وسط سالن ایستاده بود. به سختی نفس می‌کشید. برگشت و تمام حرکات پسر را زیر نظر گرفت. وقتی بچه نزدیکش شد، چماق را بالا برد. بچه با

بطری‌هایی که در دست داشت، کمی خم شد و ادای حمله کردن را درآورد و بعد بطری در دست راستش را بر سر مرد کوبید. خون و الکل روی صورت مرد سرازیر شد.

مرد روی زانوهایش خم شد و سفیدی چشمانش کاملاً آشکار شد. هنوز سر شکسته بطری در دست بچه بود. بطری دوم را به طرف دست دیگرش پرتاب کرد و قبل از

اینکه بطری به زمین برسد، آن را با دست راستش قاپید و با چرخشی سریع بطری دوم را هم بر جمجمه متصدی بار کوبید. غلتان در خون، تمامی خرده‌شیشه‌ها داخل

چشمش رفت.

بچه به تمام سالن نگاهی انداخت. بعضی از مردان هفت تیر به کمرشان داشتند؛ ولی کسی حرکتی نکرد. پسر به سرعت و با کمک دست‌هایش از روی پیشخوان پرید،

بطری دیگری برداشت، آن را زیر بغلش گذاشت و از در بیرون رفت. سگ رفته بود. مردی هم که روی نیمکت نشسته بود، دیگر آنجا نبود. قاطر را باز کرد و به سمت

در صحن کلیسایی متروکه از خواب بیدار شد. چند باری پلک زد. به طاق قوسی و نقاشی‌های مبهم روی دیوارهای بلند نگاه کرد. کف کلیسا پر از فضلۀ پرنده‌ها و پشگل گاو و گوسفند بود. کفترها بین ستون‌های خاک‌گرفته پرواز می‌کردند و کنار خروجی آبرو، سه لاشخور برای خوردن لاشۀ حیوانی بالا و پایین می‌پریدند. سرش درد می‌کرد و زبانش از تشنگی متورم شده بود. نشست و به اطرافش نگاهی انداخت. بطری را زیر زین گذاشته بود. آن را برداشت، بالا گرفت، تکانش داد، چوب‌پنبه‌اش را درآورد و نوشید. با چشمان بسته ایستاد. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. چشمانش را باز کرد و دوباره نوشید. لاشخورها ابتدا آرام‌آرام و بعد با سرعت به سمت رختکن کلیسا دویدند. بعد از مدتی کوتاه، از جایش بلند شد و دنبال قاطر رفت.

تا جایی که می‌دید، خبری از قاطر نبود. محوطه حدود هشتصد تا هزار مترمربع وسعت داشت. زمین اطراف جزو زمین‌های خشکی بود که در آنها چند بز و الاغ نگهداری می‌شدند. پشت دیوارهای گلی محوطه، چند آخور به چشم می‌خورد که به محلی‌ها تعلق داشت و حالا خانواده‌های مهاجر اشغالش کرده بودند. چندین آتش برای پخت غذا زیر پرتوهای خورشید آرام می‌سوخت. از کنار کلیسا گذشت و وارد رختکن شد. لاشخورها چون جوجه‌های زرد میان علوفه و گچ‌ها می‌جنبیدند. طاق گنبدی بالای سرش با توده‌ای جرم سیاه پوشیده شده بود که تکان می‌خورد، نفس‌نفس می‌زد و غرغر می‌کرد. داخل اتاق میز چوبی و چند ظرف سفالی به چشم می‌خورد. پشت دیوار بقایای چند جسد دیده می‌شد که یکی از آنها کودک بود. از رختکن به طرف کلیسا رفت و زینش را برداشت. باقی بطری را نوشید، زین را روی شانه‌اش گذاشت و بیرون رفت.

نمای ساختمان آزاردهنده بود. مجسمۀ قدیسان که هدف شلیک گروه‌های آمریکایی قرار گرفته بود، روی طاقچه‌ها دیده می‌شد، گویی می‌خواستند تفنگ‌هایشان را امتحان کنند؛ مجسمه‌های بدون گوش و بینی که به مرور زمان فرسوده و سیاه شده بودند؛ مجسمه‌های سنگی عظیم، درهای مثبت‌کاری‌شده‌ای که از لولا آویزان شده بود و تاب می‌خورد و مجسمۀ سنگی بزرگی از مریم باکره که طفلی بی‌سر را در آغوش گرفته بود. در گرمای ظهر، ایستاده اطراف را نگاه می‌کرد. بعد ردپای قاطر را دید. ردپایی محو روی زمین غبارگرفته که از در کلیسا خارج شده، از کنار مستراح گذشته و به سمت دروازه و بخش شرقی دیوار ادامه یافته بود.

سگی در سایه در ورودی ایستاده بود و وقتی بچه از در رد شد، با ناراحتی و لنگان به زیر آفتاب خزید و بعد از عبور بچه دوباره به زیر سایه رفت. از جاده به سمت پایین تپه و رودخانه به راه افتاد. نمای ناهموار رودخانه از دور به‌تنهایی برای پیدا کردن مسیر کافی بود. از میان جنگلی بزرگ و پر از درختان

گردو و بلوط گذشت. از جاده شیب‌داری بالا رفت و توانست رودخانه را زیر پاهایش ببیند. سیاه‌پوستانی در بخش کم‌عمق رودخانه درشکه‌ای را می‌شستند. کنار رودخانه ایستاد و بعد از چند لحظه صدایشان کرد.

روی درشکه‌ای آب می‌ریختند که با روغن جلا داده و با لاک سیاه براق شده بود. یکی از آنها بلند شد و نگاهش کرد. اسب‌ها مثل همیشه آرام ایستاده بودند.

سیاه‌پوست گفت: «چیهِ؟»

«یه قاطر ندیدی؟»

«قاطر؟»

«قاطرم رو گم کردم. فکر کنم این طرفی اومده.»

سیاه‌پوست صورتش را با ساعدش پاک کرد. «حدود یک ساعت پیش یک چیزی رو دیدم که از جاده داشت پایین می‌اومد. داشت به اون سمت رودخونه می‌رفت. فکر کنم قاطر بود. نه دمی داشت، نه مویی که بشه فهمید چیهِ؛ اما گوش‌های بلندی داشت.»

دو سیاه‌پوست دیگر خندیدند. بچه به پایین رودخانه نگاهی انداخت. تف کرد و از جاده‌ای میان درختان بید و مرغزارهای تُتک به راهش ادامه داد.

حدود نود متر جلوتر، در پایین رودخانه پیدایش کرد. تا شکم خیس بود. نگاهش کرد؛ بعد دوباره سرش را میان چمن‌های سرسبز پایین برد. زین را زمین انداخت و طنابی را که از حیوان آویزان بود، گرفت و او را به شاخه‌ای بست و بی هیچ علاقه‌ای به او لگد زد. حیوان کمی تکان خورد و دوباره به چریدن ادامه داد. دستش را بالای سرش کشید. جایی کلاه مسخره‌اش را گم کرده بود. به سمت پایین، میان درختان رفت و به جریان آب خنک رودخانه نگاه کرد. چون کافری که خواهان غسل تعمید است و در اشتیاقش می‌سوزد، درون رودخانه پرید.

به دنبال عضویت در ارتش، مصاحبه با کاپیتان وایت [۵۱]، دیدگاهش، قرارگاه، فروش قاطرش، میخانه‌ای در لاردیتو [۵۲]، منونیتی [۵۳]، کشته شدن یکی از همراهان برهنه زیر درختان دراز کشیده و لباس‌هایش از شاخه درختان بالای سرش آویزان بود. همان موقع سوار دیگری که از آنجا رد می‌شد، با دیدن بچه دهانه اسب را کشید و ایستاد.

سرش را چرخاند. از میان شاخه‌های درخت بید توانست پای اسب را ببیند. به روی شکم غلتید. مرد پایین آمد و کنار اسب ایستاد. خود را به چاقویش که دسته‌ای پراق‌دوزی شده داشت، رساند و آن را برداشت. سوار گفت: «سلام.»

بچه جوابی نداد. به کناری رفت تا بتواند از میان شاخه‌ها بهتر ببیند.

«سلام، کجایی؟»

«چی می‌خوای؟»

«می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«درباره؟»

«ای بابا! بیا بیرون. هم سفیدپوستم و هم مسیحی.»

بچه تلاش کرد در میان درختان بید لباس‌هایش را بردارد. کمربندش نزدیک بود و با یک بار کشیدن آن را گرفت؛ اما لباس‌هایش دورتر، میان شاخه‌ها آویزان بود.

مرد گفت: «ای خدا! نمی‌خوای از زیر این درخت لعنتی بیای بیرون، هان؟»

«چرا نمی‌ری و ول‌کن من نمی‌شی؟»

«فقط می‌خوام باهات حرف بزنم. نمی‌خواستم شاکی‌ت کنم.»

«شاکیم کردی.»

«تو همون پسری هستی که دیروز غروب زدی تو سر مکسر [۵۴]؟ کلانتر نیستم.»

«کی می‌خواد بدونه؟»

«کاپیتان وایت. می‌خواد از پسرها و مردهای جوون برای عضویت توی ارتش دعوت کنه.»

«ارتش؟»

«بله قربان.»

«چه ارتشی؟»

«گروهانی به رهبری کاپیتان وایت. می‌خوایم به مکزیکی‌ها حمله کنیم.»

«جنگ تموم شده.»

«اون می‌گه هنوز تموم نشده. کجایی تو؟»

بلند شد و به‌سختی شلوارش را از جایی که آویزان کرده بود، برداشت و پوشید. چکمه‌هایش را به پا کرد، چاقویش را داخل چکمه پای راستش گذاشت و همان طور که پیراهنش را می‌پوشید، از زیر درخت بید بیرون آمد.

مرد چهارزانو روی چمن‌ها نشسته بود. لباس‌هایش از چرم گوزن بود، کلاه لبه‌دار ابریشمی و زغالی‌رنگی به سر و سیگار مکزیکی باریکی هم گوشه لبش داشت. وقتی خرچنگ‌وار از زیر درخت بید بیرون آمد، سرش را به‌علامت تاسف تکان داد.

گفت: «فکر کنم روزهای سختی رو گذروندی، نه پسر جون؟»

«فقط روزهای خوش توی زندگی‌م نداشتم. همین.»

«می‌خوای بری مکزیک؟»

«چیزی برای ازدست‌دادن ندارم.»

«شانست زده که توی این دنیا مرد بشی. بهترین راه اینه که یا خودت مسیرت رو انتخاب کنی یا زیر نظر و تحت حمایت کسی با اسرار این دنیا آشنا بشی.»

«بهت چی دادن؟»

«به هر نفر اسب و مهمات می‌دن. و اینکه فکر کنم می‌تونیم اندازه‌ت لباس‌هایی تهیه کنیم.»

«تفنگ ندارم.»

«برات یکی تهیه می‌کنیم.»

«دستمزد چی؟»

«پسرۀ احمق! دستمزد می‌خوای چی‌کار؟ توی هر دعوا هرچی می‌خوای برمی‌داری. می‌خوایم بریم مکزیک، غنایم جنگی، هرکدوم از آدم‌های گروه می‌تونن صاحب یه زمین بزرگ بشن. مال و اموات چقدره؟»

«از سربازی چیزی بلد نیستم.»

مرد نگاهش کرد. سیگارش را از بین دندان‌هایش برداشت، تف کرد و دوباره سیگارش را گوشۀ لبش گذاشت و گفت: «اهل کجایی؟»

«تنسی.»

«تنسی... شک ندارم می‌تونی با تفنگ شلیک کنی.»

پسر روی چمن‌ها نشست. به اسب مرد نگاه کرد. تمام زین و پوشش چرمی اسب حاشیه‌دوزی نقره داشت. روی صورتش نشانی سفید و چهار پایش تا ساق سفید بود و به خاطر دندان‌های سالمش می‌توانست از چمن‌های مرغوب بخورد. بچه گفت: «تو اهل کجایی؟»

«از سال ۳۸ توی تگزاس بودم. اگه با کاپیتان وایت آشنا نمی‌شدم، معلوم نبود الان کجا بودم. حال و وضعم از تو خیلی بدتر بود تا اینکه کاپیتان اومد و من رو مثل لازاروس [۵۵] بلند کرد. توی راه شرافت قدم گذاشتم. قبلش کارم عرق‌خوری و زن‌بارگی بود. حتی توی جهنم هم راهم نمی‌دادن. اون توی من چیزی دید که ارزش نجاتم رو داشت، همون چیزی که من الان توی تو می‌بینم. چی می‌گی؟»

«نمی‌دونم.»

«بهتره باهام بیای و کاپیتان رو ببینی.»

پسر به ساقۀ علف‌ها دست کشید. دوباره به اسب نگاه کرد. گفت: «باشه، ضرر نداره.»

وارد شهر شدند. مأمور با ابهت و شکوه روی اسبی با چهار پای سفید بود و بچه پشت‌سرش سوار بر قاطر؛ گویی او را دستگیر کرده‌اند.

از راه‌های باریک گذشتند. کلبه‌های چوبی زیر هُرم گرما داشتند ذوب می‌شدند. روی پشت‌بام کلبه‌ها، علف و جوانهٔ درخت انجیر درآمده بود. بزها اطرافشان راه می‌رفتند. از جایی در میان آن شهر گلی، صدای ضعیف ناقوس مرگ شنیده می‌شد. وارد خیابان کامرس [۵۶] و میدان اصلی شهر شدند. از میان گاری‌های بسیاری عبور کردند. سپس از میدان دیگری رد شدند که در آنجا چند پسر با گاری‌های زهواردررفته‌ای مشغول فروش انگور و انجیر بودند. چند سگ نحیف و استخوانی جلوی آنها آرام‌آرام می‌رفتند. از میدان نظامی شهر و همین‌طور خیابان کوچکی گذشتند که شب پیش بچه و قاطر در آنجا آب خورده بودند. دسته‌ای از زنان و دختران با کوزه‌هایی سفالی که با روکشی حصیری آذین شده بود، کنار چاه دیده می‌شدند. از کنار خانهٔ کوچکی گذشتند که صدای شیون زنانی از داخل آن شنیده می‌شد و گاری نعش‌کشی با اسب‌هایی که با وجود گرمای شدید و مگس‌های فراوان، صبور و بی‌حرکت دم در خانه ایستاده بودند.

کاپیتان در هتلی اقامت داشت که با درختان فراوانی محصور شده بود و ایوانی سبز با نیمکت‌هایی در اطراف آن دیده می‌شد. این هتل در یکی از میدان‌های شهر قرار داشت. در آهنی جلوی هتل به‌سوی خیابانی باز می‌شد و در پشت عمارت حیاط قرار داشت. دیوارهای هتل آهکی بود و کف آن با کاشی‌های کوچک رنگی آراسته شده بود. معاون کاپیتان چکمه‌های پرنقش‌ونگار پاشنه‌بلندی به پا داشت و وقتی روی کاشی‌ها قدم برمی‌داشت و از پله‌های حیاط به سمت اتاق‌های بالا می‌رفت، صدای محکمی می‌داد. گیاهان سبزی در محوطه دیده می‌شد که تازه به آنها آب داده بودند و به‌سبب گرمای شدید، بخار از رویشان بلند شده بود. مرد با قدم‌های بلند و سریع از بالکنی طویل گذشت و به آخرین دری که در بالکن بود، ضربه زد. صدایی به آنها گفت که داخل شوند.

کاپیتان پشت میزی حصیری نشسته بود و نامه می‌نوشت. منتظر ایستادند. مرد کلاه مشکی‌اش را در دست گرفته بود. کاپیتان مشغول نوشتن بود و سرش را بالا نیاورد. بچه از بیرون صدای زنی را می‌شنید که به اسپانیایی صحبت می‌کرد. به‌جز آن زن و صدای کشیده‌شدن قلم روی کاغذ، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. وقتی نوشتن به پایان رسید، قلم را کنار گذاشت و سرش را بلند کرد. اول به سربازش و بعد به بچه نگاه کرد و دوباره سرش را خم کرد و شروع به خواندن نوشته‌اش کرد. برای خودش سر تکان داد و بعد، از جعبهٔ کوچک عقیقی کمی شن برداشت و روی نامه پاشید و سپس آن را تا کرد. از داخل جعبه‌ای که روی میز روبه‌روی آنها بود، کبریتی برداشت. آن را روشن کرد و جلوی موم مهر قرار داد تا اینکه از موم قطرات سرخی چکید؛ بعد کبریت را با تکان دادن خاموش کرد و مهر را به آرامی روی کاغذ برد، کمی از موم مهر را به انگشترش زد و آن را روی نامه چسباند. نامه را میان دو کتاب گذاشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دوباره بچه را نگاه کرد. خیلی خشک و محکم سرش را تکان داد و گفت: «بنشینید.»

آرام روی نیمکت چوبی سیاه‌رنگی نشستند. معاون کاپیتان هفت‌تیر بزرگی به کمر داشت؛ برای همین موقع نشستن کمی کمر بندش را شل کرد و وقتی نشست، هفت‌تیر

میان ران‌هایش سُرخ خورد. کلاهش را روی هفت‌تیرش گذاشت و تکیه داد. بچه یکی از پاهایش را پشت پای دیگرش انداخت و صاف نشست.

کاپیتان صندلی‌اش را عقب داد، از جایش بلند شد و به سمت جلوی میز آمد. چند دقیقه‌ای صبر کرد؛ گویی داشت مسافتی را تخمین می‌زد. بعد خود را بالای میز کشاند و نشست. چکمه‌هایش را تکان می‌داد. چند تار موی خاکستری میان موها و سبیل گیرایش دیده می‌شد؛ اما پیر نبود. گفت: «پس تو همون مردی.»

بچه گفت: «کدوم مرد؟»

معاون کاپیتان گفت: «چه مردی هم قربان.»

«چند سالته پسر؟»

«نوزده.»

کاپیتان سرش را به علامت تایید تکان داد. داشت سرتاپای بچه را برانداز می‌کرد. «چه اتفاقی برات افتاده؟»

«چی؟»

معاون گفت: «بگو قربان.»

«قربان؟»

«می‌گم چه اتفاقی برات افتاده؟»

بچه به مردی که کنارش نشسته بود نگاه کرد. سرتاپای خودش را نگاهی انداخت و دوباره به کاپیتان خیره شد. گفت: «گیر راهزن‌ها افتادم.»

کاپیتان گفت: «راهزن‌ها.»

«داروندارم رو ازم گرفتن، ساعت‌ها رو گرفتن؛ هرچی داشتم.»

«هفت‌تیر داری؟»

«نه، ندارم.»

«راهزن‌ها کجا بهت حمله کردن؟»

«نمی‌دونم، اسم نداشت، بیابون بود.»

«از کجا می‌آی؟»

«ناکو، ناکو...»

«ناکودوچز؟»

«آره.»

«بله قربان.»

«بله قربان.»

«چند نفر بودن؟»

بچه به او زل زد.

«راهزن‌ها... چند نفر بودن؟»

«هفت‌هشت تا، فکر کنم. با چوب زدن توی سرم.»

کاپیتان از گوشه چشم نگاهی به او کرد. «مکزیک‌یی بودن؟»

«چند تاشون، چند تا مکزیکی و چند تا هم کاکاسیاه. یکی‌دو تا سفیدپوست هم همراهشون بود. یه گله گاو داشتن که معلوم بود دزدیدن. تنها چیزی که برام مونده یه خنجر کهنه‌ست که توی چکمه‌م گذاشته بودم.»

کاپیتان سرش را به علامت تأسف تکان داد. دستانش را دور زانوانش گره زد. گفت: «نظرت درباره عهدنامه چیه؟»

بچه به مردی که کنارش نشسته بود نگاه کرد. راحت و آرام نشسته بود. سرش را پایین انداخت و به انگشت‌های شستش خیره شد. گفت: «هیچ چی درباره‌ش نمی‌دونم.»

کاپیتان گفت: «متأسفانه این مشکل اکثر آمریکایی‌هاست. پسر، اهل کجایی؟»

«تنسی.»

«عضو داوطلبان توی موتتری [۵۷] نبودی که، نه؟»

«نه قربان.»

«شجاع‌ترین مردهائی که به عمرم دیدم، زیر آتش گلوله می‌جنگیدن. فکر می‌کنم بیشتر این مردهائی که در سرزمین‌های شمالی مکزیک تو خون غلتیدن و کشته شدن، اهل تنسی بودن تا ایالات دیگه. می‌دونستی؟»
«نه قربان.»

«به همه‌شون خیانت کردن. توی اون بیابون جنگیدن و کشته شدن و آخرسر کشور خودشون همه‌شون رو فروخت.»
بچه ساکت نشست.

کاپیتان به جلو خم شد. «برای همین می‌جنگیم. به‌خاطر دوست و برادرهامون که اونجا از دستشون دادیم. و اگه تا حالا نتونستیم پیش بگیریم، خواست خدا بوده. این مکزیکی‌ها یه‌مشت وحشی‌ان که ذره‌ای به خدا، عظمتش و عدلش اعتقادی ندارن، حتی معنی دولت جمهوری‌خواه رو هم نمی‌دونن. یه‌مشت ترسو که صد ساله دارن به قبایل و وحشی‌های لخت ادای احترام می‌کنن. زمین‌ها و دام‌هاشون رو ول می‌کنن، معدن‌ها رو تعطیل کردن. تمام روستاهاشون متروکه‌ست. وقتی یکی از این گلهٔ وحشی به یه شهر حمله کنه، می‌کشه و غارت می‌کنه و خبری از مجازات هم نیست. یه نفر هم جلوشون نمی‌ایسته. اینها چه جور آدم‌هایی‌ان؟ حتی آپاچی‌ها [۵۸] هم بهشون تیر نمی‌زنن، می‌دونستی؟ اونها رو با سنگ می‌کشن.» کاپیتان سرش را تکان داد؛ گویی از آنچه باید می‌گفت ناراحت بود.

«سرهنگ دونیفان [۵۹] رو می‌شناسی؟ همون که شهر چی‌هوآهوا [۶۰] رو گرفت و توی این مبارزه هزاران تلفات رو به جبههٔ دشمن وارد کرد. فقط یکی از سربازهاش رو از دست داد که اون یه نفر هم خودکشی کرده بود. با یه ارتش از سربازهای غیررسمی که مجانی براش می‌جنگیدن و بیل [۶۱] صداش می‌کردن. مردانی نیمه‌برهنه که پیاده از میزوری [۶۲] به میدان جنگ رفتن؟»
«نه قربان.»

کاپیتان به عقب رفت و دست‌به‌سینه شد. گفت: «چیزی که باهاش مقابله می‌کنیم مبارزه با فساد. دورگه‌ها از کاکاسیاه‌ها یه کوچولو بهترن. شاید هم نباشن. توی مکزیک هیچ دولتی نیست. بدتر از اون اینه که هیچ خدایی توی مکزیک نیست و نخواهد بود. و می‌دونی سر مردمی که از خودشون اختیاری ندارن چه بلایی می‌آد؟ درسته، دیگران می‌آن و اختیارشون رو به دست می‌گیرن.»

«الان هم نزدیک به چهارده‌هزار نفر مهاجر فرانسوی در ایالت سونورا [۶۳] هستن. برای استقرارشون بهشون زمین‌های مفت دادن. بهشون ابزار و دام دادن. روشنفکرهای مکزیکی از این طرح استقبال می‌کنن. الان پارِ دس [۶۴] از دولت مکزیک اعلام کناره‌گیری کرده. توی فرهنگشون بیشتر از دزدی و آدم‌کشی، دروغ و

چاپلوسی مرسومه. سرهنگ کاراسکو [۶۵] خواستار مداخله آمریکا شده. می‌خواد اونها رو وادار کنه که این درخواست رو بپذیرن.

«الان دارن توی واشینگتن هیئتی تشکیل می‌دن تا اینجا بیان و بین کشورمون و مکزیک مرز تعیین کنن. فکر نکنم دیگه جای شکی باقی بمونه که سونورا درنهایت جزئی از خاک آمریکا بشه. گوایماس [۶۶] هم می‌شه بندرگاه ایالت متحده. دیگه از این به بعد آمریکایی‌هایی که می‌خوان برن کالیفرنیا بدون اینکه گرفتار کشور همسایه‌مون بشن، می‌تونن راحت سفر کنن و همشهری‌هامون از دست راهزن‌هایی که کارشون آدم‌گشیه در امان خواهند بود. همین حالا این گروه‌ها به کسانی که مجبورن مسافرت کنن حمله می‌کنن.»

کاپیتان داشت بچه را با دقت نگاه می‌کرد. بچه مردد بود. کاپیتان گفت: «پسرم، ما وسیله‌ای هستیم تا سرزمینی رو از ظلمت و درد آزاد کنیم. درسته، ما در این راه پیشتازیم، ما از حامیان بی‌قید و شرط فرمانده برنت [۶۷] توی کالیفرنیا هستیم.»

به جلو خم شد و دستانش را روی زانوانش گذاشت. «و ما اولین کسانی هستیم که غنایم رو تقسیم می‌کنن. به هر سربازی که من رو در این نبرد همراهی کنه، یه قطعه زمین می‌دم. زمین‌های مرغوب. بهترین‌ها توی دنیا، زمینی که چه از لحاظ مواد معدنی، چه طلا و نقره غنی باشه؛ و رای تصوراتت. تو جوونی.»

«اما نمی‌خوام حرف‌های من رو بد تعبیر کنی. خیلی کم پیش می‌آد که من درمورد کسی اشتباه کنم. فکر کنم می‌خوای توی این دنیا برای خودت شهرتی به هم بزنی، اشتباه می‌گم؟»

«نه قربان.»

«نه، فکر هم نمی‌کنم از اون دسته آدم‌هایی باشی که کشورت و مردمی رو که برای سرزمینشون می‌جنگن و کشته می‌شن، به حال خودشون رها کنی. و حرف آخر... جدا از کارهای دولت، مردم من و تو رو دوست دارن... کسانی رو که وقتی اون بچه‌نُرها توی واشینگتن نشستن و دارن حرف‌های مفت می‌زنن، با جدیت از کشورشون دفاع می‌کنن. اگه کاری نکنیم، بالاخره یه روزی مکزیک یه پرچم اروپایی رو در سرتاسر کشور بالا می‌بره.»

لحن کاپیتان آرام و پرشور شد. سرش را به یک طرف کج کرده بود و با دلسوزی به بچه نگاه می‌کرد. بچه کف دست‌هایش را روی زانوهای جین کثیفش کشید. به مردی که کنارش نشسته بود نگاهی کرد؛ گویی خواب بود.

گفت: «زین چی می‌شه؟»

«زین؟»

«بله قربان.»

«زین نداری؟»

«نه قربان.»

«فکر کردم اسب داری.»

«یه قاطر.»

«فهمیدم.»

«یه پوست کهنه داشتم که روی قاطر انداختم؛ اما چیز زیادی ازش باقی نمونده. قاطرم هم دیگه روزهای آخرشه. بهم گفت برات اسب و یه هفت تیر تهیه می‌کنم.»

«گروهبان ترامل [۶۸] گفت؟»

«گروهبان گفت: «به‌هیچ‌وجه قول زین رو ندادم.»

«بهت یه زین می‌دیم.»

«بهش گفتم شاید بتونیم براش یه دست لباس تهیه کنیم کاپیتان.»

«درسته. شاید ارتش رسمی نباشیم، اما نمی‌خوایم شبیه احمق‌ها هم باشیم، نه؟»

«نه قربان.»

«گروهبان گفت: «اسب رام هم نداریم.»

«خب یه اسب رو رام کنین.»

«اون یارویی که کارش رام‌کردن اسب‌ها بود، اخراج شد.»

«می‌دونم، یکی دیگه رو جاش بیارید.»

«بله قربان. شاید این مرد رام‌کردن اسب‌ها رو بلد باشه. تا حالا اسب رام کردی؟»

«نه قربان.»

«لازم نیست به من بگی قربان.»

«بله قربان.»

کاپیتان از میز پایین آمد و گفت: «گروه‌بان! می‌تونید برید.»

«بله قربان.»

«کارهای مربوط به عضوینش رو انجام بدید.»

قرارگاه جایی قسمت بالای رودخانه، درست بیرون شهر قرار داشت؛ چادری که از جنس کرباس درشکه‌های کهنه درست شده بود، چند آلونک سرخ‌پوستی از جنس چوب و خاشاک و آن‌سوتر اصطبل‌ی روباز به‌شکل عدد هشت که از خار درست شده بود و چند اسب در محوطهٔ اصطبل زیر نور آفتاب بُغ کرده بودند.

گروه‌بان با صدای بلند گفت: «گورپُورال [۶۹]!»

«اینجا نیست.»

از اسبش پایین آمد و سریع به‌سمت چادر رفت و ورودی چادر را کنار زد. بچه سوار قاطر بود. چند نفر زیر سایهٔ درختی دراز کشیده و او را زیر نظر گرفته بودند. یکی گفت: «سلام.»

«سلام.»

«نیروی جدیدی؟»

«فکر کنم.»

«کاپیتان نگفت کی از این خوک‌دونی می‌ریم؟»

«هیچ‌چی نگفت.»

گروه‌بان از چادر بیرون آمد و گفت: «کجاست؟»

«رفته شهر.»

گروهبان گفت: «رفته شهر. بیا اینجا.»

مرد بلند شد و سلانه سلانه به طرف چادر رفت. دستانش را به کمر زد و ایستاد.

گروهبان گفت: «این مرد لباس مناسب نداره.»

مرد سرش را تکان داد.

«کاپیتان بهش لباس و یه کمی پول داد تا چکمه‌هاش رو تعمیر کنه. باید براش اسبی قاطری جور کنیم تا سوار شه. و یه زین هم لازم داره.»

«زین.»

«باید بتونیم قاطره رو بفروشیم تا یکی‌ش رو تهیه کنیم.»

مرد نگاهی به قاطر انداخت، برگشت و زیرچشمی گروهبان را نگاه کرد. کمی خم شد و آرام گفت: «این قاطر بیشتر از ده دلار نمی‌ارزه.»

«هرقدر خریدن، باهاش هرچی تونستی بخر.»

«حتی گوشتش هم به درد خوردن نمی‌خوره.»

«نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

«باهاش هیچ کاری نمی‌شه کرد.»

«به کاپیتان چیزی نمی‌گم.» چشم‌غره‌ای رفت و سپس به زمین خیره شد.

مرد دوباره تف کرد. «هرچی خدا بخواد.»

«حالا بیا و این مرد رو ببین. خودم پیداش کردم.»

«خوبه.»

«کسی مریض نیست؟»

«نه.»

«خدا رو شکر.»

روی زمین اسب نشست و با افسار اسب آرام گردن حیوان را نوازش داد. به پشتش نگاهی کرد و سرش را تکان داد.

بعد از ظهر بچه همراه دو سرباز دیگر به شهر رفت. حمام و اصلاح کرد و شلوار کبریتی آبی با پیراهن کتانی را پوشید که کاپیتان به او داده بود؛ اما چکمه‌هایش همان قبلی بود. کاملاً آدم دیگری شد. همراهانش بر اسب‌های رنگی و کوچکی سوار بودند؛ اسب‌هایی که تا چهل روز پیش حیوان‌هایی وحشی میان دشت‌ها بودند، از خود محافظت می‌کردند، سریع می‌دویدند و چون لاک‌پشتی آرام میان دشت‌ها می‌چریدند.

دومین مأمور گفت: «صبر کن تا یکی از اینها برات پیدا کنیم. فکر نکنم تا حالا خوش‌گذرونی کرده باشی.»

آن یکی گفت: «اینها اسب‌های خوبی‌ان.»

«هنوز یکی‌دو تایی هستن، شاید بتونیم یه اسب واسهت جور کنیم.»

بچه سوار بر قاطر، آنها را نگاه می‌کرد. دو طرفش حرکت می‌کردند؛ درست مثل نگهبانان. قاطر سرش را بالا گرفته بود و یورتمه می‌رفت. چشمانش با نگرانی اطراف را نگاه می‌کرد. مأمور دوم گفت: «همه‌شون رو با یه ضربه به سر می‌کشن.»

از میان میدانی مملو از جمعیت آدم‌ها، گاری‌ها و حیوانات اهلی گذشتند.

مهاجران، تگزاسی‌ها، مکزیکی‌ها، برده‌ها، سرخ‌پوست‌های اهل لیپان [۷۰] و نمایندگان سرخ‌پوستان کاراناکاواس [۷۱] که مردانی بلندقامت و خشک بودند، صورت‌هایشان را با رنگ آبی کرده بودند و در دستانشان نیزه‌هایی دومتیری دیده می‌شد. با تمام اینها، وحشیانی برهنه بودند با پوست‌هایی رنگ‌شده و به‌رغم حضور افسانه‌ای‌شان میان آدم‌های دیگر و مصاحبت با دیگران، گویی هنوز تشنه گوشت و خون آدمیزاد بودند و آن را با تمام وجود در خفا طلب می‌کردند. مأموران سوار بر اسب‌ها از میان جمعیت رد شدند و بعد از کنار ساختمان دادگاه و همین‌طور دیوارهای بلند زندان گذشتند که حتی بالاترین شیشه‌هایش هم شکسته بود. در میدان اصلی، یک گروه موسیقی دور هم جمع شده بودند و سازهایشان را کوک می‌کردند. سوارکاران وارد خیابان سالیناس [۷۲] شدند. از چند قمارخانه و میخانه کوچک گذشتند. داخل این خیابان، یراق‌سازی مکزیکی‌ها و دلانان خروس‌جنگی و مزخرفاتی از این دست و همچنین چکمه‌سازی در دکه‌هایی کوچک یا مغازه‌هایی کاهگلی دیده می‌شد. مأمور دومی که اهل تگزاس بود و کمی آشنا به زبان اسپانیایی، سعی کرد قاطر را معامله کند. پسر دیگر اهل میزوری بود. هر دو آدم‌های خوبی بودند و لباس‌هایی تمیز و مرتب به تن داشتند. هر یک از آنها دنبال یک شب عیش و نوش و شاید هم یافتن معشوقه‌ای بودند. چند نفر از این جوان‌ها به‌خاطر چنین شب‌ها و داشتن چنین خواسته‌هایی، مثل مرده، سرد و نیمه‌جان به خانه برمی‌گشته‌اند؟

زین قاطر را جوری معامله کردند که گویی تمام سرمایه و زندگی مرد تگزاسی بود. «زینی از جنس چوب با پوششی از چرم خام.» حرف تازه‌ای نبود؛ اما تأثیرگذار بود. «حتی می‌تونی ازش افسار هم درست کنی.» این یکی جدید بود. «کرکش به درد خانمی اهل سالتیلو [۷۳] می‌خوره که می‌خواد پتو بیافه.» مشخص نبود شیوه‌ای جدید در معامله است یا از همان قدیمی‌هاست. و در آخر به دو دلار و پنج سنت طلا آن را فروختند. تگزاسی نگاهی به سکه کوچک در کف دست بچه کرد و پول بیشتری خواست؛ اما یراق‌دوز سرش را به علامت نفی تکان داد و دست‌هایش را بالا برد؛ به شکلی که دیگر هیچ پولی ندارم و جای بحثی هم نیست.

بچه گفت: «چکمه‌هام چی؟»

تگزاسی گفت: [۷۴] «Y sus botas.»

[۷۵] «Botas?»

[۷۶] «Si.» و ادای دوختن را درآورد.

یراق‌دوز نگاهی به چکمه‌ها کرد. انگشتانش را با بی‌حوصلگی مشت کرد. بچه چکمه‌هایش را درآورد و پابرهنه درون خاک‌وخل ایستاد.

وقتی کارشان تمام شد، در خیابان ایستادند و یکدیگر را نگاه کردند. بچه با بی‌دقتی لباس‌هایش را روی شانه‌اش انداخته بود.

مأمور دوم به پسر اهل میزوری نگاهی کرد و گفت: «ارل، پول داری؟»

«تو بگو به سنت مسی.»

«من هم. پس باید دست از پا درازتر برگردیم توی اون سوراخ نکبتی.»

بچه لباس‌ها را از روی شانه‌اش به روی شانه دیگرش انداخت. گفت: «این ۲۵ سنتی عقاب‌نشان رو داریم. می‌تونیم باهاش بنوشیم.»

در لاردیتو گرگ‌ومیش غروب است. خفاش‌ها از لانه‌هایشان در ساختمان دادگاه و برج بیرون آمده‌اند و در آسمان می‌چرخند. هوا مملو از بوی زغال شده است. بچه‌ها و سگ‌ها روی زمین گل‌آلود چمباتمه زده‌اند. خروس‌جنگی‌ها بال‌بال می‌زنند و روی حصار اطراف درختان میوه خود را جا می‌دهند. این سه یار پیاده از کنار دیواری خشتی می‌گذرند. گروه موسیقی چون عزادارانی از میدان بازمی‌گردند. از کنار درشکه مخصوص حمل آب رد می‌شوند. از کنار سوراخی می‌گذرند. از سینه‌کش دیواری عبور میکنند که از میان حفره کوچکش نوری از مغازه آهنگری ساطع می‌شود. پیرمردی قالب فلزی را با ضربه‌های ممتد روی آن درست می‌کند.

از کنار دری که دختر زیبایی چون گل کنار آن ایستاده هم رد می‌شوند.

بالاخره جلوی در چوبی می‌ایستند. این در به در بزرگ‌تر دروازه‌مانندی متصل است و همه برای رسیدن به درگاه بعدی باید قدمی بلند بردارند. هزاران چکمه میان کف چوبی بین دو در افتاده است. مشخص بود صدها احمق زمان رد شدن یا به‌خاطر مستی هنگام خروج تلوتلوخوران سکندری خورده‌اند یا افتاده‌اند. از ایوان طویلی می‌گذرند تا به حیاط می‌رسند. در وسط حیاط، درخت انگور کهنسالی دیده می‌شود و مرغی میان گردوغبار و اطراف شاخه‌های برهنه مُو می‌چرخد. وارد میخانه می‌شوند. چراغ‌های بار سوسو می‌زند. کمی خم می‌شوند تا از زیر چراغی رد شوند و بعد با سه گام به پیشخوان می‌رسند.

پیرمردی پریشان‌حال از فرقهٔ منونیت آنجا است. برمی‌گردد و با دقت آنها را نگاه می‌کند. مردی لاغر است که چلیقهٔ چرمی پوشیده و کلاه مشکی لبه‌صافی روی سرش گذاشته است و سبیلی باریک دارد. مأمورها ویسکی سفارش می‌دهند سر می‌کشند و دوباره و دوباره می‌دهند. روی میزهای کنار دیوار مونته [۷۷] بازی می‌کنند و چند روسپی آن‌طرف‌تر معطوف مأمورها شده‌اند. مأمورها کنار پیشخوان ایستاده‌اند، شستشان را لای کمر بندشان می‌برند و سالن را تماشا می‌کنند. دربارهٔ سفرشان باهم با صدای بلند صحبت می‌کنند و پیرمرد منونیتی با اندوه سرش را تکان می‌دهد و جرعه‌جرعه می‌نوشد و زیر لب غر می‌زند.

می‌گوید: «دم رودخونه جلوتون رو می‌گیرن.»

مأمور دوم به رفیقش نگاه می‌کند. «داری با من حرف می‌زنی؟»

«دم رودخونه، می‌گن، زندانی‌تون می‌کنن.»

«کی؟»

«ارتش ایالت متحدهٔ آمریکا، فرمانده وُرث [۷۸].»

«که خوردن!»

«حالا می‌بینی.»

به رفیقش نگاه می‌کند. به سمت منونیتی کمی خم می‌شود. «چی می‌خوای بگی پیرمرد؟»

«وقتی می‌خواهین از رودخونه عبور کنین، اون‌طرف‌تر ارتشیه که راهتون رو می‌بنده و نمی‌ذاره برگردین.»

«قصدمون برگشت نیست، می‌خوایم بریم سونورا.»

«مفهوم شد پیرمرد؟»

منونیتی سیاهی گنگی را در مقابل آنها می‌بیند که گویی از آینه بالای پیشخوان به طرف او منعکس می‌شود. رویش را به سوی آنها می‌کند. چشمانش خیس است. آرام شروع به صحبت می‌کند. «غضب خداوند خفته است. میلیون‌ها سال قبل از پیدایش انسان آن را خاموش کرد و تنها خود انسان قادر است آن را دوباره بیدار کند. نیمی از دوزخ هم هنوز پر نشده. به حرفم گوش کنید. دارید برای یک دیوانه می‌جنگید که می‌خواهد به سرزمین‌های دیگر حمله کند. باید خیلی مراقب باشید.» اما آنها فحش و ناسزا نثار پیرمرد کردند و قسم خوردند از حرکت باز نمی‌ایستند. تا وقتی پیرمرد از میخانه بیرون رفت، دست از شکایت و ناله برداشتند و دیگر چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟

این هم این‌گونه خاتمه یافت؛ با درگیری، فحش و خون‌ریزی. مست بودند. در خیابان‌ها باد می‌وزید و هرچه به سوی غرب می‌رفتند، ستارگان بالای سرشان کم‌سوتر شده بودند. و این مردان جوان باهم درگیر شدند و حرف‌هایی زده شد که جایی برای اصلاح نداشت و سپیده‌دم بچه و مأمور دوم بالای سر پسری که اهل میزوری بود، کسی که [\[۷۹\]](#) صدایش می‌کردند، زانو زدند و نامش را صدا کردند؛ اما او هیچ‌وقت جوابشان را نداد. به پهلو روی زمین خاک‌آلود حیاط دراز کشیده بود. مردان و روسپی‌ها رفته بودند. پیرمردی کف خاکی میخانه را جارو کشید. پسر با جمجمه شکسته روی زمین غرق در خون دراز کشیده بود. کسی نمی‌دانست کار که بوده است. نفر سومی هم در حیاط به آنها ملحق شد.

او منونیتی بود. باد گرمی می‌وزید و از سمت شرق، نوری خاکستری دیده می‌شد. از لانه مرغ‌ها میان درخت‌های مو صدای تکان خوردن و جیغ شنیده می‌شد. منونیتی گفت: «آن قدر که در میخانه‌ها شادی و شعف هست، در جاده‌ها و پیمودن آنها نیست.» کلاهش در دستش بود؛ اما آن را دوباره روی سرش گذاشت، برگشت و از دروازه بیرون رفت.

پیش به سوی سرزمین دشمن، در سرزمین دشمن، کشتن بز کوهی، مقاومت در برابر وبا، گرگ‌ها، تعمیر گاری، سرگردان در بیابان، طوفان‌های شبانگاهی، دسته ارواح، دعای باران، شهری میان بیابان، پیرمرد، کشور جدید، شهر متروکه، چوپان‌هایی میان دشت، حمله سرخ‌پوست‌ها

پنج روز بعد سوار بر اسب مردی که از دست رفت، دنبال دیگر سوارکاران و گاری‌ها از میان میدان گذشتند، از شهر خارج شدند و جاده‌ای پست و صاف را در پیش گرفتند. از کاستروویلا [۸۰]، سرزمینی بیابانی، عبور کردند. لاشه کایوت‌ها و استخوان‌هایشان در همه جا دیده می‌شد. از فریو ریور [۸۱] و نوئیسس [۸۲] گذر کردند. از جاده پرسیدیو [۸۳] خارج شدند و به سمت شمال مسیر خود را ادامه دادند. دیده‌بان‌ها در پشت و جلوی ارتش حرکت می‌کردند. شب‌هنگام از دل‌نورت [۸۴] رد شدند و کنار ساحل شنی رودخانه‌ای کم‌عمق میان صحرایی پهناور اتراق کردند.

سپیده‌دم تصویری از آنها را به نمایش گذاشت که مانند صفی طویل در بالای دشت مستقر شده بودند. هنوز از چوب‌های خشک گاری‌ها صدای ناله بلند می‌شد و اسب‌ها نفس‌نفس می‌زدند. صدای خفه شم اسب‌ها، غرغر چرخ درشکه‌ها و صدای آرام و مداوم زین اسب‌ها به گوش می‌رسید. جز چند درختچه انگور فرنگی و انجیر تیغی و چند بوته علف درهم‌تنیده، باقی منطقه عربان و خالی از پوشش گیاهی بود. به سمت جنوب چند کوه پست و کم‌ارتفاع دیده می‌شد که آنها هم از هر گیاهی مبرا بودند. افق سمت غرب چون چون دستگاه ترازوی صاف و موزون بود.

طی چند روز اول حرکتشان نه شکاری دیدند و نه پرنده‌ای که از دست لاشخورها نجات پیدا کرده باشد. از دور گله‌ای گوسفند یا بز را دیدند که میان پرده‌ای از گردوغبار صحرا در خط افق می‌رفتند. به آنها شلیک کردند و از گوشت این حیوانات وحشی خوردند. گروه‌بان از زیر غلاف زینش یک تفنگ دوربین‌دار ویسون [۸۵] و یک بسته گلوله برداشت و یک گلوله مخروطی شلیک کرد. با آن توانست چند گراز صحرایی کوچک را شکار کند. با دیدن گله بزهای کوهی، میان گردو خاک بیابان و زیر خورشید سوزان کمی درنگ کرد و بعد لوله تفنگ را به سمت هدف تنظیم کرد. این تفنگ حیواناتی را که در یک کیلومتری می‌چریدند، می‌کشت. روی تفنگ میکرومتری نصب شده بود که می‌شد با آن فاصله و سرعت باد را ارزیابی کرد. سرجوخه دوم با دوربینی در دست، روی آرنجش تکیه داده و دراز کشیده بود و فریاد می‌زد بالا یا پایین شلیک کن. بعد از سه‌چهار بار شلیک، چند پوست‌کن خنده‌کنان، گاری را با سروصدای زیاد روی خاک سوزان هل دادند. گروه‌بان بدون تمیزکردن و روغن‌زدن لوله تفنگ، از آن استفاده نمی‌کرد.

همگی مسلح بودند. هر مرد یک اسلحه داشت و بیشتر افراد ارتش یک هفت تیر هم داشتند. کاپیتان یک جفت هفت تیر نظامی را در غلافی دو طرف زینش جا داده بود. این هفت تیرها آمریکایی بودند، انحصار شرکت کلت [۸۶]، و او آن دو را همراه غلاف و جای فشنگ و اسلحه به قیمت هشتاد دلار سکه طلا از یک سرباز فراری در اصطبل در سولداد [۸۷] خریده بود.

تفنگی که بچه داشت لوله‌هایش را بریده و آن قدر کوتاه‌ش کرده بودند که کاملاً سبک شده بود و قالبش به قدری کوچک بود که برای وارد کردن گلوله‌ای درون آن ناچار از پوست گوزن استفاده می‌کرد. چند باری با آن شلیک کرده بود و به شکل‌های مختلف آن را حمل می‌کرد. آن را جلویش روی قاچ زین می‌گذاشت. غلافی نداشت قبلاً هم از او استفاده شده بود، طی سال‌های بسیار به طوری که زیر قسمت بچه قنداق آن کهنه شده بود.

نزدیک غروب، گاری با گوشت برگشت. پوست‌کن‌ها با برگ‌های درخت کهور کف گاری را تمیز کردند و با کمک اسب‌ها گاری را خالی کردند. هیزم‌ها را درآوردند و با خنجر و تبر شروع به درآوردن امعاواحشای بز کوهی کردند. می‌خندیدند و به لخته‌های خونی که روی زمین جاری بود، لگد می‌زدند. بوی زنده‌ای از سوختن شعله فانوس‌های دستی به مشام می‌رسید. شب‌هنگام، استخوان‌های حیوان روی آتش سیاه و ذوب می‌شد. روی زغال‌ها، گوشت‌ها در چوب‌های خوب تراشیده شده به سیخ کشیده شده و در حال کباب شدن بودند. صدای جَلزَوولز چکیدن آب گوشت بر آتش و خنده افراد در فضای بیابان طنین‌انداز بود. هنگام خواب روی زمین سرد سرزمینی بیگانه، زیر آسمان پرستاره چهل‌وشش مرد چون گرگ‌های صحرایی که با خود ناله می‌کردند، البته متفاوت‌تر و غریب‌تر، خود را میان پتوهایشان پیچاندند.

هر شب با تاریک شدن هوا در جایی اتراق می‌کردند، گوشت سرد و بیسکویت می‌خوردند و آتشی هم روشن نمی‌کردند. در طول این شش روز، خورشید چون پرتوهایی از هم‌گسیخته طلوع می‌کرد. قلب‌هایشان با هم یکی بود؛ اما در وجودشان تفاوت حس می‌شد. اسب‌های کوچک رنگین با تردید حرکت می‌کردند. عصبی بودند. صدای وزوز مگس‌ها شنیده می‌شد که در بستر گاری با هم نزار می‌کردند. غباری که گروه بر پا کرده بود با سرعت هرچه تمام‌تر در دل این سرزمین پهناور ناپدید شد. دیگر خبری از گردوغبار نبود. تدارکاتچی نحیفی دائم به آنها فشار می‌آورد که باید مخفیانه حرکت کنند. سوار بر اسب لاغر خود و در پیمایش، گاری قراضه‌ای دنبال ارتش حرکت می‌کرد؛ بی‌آنکه ردپایی در این سرزمین یا هر سرزمینی دیگر به جای بگذارند. هنگام غروب، وقتی سینه ستر آسمان آبی با هزاران آتش سرخ در هم می‌آمیخت، او به کارش ادامه می‌داد. دوره‌گردی با چهره‌ای کج و معوج و نیشی که همیشه باز بود، هر ارتشی را در هر نبردی دنبال می‌کرد و حتی مردان منفور را از سوراخ‌هایشان بیرون می‌کشید، کسانی که خود را از خداوند پنهان کرده بودند. تاکنون دو مرد بیمار شده بودند و یک نفر پیش از تاریکی مرد. صبح، بیمار دیگری جای او را گرفت. آنها را در گاری آذوقه، روی گونی لوبیاها و برنج‌ها گذاشتند. برای محافظت از نور آفتاب، رویشان را با

پتو پوشاندند و گاری با تکان‌های زیاد به حرکت خود ادامه داد. در گرمای شدید و با ضربه‌های حاصل از تکان گاری، درد می‌کشیدند، فریاد می‌زدند و در آخر مردند. پیش از سپیده‌دم با استخوان‌های به‌خون‌آغشته بز کوهی برایشان قبری کردند، آنها را خاک کردند و رویشان را با سنگ‌هایی پوشاندند و دوباره به راهشان ادامه دادند. به راهشان ادامه دادند. در شرق، خورشید با پرتوهایی بی‌رمق بالا می‌آمد. بعد از مدتی همچون رشته‌هایی خونین میان بلورهای آبی آسمان تراوش کرد و آن‌سوترها - جایی که زمین و آسمان باهم یکی می‌شد، آنجا که همه‌چیز دوباره خلق می‌شد - خورشید چون شمشیری گول‌پیکر و خونین سر بیرون آورد تا اینکه تمام چیزهای نهان را آشکار کرد و سرانجام در جای خود آرام گرفت و چون قلبی به ضربان خود ادامه داد. سایه کوچک‌ترین سنگ‌ها چون خطوطی روی شن‌ها کشیده شده بود و هیكل مردان و اسب‌هایشان چون تافته‌های شب مقابلشان پهن شده بود؛ گویی بازوان اختاپوسی مانع خروج آنها از تاریکی می‌شد. سرهایشان را پایین انداخته بودند: صورت‌هایشان زیر کلاه‌هایشان پنهان شده بود؛ همچون ارتشی که هنگام رژه به خواب رفته‌اند. اواسط روز، مرد دیگری هم مُرد. او را از گاری، از میان گونی‌هایی که بینشان دراز کشیده بود، بیرون آوردند، خاکش کردند و دوباره به راه افتادند.

حالا دیگر گرگ‌ها هم دنبالشان بودند؛ گرگ‌های خاکستری بی‌رمق با چشمانی زرد که روی پنجه به‌آرامی آنها را دنبال می‌کردند یا روی زمینی که از گرما به لرزه درآمده بود می‌نشستند و تماشایشان می‌کردند و در این فکر بودند که برای ظهر کجا خواهند رفت. دوباره به راه می‌افتادند. زبان‌هایشان آویزان بود و درحالی‌که پوزه‌هایشان را به زمین می‌مالیدند، خیلی با احتیاط و آهسته آنها را دنبال می‌کردند. هنگام غروب پوزه‌مالیدن و بوکشیدن جای خود را به چشم‌های تیزبین می‌داد. به زبان‌های آتش با دقت نگاه می‌کردند و وقتی سوارکاران قبل از طلوع خورشید در خنکای صبح به راه می‌افتادند، می‌توانستند صدای ناله و غرش‌شان را هنگام گشتن قرارگاه به‌خاطر ته‌مانده گوشتی بشنوند.

گاری چون روحی حرکت می‌کرد و آنها چون سگانی در دو طرف آن، قوزکرده می‌رفتند و با بادهای مملو از شن‌ریزه عقب می‌افتادند. چرخ‌ها کج شده بود و پره‌ها از مرکز ثقلشان تلوتلو می‌خورد. چون دستگاه پارچه‌بافی سروصدا می‌کرد. شب‌هنگام پره‌ها را به زبانه چسباندند و با نوار سبزی آن را محکم کردند و بین چرخ‌های آهنی درشکه چند تکه‌چوب گذاشتند تا مانع کج‌شدن چرخ‌ها شود. تلوتلو می‌خوردند. رد خیانت کارگزارانشان چون رد ماری میان شن‌ها دیده می‌شد. میخ‌پرچ‌ها شل شده بود و پشت گاری یکی‌یکی می‌ریخت. چرخ‌ها از هم باز شد.

ده روز گذشت. چهار مرد مرده بودند. وارد صحرائی شدند که تا چشم کار می‌کرد سنگ‌های کانی دیده می‌شد و از درختچه و علف خبری نبود. کاپیتان فرمان ایست

داد و راهنماهای مکزیکی را صدا زد. صحبت کردند. مکزیکی‌ها سرودست تکان دادند و کاپیتان هم با اشاره چیزی گفت و بعد از مدتی دوباره به راهشان ادامه دادند. مردی از میان صف گفت: «به نظر من که این جاده مستقیم می‌ره به خود جهنم.»
«به نظرت برای خوراک اسب‌ها چه فکری داره؟»

«مطمئنم اونها باید فقط مثل مرغ‌ها، شن و ماسه بخورن و خودشون رو برای وقتی‌که پوسته ذرت پیدا بشه آماده کنن.»

طی دو روز پوست استخوان شدند و لباس‌هایشان پوسید. اسکلت‌های نیمه‌خاک‌شده قاطرها را دیدند؛ استخوان‌هایی سفید و براق که در این گرمای سوزان چون الماس می‌درخشید. خورجین‌ها، زین‌ها، استخوان‌های آدم، جسد کامل یک قاطر و همچنین لاشه خشک و سیاه‌شده کرکسی را دیدند که چون سنگ سفت شده بود. به راهشان ادامه دادند. ظهر با نور تند و سفیدش، آنها را در وسط صحرا چون ارتش ارواح همراهی می‌کرد. همگی رنگ‌پریده و پوشیده از خاک بودند؛ چون سایه تصاویری که از تخته پاک شده است. گرگ‌هایی که دنبال آنها می‌دویدند، رنگ‌پریده‌تر بودند؛ اما دسته‌جمعی به راهشان ادامه می‌دادند و پوزه‌های لاغرشان را در هوا می‌جنباندند. شب‌هنگام، به اسب‌ها از گونی غذاها با دست غذا و با سطل آب می‌دادند. دیگر از بیماری و مریضی خبری نبود. نجات‌یافتگان آرام در چاله‌ای دراز کشیدند و ستاره‌های آتشین را تماشا کردند که چون گلوله‌هایی در سیاهی شب شلیک می‌شدند یا با قلب‌هایی مملو از دل‌تنگی در شنزار خوابیدند. چون مسافرانی خسته که متهم شده‌اند در سیاره آنارتا [۸۸] بمانند، در سیاهی شب به آسمانی نامعلوم چنگ می‌زدند. به راهشان ادامه دادند. آهن لای چرخ‌های گاری براق شده بود؛ همچون فلز کروم میان سنگ‌های کانی. در سمت جنوب، رشته‌کوه‌های آبی، محکم و استوار در پیکری بی‌رمق ایستاده بودند؛ گویی انعکاس دریاچه‌اند. دیگر خبری از گرگ‌ها نبود. شب‌هنگام حرکت کردند؛ سفری آرام که جز صدای گاری‌ها و زوزه حیوانات صدایی از کسی شنیده نمی‌شد، گروهی عجیب با خاک سفیدی روی سیل‌ها و ابروانشان. به راهشان ادامه دادند. ستاره‌ها یکدیگر را هل می‌دادند تا چون تیری از کمان به‌سوی بهشت پرواز کنند و آن‌سوی کوه‌های سیاه و تیره نابود شوند. دیگر آسمان شب را خوب می‌شناختند. چشم‌های غرب بیشتر از نام‌های باستانی که به ستاره‌ها می‌دهند، به طرح و ساختار هندسی آنها آشنا بود. زنجیره ستاره قطبی که آنها را به دب اکبر و اصغر مرتبط می‌کرد و در قسمت جنوب غربی، صور فلکی که چون بادبادکی درخشان در سیاهی برافراشته بود. زیر نور مهتاب، شنزار به رنگ آبی درآمده بود. چرخ‌های آهنین گاری‌ها میان هیکل سوارکاران چون حلقه‌هایی درخشان می‌چرخید و چون اسطرلابی ظریف بی‌هیچ دقتی جهت‌یابی

می‌کرد. نعل درخشان چفت‌شده به سُم اسب‌ها در کف بیابان چون چشم‌های چشم‌کزن بی‌شماری بود. طوفانی را که در دوردست‌ها اتفاق افتاده بود تماشا کردند؛ اما جز سکوت که وجودشان را در بر گرفته بود، نمی‌توانستند صدای دیگری را بشنوند. فقط برآمدگی سیاه رشته‌کوه را می‌دیدند که لحظه‌ای به اهتزاز درمی‌آمد و دوباره در میان تاریکی پنهان می‌شد. اسب‌های وحشی را دیدند که در دشت می‌دویدند، سم‌های خود را روی سایه‌های شب می‌کوفتند و زیر نور مهتاب دور می‌شدند و فقط بخاری از غبار را چون اثری محو پشت‌سرشان به یادگار می‌گذاشتند.

هر شب باد می‌وزید و تمام وجودشان در شن پوشیده می‌شد. همه‌چیز به شن آغشته بود؛ حتی غذایی که می‌خوردند. سپیده‌دم خورشید به رنگ زردی بی‌رمق با خستگی از درون جامی از غبار طلوع کرد و به دنیای تاریک و مبهم تابید. حیوانات ضعیف شده بودند. در جایی توقف و چادری برپا کردند. نه چوب داشتند و نه آب. اسب‌های کوچک بیچاره کنار هم چون سگ‌ها چمباتمه زده بودند و ناله می‌کردند.

آن شب وارد منطقه‌ای مغناطیسی و طوفانی شدند. اشکال غریبی از زبانه‌های آبی آتش روی قطعات فلزی زین و یراق اسب‌ها افتاد. چرخ‌های گاری‌ها به حلقه‌هایی از آتش مبدل شد و نور بی‌رمقی درون گوش اسب‌ها و ریش مردان فرورفت. هر شب صاعقه‌ها از ناکجا به زمین می‌ریخت. نیمه‌های شب در مغرب توده‌های ابر دیده می‌شد. روزهای صحرا به خاطر صاعقه‌های شب پیش آبی‌فام بود. کوه‌ها در افق، بی‌روح، خشمگین و سیاه دیده می‌شدند؛ گویی شخصی دیگر آفرینش این سرزمین را نه بر مبنای سنگ و خاک که بر اساس وحشت فرمان داده. رعد از جنوب غربی می‌غرید و صاعقه‌ها سرتاسر بیابان را در بر گرفته بودند؛ بیابانی آبی‌رنگ برهوت. صدایشان چون صدای ناقوس‌هایی بود که خبر از شب موعود می‌دهند. درست مثل سرکرده شیاطین که همه را احضار می‌کند یا سرزمین موعود در روز رستاخیز، هرچیزی بدون گذاشتن رد، آتش‌سوزی و خسارتی، دنیا را ترک می‌کند. از هر کابوسی هراس‌انگیزتر بود.

در تاریکی توقف کردند تا حیوانات کمی استراحت کنند. بعضی از مردان از ترس صاعقه‌ها بازوان خود را به گاری تکیه دادند. مردی به نام هیوارد [۸۹] نماز باران خواند. می‌خواند: «خداوند قادر متعال، پروردگاری که همه‌چیز در دستان توست، تو که توان انجام‌دادن هر کاری را داری، کمی باران در این بیابان به ما عطا کن.» «بلند بخوانید!» بعضی با او همراه شدند. زانو زد و در میان رعدوبرق و طوفان فریاد می‌زد: «پروردگارا، ما در این سرزمین وحشتناک می‌میریم. راه زیادی آمده‌ایم و حالا تنها چند قطره باران برای فرزندان در این سرزمین خواستاریم.»

همگی بلند گفتند: «آمین.» بعد سوار اسب‌هایشان شدند و به راهشان ادامه دادند.

بعد از ساعتی، بادی سرد شروع به وزیدن کرد و قطره‌های باران به‌اندازهٔ توپ‌های جنگی در آن تاریکی دهشتناک روی سرشان بارید. می‌توانستند بوی سنگ‌های مرطوب، بوی خوشایند اسب‌ها و چرم خیس‌شده را حس کنند. به راهشان ادامه دادند.

روز بعد در گرمای تند آفتاب درحالی‌که دیگر آبی نداشتند و اسب‌هایشان در حال تلف‌شدن بود، به راهشان ادامه دادند. هنگام غروب این گروه، ژنده‌پوش و خاک‌آلود، مثل گروهی از آسیابان‌های مسلح و سوارکار، چون دیوانگان در بیابان سرگردان بودند. از تپه‌ای سنگی بالا رفتند و در پایین تپه به تک‌کلبه‌ای رسیدند که از گل خام و شاخ‌وبرگ درست شده بود و کنارش یک اصطبل صحرایی دیده می‌شد.

پرچین‌های استخوانی خاک‌آلود اطراف خانه به چشم می‌خورد؛ گویی مرگ جزء جدانشدنی این سرزمین بود. نرده‌هایی عجیب بر اثر طوفان شن و وزش باد صیقلی شده بودند و خورشید آنها را چون ظروف چینی سفید کرده و هوای خشک بیابان ترک‌هایی را رویشان ایجاد کرده بود. خبری از زندگی نبود. هیکل موجداری از سواران با صدای افسار و یراق‌هایشان از این سرزمین کهربایی می‌گذشتند. از کنار کلبه رد شدند. اسب‌ها لحظه‌ای به لرزه افتادند. وجود آب را حس کرده بودند. کاپیتان دستش را بلند کرد و گروهبان صحبت کرد. دو نفر از اسب پایین آمدند و با اسلحه به‌طرف کلبه رفتند. در را که از پوست خام درست شده بود، هل دادند و وارد شدند. بعد از چند دقیقه بیرون آمدند.

«یه نفر اینجا زندگی می‌کنه، جایی رفته. زغال‌ها داغن.»

کاپیتان اطراف را با دقت و هوشیاری کامل بررسی کرد. مثل همیشه با صبر و حوصله از اسبش پیاده شد و به‌طرف کلبه رفت. وقتی از کلبه بیرون آمد، دوباره منطقه را بررسی کرد. اسب‌ها تکان می‌خوردند، پا به زمین می‌کوبیدند و آشفته بودند. مردان افسار اسب‌ها را کشیدند و با خشونت آنها را آرام کردند.

«گروهبان.»

«بله قربان.»

«آدم‌هایی که اینجا زندگی می‌کنن، نمی‌تونن زیاد دور شده باشن. ببین می‌تونن پیداشون کنی. بگرد ببین علوفه‌ای چیزی برای حیوون‌ها پیدا می‌کنی.»

«علوفه؟»

«علوفه.»

گروهبان دستش را روی قاچ زین گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. سرش را تکان داد و از اسب پیاده شد.

وارد کلبه و محوطه پشت آن شدند. به طرف اصطبل رفتند. نه حیوانی بود و نه هیچ چیز دیگری، جز مقداری گیاه خشک شده سوتول [۹۰] درون اتاقکی در گوشه اصطبل؛ به هر حال خوراک محسوب می‌شد. از اصطبل بیرون آمدند و به سمت چاهی رفتند که اطرافش را با سنگ پوشانده بودند. نشانه وجود آب بود. نواری باریک روی شن‌ها افتاده بود. اطراف چاه جای سُم حیوان و پشک‌های خشک شده دیده می‌شد. چند پرندۀ کوچک بی‌توجه به آنها، دور چاه پرواز می‌کردند. گروهبان که روی پاشنه پایش نشسته بود حالا ایستاده و تفی انداخت. گفت: «خب، تا فاصله سی کیلومتری اینجا هیچ نشونه‌ای ندیدین؟» تازه‌واردها تمام اطراف را واریسی کردند.

«فکر نکنم آدم‌هایی که اینجا بودن، زیاد دور شده باشن.»

«اینجا آب خوردن و دوباره رفتن سمت کلبه. اسب‌ها رو از این راه باریکه روندن.»

کاپیتان شست‌هایش را لای کمر بند گذاشته و ایستاده بود.

گروهبان گفت: «نمی‌تونم بگم کجا ممکنه رفته باشن.»

«توی آلونکه چی بود؟»

«یه مقدار علوفه خشک و کهنه.»

کاپیتان اخم کرد. «احتمالاً بزی، خوکی چیزی دارن. شاید هم مرغ.»

چند دقیقه بعد دو مرد درحالی‌که پیرمردی را می‌کشیدند، از اصطبل بیرون آمدند. بدنش پوشیده از خاک و علوفه خشک بود. بازویش را جلوی چشمانش گرفته بود.

مرد نالان را کشیدند و جلوی پای کاپیتان به زمین انداختند. درست مثل پارچه کتان سفیدی بود که به هم پیچ خورده باشد. دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و

با آرنج‌هایش جلوی چشمانش را گرفت؛ درست مثل کسی که می‌خواهد اتفاق هولناکی را شهادت دهد. کاپیتان با انزجار رویش را برگرداند. گروهبان با چکمه‌اش به او

لگد زد. گفت: «این چه مرگشه؟»

کاپیتان با دستکش‌هایش به مرد اشاره کرد. «به خودش شاشیده گروهبان. به خودش شاشیده.»

«بله قربان.»

«از اینجا ببرینش.»

«می‌خواهین کاندلاریو [۹۱] باهاش حرف بزنه؟»

«این ابلهه. از جلوی چشمم بپرینش.»

پیرمرد را کشان‌کشان بردند. شروع به وراجی کرد؛ اما کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. صبحگاهان پیرمرد رفته بود.

کنار چاه آب اتراق کردند. نعل‌بند به معاینه قاطرها و اسب‌های کوچکی پرداخت که نعلشان را از دست داده بودند. تا پاسی از شب با نور آتش به تعمیر گاری‌ها مشغول بودند. هنگام سپیده‌دم خونین‌رنگ، زمانی که آسمان و زمین در سطحی بُرنده به هم نزدیک شدند، آماده حرکت شدند. تاریکی کم‌کم رخت برمی‌بست و ابرها چون جزایری کوچک در آسمان دیده می‌شد. دنیای بی‌کران شنزارها و بوته‌زارها به سوی آسمان صعود می‌کرد تا برای این جزیره‌های کوچک بی‌کران‌ها خلق کند و آنجا بود که لرزش این جزایر آبی‌رنگ کوچک شهوت زمین را برانگیخت، به شدت دگرگون شد و از میان پرتوهای رنگین خورشید عبور کرد و تاریکی در آن سوی سپیده‌دم محو شد.

وارد منطقه‌ای شدند که پوشیده از سنگ‌های ابلق، شکاف‌های ناهموار و سنگ‌های آذرینی بود که از گسل‌ها و شکاف‌های زمین ایجاد شده بود. همین‌طور چین‌های منحنی‌شکل و طاقدیسی که پشت‌سرهم روی صخره‌های عظیم، چون خط‌هایی روی کنده درخت شکل گرفته بودند و سنگ‌های آتش‌زنه که گویی به سبب طوفانی قدیمی از هم پاشیده بودند و بخاری از میانشان می‌جوشید. از صخره‌های قهوه‌ای پلکانی عبور کردند و از دماغه باریک ناهمواری پایین آمدند و وارد صحرایی شدند که شبیه به شهر مخروبه‌ای بود. همه‌جا نحسی و بدیمنی در نشانه‌هایی اسرارآمیز احساس می‌شد. اثری از زندگی نبود.

از شهری متروکه گذشتند، کنار دیوارهای گلی بلند کلیسا اتراق کردند و از الوارهای فروریخته سقف آن آتشی برپا کردند. جغدها در تاریکی از بالای طاق کلیسا جیغ می‌کشیدند.

روز بعد در افق سمت جنوب، غباری وسیع و انبوه را دیدند که کیلومترها دورتر روی سطح زمین لمیده بود. به راهشان ادامه دادند. غبار را تماشا می‌کردند تا اینکه به آن نزدیک شدند. کاپیتان دستش را به علامت توقف بالا برد؛ بعد از خورجینش دوربین نظامی قدیمی از جنس برنج را درآورد، آن را باز کرد و پاک کرد و به آرامی دوردست‌ها را نگاه کرد. گروهبان سوار بر اسب کنارش ایستاده بود. بعد از مدتی کاپیتان دوربین را به او داد.

«لعنتی، گله‌ای یا یه چیزی توی همین مایه‌هاست.»

«فکر کنم گله اسب‌ها باشه.»

«فاصله‌شون رو چقدر ارزیابی می‌کنی؟»

«نمی‌شه گفت.»

«به کاندلاریو بگو بیاد اینجا.»

گروه‌بان چرخید و دستش را برای مکزیکی تکان داد. وقتی به آنها رسید، دوربین را به دستش دادند و مکزیکی آن را جلوی چشمش برد و نگاه کرد. بعد دوربین را پایین آورد و تماشا کرد.

با چشم غیرمسلح و بعد دوباره با دوربین نگاه کرد. سوار بر اسبش شد. دوربین روی سینه‌اش چون شمایل مسیح بود.

کاپیتان گفت: «خب؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد.

«یعنی چی؟ گله بوفالو که نیست، هان؟»

«نه. فکر کنم گله اسب باشه.»

«دوربین رو بده ببینم.»

مکزیکی دوربین را به او داد و دوباره به افق خیره شد. دوربین را جمع کرد و داخل قوطی‌اش گذاشت و در آن را با کف دستش بست. آن را داخل خورجین گذاشت. دستش را بالا برد و دوباره همگی به راه افتادند.

گله‌ای از گاو و اسب و قاطر بودند. هزاران سر که با زاویهٔ چهل و پنج درجه به سوی گروه می‌آمدند. هنگام غروب می‌توانستند آنها را بدون دوربین هم ببینند؛ یک‌مشت سرخ‌پوست وحشی که با اسب‌های فرزند خود از جناح بیرونی گله حفاظت می‌کردند و بقیه کلاه به سر داشتند؛ احتمالاً مکزیکی بودند. گروه‌بان به سمت کاپیتان که عقب‌تر بود رفت.

«کاپیتان، چی‌کار می‌کنین؟»

«می‌خوام یه گلهٔ وحشی دزد رو بگیرم. این کاریه که می‌خوام بکنم. تو چی؟»

«من هم همین‌طور.»

کاپیتان با دوربینش نگاه کرد و گفت: «فکر کنم ما رو دیدن.»

«ما رو دیدن.»

«چند نفرن؟»

«فکر کنم زیادن.»

کاپیتان دوربین را به کف دستکشش زد. «به نظر نگران‌کننده نیستن، ها؟»

«نه قربان. نیستن.»

کاپیتان لبخند بی‌رحمانه‌ای زد. «مثل اینکه قبل از غروب باید یه ورزش کوچولو کنیم.»

اولین گله که توده‌ای غبار زرد رنگ از خود به جا می‌گذاشت، از کنارشان رد شد: گاوهایی درشت و بلند با شاخ‌هایی محکم که بر سرشان روییده بود و هیچ‌کدام شبیه دیگری نبودند. بعد یک دسته قاطر نحیف که شانه‌به‌شانه هم می‌دویدند و سرهای چکشی‌شکل خود را بالا گرفته بودند و بعد از آنها دوباره یک گله گاو دیگر و سرانجام اولین گروه چوپان‌ها که کمی دورتر از گله حرکت می‌کردند و حیوان‌ها را کنار هم هدایت می‌کردند و دسته سوارکاران. پشت سرشان گله‌ای متشکل از چند صد رأس اسب کوچک در حال دویدن بودند. گروهبان دنبال کاندلاریو گشت. تمام گروه را گشت؛ اما او را پیدا نکرد. آرام به اسبش ضربه‌ای زد، از میان گروه گذشت و کمی دورتر شد. آخرین دسته سوارکاران هم از میان گردوغبار پدیدار شدند و کاپیتان شروع کرد به فریادزدن و دست‌تکان‌دادن. اسب‌ها راهشان را از میان گله کج کردند و سوارکاران با لگد به آنها به سمت این گروه مسلح شتافتند. حالا می‌توانستی پشت اسب‌ها پرچم‌هایی را ببینی که روی آن، دست‌ها، خورشید تابان، پرنده‌ها و ماهیانی طراحی شده بود؛ درست مانند یک نقاشی قدیمی که روی کرباس کشیده شده باشد. حالا می‌توانستی صدای کوبیده‌شدن سُم بی‌نعل اسب‌ها، صدای تیز نی و آهنگ روح‌بخشی را بشنوی که از فلوت‌هایی از جنس استخوان انسان بیرون می‌آمد. بعضی از افراد گروه پشت سرشان را نگاه می‌کردند. بعضی دیگر در خلسه فرورفته بودند. وقتی گله اسب‌ها تمام شد، لشگری افسانه‌ای از سوارکاران تیرانداز و کماندار به همراه سپرهایی چشمگیر قیام کردند. در دستانشان خرده‌های آینه بود؛ هزاران تکه برای انعکاس پرتوهای خورشید در چشمان دشمن. لشگری مخوف، صدها نفر، بعضی نیمه‌برهنه، بعضی ساده و بعضی چون افراد کتاب انجیل لباس پوشیده بودند. برخی چون کابوسی، لباسی از پوست حیوانات و زیورآلاتی به تن کرده بودند. گروهی دیگر لباس افرادی را که کشته بودند، به تن داشتند؛ بی‌آنکه خون صاحبان آنها را پاک کرده باشند: کت‌های سربازان کشته‌شده، لباس‌ها و کت‌های چرم‌دوزی‌شده سواره‌نظام‌ها. یکی کلاه بلند ابریشمی بر سر داشت و دیگری چتری در دست گرفته بود. یکی با جوراب سفید، دیگری با تور عروسی آغشته به خون.

عده‌ای از پره‌های درنا برای خود کلاهی درست کرده بودند. گروهی دیگر کلاه‌خودهایی بر سر داشتند که با شاخ گاو یا بوفالو سوراخ شده بود. یکی کت فراکی را برعکس پوشیده و از پشت برهنه بود. فرد دیگری زره قهرمانان اسپانیایی را به تن کرده بود. زره سینه و کتف، به‌خاطر ضربه‌های گذشته گرز یا شمشیر، توسط مردانی از کشوری دیگر که استخوان‌هایشان تابه‌حال به خاک تبدیل شده، به‌شدت آسیب دیده بود. بسیاری موهای خود را با موی حیوانات وحشی بافته بودند، به گوش و دم اسب‌هایشان تکه‌ای پارچه رنگی بسته بودند و یکی از آنها سر اسبش را سرخ کرده بود. همه اینها نشان آن لشکر بود. تمام صورت اسب‌سواران به رنگ‌هایی زننده و مضحک نقاشی شده بود؛ گویی یک دسته دلکچ اسب‌سوارند. به‌طرز وحشتناکی خنده‌دار بودند. همگی به زبان وحشیان فریاد می‌زدند و به‌سمت آنها می‌تاختند؛ چون گله‌ای که از جهنم یا بدتر از آن، از سرزمینی رها شده‌اند که به‌خاطر رفتار مسیحیان موردغضب خداوند قرار گرفته باشد. جیغ می‌کشیدند، فریاد می‌زدند و پارچه‌هایی به همراه داشتند که از آنها دود بلند می‌شد. درست آن دورترها، بخاری چون همین دود از قلمروشان بالا می‌آمد. چشمانشان سرگردان می‌چرخید و لب‌هایشان می‌لرزید و آب دهانشان راه افتاده بود.

گروه‌بان گفت: «خدایا!»

صدای پرتاب تیرها به‌سوی گروه شنیده شد و مردان بر خود لرزیدند و از روی اسب‌هایشان به زمین افتادند. اسب‌ها روی دو پا بلند شده، رم کرده بودند و گله وحشی‌ها پهلو به پهلو هم با نیزه‌هایشان به‌سوی آنها حمله‌ور شدند.

گروه توقف کرد و اولین گلوله‌ها شلیک شد. دود خاکستری از لوله تفنگ‌ها حلقه‌وار میان گردوغبار شناور شد. تیراندازها صف‌هایشان را سوراخ‌سوراخ کردند. اسب بچه با صدای ناله‌ای کنار پای پسر نشست. با تفنگش شلیک کرده و حالا روی زمین نشسته بود و با کیسه باروتش ورمی‌رفت. در نزدیکی‌اش، مردی با تیری آویزان از گردنش نشسته بود. کمی خم شده بود؛ گویی دعا می‌کرد. بچه برای درآوردن حلقه آهنی خونین به‌سمتش رفت؛ اما متوجه شد که تیر دیگری تا انتها وارد سینه‌اش شده است و او مُرده است. همه‌جا اسب‌هایی افتاده بر زمین و مردانی در حال جنگ دیده می‌شد. مردی را دید که با وجود خون‌ریزی گوش‌هایش، داشت تفنگش را پر می‌کرد. مردانی را دید که هفت‌تیرهایشان از هم باز شده بود؛ باین‌حال خشاب‌هایشان را پر می‌کردند. مردانی را دید که روی زانوانشان افتاده بودند و به سایه‌هایشان چنگ می‌زدند. مردانی مجروح را دید که از موی سر گرفته بودندشان؛ بعضی دیگر که پوست سرشان را کنده بودند. اسب‌هایی را دید که زیر لگد و دست‌وپا افتاده بودند. اسب صورت‌سفید کوچکی که یکی از چشمانش کدر بود، از میان دود و هیاهو سرش را بیرون آورد و چون سگی به او غرش کرد و رفت. میان مجروحان، عده‌ای لال شده بودند و چیزی نمی‌فهمیدند. عده‌ای دیگر به‌خاطر خاکی که صورتشان را پوشانده بود، رنگ‌پریده به نظر

می‌رسیدند. بعضی خودشان را کثیف کرده بودند و بعضی دیگر به‌خاطر نیزه و تیرهای وحشیان تلو تلو می‌خوردند. حالا در میان تصویری مخوف حرکت می‌کرد: سر جدا شده‌ی اسب‌ها با چشمان باز و دندان‌های فاسد؛ سواران برهنه با یک‌مشت تیر میان آرواره‌هایشان و سپرهایشان که در میان خاک چشمک می‌زد؛ آن‌طرف‌تر نابودی گروهی که با فلوت‌های استخوانی می‌نواختند و درحالی‌که یک پایشان به رکاب گیر کرده بود، از اسب‌هایشان آویزان بودند و کمان‌های کوچکیشان زیر گردن‌های فراخ اسب‌ها پیچ خورده بود. تا اینکه دوباره گروهی آمدند و به دو دسته تقسیم شدند و دوباره چون هیبت‌هایی مضحک قیام کردند. بعضی روی سینه‌شان چهره‌هایی مخوف نقاشی کرده بودند. به‌سوی سربازان پیاده با نیزه و گرز حمله کردند؛ بعد از اسب‌هایشان پیاده شدند و با چاقوهایشان روی زمین با چرخشی سریع و عجیب شروع به دویدن کردند؛ درست مثل موجوداتی که نیرویی بیگانه آنها را هدایت می‌کند. در پیراهن‌های اجساد نیزه فرومی‌کردند، آنها را از مو روی زمین می‌کشیدند و تیغه‌ی خنجرهایشان را وارد جمجمه‌ی زنده‌ها و مرده‌ها می‌کردند. پوست سرشان را می‌کنند و موهای آغشته به خونشان را در هوا تکان می‌دادند. بدن اجساد برهنه را می‌بریدند، تکه‌تکه می‌کردند و دست‌وپاها و سرشان را می‌دریدند. بدن‌های رنگ‌باخته‌ی اجساد را پاره کردند و امعاواحشا و اندام‌های تناسلی آنها را در مشت گرفته و به هوا می‌بردند. بعضی از وحشیان بدنشان را با لخته‌های خون پوشانده بودند؛ گویی چون سگ در میان خون غلتیده‌اند. بعضی وحشیان با افراد روبه‌مو با فریادهای بلند لواط می‌کردند. و حالا اسب‌های مردگان که صدای کوبش سُم‌هایشان شنیده می‌شد، از میان خاک و غبار بیرون آمدند و با زین و برگ چرمی حلقه‌ای درست کردند، یال‌های آشفته و چشمان سفید مخوف چون چشم کوران. بعضی با پَر نیزه‌ها را آراسته بودند و گروهی نیزه‌ای در بدنشان فرورفته بود. خون از بدنشان فواره می‌زد، در سرزمین مردگان راه می‌رفتند؛ دوباره سروصدا آغاز شد. خاک از خون مرطوب شد. سرهای بریده که تا ریشه مویشان را کنده بودند، چون عاجزان و راهبانی برهنه در خاکی دراز کشیده بودند که چشمه‌ای خون از آن می‌جوشید. در همه‌جا صدای ضجّه و ناله و شیهه‌ی اسب‌ها شنیده می‌شد.

سرگردان در صحرای بولسون دی مایی می [۹۲]، اسپرول [۹۳]، جسد سه نوزاد، صحنه قتل عام، لاشخورها، کشتار در کلیسا، شب میان مردگان، گرگ‌ها، رخت‌شورها در گذر رودخانه، پیاده به سمت غرب، سراب، درگیری با راهزن‌ها، حمله خون‌آشام، کندن چاه، چهارراهی میان بیابان، گاری، مرگ اسپرول، تحت تعقیب، سر کاپیتان، نجات‌یافتگان، به سمت چی‌هوآهوا، شهر، زندان، تادوین

با تاریک شدن هوا، از میان آخرین کشتارها روح سرگردانی برخاست و در نور مهتاب ناپدید شد. جایی که ایستاده بود، با خون و ادرار تراوش شده از مثانه حیوانات آغشته بود؛ همچون مظهري از خود جنگ. رنگین شده با خون و با بوی تعفن، به راه افتاد. وحشی‌ها به بالای تپه‌ای رفته بودند. می‌توانست نور آتش افروخته‌شان را ببیند و صدای آوازشان را بشنود؛ نوایی غریب و حزن‌آلود. داشتند قاطرها را کباب می‌کردند. از میان اجساد پژمرده و بدن‌های تکه‌تکه شده، از میان اسب‌های به‌زمین‌افتاده و پاهای قطع شده‌شان رد شد. بعد به لطف ستاره‌های درخشان، راهش را به سمت جنوب پیش گرفت. شب پیراهنی از هزاران جسد به تن کرده و او چشمانش را به زمین دوخته بود و با دقت راه می‌رفت. نور بی‌رمق ستاره‌ها و ماه، از سرگردانی او در تاریکی بیابان سایه‌ای رنگ‌پریده خلق کرده بودند. بالای کوه‌ها، گرگ‌ها زوزه‌کشان به سوی شمال و کشتارگاه می‌رفتند. در تمام طول شب یکبار هم توقف نکرد اما همچنان می‌توانست زبانه‌های آتش را در پشت سرش ببیند. با روشن شدن هوا از میان صخره‌هایی عبور کرد که تا یک‌ونیم دو کیلومتر امتداد داشت. از صخره‌های سنگی ناهموار و لغزنده بالا می‌رفت که صدای فریاد کسی را شنید. از بالای دشت اطراف را نگاه کرد؛ اما کسی را ندید. دوباره صدا را شنید. برگشت و برای استراحت نشست و خیلی زود چیزی را دید که در طول سرایشی حرکت می‌کرد: مردی ژنده‌پوش به‌زحمت از ریگ‌های لغزنده به سمتش می‌آمد. با احتیاط و درحالی‌که پشتش را می‌پایید، به‌سویش می‌آمد. بچه می‌توانست ببیند که کسی او را دنبال نمی‌کند.

یتویی روی دوشش و پیراهنی پاره و سیاه از خون به تن داشت و بازویش را با دست دیگرش گرفته بود. نامش اسپرول بود. هشت نفر از آنها فرار کرده بودند. اسبش چندین تیر خورده و او تمام شب زیر آن مخفی شده بود. بقیه رفته بودند. کاپیتان هم میانشان بود. میان صخره‌ها کنار هم نشستند و روز را تماشا کردند که بر پهنای دشت گسترده می‌شد.

اسپرول گفت: «هیچ‌چی از مهماتت رو نتونستی حفظ کنی؟»
بچه تف کرد و سرش را تکان داد. به اسپرول نگاه کرد.
«اوضاع بازوت چقدر وخیمه؟»
بازویش را به سمت او گرفت. گفت: «افتضاحه.»
به امتداد شنزار و صخره‌ها و مسیر وزش باد نگاه کردند.
«اینها دیگه چه جور سرخ‌پوست‌هایی بودن؟»
«نمی‌دونم.»

اسپرول مشتتش را جلوی دهانش برد و سرفه کرد. بازوی خونینش را به طرف او دراز کرد و گفت: «لعنتی‌ها اصلاً از مسیحی‌ها نمی‌ترسن.»
تا بعدازظهر زیر سایه صخره‌ها، روی غبار خاکستری گدازه‌های کهنه دراز کشیدند و خوابیدند. بعدازظهر از دره پایین آمدند. در آن سرزمین پهناور، موجوداتی ناچیز بودند که به آهستگی نشانه‌های به‌جامانده از جنگ را دنبال می‌کردند.
هنگام غروب به‌زحمت از صخره شیب‌دار دیگری بالا رفتند. اسپرول به لکه سیاهی اشاره کرد که روی چهره عریان صخره دیده می‌شد. درست مثل سیاهی مانده از آتش‌های کهنه و قدیمی بود. بچه دستش را محافظ چشمانش قرار داد. به خاطر گرما روی جداره‌های دالبری شکل دره تنگ، موجی خفیف چون پارچه‌های چین‌دار ایجاد شده بود.

اسپرول گفت: «شاید هم شکاف آبه.»
«تا اونجا کلی راه مونده.»

«خب اگه فکر می‌کنی این نزدیکی‌ها آب هست، چاه بکن.»
بچه نگاهی به او کرد و هر دو به راه افتادند.

آن نقطه مرکز توجهشان شده بود. مسیرشان پر از تکه‌سنگ‌هایی بود که از صخره‌ها ریزش کرده بود و نیز سنگ‌های آذرین و گیاهان سوزنی مخوف. درختچه‌های کوچک سیاه یا زیتونی‌رنگ زیر نور خورشید پژمرده شده بودند. از کف رسی ترک‌خورده رودخانه‌ای خشک رد شدند. استراحت کردند و دوباره به راهشان ادامه دادند.

آب در لبه‌های صخره تراوش کرده بود. خاک آبی از صخره لغزان سیاهی در جریان بود و گل‌های میمون و سوسن‌های زهرآگین در گوشه‌ای خطرناک از صخره روییده بودند. اما آبی که به کف دره می‌رسید، تنها قطره‌هایی بود و آنها به نوبت خم می‌شدند و چون زائران در زیارتگاه، لب‌های خود را به سنگ می‌چسبانند. شب را داخل غاری کوچک در بالای همان منطقه سپری کردند. روی کف سنگی غار جعبه‌ای قدیمی از سرنیزه و چند تیشه خردشده، پوسته دانه، استخوان‌های کوچک و زغال‌های به‌جامانده از آتشی کهنه به چشم می‌خورد. در هوای سرد غار پتویی را باهم سهیم شدند و اسپرول در تاریکی آرام سرفه می‌کرد. چند باری بلند شدند و پایین رفتند تا از قطرات روی صخره بنوشند. پیش از طلوع راه افتادند و سپیده‌دم آن دو را میان دشت پیدا کرد.

جای پای سرخ‌پوستان را دنبال کردند که از جشن و پایکوبی پیش از جنگ به جا مانده بود. بعد از ظهر به جسد قاطری رسیدند که نیزه‌ای به او اصابت کرده بود. و بعد از مدتی یکی دیگر دیدند. راهشان میان صخره‌ها باریک و باریک‌تر می‌شد تا سرانجام به بیشه‌زاری مزین به اجساد نوزادها رسیدند.

تلوتلوخوران در گرما، کنار هم ایستادند. هفت‌هشت تن از این قربانی‌های کوچک با چشمانی تخلیه‌شده به آسمان برهنه زل زده بودند؛ وحشی‌ها با تیرهایی شکسته از جنس کهور سوراخ‌هایی زیر آرواره‌شان ایجاد، و آنها را از گردن آویزان کرده بودند و بدن‌هایی بی‌مو، رنگ‌پریده و بادکرده که در انحصار کرم‌هایی بی‌شمار درآمده بود. چون درماندگانی لنگان‌لنگان رفتند. به عقب نگاه کردند. هیچ‌چیز ذره‌ای تکان نخورده بود. بعد از ظهر به شهری رسیدند که هنوز از خرابه‌هایش دود بلند می‌شد و همگی مرده بودند. از دوردست، همچون کوره آجرپزی فروریخته‌ای بود. پیش از ورود، مدتی بیرون شهر ایستادند و به سکوت گوش فرادادند.

آرام وارد خیابان‌های کوچک و گلی شهر شدند. بزها و گوسفندها در آغل‌هایشان کشته شده و خوک‌ها در میان گل‌ولای مرده بودند. از کنار کلبه‌های گلی عبور کردند که اجساد مردم به شیوه‌های مختلف، کنار در و کف زمین، برهنه و متورم و رها شده بودند. بشقاب‌های غذای نیمه‌تمام را پیدا کردند. گربه‌ای خارج شد و زیر آفتاب نشست و بی هیچ علاقه‌ای آنها را تماشا کرد. مگس‌ها همچنان وزوزکنان در این هوای گرم در پرواز بودند.

انتهای خیابان به بازاری با نیمکت‌ها و درختانی ختم می‌شد که دسته‌ای لاشخور کنار یک گروه کلاغ کز کرده بودند. جسد اسبی در میدان افتاده بود و چند مرغ به غذای پخش‌شده دم در خانه‌ای نوک می‌زدند. تیرک‌هایی که چون زغال شده بود، روی سقف‌های فروریخته افتاده بود و هنوز می‌سوخت و کره‌خوری کنار در باز کلیسا ایستاده بود.

روی نیمکتی نشستند و اسپرول بازوی زخمی‌اش را روی سینه‌اش گذاشت. کمی به عقب و جلو تکان خورد و به خورشید نیم‌نگاهی کرد. بچه گفت: «می‌خوای چی کار کنی؟»

«آب بخورم.»

«به‌غیراز اون.»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌خوای برگردی؟»

«تگراس؟»

«نمی‌دونم، هرجایی.»

«هیچ‌وقت نمی‌تونیم برگردیم.»

«خب پس یه پیشنهادی بده.»

«من هیچ پیشنهادی ندارم.»

دوباره سرفه کرد. دست سالمش را روی سینه‌اش گذاشت و ایستاد؛ گویی نفسش بند آمده بود.

«چته، سرما خوردی؟»

«سل دارم.»

«سل؟»

سرش را تکان داد. «به‌خاطر سلامتی‌م اینجا اومدم.»

بچه نگاهش کرد. سرش را تکان داد، ایستاد و از بازار به‌سمت کلیسا رفت. چند لاشخور روی شاه‌تیر حکاکی‌شدهٔ قدیمی چمباتمه زده بودند. سنگی برداشت و به‌سمتشان پرتاب کرد؛ اما هیچ حرکتی نکردند.

در بازار سایه‌ها بلندتر می‌شد و توده‌های کوچک غبار در خیابان‌های رسی سوخته حرکت می‌کرد. لاشخورها با بال‌های گشوده چون اُسُقُف‌های کوچک و سیاه، گویی که می‌خواهند هشدار دهند، بر بام خانه‌ها نشسته بودند. بچه به‌سمت نیمکت برگشت، یک پایش را بالا آورد و به زانویش تکیه داد. اسپرول همان‌طور نشسته بود و هنوز بازویش را گرفته بود.

گفت: «حروم زاده داره عذابم می‌ده.»
«فکر می‌کردی خوب می‌شه که!»
«با منی؟»
«اگه سرخ‌پوست‌ها برگردن چی؟»
«واسه چی برگردن؟»
«خب، حالا اگه برگشتن چی؟»
«برنمی‌گردن.»
بازویش را گرفت.
بچه گفت: «کاشکی یه چاقو داشتی.»
«کاشکی تو داشتی.»
«اگه یه چاقو داشتیم، اینجا پر از گوشت بود.»
«گرسنه‌م نیست.»
«فکرکنم باید خونه‌ها رو بگردیم و ببینیم چیزی پیدا می‌کنیم.»
«خب برو.»
«باید یه جایی هم واسه خوابیدن پیدا کنیم.»
اسپرول به او نگاهی کرد. گفت: «مجبور نیستم جایی برم.»
«باشه. هر جور راحتی.»
اسپرول سرفه کرد و تفی انداخت. گفت: «همین هم هست.»
بچه چرخید و به سمت خیابان رفت.

درها کوتاه بود و او مجبور بود برای گذشتن از چارچوب خم شود. از پله‌ها پایین رفت و وارد اتاق‌هایی خنک و ساده شد. اثاثیه‌ای وجود نداشت که بتوانند روی آن تشک گاهی برای خواب تعبیه کنند. صندوقچه غذا هم دیده نمی‌شد. از خانه‌ای به خانه دیگر رفت. در خانه‌ای بقایای یک چرخ نخ‌ریسی را دید که سوخته و سیاه شده بود. در خانه‌ای دیگر جسدی سوخته را دید که تمام گوشت بدنش به هم فشرده شده و چشمانش در حدقه کباب شده بود. روی دیوار گلی طاقچه‌ای همراه اشکالی از قدیسان دیده می‌شد که با تکه‌پارچه‌های عروسک آن را آراسته و چهره‌های چوبی‌شان را ساده و شفاف نقاشی کرده بودند. تصاویری از روزنامه‌های قدیمی به دیوار چسبانده شده بود؛ همچنین عکسی کوچک از یک ملکه، کارت متعلق به کولی‌ها که رویش تصویر چهار جام دیده می‌شد، چندین ریسمان فلفل خشک‌شده و چند کدوی صحرایی و بطری‌ای شیشه‌ای که در آن ماری‌جوانا نگه می‌داشتند، در گوشه‌وکنار خانه دیده می‌شد. بیرون میخانه‌ای، حیاط لخت و کثیفی بود که دورش را با گیاهان اوکوتیو [۹۴] حصار کشیده بودند و میان شکافی، تنور رُسی گردی آغشته به دلمه‌هایی سیاه زیر نور خورشید دیده می‌شد.

یک خمره رسی حبوبات و مقداری نان تورتیلای خشک پیدا کرد. آنها را با خود به خانه‌ای برد که هنوز از دودکشش دود زغال بلند بود. همچون سربازی فراری که به شهری مخروبه گریخته است و به دنبال خوراک می‌گردد، چمباتمه زد، غذا را گرم کرد و خورد.

وقتی به میدان برگشت، اسپرول رفته بود. سایه تمام میدان را در بر گرفته بود. از میدان رد شد و از پله‌های سنگی به سمت در کلیسا بالا رفت و وارد شد. اسپرول در راهرو ایستاده بود. نوری از پنجره‌های بالایی سمت دیوار غربی به شمع‌های بلند می‌تابید. در کلیسا نیمکتی وجود نداشت و کف سنگی آن پر از اجساد تکه‌تکه و برهنه و نیمه‌خورده کسانی بود که از دست وحشی‌ها به خانه خدا پناه برده بودند. وحشی‌ها سقف را سوراخ کرده و از بالا به آنها تیراندازی کرده بودند. زمین پر از تیرهای شکسته‌ای بود که وحشی‌ها هنگام درآوردن لباس از تن اجساد آنها را بیرون کشیده بودند. محراب را پایین کشیده و ظرف عشای ربانی را غنیمت با خود برده بودند و خداوند بلندمرتبه و خفته مکزیک‌ها را از جام زرینش بیرون کشیده بودند. گویی زلزله به دیدار کلیسا رفته بود. قاب‌های اولین نقاشی‌ها از قدیسان روی دیوار کج شده بود و مسیح مصلوب در تابوت شیشه‌ای روی زمین در جایگاه محراب افتاده و شکسته بود.

کشتار و قتل‌عام آنجا را به حوضچه‌ای از خون تبدیل کرده بود. گوشت‌های خونین در همه‌جا پخش شده بود و جای دندان گرگ‌ها و سگ‌ها در امتداد لبه خشک‌شده بدن اجساد چون شکاف‌هایی روی ظروف سفالی خونین‌رنگ دیده می‌شد. رگه‌های تیره خون کف زمین تراوش کرده، روی سنگ‌فرش کلیسا ته‌نشین و به‌سوی راهرو روان شده بود و آنجا روی سنگ‌های کف کلیسا جمع گشته بود که به‌خاطر گام‌های مقتدرانه ایثارگران و پدران و نیاکانشان فرورفته بود. سپس راهش را به پایین پله‌ها تغییر داده بود و از پله‌های سنگی در میان جای پای خونین و تیره لاشخورها قطره‌قطره شروع به چکیدن کرده بود.

اسپرول برگشت و به بچه نگاه کرد، گویی از افکار او باخبر بود؛ اما بچه فقط سرش را تکان داد. مگس‌ها بالای جمجمه‌های خُردشده و بی‌موی مردگان پرواز می‌کردند و روی تخم چشم‌های تکیده‌شان پرسه می‌زدند.

بچه گفت: «بیا.»

از آخرین پرتو نور که در میدان تابیده بود گذشتند و از خیابانی باریک پایین رفتند. کنار دری جسد کودکی افتاده بود و دو لاشخور روی آن نشسته بودند. اسپرول با دست سالمش لاشخورها را دور کرد و آنها بی‌آنکه پرواز کنند، با غرغر، جیغ و بال‌بال‌زدنی ناشیانه کمی دور شدند.

صبح با زدن اولین سپیده درحالی‌که گرگ‌ها از در خانه‌ها بیرون می‌دویدند و در مه خیابان‌ها گم می‌شدند، به راه افتادند. از جاده‌ای به طرف جنوب غربی رفتند؛ راهی که وحشی‌ها از آن آمده بودند. از کنار نهر شنی کوچکی، درختان چوب‌پنبه و سه بز سفید گذشتند. از بخش کم‌عمق رودخانه رد شدند؛ جایی که جسد چند زن کنار رخت‌های شستنی‌شان افتاده بود.

تمام روز با سختی از میان زمین‌های نفرین‌شده عبور کردند که از هر سویش دوده‌های آتشین برمی‌خاست. هرازگاهی از کنار اجساد متورم قاطرها و اسب‌ها رد می‌شدند. هنگام غروب تمام آبی را که با خود برده بودند، نوشیدند. روی شن‌ها خوابیدند و صبحگاهان، وقتی هنوز هوا تاریک و خنک بود، حرکت کردند و در سرزمین خاکستر راه رفتند و راه رفتند تا جایی که دیگر توانی نداشتند. بعدازظهر بقایای گاری‌ای را دیدند. شکل خاصی داشت؛ چرخ‌های بزرگی که از تنه درخت چوب‌پنبه درست شده و به‌وسیله محوری به یکدیگر متصل شده بود. زیر گاری خزیدند تا از سایه‌اش بهره‌مند شوند و تا تاریک‌شدن هوا خوابیدند و باز به راه افتادند.

مهتابی که هر شب همراهشان بود، خاموش شده بود و آنها با نور ستاره‌ها به راهشان ادامه دادند. خوشه پروین صاف بالای سرشان بود و دب اکبر و دب اصغر از میان کوه‌ها به سمت شمال حرکت می‌کرد.

اسپرول گفت: «بازوم بوی گند می‌ده.»

«چی؟»

«گفتم بازوم بوی گند می‌ده.»

«می‌خوای نگاش کنم؟»

«برای چی؟ کاری نمی‌تونی بکنی.»

«خب، هر جور راحتی.»

اسپرول گفت: «فقط خواستم بهت بگم.»

به راهشان ادامه دادند. شب هنگام از میان بوته‌زارها دو بار صدای مار زنگی صحرایی شنیدند و ترسیدند. سپیده‌دم از میان لایه‌های رس و سنگ‌های آذرین و دیواری از لایه‌های تیره بالا رفتند؛ جایی که بُرجک‌هایی از سنگ‌های آتشفشانی چون پیشگامان این سرزمین قد برافراشته بودند. از کنار جاده‌ای رد شدند که صلیب‌های کوچک چوبی به سنگ‌چین‌هایی بسته شده بود؛ جایی که مسافران به ضیافت مرگ رفته بودند. جاده‌ای پرپیچ‌وخم به میان تپه‌ها می‌رفت. درمانده‌ها و بی‌پناهان چه رنج‌هایی در این راه ماریچی کشیدند، زیر نور تیز خورشید سوختند و حدقه چشم‌هایشان متورم شد و آثار رنگینی از جدالشان در گوشه‌وکنار دیده می‌شد. از میان بوته‌های اوکوتیو و انجیر تیغی بالا رفتند. جایی بودند که سنگ‌های زیر پایشان می‌لرزید و به‌خاطر نور شدید خورشید برق می‌زد. تا چشم کار می‌کرد، صخره دیده می‌شد. نشانی از شن و ماسه و آب نبود. همه‌جا را دنبال هرچیز سبزی که نشان از وجود آب باشد، جست‌وجو کردند؛ اما از آب خبری نبود. انگشتانشان را داخل کیسه‌ای از آرد ذرت می‌کردند و از آن می‌خوردند و می‌رفتند. در گرمای ظهر و میان گردوغبار، مارمولک‌ها چانه‌های چرمی خود را روی سنگ‌های خنک گذاشته و دراز کشیده بودند. با تله‌بخت و چشمانی چون بشقاب‌های سنگی شیاردار گویی در دنیای دیگری هستند.

هنگام غروب به قله رسیدند و توانستند کیلومترها آن‌سوتر را ببینند. دریاچه‌ای فراخ درست زیر پاهایشان قرار داشت و آن‌طرف‌تر کوهستانی آبی‌رنگ که گویی در خود تمامی آب‌های این سرزمین را احاطه کرده آرام ایستاده بود. آن دوردست‌ها، شاهینی اوج گرفته بود و درختان در این گرما می‌درخشیدند. و شهری که در مقابل آبی کوهستان و تپه‌های خاکستری خیلی سفید دیده می‌شد. به تماشا نشستند. خورشید در غرب به زیر لبه‌های دندان‌وار زمین می‌رفت و شعله‌هایش همچنان پشت کوهستان زبانه می‌کشید. چهره رودخانه تاریک و سایه شهر در این تاریکی محو می‌شد. میان سنگ‌ها با صورت‌هایی که رو به آسمان بود، چون مردگان خوابیدند و صبح وقتی بیدار شدند، هیچ اثری از شهر، درختان و دریاچه نبود و فقط دشتی برهنه و غبارآلود جلویشان قرار داشت.

اسپرول روی زانوانش افتاد و از پشت خود را میان سنگ‌ها انداخت. بچه نگاهش کرد. اطراف لب پایینش تاول زده بود، بازویش از میان پیراهن پاره‌اش متورم شده بود و از لکه‌های خونین سیاه بوی تعفن تراوش می‌کرد. برگشت و به دره نگاه کرد.

گفت: «یکی از اون‌ور داره می‌آد.»

اسپرول پاسخی نداد. بچه نگاهش کرد. گفت: «دروغ نمی‌گم.»

اسپرول گفت: «سرخ پوست هان، نه؟»

«نمی‌دونم، خیلی دورن، نمی‌شه گفت.»

«می‌خواهی چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«چه بلایی سر دریاچه اومد؟»

«نمی‌تونم برات توضیح بدم.»

«هر دومون دیدیمش.»

«آدم‌ها چیزهایی رو که می‌خوان می‌بینن.»

«چه جوریه که الان نمی‌بینمش؟ به اندازه چشمم مطمئنم که می‌خوام ببینمش.»

بچه به دشت پایین پایش نگاه کرد.

اسپرول گفت: «اگه سرخ پوست باشن چی؟»

«به احتمال زیاد سرخ‌پوستن.»

«کجا مخفی بشیم؟»

بچه تف خشکی کرد و با پشت‌دستش دهانش را پاک کرد. مارمولکی از زیر سنگی بیرون آمد، زانوان کجش را روی آن کف تُفی خم کرد و آن را خورد و دوباره به زیر سنگ رفت. روی شن تنها هاله‌ای از آن باقی ماند که آن‌هم به سرعت ناپدید شد.

تمام روز به انتظار نشستند. بچه دره را دنبال آب گشت؛ اما چیزی پیدا نکرد. هیچ موجودی در آن برزخ بی‌آب و علف برای نجات پرندگان گوشت‌خوار تکان نمی‌خورد. بعد از ظهر توانستند سوارکارانی را ببینند که از میان مارپیچ‌های پایین کوه بالا می‌آمدند. مکزیکی بودند.

اسپرول پاهایش را دراز کرده بود. گفت: «نگران چکمه‌های کهنه‌م بودم. خیلی واسه‌م کار کرده.» به بالا نگاه کرد. گفت: «برو. خودت رو نجات بده.» دستش را تکان داد. زیر سایه باریک تخته‌سنگی نشسته بودند. بچه جوابی نداد. حدود یک ساعت بعد می‌توانستند صدای کشیده شدن سُم‌ها میان تخته‌سنگ‌ها و

جیرینگ جیرینگ ابزارشان را بشنوند. اولین اسبی که از صخره بالا آمد و از میان شکاف کوه‌ها عبور کرد، اسب آجری‌رنگ کاپیتان بود. زین رویش هم متعلق به کاپیتان بود؛ اما کاپیتان سوارش نبود. فراری‌ها کنار جاده ایستادند. سوارکاران به‌خاطر نور تند خورشید تکیده و سوخته بودند و چون پری سبک و بی‌وزن روی اسب‌ها سوار بودند. هفت‌هشت نفری می‌شدند. همگی کلاه‌های لبه‌پهنی بر سر و جلیقه‌های چرمی به تن داشتند و اسلحه‌ای شکاری روی قاچ زینشان حمل می‌کردند. همین‌طور که می‌رفتند، فرمانده‌شان که سوار بر اسب کاپیتان بود، سرش را خیلی خشک و جدی تکان داد، دستی به لبه کلاهش کشید و به راه افتاد.

اسپرول و بچه آنها را با نگاه دنبال کردند. بچه فریاد زد و اسپرول آرام‌آرام دنبال اسب‌هایشان دوید. سوارکاران چون مست‌ها از اسب‌هایشان افتادند. تلوتلو می‌خوردند. سرهایشان آویزان بود. صدای خنده‌هایشان در صخره‌ها می‌پیچید. اسب‌هایشان را چرخاندند و سوارشان شدند و با نیشی باز به ولگردها نگاه کردند.

فرمانده‌شان فریاد زد: [۹۵] «*que quiere?*»

سوارکاران قهقهه سر دادند و همدیگر را زدند. آرام به پهلوی اسب‌ها زدند و بی هیچ هدفی به‌سوی آنها حرکت کردند. فرمانده به‌سوی دو پیاده چرخید.

[۹۶] «*Buscan a los indios?*»

با این حرف چند نفر از اسب‌هایشان پایین آمدند، یکدیگر را بغل کردند و بی‌شرمانه ادای گریه‌کردن را درآوردند. فرمانده‌شان آنها را تماشا می‌کرد و قهقهه می‌زد. دندان‌هایی سفید و درشت داشت؛ گویی برای چریدن ساخته شده‌اند.

اسپرول گفت: «دیوونه‌ن. اینها دیوونه‌ن.»

بچه به فرمانده نگاه کرد. گفت: «آب دارین؟»

فرمانده جدی شد. دستی به صورت درازش کشید. گفت: «آب؟»

اسپرول گفت: «هیچ آبی نداریم.»

«اما رفیق، چطور می‌شه آب همراهتون نباشه؟ اینجا خیلی خشکه.»

بی‌آنکه بچرخد، کمی به عقب رفت. سوارکاران قهقهه چرمی را به دستش دادند. تکانش داد و آن را به بچه داد. بچه سرپوش را برداشت و نوشید، کمی نفس‌نفس زد و دوباره نوشید. فرمانده نزدیکش شد، تقه‌ای به آن زد و گفت: [۹۷] «*Basta.*»

قلپ‌قلپ آب را می‌نوشید. نمی‌توانست چهره‌اشمگین سوار را ببیند. مرد پایش را از پشت رکاب بیرون کشید و لگدی دقیق به قمقمه زد که بین دستان بچه بود. لحظه‌ای دستان بچه در همان حالت قمقمه به دست خشک شد. قمقمه در هوا چرخ می‌زد و پیش از آنکه به سنگ‌ها برخورد کند، زیر پرتو خورشید آب درخشانی از آن بیرون ریخت. اسپرول به سرعت قمقمه را که افتاده بود برداشت و درحالی‌که اطراف را می‌پایید، شروع به نوشیدن کرد. سوار و بچه یکدیگر را نگاه می‌کردند. اسپرول به نفس‌نفس و سرفه افتاد.

بچه به طرف صخره‌ها رفت و قمقمه را از او گرفت. فرمانده با زانو به اسب زد و از جایی زیر پایش شمشیری بیرون کشید و با سرعت به پیش رفت. تیغه را به زیر بند برد و آن را بالا گرفت. نوک تیغه شمشیر تنها هفت سانت با صورت پسر فاصله داشت و بند قمقمه درست در امتداد سطح صاف شمشیر قرار گرفت. بچه حرکتی نکرد و سوار آرام قمقمه را از میان دستانش بلند کرد و آن را از تیغه شمشیر به پایین سُر داد و به طرف خود برد. رویش را به مردان کرد و لبخندی زد و آنها همچون میمون‌ها دوباره شروع به خنده، فریاد و کتک‌زدن یکدیگر کردند.

درپوش را که از زهوار چرمی آویزان بود تکان داد و با کف دستش آن را سر جایش گذاشت. قمقمه را به طرف مرد پشتی‌اش پرتاب و به مسافران نگاه کرد. گفت: «چرا قایم نشدین؟»

«از تو؟»

«از من.»

«تشنه بودیم.»

«خیلی هم تشنه بودین، نه؟»

جوابی ندادند. با سطح صاف شمشیرش آرام به قسمت شاخی‌شکل زینش ضربه می‌زد. به نظر می‌رسید در ذهنش دنبال کلماتی است. آرام به طرفشان خم شد. گفت: «وقتی گوسفندها توی کوهستان گم می‌شن، شروع به فریادزدن می‌کنن. گاهی مادرشون پیداشون می‌کنه و گاهی وقت‌ها گرگ.» لبخندی نثارشان کرد و شمشیر را بالا برد و سر جایش برگرداند. هوشیارانه اسب را چرخاند و از میان دیگر اسب‌ها یورتمه رفت و آنها را پشت سر گذاشت. بقیه مردان هم سوار شدند و به دنبالش شتافتند؛ چند لحظه بعد همگی رفته بودند.

اسپرول بی هیچ حرکتی ایستاده بود. بچه نگاهش کرد؛ اما او نگاهش را برگرداند. در کشور دشمن، دور از خانه مجروح شده و به سنگ‌های عجیب‌وغریب چشم دوخته

بود؛ گویی روحش در خلأ بلعیده شده بود.

از روی صخره‌ها از کوه پایین رفتند. برای حفظ تعادل دست‌هایشان را در دو طرفشان باز نگه داشته بودند و پایین می‌رفتند. سایه‌هایشان روی سنگ‌های شکسته چون جانوری که دنبال سایه‌اش است، در هم پیچیده بود. غروب به کف دره رسیدند و در امتداد سرزمین دلگیر و خنک ایستادند. کوه‌های سمت غرب چون لوحی دندان‌دار بود که در نهایت به زمین می‌رسید. علف‌های خشک در میان بادی که از ناکجا می‌وزید، خم شده بود و در هم می‌پیچیدند.

در تاریکی به راهشان ادامه دادند و چون سگ روی‌شن‌ها خوابیدند. تا وقتی که چیزی سیاه از میان سیاهی شب بیرون خزید و روی سینه اسپرول نشست، خواب بودند. انگشت‌های استخوانی باریکی داشت که به بال‌هایی چرم‌گون متصل می‌شد. با اینکه نشسته بود، انگار رویش راه می‌رفت. صورتش چون پاگ [۹۸] چروکیده بود. وحشی و کوچک بود. دهانی بی‌لب و چروکیده با لبخندی هراس‌انگیز داشت و دو دندان آبی کم‌رنگ در طرفین آن دیده می‌شد. روی او خم شد. با مهارت تمام دو شیار باریک روی گردنش ایجاد کرد، بال‌هایش را روی او پهن کرد و از خورش نوشید.

راحت نبود. از خواب پرید. با دستش او را زد. فریاد کشید و خفاش خون‌آشام افتاد و دوباره روی سینه‌اش نشست و خود را صاف کرد و شروع به فش فش کرد و دندان‌هایش را به هم زد.

بچه بلند شد و سنگی برداشت؛ اما خفاش پرید و در تاریکی ناپدید شد. اسپرول به روی گردنش چنگ می‌کشید و با آشفتگی تندتند حرف می‌زد. وقتی دید بچه بالای سرش ایستاده است و او را تماشا می‌کند، چون کسی که در جایگاه اتهام است، دست‌های خونینش را به او نشان داد و بعد آنها را به گوش‌هایش زد و شروع به فریادکشیدن کرد - گویی چیزی نمی‌شنود - فریادی از خشم که درست همانند توقفی آنی میان ضربات تپنده منظم جهان بود. اما بچه تنها در میان فاصله‌ای که بینشان بود، در تاریکی تف کرد. گفت: «امثال تو رو می‌شناسم. مشکلات اینه که همه چیز باهات بد تا می‌کنه.»

صبح هنگام از کنار رودخانه‌ای دوره‌ای که خشک شده بود، رد شدند. بچه از بستر رودخانه بالا رفت و درون آن دنبال گودال یا منقذی گشت؛ اما چیزی پیدا نکرد. بالاخره فرورفتگی‌ای یافت؛ با تکه استخوانی شروع به کندن کرد و بعد از حدود نیم متر شن‌ها مرطوب شدند. کمی بعد، رطوب بیشتر شد و آب در لایه‌های شنی تراوش کرد. با انگشتانش شن‌ها را کنار زد. پیراهنش را درآورد و آن را درون شن‌ها فروکرد و به تماشا نشست. پیراهن تیره شد و دید آب به آرامی در میان تارهای پیراهن بالا می‌رود تا اینکه به اندازه یک فنجان، آب به پیراهن نفوذ کرد. سرش را به سمت حفره پایین برد و از آب پیراهن شروع به نوشیدن

کرد. سپس دوباره نشست و پرشدن پیراهن را از آب تماشا کرد. طی یک ساعت چهار بار این کار را انجام داد. بعد پیراهنش را پوشید و از بستر رودخانه پایین آمد. اسپرول نمی‌خواست پیراهنش را درآورد. سعی کرد آب را بمکد؛ اما دهانش پر از شن شد. گفت: «چرا نمی‌ذاری از پیراهنت استفاده کنم؟»

بچه در وسط بستر خشک رودخانه نشسته بود. گفت: «با پیراهن خودت مک بز.»

پیراهنش را درآورد. به پوستش چسبیده بود و چرکی زرد از آن بیرون زد. بازویش به اندازه رانش متورم شده و به شکل زنده‌ای تغییر رنگ داده بود، کرم‌های کوچکی روی زخم‌های بازش مشغول بودند. پیراهن را درون سوراخ انداخت، دولا شد و نوشید.

بعد از ظهر به چهارراهی رسیدند؛ نامی که می‌شد به آن داد. ردی از جای چرخ‌های گاری دیده می‌شد که از سمت شمال آمده و به طرف جنوب رفته بود. ایستادند و سراسر بیابان را نگاه کردند. اسپرول روی رد چرخ‌ها نشست و با چشمانش که به منافذ بزرگی به درون جمجمه‌اش می‌رسید، منطقه را با دقت نگاه کرد. گفت که بلند نمی‌شود.

بچه گفت: «اونجا یه دریاچه‌ست.»

نگاه نکرد.

در دوردست‌ها می‌درخشید. لبه‌هایش با نمک پوشیده شده بود. بچه دریاچه و جاده‌ها را بررسی کرد. بعد از مدتی سرش را به سمت جنوب تکان داد: «فکر کنم این طرف بیشترین رفت‌وآمد رو داره.»

اسپرول گفت: «درسته. برو.»

«هرجور راحتی.»

اسپرول رفتن او را تماشا کرد. بعد از مدتی بلند شد و دنبالش رفت.

حدود سه کیلومتر راه رفته بودند که ایستادند تا کمی استراحت کنند. اسپرول درحالی‌که پاهایش را جمع کرده و دست‌هایش را به آغوش کشیده بود، نشست و بچه کمی دورتر از او چمباتمه زد؛ بی‌تفاوت، با ریش‌های بلند و کثیف و لباس‌های پاره.

اسپرول گفت: «واسه تو هم شبیه صدای رعدوبرق نیست؟»
بچه سرش را بلند کرد.

«گوش کن.»

بچه به آسمان نگاه کرد؛ آبی کم‌رنگ بی هیچ لکه‌ای بود و خورشید چون سوراخی سفید می‌سوخت.
اسپرول گفت: «می‌تونم از توی زمین صدات رو حس کنم.»

«صدایی نمی‌آد.»

«گوش کن.»

بچه بلند شد و اطراف را نگاه کرد. در سمت شمال، غبار کوچکی دیده می‌شد. نگاه کرد. هیچ وزش و تکانی نداشت.

درشکه‌ای بود که آرام در میان دشت حرکت می‌کرد. قاطر کوچکی آن را می‌کشید. احتمالاً درشکه‌چی به خواب رفته بود. وقتی دو ولگرد را روبه‌رویش دید، گاری را نگه داشت و اطراف را نگاه کرد تا برگردد. داشت دور می‌زد؛ ولی بچه افسار چرمی را گرفت و حیوان را به سمت جایی برد که نشسته بودند. اسپرول لنگان‌لنگان آمد. از عقب گاری دو بچه نمایان شدند. غرق خاک و رنگ‌پریده بودند. موهایشان سفید و صورت‌هایشان پژمرده بود؛ شبیه دو جن کوچک که گوشه‌ای کز کرده بودند. مقابل چشمان بچه، درشکه‌چی عقب‌عقب رفت و زن کناری‌اش، بلند شد و با صدای بلند تندتند حرف زد و از نقطه‌ای در افق به نقطه‌ای دیگر اشاره کرد. اما بچه خود را بالا کشید و به دنبالش اسپرول هم با زحمت بالا رفت و هر دو کف درشکه روی پارچه کرباسی داغی دراز کشیدند. دو بچه نحیف خود را به گوشه‌ها چسبانده بودند و چون موش‌چوب‌ها [۹۹] با چشمان سیاهشان آنها را تماشا می‌کردند؛ درشکه دوباره با سروصدا به سمت جنوب راه افتاد.

خمرة سفالی با زهوار چرمی از قلاب آویزان بود. بچه آن را پایین آورد و از آن نوشید و به اسپرول داد. بعد آن را گرفت و بقیه‌اش را نوشید. میان پوست‌های کهنه، روی کف پر از نمک دراز کشیدند و مدتی بعد خوابشان برد.

وقتی به شهر رسیدند، هوا تاریک شده بود. توقف درشکه بیدارشان کرد. بچه بلند شد و بیرون را نگاه کرد. نور ستارگان روی خیابان گل‌آلود می‌تابید. گاری خالی بود. قاطر خس‌خس می‌کرد و به جای‌های روی زمین می‌کوبید. بعد از مدتی مرد از میان تاریکی آمد و آنها را از درون کوچه‌ای به سمت حیاطی برد و آن‌قدر قاطر را پس‌وپیش کرد تا درشکه در امتداد دیوار قرار گرفت. سپس قاطر را باز و رها کرد.

زیر سایبان درشکه دراز کشید. شب سرد بود و او زانوانش را جمع کرده بود و زیر تکه پوستی دراز کشید که بوی کپک و ادرار می‌داد. تمام شب می‌خوابید و بیدار می‌شد و تمام شب سگ‌ها پارس می‌کردند. سپیده‌دم آواز خروس‌ها به صدا درآمد و صدای سُم اسب‌ها را در خیابان‌ها شنید.

با اولین نور خاکستری مگس‌ها روی او نشستند. روی صورتش آمدند و بیدارش کردند. آنها را از خود راند. بعد از مدتی بلند شد.

آنها در حیاطی برهوت و محصور با دیوارهای گلی بودند. آن‌سوتر، خانه‌ای از رُس و نی دیده می‌شد. مرغ‌ها قدقدکنان اطراف می‌گشتند و به زمین چنگ می‌زدند. پسر بچه‌ای کوچک از خانه بیرون آمد، شلوارش را پایین کشید و در حیاط ریذ، بلند شد و دوباره داخل خانه رفت. بچه نگاهی به اسپرول کرد. دراز کشیده و صورتش به سمت دیواره درشکه بود. پتو نصفه‌نیمه رویش افتاده بود و مگس‌ها رویش می‌پریدند. بچه به سمتش رفت و تکانش داد. بدنش سرد و خشک بود. مگس‌ها پریدند و دوباره رویش نشستند.

بچه کنار درشکه می‌شاشید که سربازان وارد حیاط شدند. او را گرفتند، دستانش را از پشت بستند و درون درشکه را نگاه کردند، باهم حرف زدند و سپس او را به خیابان بردند.

او را به ساختمانی خشتی و داخل اتاقی خالی بردند. روی زمین نشست؛ پسری با چشمان وحشی و یک تفنگ فتیله‌ای قدیمی مراقبش بود. مدتی بعد آمدند و دوباره او را بردند.

او را از خیابان‌های گلی بردند. صدای موسیقی‌ای مثل فانفار [۱۰۰] را می‌شنید که هر لحظه بلندتر می‌شد. اول بچه‌ها با او همراه شدند، بعد پیرها و در آخر جمعیتی از روستاییانی که پوستشان برنزه بود، او را دنبال کردند. همگی لباس‌های سفید پوشیده بودند؛ گویی می‌خواهند در مراسمی حضور یابند. زن‌ها شال‌های تیره به تن داشتند و سینه‌های بعضی‌شان عیان بود. صورت‌هایشان را با خاک قرمز کرده بودند. سیگارهای کوچک می‌کشیدند. تعدادشان بیشتر می‌شد و نگهبان‌های خشمگین با تفنگ‌هایی روی شانه، به سوی جمعیت فریاد می‌زدند. از کنار دیوار خشتی بلند کلیسا عبور کردند. وارد میدان شدند.

جلوتر بازاری بود؛ کاروان دوره‌گردهایی که دارو و معجون‌های قلبی می‌فروختند: یک نمایش بدوی. از کنار قفس‌های محکمی از جنس چوب بید گذشتند. درون قفس‌ها مارهای افعی، مارهای گول‌پیکر مغزپیسته‌ای که از کشورهای جنوبی آورده بودند یا مارمولک‌های پوست‌منجوقی که درون دهان‌های سیاه و خیسشان پر از زهر بود، محصور شده بودند. فردی کربه‌چهره و لاغر از کوزه‌ای، یک‌مشت کرم کدو برداشت و جلوی جمعیت بالا برد تا همه ببینند و درباره‌ی دارویش با فریاد حرف زد. باز از کنار دوافروش‌های گستاخ دیگر و دست‌فروش‌ها و گداهای سمج گذشتند تا بالاخره مقابل سه‌پایه‌ای ایستادند که رویش بطری شیشه‌ای پر شده از

مسکال [۱۰۱] شفاف قرار داشت. درون این بطری سر یک انسان دیده می‌شد، با موهایی شناور، چشمانی که به بالا نگاه می‌کرد و چهره‌ای به رنگ صورتی کم‌رنگ. او را با فریاد و اشاره به جلو هل می‌دادند. فریاد می‌زدند قاتل، قاتل. جلوی بطری ایستاد. وادارش کردند به بطری نگاه کند. بطری را یک‌وری کردند تا صورت به‌سوی او بچرخد. سر کاپیتان وایت بود؛ طی نبرد با وحشی‌ها. بچه چشمان خفته و بی‌فروغ فرمانده قدیمی‌اش را تماشا کرد. به روستاییان و سربازان نگاه کرد. تمام نگاه‌ها معطوف او بود. تفی انداخت و دهانش را پاک کرد. گفت: «این یارو هیچ ربطی به من نداره.»

او را داخل اصطبل سنگی قدیمی همراه سه مهاجر ژنده‌پوش از اعضای هیئت اعزامی انداختند. حیرت‌زده و آشفته مقابل دیوار نشسته بودند یا اطراف محوطه می‌گشتند که پراز پشکل خشک‌شده قاطر و اسب، استفراغ و گه بود. در همین حال، پسر بچه‌ها هم از لای محفظه‌ها صدای هوهوی جغد درمی‌آوردند. کنار پسر لاغری اهل جورجیا [۱۰۲] نشست. پسر گفت: «مثل سگ مریضم. هم از مردن می‌ترسم، هم از زنده‌موندن.»

بچه بهش گفت: «یه سواری رو دیدم که با اسب کاپیتان داشت از اینجا می‌رفت.»

جورجیایی گفت: «آره. اونها، اون و کلارک [۱۰۳] و یه پسر دیگه رو که اصلاً اسمش رو هم نمی‌دونم کشتن. وارد این شهر شدیم و فرداش ما رو انداختن زندان و همین حروم‌زاده با نگهبان‌هاش اومد اینجا، می‌خوردن و می‌خندیدن و ورق‌بازی می‌کردن، بعد خودش و رئیسش شرط بستن که کی اسب و هفت‌تیرهای کاپیتان رو برداره. فکر کنم سر کاپیتان رو دیدی.»

«دیدمش.»

«مزخرف‌ترین چیزی که به عمرم دیدم.»

«حتماً یکی این کار رو خیلی وقت پیش انجام داده. فکر کنم طبق قانونشون با سر من هم همین کار رو می‌کنن. تا آخر عمر مثل یه احمق باهام رفتار می‌شه.»

با گذشت زمان برای اینکه از نور خورشید در امان باشند، از دیواری به دیوار دیگر می‌رفتند. جورجیایی درباره تکه‌های سرد و مُرده بدن دوستانش گفت که در بازار به نمایش گذاشته بودند. درباره بدن بی‌سر کاپیتان که نصفش را خوک‌ها خورده بودند. پاشنه پایش را آن‌قدر در خاک کوبید و کشید تا بالاخره جای کوچکی برای استراحت درست کرد. گفت: «می‌خوان ما رو به شهر چی‌هوآهوا بفرستن.»

«از کجا می‌دونی؟»

«من نمی‌دونم. چیزیه که اونها گفتن.»

«اینها رو کی گفته؟»

«ناخدایی که اونجاست گفت. یه کم زبونشون رو بلده.»

بچه به مرد موردنظر نگاه کرد. سرش را تکان داد و تف خشکی انداخت.

تمام روز پسربچه‌ها روی دیوار نشسته بودند، جایشان را باهم عوض می‌کردند، آنها را به یکدیگر نشان می‌دادند و ورورکنان تماشایشان می‌کردند. روی دیوار راه می‌رفتند و سعی می‌کردند روی کسانی که در سایه خوابیده بودند بشاشند؛ اما زندانیان حواسشان جمع بود. اول شروع به پرتاب سنگ کردند تا اینکه بچه از روی خاک، سنگی به اندازه تخم‌مرغ برداشت و آن را دقیق به طرف پسربچه‌ای انداخت و او را بی‌آنکه صدایی بکند از دیوار پرتاب کرد. تنها صدای آرام تالایی از آن سوی دیوار شنیده شد.

جورجیایی گفت: «ببین چی کار کردی!»

بچه نگاهش کرد.

«الان با شلاق پیداشون می‌شه و نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد.»

بچه تف کرد. «قرار نیست بیان اینجا و کسی رو شلاق بزن.»

نیامدند. زنی برایشان کاسه‌های لوبیا و نان‌های سوخته درون ظرفی از جنس رُس خام آورد. مشغول کارش بود، به آنها لبخند می‌زد و دزدکی از زیر شالش به آنها شیرینی می‌داد. در ته کاسه‌ها هم تکه‌های گوشتی دیده می‌شد که خودش گذاشته بود.

سه روز بعد، سواره‌نظامی سوار بر قاطرهایی که تمام زانوانشان کورک زده و زخم شده بود، برای اجرای مسائلی ازپیش‌گفته‌شده آمدند.

پنج روز تمام از میان بیابان و کوهستان و قبایلی بومی گذشتند که مردمش برای دیدن آنها بیرون ریخته بودند. نگهبان‌هایشان همگی لباس‌های رنگارنگ و آراسته به زیورآلات قدیمی پوشیده و زندانیان همگی با لباس‌های پاره بودند. به آنها پتو داده بودند و شب‌هنگام در بیابان وقتی بدن‌های آفتاب‌سوخته، نحیف و پر از درد خود را در کنار آتش میان این پتوها می‌پیچیدند، درست شبیه بندگان پرهیزکار خداوند می‌شدند. سربازان انگلیسی حرف نمی‌زدند و

دستورهایشان را با ناله و اشاره می‌گفتند. به یک شکل مسلح بودند و از سرخ‌پوست‌ها خیلی می‌ترسیدند. تنباکوهایشان را درون پوسته سبز ذرت می‌پیچیدند و ساکت کنار آتش می‌نشستند و به صدای شب گوش می‌دادند. وقتی هم که حرف می‌زدند، موضوع تمام صحبت‌هایشان درباره سحروجادو و نفرین بود و همیشه دنبال آن بخش از تاریکی بودند که میان فریادهای، صدایی یا فریادی را که به هیچ جانور درنده‌ای تعلق نداشت بشنوند.

«un coyote» [۱۰۴] «La gente dice que el coyote es brujo. Muchas veces el brujo es»

[۱۰۵] «Y los indios Tambien. Muchas veces llaman como los coyotes»

[۱۰۶] «¿Y que es eso?»

[۱۰۷] «Nada.»

[۱۰۸] «un tecolote. nada mas.»

[۱۰۹] «Quizas.»

وقتی از میان شکاف کوه‌ها عبور کردند و شهر را زیر پای خود دیدند، مأمور راهنما اسب‌ها را متوقف و با افرادش صحبت کرد. سپس از اسبش پیاده شد و از خورجینش طناب‌هایی از جنس چرم خام درآورد و پیش اسیرها رفت. با ایماواشاره به آنها فهماند که مچ دست‌هایشان را مثل او جلو ببرند. همه را یک مدل بست و دوباره به راهشان ادامه دادند.

وارد شهر شدند، دو صف تشکیل دادند، سربازها بینشان حرکت می‌کردند و آنها را مانند حیوان با چوب کتک می‌زدند. درست مثل گله گاوها آنها را در خیابان‌های سنگ‌فرش شده می‌راندند. پشت سرشان صدای هیاهو و فریاد برای سربازها بلند بود. سربازان هم به آنها لبخند می‌زدند و میان گل‌هایی که بر سرشان می‌ریخت، سری تکان می‌دادند و از نوشیدنی‌های تعارف‌شده می‌نوشیدند. از کنار گروه فال‌گیرهای دوره‌گرد و از میان میدان گذشتند؛ جایی که از فواره آبی می‌تراوید و بیکارها روی نیمکت‌های حکاکی‌شده دراز کشیده بودند. از کنار سنگ سماق سفیدی و از ساختمان فرمانداری و کلیسای شهر گذشتند؛ کلیسایی که لاشخورها در ردیف سرستون‌های خاک‌گرفته و میان طاقچه‌های مزین به چهره مسیح و حواریون حکاکی‌شده نشسته بودند. پرنده‌ها بال‌های تیره خود را چون ردای کشیشان از هم باز کرده و چهره قدیسان را به خود گرفته بودند. وقتی بال می‌زدند، پوست‌های سر ناشی از کشتار سرخ‌پوست‌ها چون رشته‌هایی آویزان میان باد به اهتزاز درمی‌آمد. موی بلند مرده‌ای مثل شیارهای روی صدف‌ها تاب می‌خورد و پوست‌های خشک‌شده به سنگ‌ها شلاق می‌زدند.

از کنار گرسنگان همیشگی که کنار کلیسا نشسته و کف دست‌های کریه خود را دراز کرده بودند، از کنار گدایان چلاقی که با چشم‌هایی مغموم و لباس‌هایی پاره و کهنه نشسته بودند و از کنار بچه‌هایی گذشتند که در سایه به خواب رفته بودند و مگس‌ها روی چهره‌های درهم‌کشیده‌شان می‌چرخیدند. صدای تیز برخورد پول‌خردهای سیاه به دیوارهٔ ظرف، چشمان آب‌رفتهٔ کوران، نوشته‌های درهم روی پله‌ها با قلم‌ها و جوهردان‌های به‌جامانده، کاسه‌هایی پر از شن و جذامی‌هایی که در کوچه‌ها ناله می‌کردند و سگ‌های گر که گویی تماماً از استخوان درست شده‌اند و دست‌فروشان که تامالس [۱۱۰] می‌فروختند و پیرزنانی که با چهره‌هایی چروکیده و نگران چون زمین‌های بایر کنار جوی‌ها، بالای سر زغال‌هایی که تکه‌هایی سیاه از گوشتی نامعلوم روی آن جَلزُوولز می‌کرد، سرپا نشسته بودند. بچه‌پتیم‌ها چون حیوان‌هایی خشمگین در خیابان می‌چرخیدند. دیوانگان و مست‌ها با آب جاری از دهانشان، تلوتلوخوران در بازارهای کوچک شهر سرگردان بودند. زندانی‌ها از کنار دکان‌های قصابی رد شدند. بوی شقه‌های گوشت موم‌اندودشده و سیاه آویزان، به مشام می‌رسید. پوست قرمزرنج گوشت با گذشت روزها تیره‌تر شده بود و مگس‌ها اطرافش پرواز می‌کردند. پیه و جمجمه‌های بی‌موی گاوها و گوسفندان با چشمانی به رنگ آبی مات که پر از خشم و نفرت بود، بدن‌های خشک‌شدهٔ گوزن، خوک، مرغابی، بلدرچین، طوطی و هر نوع حیوان وحشی دیگری که از اطراف شکار شده بود، همگی با سرهای رو به پایین از قلابی آویزان بودند.

به اجبار از اسب‌ها پایین آمدند و پیاده میان جمعیت به راهشان ادامه دادند. از پله‌های سنگی قدیمی پایین رفتند. اطراف چارچوب در، به چیزی شبیه صابون آغشته شده بود. از دروازهٔ کوچکی وارد زندانی شدند که سرداب سنگی خنک و طولی بود. از این‌پس باید میان ارواح، کشته‌شدگان پیشین و زندانیان دیگر زندگی می‌کردند. همان موقع دروازه پشت‌سرشان صدایی کرد و بسته شد.

وقتی چشمانشان به تاریکی عادت کرد، توانستند اشکال قوزکرده‌ی در امتداد دیوارها را ببینند. چون موش‌هایی مزاحم که در لانه‌هایشان جای می‌گیرند، روی بسترهای یونجه در خود فرورفته بودند. نوری سوسو می‌زد. بیرون صدای چرخ‌های درشکه و صدایی بم از کوبیده‌شدن سُم اسب‌ها در خیابان و صدای مبهم چکش‌های مغازهٔ آهنگری از میان سنگ‌ها شنیده می‌شد که از قسمت دیگر زندان می‌آمد. بچه اطراف را نگاه کرد. نخ‌های سیاهی این‌سو و آن‌سو درون گودال‌های پر از چربی روی کف سنگی زندان و تف‌هایی خشک‌شده روی دیوار دیده می‌شد. آنجا که نور سوسو می‌زد، توانست اسم‌هایی را ببیند که روی دیوار حک شده بود. نشست و چشم‌هایش را مالید. یک نفر فقط با یک دست لباس زیر به‌سمتش آمد و کنار سطلی که در وسط اتاق بود، ایستاد و شاشید. این مرد بعد از اتمام کارش چرخید و به‌سوی او رفت. قبلند بود و موهایش تا سرشانه‌هایش می‌رسید. پایش را روی پوشال‌ها کشید و او را نگاه کرد. گفت: «من رو نمی‌شناسی، نه؟»

بچه تف کرد و مقابلش ایستاد. گفت: «می‌شناسمت. کتک‌کاری‌ت رو توی حیاط دَبَاغ‌خونه یادمه.»

در خیابان‌ها، براستیث [۱۱۱]، مردها، کهنه‌سربازی از جنگ اخیر [۱۱۲]، میر [۱۱۳]، دونیفان [۱۱۴]، قبرستان سرخ‌پوست‌های لیپانی، جویندگان طلا، شکارچیان پوست سر، قاضی، خلاصی از زندان، [۱۱۵] Et de ceo se mettent en le pays

با آمدن روز، مردان از روی یونجه‌های خشک بیدار شدند؛ چمباتمه زدند و بی هیچ علاقه‌ای تازه‌واردان را نگاه کردند. نیمه‌برهنه بودند و دندان‌هایشان را مک می‌زدند، خرناس می‌کشیدند، در جایشان می‌لولیدند و چون میمون خود را می‌جویدند. نوری کم‌فروغ از پنجره کوچکی که در بالای دیوار تعبیه شده بود، تابید و فریاد اولین دست‌فروش‌ها برای فروش اجناسشان شنیده شد.

صبحانه‌شان یک کاسه سوپ ذرت سرد بود و بعد آنها را غل‌وزنجیر کردند. و درحالی‌که زنجیرهایشان صدا می‌کرد و بدن‌هایشان بوی گند می‌داد، در خیابان‌ها گرداندند. تمام روز منحرفی دندان‌طلا آنها را زیر نظر گرفته بود. با شلاق‌ی از جنس چرم خام وادارشان می‌کرد که میان جوی‌های خیابان زانو بزنند و کثافت‌های درون آنها را جمع کنند. از زیر چرخ‌های دست‌فروش‌ها و پاهای گدایان گه و کثافت جمع می‌کردند و کیسه فضولات را پشت‌سر خود می‌کشیدند. بعد از ظهر زیر سایه دیواری نشستند و شامشان را خوردند و دو سگ را تماشا کردند که گوشه‌ای از خیابان، کنار پله‌ها با هم گلاویز شده بودند.

تادوین گفت: «سبک زندگی شهری رو دوست داری؟»

«تا حالا که اندازه‌یه ارزن هم ازش لذت نبرده‌م.»

«همه‌ش منتظر بودم که خودش رو باهام هماهنگ کنه، اما انگاری نمی‌شه.»

زیرچشمی مراقب را که از کنارشان رد می‌شد نگاه کردند. دستانش را از پشت قلاب کرده و کلاهش یک‌وری روی یکی از چشمانش کج شده بود. بچه تف کرد.

تادوین گفت: «اول از همه اون رو دیدم.»

«کی رو اول دیدی؟»

«می‌شناسی‌ش. براستیث پیره که اون‌وره.»

بچه به هیکلی که سلانه‌سلانه می‌رفت نگاه کرد.

«بیشترین نگرانی‌م اینه که یه وقت واسه‌ش اتفاقی نیفته. هر روز از خدا می‌خوام مراقبش باشه.»

«فکر می‌کنی چه جووری می‌تونیم از این وضعیت خلاص شیم؟»

«بالاخره خلاص می‌شیم. اینجا که کارسل [۱۱۶] نیست.»

«کارسل چیه؟»

«زندون. نشونه‌های زیادی از زندونیایی که طی این بیست سال اینجا بودن وجود داره.»

بچه سگ‌ها را تماشا کرد.

چند دقیقه بعد نگهبان چرخید. در امتداد دیوار به پای هرکسی که خواب بود لگد می‌زد. نگهبان جوان‌تر اسلحه‌اش را در حالت آماده‌باش قرار داده بود؛ گویی همچون افسانه‌ها قرار بود از میان این زندانیان غل‌وزنجیرشده و درب‌وداغان کسی شورش کند. فریاد زد: «vamonos.، vamonos» [۱۱۷] زندانیان از جایشان بلند شدند و زیر نور آفتاب لخلخ‌کنان رفتند. صدای ضعیف زنگی به گوش می‌رسید و کالسکه‌ای از خیابان بالا می‌آمد. در امتداد لبه جویی ایستادند و کلاهشان را از سر برداشتند. ابتدا پرچم‌داری که زنگ را به صدا درمی‌آورد، رد شد و سپس کالسکه. تصویر چشمی رنگین روی کالسکه دیده می‌شد. چهار قاطر آن را می‌کشیدند؛ گویی بدنی را برای روحی می‌بردند. کشیشی فربه تلوتلوخوران دنبال تصویر در حال حرکت می‌رفت. نگهبان‌ها به میان زندانیان رفتند، کلاه‌های تازه‌واردان را از سرشان قاپیدند و در دست‌های بی‌ایمانشان گذاشتند.

وقتی کالسکه رد شد، دوباره کلاه‌ها را سر کردند و به راه افتادند. سگ‌ها کنار هم ایستاده بودند و دُمشان را به هم می‌مالیدند. دو سگ دیگر کمی آن‌سوتر خود را شل کرده و دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند. گاهی چشمانشان را با بی‌حوصلگی تا نیمه باز می‌کردند و آن دو سگ و زندانیانی را تماشا می‌کردند که با صدای زنجیرهایشان در خیابان می‌رفتند. همگی زیر هُرم گرما آرام می‌لرزیدند؛ گویی انسانیت به طرز شگفتی از بین رفته بود. وقتی خشونت چون بختکی وجود آدمی را دربرگیرد، تمام منش و رفتار انسانی، ایمان و باور او از ذهنش رنگ می‌بازد.

بچه تشکی کاهی را میان تادوین و یک نفر اهل کنتاکی از سربازان کارکشته جنگ انتخاب کرد. این مرد اعتراف کرد برای دیدن معشوقه چشم‌سیاهش که دو سال پیش ترکش کرده بود برگشته است؛ درست پیش از زمانی که دونیفان فرمان حرکت به سمت شرق را برای گرفتن سالتیلو داده بود و افسران صدها دختر جوان را که با

پوشش مردانه دنبال ارتش راه افتاده بودند، به عقب هدایت می‌کردند. حالا تنها در خیابان، اسیر در زنجیر ایستاده بود و به طرزی غریب متواضع می‌نمود و از بالای سر روستاییان به اطراف نگاه می‌کرد. شب‌هنگام، برای آنها از سال‌هایی صحبت کرد که در غرب سپری کرده بود. جنگجویی مهربان و مردی تودار بود. در میر بود. تا جایی جنگیدند که لوله‌های آب و جوی‌ها و ناودان پشت‌بام‌ها از خون پر شد. برایشان گفت که چگونه زنگ‌های کهنه و شکننده اسپانیایی با یک ضربه از هم می‌پاشید و چگونه به دیواری تکیه داد و پاهای آسیب‌دیده‌اش را روی سنگ‌فرش خیابان دراز کرد و به آرامش درون زبانه‌های آتش گوش داد که هر دم با سکوتی غریب اوج می‌گرفت. در این سکوت صدایی آرام شبیه به غرش رعد به گوش رسید که هر لحظه بلندتر می‌شد تا اینکه گلوله توپی با سروصدایی مهیب در گوشه‌ای چون پیاله‌ای سرکش روی سنگ‌فرش خیابان فرود آمد و از روبه‌رویش گذشت و در پیچ خیابان ناپدید شد. گفت که چطور با ارتشی نامنظم و ژنده‌پوش و گروهی که فقط لباس زیر به تن داشت، شهر چی‌هوآهوآ را گرفتند و چطور گلوله‌های توپ که از مس خالص بودند، چون خورشیدهایی گریزان در میان چمنزارها خرامان می‌رفتند و اینکه حتی اسب‌ها چگونه یاد گرفتند جاخالی دهند یا پاهای خود را از هم باز کنند و چطور زنان شهر با کالسکه به بالای تپه‌ها رفتند و اتراق کردند و از آن بالا به تماشای جنگ نشستند و شب‌هنگام درحالی‌که کنار آتش نشسته بودند، برای رفتگان‌شان مویه کردند و با فانوس‌هایشان درشکه‌های حمل کشته‌شدگان را نظاره کردند که چون نعش‌کشان برزخ به‌سویشان می‌رفتند.

کهنه‌سرباز گفت: «به‌قدر کافی شجاع بودن؛ اما جنگیدن رو بلد نبودن. گیج شده بودن. داستان‌هایی شنیدین درباره‌ اینک اونها رو غلوزنجیرشده و تکه‌تکه پیدا کردن. اگر هم چنین چیزی وجود داشته، من که اصلاً ندیدم. توی ضامن‌ها باروت ریختیم. دروازه‌هاشون رو منفجر کردیم. مردم اینجا شبیه موش‌هایی‌ان که پوستشون رو کندن. سفیدترین مکزیکی‌هایی که تا حالا دیدی خودشون رو جلومون می‌نداختن و پاهامون رو ماچ می‌کردن و از این کارها. بیل پیره همه‌شون رو آزاد کرد. لعنتی‌ها، خبر نداشت چه کارها کردن. فقط بهشون گفته بود دزدی نکنن. هرچیزی که تونستن دزدیدن و غارت کردن. دو تاشون رو شلاق زدن که از شکنجه زیاد مردن و روز بعد یه گروه دیگه با چند تا قاطر فرار کردن و بیل فقط برچسب احمق‌بودن بهشون زد. انگاری با این استدلال همه‌شون رو هلاک کرد. اما من هیچ‌وقت مجبور نبودم اینجا بمونم، خودم خواستم.»

چهارزانو کنار روشنایی شمع نشسته بودند و با دست از کاسه سفالی غذا می‌خوردند. بچه نگاه کرد. با انگشت به کاسه می‌زد.

گفت: «این چیه؟»

«بهترین گوشت گاو پسر. از مسابقه گاو‌بازی. شام یکشنبه‌هاست.»

«خوب بچو. نذار از پا درت بیاره.»

جوید. جوید و درباره نبرد با سرخپوست‌ها برایشان صحبت کرد و آنها جویدند و شنیدند و سر تکان دادند.

کهنه‌سرباز گفت: «خوشحالم که این پایکوبی رو از دست دادم. این حرومزاده‌ها یه‌مشت بی‌رحمن. یه یارویی رو توی لانو [۱۱۸] نزدیک قرارگاه هلندی‌ها می‌شناختم، گرفته بودنش، اسب و همه‌چیزش رو هم ازش گرفتن. ولش کرده بودن که پیاده بره. اون هم سینه‌خیز و چهار دست‌وپا، لخت مادرزاد بعد از شش روز به فردریک‌زبرگ [۱۱۹] رسید. می‌دونی باهاش چی‌کار کرده بودن؟ پاهاش رو از زانو قطع کرده بودن.»

تادوین سرش را تکان داد. به کهنه‌سرباز اشاره کرد. به بچه گفت: «گرانی‌رت [۱۲۰] می‌شناستشون. باهاشون جنگیده. مگه نه گرانی؟»

کهنه‌سرباز دستش را تکان داد. «همه‌ش شلیک به چند تا اسب دزدی بوده. حرکت به‌سمت سالتیلو. چیز خاصی نبود. یه غاری بود که قبرستون سرخپوست‌های لیپانی بود. بیشتر از هزار تا سرخپوست توی اون خاک شده بود. همگی توی بهترین لباس‌ها و مرغوب‌ترین پتوها پیچیده شده بودن. کمون و خنجرهاشون و چیزهای دیگه‌ای هم باهاشون بود؛ مهره‌هاشون. مکزیکی‌ها همه رو برداشتن، لختشون کردن، غارت کردن، خود جسد سرخپوست‌ها رو به خونه‌هاشون بردن و همون‌طور که لباس تنشون بود، گوشه خونه‌هاشون گذاشتن؛ اما چون از هوای غار خارج شده بودن، از هم وارفتن، انسجامشون رو از دست دادن. پس از این اتفاقات، یه سری آمریکایی توی غار رفتن و هرچی باقی مونده بود برداشتن و سعی کردن توی دُورانگو [۱۲۱] بفروشن. دیگه خبر ندارم موفق شدن یا نه. فکر کنم جسدهای یه سری از اون سرخپوست‌ها بیشتر از صد سال قدمت داشت.»

تادوین یکتکه تورتیا را تا کرده بود و چربی داخل کاسه را با آن پاک می‌کرد. زیر نور شمع به بچه نگاه کرد. گفت: «فکر می‌کنی از داستان‌های براستیث چی گیرمون میاد؟ [۱۲۲]»

گروهی از جویندگان طلا را دیدند که با قاطرهایشان از شهرهای مختلف می‌آمدند و در خیابان‌ها به‌سمت جنوب می‌رفتند تا از میان کوهستان به کناره رودخانه برسند. جویندگان طلا: مسافرانی فاسد که چون گل‌های آفتابگردان و با سرعت تمام چون طاعون به‌سمت غرب می‌تاختند؛ جایی که بوی طلا می‌داد. برای زندانیان سر تکان می‌دادند یا با آنها حرف می‌زدند و برایشان تنباکو و سکه پرتاب می‌کردند.

دختران جوان سیاه‌چشم با صورت‌های رنگ‌شده‌ای را دیدند که سیگارهای کوچک می‌کشیدند و دست در دست هم می‌رفتند و با وقاحت آنها را نگاه می‌کردند.

فرماندار را دیدند که صاف و رسمی با چهره عبوس و درهم خود از خروجی دو درِ عمارت وارد محوطه شد. روزی مردان شروری را دیدند که پابرهنه سوار بر اسب‌های کوچک سرخ‌پوستی شده‌اند و نیمه‌مست با ریش‌های بلند، وحشی‌وار می‌تاختند. لباس‌هایی از جنس پوست حیوانات به تن داشتند که با رگ و پی آنها دوخته شده بود و به انواع سلاح مسلح بودند؛ هفت‌تیرهای سنگین و خنجرهایی به‌اندازه شمشیرهای دولبه و تفنگ‌های دولول کوتاه که در هر سوراخ آن می‌توانستی انگشت شستت را فرو کنی. زین و یراق‌های اسب‌هایشان با پوست انسان و افسارشان از موی بافته آرمیزاد درست شده و با دندان‌های انسان آذین شده بود. سوارکاران گردن‌بندهایی از گوش خشک‌شده و سیاه انسان به گردن آویخته بودند. اسب‌ها چهره‌هایی خونین و چشم‌هایی وحشی داشتند و دندان‌های خود را نشان می‌دادند که چون دندان‌های سگ‌های هار بود. همچنین سواران همراه آنها تعدادی وحشی نیمه‌برهنه بودند که روی زین‌هایشان تکان می‌خوردند؛ موجوداتی خطرناک، پلید و بی‌رحم. تمام این صحنه‌ها مثل دیدار از سرزمین وحشیان همتای آنها بود که از گوشت انسان تغذیه می‌کردند.

از همه مهم‌تر میانشان قاضی با هیكلی درشت، چهره‌ای بچگانه و صورتی بی‌مو حرکت می‌کرد. گونه‌هایش گل انداخته بود، لبخندی بر لب داشت و برای بانوان سر خم می‌کرد و کلاه کثیفش را از سر برمی‌داشت. وقتی سرش را نشان می‌داد، کاملاً سفید و گرد بود؛ گویی آن را رنگ کرده بودند. او و گله متعفن وحشی‌ها از میان خیابان‌های حیرت‌زده گذشتند و مقابل عمارت فرماندار ایستادند تا اینکه رهبرشان با چکمه‌اش به درهای بلوطی ورودی عمارت لگد زد. درها بی‌معطلی باز شد، همه آنها داخل رفتند و درها دوباره بسته شد.

تادوین گفت: «آقایون، بهتون قول شرف می‌دم که می‌دونم اون داخل چه خبره.»

روز بعد قاضی همراه دیگران حیران و مبهوت در خیابان ایستاده بود و سیگار می‌کشید. یک جفت چکمه جیر گران‌قیمت پوشیده بود و زندانیان را زیر نظر داشت که در جوی زانو زده بودند و با دست خالی کثافت‌ها را بیرون می‌کشیدند. بچه قاضی را نگاه می‌کرد. وقتی چشمان قاضی به او خورد، سیگارش را از میان دندان‌هایش برداشت و لبخندی زد یا به نظر می‌رسید که لبخند زده است. دوباره سیگار را میان دندان‌هایش گذاشت. همان شب تادوین صدایشان کرد. کنار دیوار جمع شدند و آرام صحبت کردند.

تادوین گفت: «اسمش گلاتتونه [۱۲۳]. اون با تریاس [۱۲۴]، فرماندار چی‌هوآه‌وآ قرارداد بسته. بهش صد دلار بابت سر پوست‌کن‌ها و هزار تا هم برای سر گومز [۱۲۵] دادن. بهش درباره خودمون سه تا گفتم. آقایون، قراره از این‌گه‌دونی بریم.»

«هیچ وسیله‌ای نداریم.»

«خودش می‌دونه. گفتش یکی رو پیدا می‌کنه که ضمانت بده برامون وسیله فراهم کنه. واسه همین جلوی زبونتون رو بگیرین و نگین که جزو سرخ‌پوست‌کش‌های حرفه‌ای نبودین، چون بهش اطمینان دادم که ما سه تا از بهترین‌هاییم.»

سه روز بعد، با فرماندار و همراهانش در خیابان‌ها به صف می‌رفتند. فرماندار سوار بر اسب خاکستری روشن بود و قاتلان سوار بر اسب‌های کوچک جنگی‌شان بودند و به دختران برنزه‌ای که از پنجره‌ها به سمت آنها گل و بوسه پرتاب می‌کردند، لبخند می‌زدند و سرشان را خم می‌کردند. پسر بچه‌ها کنارشان می‌دویدند و پیرمردها کلاهشان را تکان می‌دادند و فریاد زنده‌باد سر می‌دادند. تادوین، بچه و کهنه‌سرباز ته صف می‌رفتند. پای تادوین درون چاله‌ای رفت و نزدیک بود بیفتد؛ پاهایی بلند سوار بر اسبی پاکوتاه. بیرون شهر، کنار قنات سنگی قدیمی توقف کردند. فرماندار برایشان دعای خیر کرد و به سلامتی‌شان نوشید و با مراسم ساده‌ای برایشان آرزوی توفیق کرد. آنها به سوی سرزمین‌های دورافتاده به راه افتادند.

جکسون [۱۲۶] های سیاه و سفیدپوست، دیدار در حومه، ویتنی ویل گلتس [۱۲۷]، محاکمه، قاضی میان مذاکره‌کننده‌ها، دلاوران سرخ‌پوست، وندیمن لندر [۱۲۸]، خانه روستایی، شهر گرالیتوس [۱۲۹]، [۱۳۰] Pasajeros de un pais antiguo، صحنه قتل‌عام، وردخوانی، طالع‌بینی، درشکه بی‌چرخ بر بستر رودخانه‌ای تیره، بادهای ویرانگر، نفر سوم، شهر ژانوس [۱۳۱]، گلانتون پوست سری می‌کند، جکسون وارد صحنه می‌شود

در این گروه دو مرد به نام جکسون بودند؛ یکی سیاه‌پوست و یکی سفیدپوست، هر دو با نام کوچک جان [۱۳۲]. بین آنها کینه دیوار کشیده بود. همان‌طور که کوه‌های برهوت را بالا می‌رفتند، سفیدپوست در امتداد صف به عقب بازگشت و پیش دیگری رفت. از سایه او چون سایبانی برای خود استفاده کرد و نجواکنان با او حرف زد. ناگهان اسب سیاه‌پوست ایستاد و او دوباره اسبش را وادار به حرکت کرد. همان‌طور که سفیدپوست درگیر افکار کثیف خود بود، ناگهان خرافات در وجودش جوشید. روح پلیدش تحت تأثیر خرافات در قالب جسمی رفت که روی زمین صخره‌ای، زیر نور خورشید با خودش درگیر بود و انجام کاری خطرناک را در درونش زنده کرد. سفیدپوست لبخندی زد و برای خود آوازی عاشقانه خواند. همه آنها را تماشا می‌کردند. می‌خواستند ببینند این ماجرا به کجا ختم خواهد شد. اما هیچ‌کدام به افراد پشت سر خود توجهی نشان ندادند و زمانی که گلانتون هزارگاهی برمی‌گشت و صف سربازان را می‌دید ظاهراً به راحتی آن دو را میان صف طویل افرادش پیدا می‌کرد و دوباره به راهش ادامه می‌داد.

صبح همان روز گروه در حیاط‌پشتی خانه‌ای در حومه شهر همدیگر را دیده بودند. دو مرد از گاری، جعبه مهماتی را با خود آوردند که متعلق به اسلحه‌خانه شهر باتون رز [۱۳۳] بود. یهودی‌ای اهل پروس [۱۳۴] به نام ایشپیر [۱۳۵] جعبه را با میخ و چکش نعل‌بندی باز کرد و جعبه‌ای را بیرون آورد که با کاغذی محکم و قهوه‌ای، کاغذی که قصاب‌ها از آن برای پیچیدن گوشت استفاده می‌کردند، بسته‌بندی و با روغن براق شده بود و شبیه محصولات نانوایی‌ها بود. گلانتون بسته را باز کرد و کاغذ روی کثافت‌ها افتاد. در دستش یک هفت‌تیر لوله‌بلند شش‌لول محصول شرکت گلت را گرفته بود. برای سواره‌نظام‌ها اسلحه کمری باشکوه و حرفه‌ای محسوب می‌شد. درون خشاب بلندش به اندازه باروت‌هایی که برای پرکردن تفنگ لازم است، جا داشت و وزنش نزدیک به دو کیلو بود. این هفت‌تیرها فشنگ‌های مخروطی نیم‌مثقالی را وارد چوب سخت پانزده‌سانتی می‌کردند. ۴۸ عدد از این هفت‌تیرها درون جعبه بود. ایشپیر به سرعت قالب‌های فشنگ، باروت‌دان‌ها و ابزار دیگر را درآورد. قاضی هولدن در حال بازکردن هفت‌تیرهای دیگر بود. مردان همه جمع شدند. گلانتون لوله و محفظه‌های اسلحه را پاک کرد و باروت‌دان را از ایشپیر گرفت.

یکی گفت: «عین یه زن خوشگل و توپر می‌مونه.»

دهانه‌های لوله‌های هفت‌تیر را با باروت پر کرد، فشنگ را جاساز کرد، و با اهرمی که زیر لوله تفنگ چفت شده بود آن را سر جایش فرستاد. وقتی تمام استوانه پر شد، چاشنی را محکم کرد و به اطراف نگاهی انداخت. داخل محوطه علاوه بر فروشنده‌ها و خریداران، موجودات زنده دیگری هم دیده می‌شد. اولین موجودی که به چشمش خورد، گربه‌ای بود که در آن لحظه از آن‌سوی دیوار چون پرنده‌ای آرام به این‌سو پایین آمد. از میان خرده‌شیشه‌ها راهش را گرفت و در میان گل و سنگی که برای بنایی ریخته شده بود صاف ایستاد. گلانتون با یک دست هفت‌تیر باشکوه را گرفت و هدف‌گیری کرد و با انگشت شستش چخماق را عقب کشید. در آن سکوت مرگ‌بار، صدای انفجار بسیار بلند بود. اثری از گربه دیده نمی‌شد؛ نه خونی، نه جیغی. ناپدید شده بود. اِشپیر با نگرانی به مکزیکی‌ها نگاه کرد. داشتند گلانتون را تماشا می‌کردند. گلانتون با شستش دوباره چخماق را عقب کشید و اسلحه را چرخاند. یک دسته مرغ که گوشه حیاط روی خاک در حال نوک‌زدن بودند، با ترس و نگرانی ایستادند. سرهایشان را در جهات مختلف تکان می‌دادند. هفت‌تیر غرشی کرد و یکی از پرنده‌ها چون ابری از پرمتلاشی شد. بقیه در سکوت مطلق به سرعت می‌دویدند. گردن‌های درازشان تندتند تکان می‌خورد. دوباره شلیک کرد. پرنده دوم در هوا چرخ می‌زد و درحالی‌که پاهایش تاب می‌خورد، روی زمین افتاد. بقیه چون کوره‌ای از آتش به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند و خیلی آرام صدا می‌کردند. گلانتون با اسلحه‌اش چرخید و به بز کوچکی شلیک کرد که از وحشت خود را به دیوار چسبانده بود. جسد بز روی زمین خاکی افتاد. به بطری سفالینی شلیک کرد و از ترکیدن آن رگباری از خرده‌های رس و آب به وجود آمد. هفت‌تیر را بلند کرد و به سمت خانه چرخاند، زنگوله‌ای را به صدا درآورد که در تکیه‌گاه گلی سقف خانه، آرام گرفته بود. صدای سنگین ناقوس در خلأ، بعد از انعکاس صدای شلیک کم‌کم محو شد..

دود رقیق و خاکستری باروت در محوطه به چشم می‌خورد. گلانتون چخماق را تا نیمه کشید، استوانه را چرخاند و چخماق را دوباره پایین آورد. زنی در آستانه در خانه پدیدار شد و یکی از مکزیکی‌ها با او صحبت کرد و زن دوباره به خانه رفت.

گلانتون اول به هولدن و بعد به اِشپیر نگاه کرد. یهودی لبخندی از سر نگرانی زد.

«بیشتر از پنجاه دلار نمی‌ارزه.»

اِشپیر جدی نگاهش کرد. گفت: «زندگی تو چقدر می‌ارزه؟»

«توی تگزاس پونصد تا، تو هم باید سر کیسه رو شل کنی و کمتر حساب کنی.»

«از نظر آقای ریدل [۱۳۶] قیمت منصفانه‌ایه.»

«آقای ریدل قرار نیست پولی بده.»

«قراره خودش پول رو پرداخت کنه.»

گلانتون هفت تیر را چرخاند و به طرف او هدف گرفت.

اشپیر گفت: «فکر کردم همه چی توافق شده.»

«هیچ چی توافق نشده.»

«واسه جنگ قرارداد بستن. مثل اینها هیچ جا پیدا نمی‌کنی.»

«تا وقتی هیچ پولی ردوبدل نشده، از توافق هم خبری نیست.»

گروهی سرباز مسلح، حدود ده‌دوازده نفر همان موقع از خیابانی آمدند.

[۱۳۷] «Que pasa aqui?»

گلانتون با بی‌تفاوتی سربازها را نگاه کرد.

اشپیر گفت: [۱۳۸] «Nada. Todo va bien.»

گروهبان به لاشه پرنده‌ها و بز نگاه کرد و گفت: [۱۳۹] «?Bien?»

زن دوباره در آستانه در پدیدار شد.

هولدن گفت: [۱۴۰] «Esta bien. Negocios del Gobernador.»

گروهبان به آنها و زن کنار در نگاه کرد.

اشپیر گفت: [۱۴۱] «Somos amigos del Senor Riddle.»

گلانتون گفت: [۱۴۲] «Andale.... هم خودت و هم اون آدم‌هات که عین کاکاسیاهای دست‌وپاچلفتی‌ان.»

گروهبان قدمی به جلو برداشت. حالت افراد خیره را به خود گرفته بود. گلانتون تف کرد. قاضی در فضای بین آن دو قرار گرفت، گروهبان را به کناری کشید و با

او شروع به صحبت کرد. گروهبان زیربغل او را گرفت و قاضی با زبان و حرکت دست، سرشار از حس خودشیفتگی، با او حرف می‌زد. سربازها با تفنگ‌هایشان میان زمین خاک‌آلود چمباتمه زدند و بی‌هیچ حرفی قاضی را تماشا کردند.

گلانتون گفت: «به اون حرومزاده یه پاپاسی هم نمی‌دین.»

اما در همان لحظه قاضی برای معرفی رسمی مرد نزدیک شد.

درحالی‌که مبارز ژنده‌پوش را به آغوش کشیده بود، او را این‌گونه خطاب کرد:

[۱۴۳] «Le presento al sargento Aguilar.» گروهبان دستش را خیلی محکم دراز کرد. فضا سنگین شد و توجه تمام کسانی را که آنجا بودند به خود جلب کرد؛ گویی

می‌خواست چیزی را اثبات کند. در همان لحظه اِشپیر جلو آمد و با او دست داد.

[۱۴۴] «Mucho gusto.»

گروهبان گفت: [۱۴۵] «Igualmente.»

قاضی تک‌تک افراد را به او نشان داد. گروهبان تشریفاتی عمل می‌کرد و آمریکایی‌ها زیرلب غرغر می‌کردند و حرف‌های رکیک می‌زدند یا سرشان را تکان می‌دادند. سربازان روی پاشنه پایشان چمباتمه زده بودند و با بی‌حوصلگی حرکت‌ها و ادا بازی‌های آنها را تماشا می‌کردند تا بالاخره قاضی مقابل سیاه‌پوست ایستاد.

آن سیاه‌پوست رنج‌دیده. او را با دقت برانداز کرد. بعد قاضی گروهبان را برای بهتر دیده‌شدن او جلوتر برد و سپس او را به اسپانیایی معرفی کرد. برای گروهبان از شغل مشقت‌بار مردی مقابلشان صحبت کرد. دستانش را با مهارت حیرت‌انگیزی در هوا تکان می‌داد. از مسائل مختلفی صحبت کرد که در اینجا دست به دست هم می‌دهند تا سرانجام امری صلاحیت‌نهایی پیدا کند. همان‌طور که به آنها گفت، تمام مراحل کار همانند رشته‌هایی هستند که در مرکز یک حلقه جمع می‌شوند. برای اینکه اهمیت

این معرفی را نشان دهد، مثال‌هایی مطرح کرد از پسران حام [۱۴۶]، نابودی قوم بنی‌اسرائیل، قطعه‌هایی ویژه از اشعار یونانی، تفکر انسان‌شناختی درزمینه تولیدمثل و تکثیر و انقراض نژادها بر اثر وقایع جغرافیایی و در پایان درباره ارزیابی ویژگی‌های هر نژاد با نهایت توجه و اهمیت به شرایط اقلیمی و تأثیرات جغرافیایی هر منطقه

سخن گفت. گروهبان با دقت و علاقه بسیاری گوش می‌داد و وقتی حرف‌های قاضی تمام شد، قدمی به جلو برداشت و دستش را دراز کرد.

جکسون به او دست نداد. به هولدن نگاه کرد.

«چی بهش گفتی هولدن؟»

«بهبش توهین نکن مرد.»

«چی بهش گفتی؟»

چهره گروهبان مکدر شد. قاضی که شانابه‌شانه او ایستاده بود، کمی به سمتش خم شد و در گوشش چیزی گفت. گروهبان سرش را تکان داد، قدمی به عقب برداشت و به سیاه‌پوست سلام داد.

«بهبش چی گفتی هولدن؟»

«دست دادن جزو رسومتون نیست.»

«قبلش. قبلش بهش چی گفتی؟»

قاضی لبخند زد. گفت: «مهم نیست. چیزی که اهمیت داره اینه که بتونی باتوجه‌به وقایع، امور رو در اختیار بگیری. در نتیجه هر کاری که بعد از اون انجام بدن، چه دونسته و چه ندونسته، تاریخ رو رقم می‌زنه. اما این امر باید با نظریه اصول درست سازگار باشه تا این حقایق بتونن بی‌درنگ گسترده بشن و همه تأیید کنن؛ اما باید بدونی پیدا کردن منبعی به‌عنوان نفر سوم برای اثبات درستی این حقایق الزامیه. گروهبان آگولار [۱۴۷] فقط یک نفره که می‌تونه حقیقت رو در قلمروی ناچیز خودش وسعت بده، اما موضوع مهم بعدی وقتیه که دو موضوع متفاوت توی تشریفات بزرگ‌تر با دستور جلسه رسمی برای سرنوشتی بی‌بازگشت مطرح بشه. کلمات همه‌چیزن. نمی‌شه از کلماتی که در مالکیت اونه بی‌نصیب موند. قدرتشون فراتر از ندونستن معانی‌شونه.»

سیاه‌پوست عرق کرده بود. رگ سیاه روی شقیقه‌اش چون چاشنی دینامیت تند می‌زد. تمام گروه در سکوت به حرف‌های قاضی گوش کرده بودند. بعضی لبخندی بر لب داشتند. قاتل احمقی اهل میزوری چون بیمارانی که تنگی نفس دارند، آرام قهقهه می‌زد. قاضی دوباره به سمت گروهبان برگشت و باهم مشغول صحبت شدند و به سمت محوطه‌ای رفتند که در آنجا صندوق قرار داشت. قاضی یکی از هفت‌تیرها را به او نشان داد و با حوصله بسیار نحوه کار با آن را توضیح داد. مردان گروهبان، حالا برخاسته و منتظر بودند. در آستانه دروازه قاضی مقداری سکه کف دست گروهبان گذاشت و او خیلی رسمی با تک‌تک افراد ژنده‌پوش دست داد، از وضعیت نظامی‌شان تمجید کرد و راضی و خشنود به خیابان رفتند.

ظهر همان روز پارتیزان‌ها همگی با یک جفت هفت‌تیر مسلح شدند و همان‌طور که از قبل هم گفته شده بود، به سمت مناطق دورافتاده به راه افتادند.

بعد از ظهر دیده بان‌ها بازگشتند، مردان برای اولین بار در آن روز از اسب‌هایشان پیاده شدند و اسب‌هایشان درون دشتی هموار تجدید قوا کردند. در این حین گلانتون با دیده بان‌ها مشورت می‌کرد. سپس دوباره به راه افتادند تا اینکه هوا تاریک شد و اتراق کردند. تادوین، کهنه‌سرباز و بچه در فاصله کمی از آتش نشستند. نمی‌دانستند در آن گروه، جای سه مردی را گرفته‌اند که در بیابان هلاک شده بودند. داشتند سرخ‌پوست‌ها را می‌دیدند که تعدادشان در این گروه زیاد بود. با فاصله از هم چمباتمه زده بودند. یکی‌شان روی پوست گوزنی با سنگ مشغول کوبیدن دانه‌های قهوه بود. بقیه با چشمانی به سیاهی لوله‌های تفنگ، به آتش خیره شده بودند. همان شب بچه یکی از آنها را دید که از میان خاکسترهای نیم‌سوز دنبال زغالی سالم می‌گردد تا با آن چپ‌ش را روشن کند.

پیش از طلوع خورشید بیدار شدند و به محض اینکه هوا به اندازه‌ای روشن شد که توانستند ببینند، اسب‌هایشان را آوردند و زین‌هایشان را بستند. کوه‌های تیز و دندانه‌وار زیر پرتوهای طلوع خورشید یک‌دست آبی بودند. صدای جیغ پرنده‌ها در همه‌جا شنیده می‌شد و وقتی خورشید طلوع کرد، ماه را به سمت غرب سوق داد. هر دو مقابل هم در امتداد زمین آرام گرفتند؛ خورشید سفید و داغ و ماه چون هاله‌ای رنگ‌پریده؛ گویی در انتهای چاهی مشترک قرار داشتند؛ آنجا که در آن سویش بعد از پایان سوزاندن دنیا از کنار تمامی پاداش‌ها و جزاها می‌گذرند. وقتی سوارکاران در صفی طویل که فقط صدای آرام تکان شانه‌ها و زنگوله افسار اسب‌ها به گوش می‌رسید، از کنار درختان کهور و پیراکانتا رد شدند، خورشید بالا آمده بود و ماه در جایگاهش آرام گرفته بود. اسب‌ها و قاطرهای غرق در شب‌نم صبحگاهی در سایه با سرعت و تمام توانشان حرکت را از سر گرفتند.

تادوین با فردی فراری به نام بت‌کت [۱۴۸] دمخور شد که اهل سرزمین وندیمین بود و به غرب گریخته بود. در ویلز [۱۴۹] به دنیا آمده بود و در دست راستش تنها سه انگشت و در دهانش معدودی دندان داشت. شاید درون تادوین، فراری بی‌گوش و جنایت‌کاری معروف مثل خود را می‌دید که طی سال‌های عمرش بیشتر از هر چیز خلاف کرده است. به او پیشنهاد داده بود تا بر سر اینکه که کدام جکسون کشته خواهد شد با هم شرط ببندند.

تادوین گفت: «اون پسرها رو نمی‌شناسم.»

«پس رو چه حسابی می‌گی؟»

تادوین آرام به سمتی تف کرد و به مرد نگاه کرد. گفت: «نمی‌خوام شرط‌بندی کنم.»

«اهل قمار نیستی مرد؟»

«به قمارش بستگی داره.»

«سیاهه کارش رو تموم می‌کنه. تو هم یکی رو انتخاب کن.»

تادوین نگاهش کرد. گردن‌بندی که از گوش انسان به گردن داشت، درست مثل انجیرهای سیاه خشکی بودند که به نخ کشیده شده‌اند. درشت بود و چهره‌ای بی‌روح داشت. یکی از پلک‌هایش درست از جایی که چاقو خورده و چند ماهیچه کوچک را بریده بود، شل شده بود. به انواع ابزار و وسایل مجهز بود؛ از مرغوب‌ترین گرفته تا بنجل‌ترین. چکمه‌های خوبی به پا کرده بود و تفنگی زیبا از جنس نقره آلمانی با خود داشت؛ اما آن را با بی‌دقتی در لبه ساق چکمه‌اش فرو کرده بود. لباس‌هایش پاره و کهنه بود و کلاهش بو می‌داد.

بت‌کت گفت: «تا حالا بومی‌ها رو نکشتی.»

«کی می‌گه؟»

«می‌دونم.»

تادوین جوابی نداد.

«همیشه اونها رو شاد و سرحال می‌بینی.»

«شنیدم.»

مرد اهل وندیمین لبخندی زد. گفت: «خیلی چیزها تغییر کرده. وقتی یار اول به این کشور اومدم، وحشی‌هایی تو سان سبا [۱۵۰] بودن که تا به حال سفیدپوست ندیده بودن. اونها به چادرهامون اومدن و از غذامون بهشون دادیم، نمی‌تونستن چشم از چاقوهامون بردارن. روز بعدش یه گله اسب واسه معامله به قرارگاهمون آوردن. نمی‌دونستیم چی می‌خوان. اونها چاقوهای مختص خودشون رو داشتن، اما خب می‌دونی تا حالا استخون تکه‌شده توی غذا ندیده بودن!»

تادوین نگاهی به پیشانی مرد انداخت؛ اما مرد کلاهش را تا بالای چشمانش پایین کشیده بود. مرد لبخندی زد و با شستش کمی کلاهش را بالا زد. لبه کلاه چون زخمی روی پیشانی‌اش جا انداخته بود؛ اما به‌غیراز آن علامت دیگری دیده نمی‌شد. تنها روی پایین بازویش از داخل عددی خال‌کوبی شده بود. تادوین این عدد را در حمام عمومی شهر چی‌هوآهوا و همین‌طور پاییز همان سال در غربی‌ترین بخش منطقه پیمیریا آلتا [۱۵۱] دیده بود؛ وقتی داشت جسد مردی را پایین می‌آورد که از پاشنه و شاخه درختی به سیخ کشیده بودند.

از میان کاکتوس‌های چولا و نوپال بیشه‌ای با درختچه‌های تیغ‌دار، شیارها و شکاف‌های کوه‌ها بالا رفتند و از میان گیاهان پرگل آرتمیزیا و آلوئه‌ورا پایین آمدند. از دشتی پهناور گذشتند که با گیاهان صحرایی پالمیلا [۱۵۲] آراسته شده بود. پایین دیوارهای سنگی خاکستری در امتداد تیغه کوه دراز کشیدند و در سرایشی دشت غلتیدند. هنگام ظهر توفی نکردند؛ حتی چرت هم نزدند. چشمان پنبه‌ای ماه در تمام روز به گردن کوهستان و به سمت شرق ثابت شده بود و آنها همچنان می‌رفتند تا وقتی که نیمه‌شب با قدرت و صفناشدنی خود بر آنها غالب شد. گویی بر پهنه دشت، عقیقی آبی چون زائری ترسان با سروصدا به سمت شمال می‌تاخت.

شب را در طویله مزرع‌ای گذراندند. تمام شب به آتشی که در بام می‌سوخت خیره بودند. دو هفته پیش‌ازاین، وقتی آپاچی‌ها به انبارها و حیواناتشان حمله کردند، تعدادی از کشاورزان به وسیله بیل‌های خودشان تکه‌تکه شدند و وقتی همان آپاچی‌ها میان تپه‌ها ناپدید شدند، بخشی از اجسادشان غذای خوک‌ها شد. گلانتون دستور داد تا بزی را درون همان طویله بکشند. اسب‌ها ترسیده بودند و می‌لرزیدند و مردان اطراف زبانه‌های آتش نشسته بودند و گوشت را کباب کردند، با چاقو غذایشان را خوردند، انگشتانشان را با موهایشان پاک کردند و روی خاک‌های رسی نرم خوابیدند.

غروب سومین روز به سوی شهر کارالیتوس [۱۵۳] حرکت کردند. اسب‌ها روی خاکسترهای سفت‌شده شم‌های خود را می‌کوبیدند و خورشید با نور کورکننده قرمز خود از میان دود می‌تابید. دودکش‌های کوره‌های ریخته‌گری در برابر آسمان رنگ‌پریده برق می‌زد و نورهایی دایره‌ای‌شکل از درون کوره‌هایی می‌درخشید که زیر تپه‌های تیره غضبناک قرار داشت. در طول روز باران بارید و انعکاس نورگیرهای خانه‌های درب‌وداغان و گلی در حوضچه‌هایی که در امتداد جاده سیل‌زده قرار داشت، چون اجنه‌های احمق می‌نمود؛ گویی از باتلاقی بیرون آمده‌اند و به خاطر شم اسب‌ها، گنداب و کثافت با سر و صدا از آن حوضچه‌ها به بیرون می‌پاشید. خانه‌ها گریز راه و سنگری بودند و هوا پر از بوی تند آرسنیک. مردم برگشته بودند تا تگزاسی‌ها را ببینند. آنها را صدا زدند. در کناره راه‌ها جدی ایستاده بودند و آخرین حسی که می‌شد در نگاهشان پیدا کرد، ترس و دلهره و حیرت بود.

در میدان مستقر شدند. درخت‌های چوب‌پنبه را با آتش‌هایشان سیاه کردند و پرنده‌های خواب‌آلود را از لانه‌هایشان راندند. زبانه‌های آتش تا تاریک‌ترین نقطه شهر مفلوک را روشن کرد و حتی کوران لنگ با دستانی که به سوی روز موعود دراز کرده بودند پیش آمدند. گلانتون و قاضی همراه برادران براون [۱۵۴] برای دریافت غذا به سوی ملک ژنرال زولوگا [۱۵۵] رفتند و شب بی هیچ حادثه‌ای سپری شد.

صبحگاهان در میدان، وقتی قاطرانشان را زین کردند و داشتند سوار می‌شدند تا حرکت کنند، با خانواده‌ای کولی برخورد کردند که کارشان سحروجادو بود. دنبال راهی امن برای رفتن به ژانوس می‌گشتند. گلانتون از جایگاهش که جلوی صف بود به آنها نگاهی انداخت. وسایلشان را در سبدهی کهنه بر پشت سه الاغ بسته

بودند. مرد و همسرش با پسری بزرگ و یک دختر اعضای این خانواده را تشکیل می‌دادند. لباس‌هایی مضحک بر تن داشتند که رویشان با ستاره‌ها و هلال‌های ماه سوزن‌دوزی شده بود. رنگ‌های جلف و زنده لباسشان به‌خاطر گردو خاک راه کم‌رنگ شده بود؛ چون آدم‌هایی سرگردان و پژمرده در این سرزمین اهریمنی. پیرمرد جلو رفت و افسار اسب گلانتون را گرفت.

گلانتون گفت: «دستت رو بکش کنار!»

به انگلیسی حرفی نزد؛ اما همان‌طور که گلانتون گفت، دستش را از روی اسب برداشت. کمی جلو رفت. با ایما و اشاره به کسانی که پشتش بودند اشاره کرد. گلانتون نگاهش کرد. کسی نمی‌دانست که او چیزی فهمیده است یا نه. چرخید و به پسر و دو زن و دوباره به مرد نگاه کرد.

«چی کاره‌ای؟»

مرد با دستش گوش خود را به سمت گلانتون نگه داشت و با دهانی باز او را نگاه کرد.

«می‌گم چی کاره‌ای؟ نمایش و برنامه اجرا می‌کنی؟»

به کسانی که پشتش بودند نگاه کرد.

گلانتون گفت: «نمایش. [۱۵۶] Bufones»

چهره‌اش شاد شد و گفت: «[۱۵۷] Si. Si, Bufones. Todo.» به سمت پسر برگشت. «[۱۵۸] Los perros! «کازمرو!»

پسر به طرف یکی از الاغ‌ها دوید و میان بسته‌ها شروع به گشتن کرد. با یک جفت جانوران با گوش‌های خفاشی و قهوه‌ای‌رنگ روشن، کمی بزرگ‌تر از موش‌های صحرایی، برگشت. آنها را به هوا پرتاب کرد و در دستانش گرفت و آنها نیز در کف دستان او به طرزی احمقانه دور خود می‌چرخیدند.

مرد با صدایی بلند گفت: «[۱۵۹] Mire, mire!» کمی جیب‌هایش را گشت و با تردستی چهار گوی چوبی کوچک را جلوی اسب گلانتون انداخت. اسب نفیری کشید و سرش را بلند کرد. گلانتون خود را روی زین خم کرد، نفی انداخت و با پشت دستش دهانش را پاک کرد.

گفت: «کم‌کم داری گندش رو درمی‌آری.»

مرد در حال شعبده‌بازی بود. سرش را چرخاند و به زن‌ها چیزی گفت. سگ‌ها در حال رقصیدن بودند و وقتی گلانتون با مرد صحبت می‌کرد، زنان داشتند چیزی را آماده می‌کردند.

«دیگه این مسخره‌بازی‌ها رو تمومش کنین. می‌خواین با ما بیاین، برید ته صف. هیچ وعده و تضمینی هم توی کار نیست.» [۱۶۰] Vamonos.

به راه افتاد. گروه با سروصدا شروع به حرکت کرد و شعبده‌باز سریع زنان را به سمت الاغ‌ها برد. پسر تا زمانی که مرد صدایش نکرده بود، همان‌طور مات‌ومبهوت با سگ‌های زیربغلش ایستاده بود. از میان جمعیت رد شدند و از کنار انبوه زباله‌ها و پس‌مانده‌ها گذشتند. مردم رفتنشان را تماشا کردند. بعضی مردان چون عشاق دست در دست هم ایستاده بودند. بچه‌ای کوچک مردی کور را از میان آشغال‌ها به محلی مناسب می‌برد.

هنگام ظهر از کنارهٔ پست و رسوبی رودخانهٔ گراند کازاس ریور [۱۶۱] رد شدند و از بالای آب‌باریکه‌ای گذشتند که در کنار استخوان‌های سربازان مکزیکی جاری بود. مشخص بود چندین سال از سلاخی‌شان به دست آپاچی‌ها گذشته است. زنان و بچه‌ها، استخوان‌ها و جمجمه‌هایی در طول بستر رودخانه تا فاصلهٔ یک‌ونیم‌کیلومتری دیده می‌شد. استخوان‌های کوچک دست‌وپا و جمجمه‌های صیقلی‌شدهٔ بی‌دندان نوزادان همچون اسکلت میمون‌هایی کوچک در قتلگاهشان به چشم می‌خورد. بقایای کهنه و رنگ‌ورورفتهٔ سبد و کوزه‌های شکسته در میان شن‌های کف رودخانه دیده می‌شد. به راهشان ادامه دادند. رودخانه به دلانی پر از درختان سبز روشنو منتهی می‌شد که در دامنهٔ کوه‌های خشک و بی‌آب‌وعلف قرار داشتند. در سمت غرب، منطقهٔ خشک و قدیمی کارکاژ [۱۶۲] قرار داشت و در سمت شمال، قلعه‌های کدر و آبی‌رنگ آنیماس [۱۶۳] به چشم می‌خورد.

همان شب در منطقه‌ای بادخیز میان درختچه‌های پیفیون [۱۶۴] و بوته‌های سرو کوهی چادر زدند. آتش در تاریکی در جهت حرکت باد تکان می‌خورد و شراره‌های زنجیروار گرم آتش میان بوته‌زارها روان بود. گولی‌ها وسایلشان را از روی الاغ‌ها پایین آوردند و چادر بزرگ خاکستری را برپا کردند. روی پارچهٔ کرباسی چادر به‌شکلی بچگانه اشکالی از نمادهای فال‌گیری ترسیم شده بود. چادر با وزش باد تکان می‌خورد و این‌سو و آن‌سو کج می‌شد؛ اما همچنان استوار بود تا اینکه سرانجام به‌شدت تکانی خورد و در خود پیچید. دختر روی زمین دراز کشید و گوشه‌ای را گرفت. روی شن‌ها کشیده شد. شعبده‌باز قدم‌های کوچکی برداشت. چشمان زن در میان نور آتش، خشک و بی‌احساس بود. گروه داشت آنها را نگاه می‌کرد. چون بندگانی که دست‌به‌دامن خدایان خشم و غضب می‌شوند تا استغاثه کنند، از هر طرف پارچهٔ چادر را می‌گرفتند که می‌خواست از سکوت این‌سوی شراره‌های آتش به درون غرش‌های آن‌سوی بیابان بتازد.

دیده‌بان‌ها لوازم نصب چادر را دید که با شدت هرچه‌تمام‌تر در دل شب گم شد. وقتی خانوادهٔ شعبده‌باز برگشتند، بینشان بحث و اختلاف بود و مرد دوباره به کنار شراره‌های آتش رفت و به سیاهی غضبناک شب خیره شد و شروع به صحبت کرد و با مشتش اداهایی درآورد تا آنکه زن پسر را فرستاد تا او را آرام کند. حالا

به شراره‌های آتش خیره شده بود؛ درحالی‌که بقیهٔ خانواده وسایلشان را باز می‌کردند. همگی با تشویش او را نگاه می‌کردند. گلانتون هم او را تماشا می‌کرد. گفت: «دلک.»

شعبده‌باز نگاهش کرد. یکی از انگشتانش را روی سینه‌اش گذاشت.

گلانتون گفت: «تو.»

بلند شد و پیش گلانتون رفت. گلانتون داشت سیگار باریک سیاهی می‌کشید. به شعبده‌باز نگاهی کرد.

«تو از آینده هم می‌گی؟»

چشمان شعبده‌باز به سرعت حرکتی کرد. گفت: [۱۶۵] «Como?»

گلانتون سیگار را در دهانش گذاشت و با دستانش ادای کارت‌بازی را درآورد. گفت: [۱۶۶] «La baraja. Para adivinar la suerte.»

شعبده‌باز یک دستش را در هوا تکان داد. گفت: [۱۶۷] «Si, si.» سرش را محکم تکان داد. [۱۶۸] «Todo, todo.» انگشتش را بالا برد، چرخید و به طرف وسایل بنجلی رفت

که از الاغ پایین آورده بودند. وقتی برگشت، لبخندی ملایم بر لب داشت و به چابکی و مهارت ورق‌ها را حرکت می‌داد.

با صدای بلند گفت: [۱۶۹] «Venga. Venga.»

زن دنبالش آمد. شعبده‌باز مقابل گلانتون چمباتمه زد و با صدایی آرام صحبت کرد. برگشت و به زن نگاه کرد، ورق‌ها را بُرزد و بلند شد و دست زن را گرفت و او را روی

زمین دور از آتش نشانده؛ صورتش رو به تاریکی بود. زن دامنش را مرتب و جایش را درست کرد و مرد از پیراهنش دستمالی بیرون آورد و با آن چشمان زن را بست.

گفت: [۱۷۰] «?Bueno. Puedes ver?»

«نه.»

[۱۷۱] «?Nada»

زن گفت: «Nada.»

شعبده‌باز گفت: [۱۷۲] «Bueno.»

با یک دست ورق، پیش گلانتون برگشت. زن مثل سنگ نشسته بود. گلانتون او را کنار زد. گفت: [۱۷۳] «Los caballeros».

شعبده‌باز رویش را برگرداند. سیاه‌پوست کنار آتش نشسته بود و تماشا می‌کرد، وقتی شعبده‌باز کارت‌ها را رو کرد، بلند شد و پیش او رفت.

شعبده‌باز نگاهش کرد. کارت‌ها را در هم کرد و دوباره آنها را رو کرد، دست چپش را از روی ورق‌ها عبور داد و منتظر شد. جکسون یک کارت برداشت و نگاه کرد.

شعبده‌باز گفت: «Bueno. Bueno.» انگشت اشاره را به‌منظور نشان‌دادن سکوت روی لبان باریکش برد و کارت را گرفت، آن را در هوا نگه داشت و سپس برگرداند. یک دفعه کارت صدایی کرد. به گروه که اطراف آتش نشسته بودند، نگاهی کرد. داشتند سیگار می‌کشیدند و تماشا می‌کردند. با کارتی که بیرون بود، به آرامی جلوی پایش را پاک کرد. تصویر یک دلک‌احمق و یک گربه را ترسیم کرد. با صدای بلند گفت: [۱۷۴] «El tonto».

زن گفت: «El tonto.» چانه‌اش را به آرامی بالا برد و شروع به خواندن وردی کرد. سیاه‌پوست به‌دنبال نتیجه، همچون مردی متهم، جدی و محکم ایستاده بود. چشمانش دائم گروه را نگاه می‌کرد. قاضی که تا کمر لخت بود، چون الهه آتش در جهت وزش باد کنار آتش نشسته بود. وقتی چشمان سیاه‌پوست به او رسید، لبخندی نثارش کرد. زن ایستاد. آتش بر باد فائق آمد.

شعبده‌باز فریاد زد: [۱۷۵] «Quien, quien».

زن مکثی کرد. گفت: [۱۷۶] «El negro».

شعبده‌باز همان‌طور که کارت را برمی‌گرداند، فریاد زد: «El negro».

لیاس‌هایش در میان باد پرواز می‌کرد. زن صدایش را بالا برد و دوباره صحبت کرد و سیاه‌پوست به پیش رفقاییش برگشت. «چی می‌گه؟»

شعبده‌باز رویش را برگردانده بود و به سمت گروه تعظیم کوچکی کرد.

«چی می‌گه؟ تو بین [۱۷۷]؟»

کشیش سابق سرش را تکان داد. «بت‌پرستی، تباهی، بت‌پرستی، بهش توجه نکن.»

«قاضی، زنه چی می‌گه؟»

قاضی لبخندی زد. با انگشت شستش مسیر زندگی کوچکی را از میان گوشت‌های روی هم افتاده بدن بی‌مویش کشید و همان‌طور که انگشت شست و اشاره‌اش را روی هم گذاشته بود دستش را بالا برد. با این حرکت بخشش و آمرزش از خداوند را نشان داد تا اینکه چیزی بزرگ و نامرئی را میان آتش مقابلش انداخت. « زنه چی می‌گه؟ »

«اون چی می‌گه...»

«فکر کنم منظورش اینه که توی آینده تو، آینده همه ما قرار گرفته.»

«و اون آینده چی هست؟» قاضی با مهربانی لبخندی زد. چین‌های پیشانی‌اش شبیه به دلفین بود. «جکی، زیاد می‌نوشی؟»
«نه بیشتر از چند شات.»

«فکر کنم می‌خواد تو رو به وجود شیطانی الکل آگاه کنه. حساب‌شده و محتاط نصیحت کرد. نظرت چیه؟»

«هیچ آینده‌ای در کار نیست.»

«دقیقاً. کشیش درست می‌گه.»

سیاه‌پوست با ناراحتی به قاضی نگاه کرد؛ اما قاضی کمی به جلو خم شد و با دقت تماشایش کرد. «با اون سگرمه‌های سیاهت بهم زل نزن دوست من. بالاخره همه چیز واسهت روشن می‌شه. هم تو، هم تک‌تک آدم‌های دیگه.»

به نظر می‌رسید تعدادی از افراد گروه هم صحبت‌های قاضی را سبک‌سنگین می‌کردند و بعضی دیگر نگاهشان به سمت سیاه‌پوست بود. با اضطراب بلند شد و درنهایت از کنار آتش عقب‌عقب رفت. شعبده‌باز ایستاد و با کارت نمایشی اجرا کرد. جلوی یکی از تماشاچیان آنها را پهن کرد و بعد مقابل چکمه‌های مردان کارت‌ها را پخش کرد تا افراد بتوانند کارت مطابق با خودشان را پیدا کنند.

دورشان می‌چرخید و آهسته می‌گفت: «Quien, quien.»

هیچ‌کس علاقه‌ای نشان نمی‌داد. وقتی جلوی قاضی رسید، قاضی که یک دستش را روی شکم پهن و بزرگش گذاشته بود، انگشتش را بالا برد و اشاره کرد.
گفت: «اون متهم جوان که اونجا نشسته.»

«?Como»

«[۱۷۸] El Joven.»

شعبده‌باز آهسته گفت: «El Joven». به آرامی و مرموزانه اطراف را نگاه کرد تا بالاخره کسی را پیدا کرد که درباره‌اش صحبت کرده بودند. با شجاعت و قدرت تمام به راه افتاد. مقابل بچه ایستاد. با کارت‌هایش نشست و با حرکتی آهنگین و یکنواخت چون پرواز پرنندگان در ساختمان دادگاه آنها را پخش کرد.

بریده‌بریده گفت: [۱۷۹] «Una carta, una carta».

بچه به مرد و بعد به افراد گروه نگاهی انداخت.

شعبده‌باز گفت: «Si, si». کارت‌ها را به سمتش برد.

یکی را برداشت. تابه‌حال چنین کارت‌هایی ندیده بود؛ اما این یکی که در دست داشت، برایش آشنا بود. آن را رو کرد و به‌دقت تماشایش کرد و دوباره برگرداند.

شعبده‌باز دست پسر را در دستش گذاشت و کارت را رو کرد و آن را دید. سپس کارت را برداشت و بالا برد.

با صدای بلند گفت: [۱۸۰] «Cuatro de copas».

زن سرش را بلند کرد. درست مانند آدمکی چشم‌پسته که با نخ‌ی از خواب بیدار می‌شود.

گفت: «Cuatro de copas». شانه‌هایش را تکان داد. باد در میان لباس و موهایش می‌وزید.

شعبده‌باز گفت: «Quié».

زن گفت: [۱۸۳] «El muchacho. [۱۸۲] El hombre mas joven. [۱۸۱] El hombre...»

شعبده‌باز گفت: «El muchacho». کارت را برگرداند تا همه ببینند. زنی سخن‌ور و نابینا بود که میان ستون‌های بوعز و یاکین [۱۸۴] جای گرفته بود و روی کارت‌هایی قرار

داشت که در دست شعبده‌باز بود و کسی نمی‌توانست ببیند قرار داشت؛ ستون‌های حقیقی، کارت‌هایی حقیقی و پیشگویانی دروغین. زن شروع به وردخواندن کرد.

قاضی آرام می‌خندید. کمی خم شده بود تا بچه را بهتر ببیند. بچه به توبین و دیوید براون و گلاتتون نگاهی انداخت؛ اما هیچ‌کدام نمی‌خندیدند. شعبده‌باز جلوی پسر

زانو زد و با هیجانی عجیب او را تماشا کرد. نگاه پسر را که روی قاضی بود تماشا کرد و دوباره به او خیره شد. وقتی بچه نگاهش کرد، داشت می‌خندید؛ خنده‌ای زورکی.

بچه گفت: «از جلوی چشمم برو گم شو!»

شعبده‌باز گوشش را به سمت جلو تا کرد؛ حرکتی معمول که نشان می‌داد آماده شنیدن هر صحبتی است. گوشش کبود و ناقص بود؛ گویی هستی در ساختن و کامل کردن این عضو هیچ تلاشی نکرده بود یا شاید هم خیلی‌های دیگر هم مثل او از داشتن گوش کامل محروم بودند. بچه دوباره با او حرف زد تا اینکه مردی اهل کنتاکی به نام تیت [۱۸۵] - کسی که همراه جنگجویان مک‌کولوک [۱۸۶] جنگیده بود - همراه توبین و دیگران خم شد، آرام با زمال ژنده‌پوش صحبت کردند تا اینکه از جایش بلند شد، تعظیم کوتاهی کرد و دور شد. زن آوازش را قطع کرد. شعبده‌باز در میان باد ایستاده بود و کمی تکان می‌خورد و زیانه‌های آتش چون تازیانه‌های داغ بر زمین می‌کوفت. با صدای بلند گفت: «quien, quien».

قاضی آرام گفت: «El jefe» [۱۸۷].

چشم‌های شعبده‌باز دنبال گلانتون گشت. بی هیچ حرکتی نشسته بود. شعبده‌باز به پیرزن که گوشه‌ای رو به تاریکی نشسته بود و آرام می‌لرزید نگاه کرد. شب در میان پیراهنش می‌رقصید. انگشتش را روی لبانش گذاشت و آغوشش را با تردید از هم گشود. قاضی سوتی کشید: «El jefe».

مرد برگشت، از کنار گروه رد شد، به طرف آتش رفت و جلوی گلانتون ایستاد. تعظیمی کرد و کارت‌هایش را پیش کشید. کارت‌ها را در هر دو دستش پهن کرد. اگر حرفی می‌زد، کلماتش بی‌آنکه شنیده شود، در هوا محو می‌شد. گلانتون لبخندی زد. چشمانش از سوزش و خارش کوچک شده بود. دستش را جلو برد و مکثی کرد. به شعبده‌باز نگاهی انداخت. بعد کارتی برداشت.

مرد ورق‌ها را جمع کرد و لای لباسش گذاشت. به سمت کارتی رفت که در دست گلانتون بود. شاید به کارت دست زد، شاید هم نه. کارت ناپدید شد. اول در دست گلانتون بود و حالا اثری از آن نبود. چشمان شعبده‌باز به سرعت دنبال کارت رفت که در تاریکی کجا افتاده است. شاید گلانتون تصویر روی کارت را دیده بود. چه معنایی می‌توانست برایش داشته باشد؟ شعبده‌باز به آن طرف آتش رفت که زمینی خشک و برهوت داشت؛ اما وقتی داشت جست‌وجو می‌کرد، تعادلش را از دست داد و به طرف گلانتون افتاد و لحظه‌ای کوتاه با بازوان پیرمردی راهنما تماس پیدا کرد؛ گویی در آغوش نحیفش او را تسلی می‌دهد. گلانتون ناسزایی گفت و او را به سمتی پرتاب کرد و همان موقع پیرزن شروع به خواندن آوازی کرد. گلانتون بلند شد.

زن صورتش را به سمت آسمان بالا برد. در سکوت شب سخنانی نامفهوم می‌گفت.

گلانتون گفت: «خفه ش کن.»

پیرزن فریاد می کشید:

«La carroza, la carroza. Invertido. Carta de guerra, de venganza.» [۱۸۸] La vi sin ruedas sobre un rio obscuro

گلانتون صدایش کرد و زن ساکت شد؛ گویی صدایش را شنیده است؛ اما این طور نبود. به نظر می رسید در پیشگویی هایش موضوع جدیدی را یافته است.

[۱۸۹] «perdida, perdida, La carta esta perdida en la noche.»

در این مدت دختر در آستانه محوطه تاریک و غمباری ایستاد که در سکوت برای خود درست کرده بود. شعبده باز پیر همان جایی که پرتاب شده بود، دوزانو نشسته بود.

نجواکنان گفت: «Perdida, Perdida.»

پیرزن فریاد زد:

[۱۹۰] «Un maleficio. Que viento tan maleante.»

گلانتون گفت: «تو رو به خدا خفه شو!» هفت تیرش را بیرون کشید.

«...Carroza de muertos, llena de huesos. El joven que»

قاضی چون هیولایی بزرگ از میان آتش بیرون آمد. زبانه ها او را چنان بدرقه می کردند که گویی خود عصاره آتش است. بازوانش را به دور گلانتون حلقه کرد. یک نفر پیرزن را که چشمانش همچنان بسته بود گرفت و او و شعبده باز را از آنجا دور کردند. وقتی گروه به خواب رفت، شعله آرام آتش با نفیر باد به غرش درآمد؛ گویی چیزی از این چهار نفر محافظت می کند. آنها همچنان کنار نور آتش میان وسایل عجیب و غریبشان چمباتمه زده بودند و زبانه های قدرتمند آتش را تماشا می کردند که در میان وزش باد ناتوان می شد. گویی در آن سوی تاریکی طوفانی برپاست، گردبادهایی در مکانی تهی اما مشخص؛ همان جایی که انسان را برای رسیدگی به حسابش به کام خود می کشند؛ آنجا که همه چیز تمام می شود. گویی آن سوی خواسته ها و سرنوشت، او و حیوانات و وسایلی همگی زیر کوله باری از اعمال و تقدیر، داخل یک کارت، درون یک کالبد قرار می گیرند.

صبحگاهان به راه افتادند. روزی رنگ پریده بود. خورشید طلوع نکرده و باد شب گذشته فروکش کرده بود و دیگر از مسائل شب پیش خبری نبود. شعبده باز سوار بر الاغش یورتمه رفت تا به سر صف رسید و کنار گلانتون قرار گرفت. کنار هم می رفتند. تا بعد از ظهر به راهشان ادامه دادند تا وقتی که گروه وارد شهر ژانوس شد.

دیوارهای قدیمی زندان تماماً از گل ساخته شده بود. کلیسای بلند گلی و برج‌های دیده‌بانی گلی که همگی به‌خاطر باران ظرف کمتر از ده سال شسته‌شده، بادکرده و پوسته‌پوسته شده بودند. خبر ورود سوارکاران به شهر مانند بیماری مسری و همه‌گیر که با سرعت هرچه‌تمام‌تر همراه زخم و خون و عفونت در همه‌جا شیوع پیدا می‌کند، در تمام شهر پخش شد و حتی در کوچک‌ترین منافذ دیوارهای شهر هم رخنه کرد.

از کنار کلیسای شهر گذشتند؛ جایی که زنگ‌های اسپانیایی قدیمی با رنگ سبزآبی از تیرکی آویزان بودند که در میان سنگ‌های سست گلی قرار داشت. بچه‌های چشم‌سیاه از کلبه‌ها تماشاایشان می‌کردند. هوا به‌خاطر دود حاصل از زغال سنگین بود و چند فقیر پیر، ساکت دم در خانه‌ها نشسته بودند. بیشتر خانه‌ها نشست پیدا کرده و خراب شده و به بادی بند بود. پیرمردی با چشمانی پف‌آلود به آنها نزدیک شد و دستش را به‌سویشان دراز کرد. خس‌خس‌کنان درحالی‌که از کنار اسب‌ها می‌گذشت گفت: «[۱۹۱] Una corta caridad. Por Dios.»

در میدان دو دلاور و دیده‌بان وبستر [۱۹۲] همراه پیرزنی سرخ‌پوست و بی‌رنگ‌ورو، به رنگ رُس سفید، روی زمین خاک‌آلود نشسته بودند؛ عجزه‌ای پیر و نیمه‌برهنه که پستان‌هایش چون بادمجان‌هایی چروکیده از زیر شالش آویزان بود. به زمین خیره شده بود و حتی وقتی اسب‌ها دورش ایستادند سرش را بلند نکرد. گلاتتون به اطراف میدان نگاهی انداخت. شهر خالی به نظر می‌رسید. گروه کوچکی از سربازان در پایگاهی مستقر بودند؛ اما بیرون نیامدند. در خیابان‌ها خاک و خاشاک می‌وزید. اسبش کمی خم شد و پیرزن را بو کرد. سرش را تکان داد و لرزید. گلاتتون ضربه‌ای آهسته به گردن حیوان زد و پایین آمد. وبستر گفت: «توی سلاخ‌خونه‌ی اون‌ور رودخونه بوده، یه سیزده کیلومتری فاصله‌شه. نمی‌تونه راه بره.»

«چند نفر اونجا بودن؟»

«فکر کنم پونزده‌بیست نفری بودن. تعداد واسه‌شون مهم نبوده. نمی‌دونم اونجا چی‌کار می‌کرده.»

گلاتتون جلوی اسب رفت. افسار را پشت‌سرش رها کرد.

«فرمانده، مراقب باشین. گاز می‌گیره.»

پیرزن سرش را تا زانوهای گلاتتون بالا آورد. گلاتتون اسب را عقب برد و یکی از هفت‌تیرهای سنگین را از غلاف زینش درآورد و چخماق را کشید.

«خودت مراقب باش.»

چند نفر از افراد عقب رفتند.

زن بالا را نگاه کرد. در چشمان فرتوت و بی‌فروغش اثری از شهامت یا ترس دیده نمی‌شد. با دست چپش نشانه گرفت. زن با چشمانش دست او را تعقیب کرد. هفت‌تیر را روی سرش گرفت و شلیک کرد.

صدای انفجار تمام آن محوطهٔ اندوهناک را فراگرفت. بعضی از اسب‌ها ترسیدند و سم بر زمین کوفتند. استفراغی از خون در فاصله‌ای دورتر از سر زن بیرون پاشید و سوراخی به اندازهٔ یک‌مشت روی سرش به جا گذاشت. زن بر زمین پرتاب شد و در میان خون خود غلتید و دردم کشته شد. گلانتون چخماق هفت‌تیرش را تا نیمه کشید و ته‌ماندهٔ فشنگ‌های شلیک‌شده را با انگشت شستش به کناری انداخت و دوباره شروع به پرکردن لولهٔ هفت‌تیرش کرد. گفت: «مک‌گیل [۱۹۳].»

مکزیک‌ای که تنها فرد از نژادش در این گروه محسوب می‌شد پیش آمد.

«پوست سرش رو واسه‌مون بیار.»

از لای کمر بندش چاقویی باریک درآورد و به سمت جسد پیرزن رفت. موهایش را دور مچ دستش پیچاند و محکم کرد و سپس لبهٔ چاقو را روی جمجمه‌اش قرار داد و پوست سرش را پاره کرد.

گلانتون مردان را نگاه کرد. بعضی ایستاده بودند، برخی به پیرزن نگاه می‌کردند، گروهی اسب‌هایشان را برانداز می‌کردند و بقیه خود را مشغول وسایلشان کرده بودند. فقط تازه‌کاران بودند که گلانتون را تماشا می‌کردند. گلوله‌ای در دهانهٔ لولهٔ هفت‌تیر قرار داد و سپس سرش را بالا آورد و دورتادور میدان را برانداز کرد. شعبده‌باز و خانواده‌اش چون شاهدانی کنار هم ایستاده بودند و پشت سرشان صورت‌هایی که از میان درها و پنجره‌های عریان ساختمان‌های گلی درحال تماشای او بودند در مقابل حرکت آرام چشم‌های او چون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی پنهان شدند. گلوله را با فشار وارد کرد و درپوش را سر جایش گذاشت، هفت‌تیر سنگین را در دستش چرخاند و آن را به غلافش در پشت اسب بازگرداند. سپس پوست سر را که از آن خون چکه می‌کرد، از مک‌گیل گرفت و مثل مردی که می‌خواهد کیفیت پوست حیوانی را بفهمد، آن را زیر نور خورشید بالا گرفت. سپس آن را دوباره به مک‌گیل داد و افسار آویزان اسب را برداشت و اجازه داد خود اسب میدان را برای رفتن به سمت آبراه طی کند.

در بیشه‌ای پر از درختان چوب‌پنبه در امتداد نهری، درست آن‌سوی دیوارهای شهر مستقر شدند و با تاریکی هوا به شکل گروه‌هایی کوچک در کوچه‌های دودزدهٔ شهر پرسه زدند. خانوادهٔ کولی در میدان خاک‌آلود شهر چادری کوچک درست کردند و اطراف آن را تیرک‌هایی تعبیه کردند که بر سر آن مشعل سوار بود و با چربی

آتش زده بودند. شعبده‌باز روی طبلی حلبی می‌کوبید که با پوست خام پوشیده شده بود و هزینهٔ سرگرمی‌ها را با صدای بلند اما تودماغی اعلام می‌کرد و همسرش با صدایی آهنگین فریاد می‌کشید و دستانش را با حرکاتی باشکوه حرکت می‌داد. تادوین و بچه از میان شلوغی تماشا می‌کردند. بت‌کت خم شد و با آنها صحبت کرد. «بچه‌ها، اون‌ور رو نگاه کنین.»

آنها به‌سمتی که او اشاره می‌کرد نگاه کردند. سیاه‌پوست تا کمر برهنه پشت چادر ایستاده بود و همان زمان که شعبده‌باز دستانش را با مهارت تکان می‌داد، دختر او را هل داد و او از پشت چادر به میان صحنه پرید و با حرکاتی عجیب زیر شعله‌های لرزان مشعل‌ها قدم‌هایی بلند برداشت.

میخانه‌ای دیگر، هشدار دیگری، مونته [۱۹۴]، چاقوکشی، تاریک‌ترین گوشه میخانه، چشمگیرترین بخش آن، آرامش، حرکت به سوی شمال، کشتارگاه، گرانی‌زت [۱۹۵]، زیر قله‌های آنیماس، درگیری و کشتار، معتکفی دیگر، طلوعی دوباره

بیرون میخانه ایستادند، پول‌هایشان را روی هم گذاشتند و تادوین پوست گاو را که از درگاه آویزان بود کنار زد. وارد مکانی تاریک و بی هیچ روشنایی شدند. فقط یک چراغ از تیرک چوبی سقف آویزان بود و در میان سایه‌ها، شکل‌های سیاه سیگار می‌کشیدند. به سمت پیشخوان رفتند که با کاشی‌های رسی آراسته شده بود. بوی دود آتش و بوی گند عرق فضا را پر کرده بود. مردی کوچک و لاغر پیششان آمد و مؤدبانه دستش را روی پیشخوان گذاشت. گفت: [۱۹۶] «Digame».

تادوین کلاهش را برداشت و روی پیشخوان گذاشت و دستی به موهایش کشید. «واسه مردی که یه نوشیدنی الکلی می‌خواد، با کمترین خطر کوری و مرگ، چی داری؟» [۱۹۷] «?Como»

انگشت شستش را روی گلویش فشار داد. گفت: «نوشیدنی چی داری؟» متصدی بار چرخید و خمره‌های پشت‌سرش را نگاه کرد. مطمئن نبود که می‌تواند درخواستشان را برآورده کند. «مسکال؟»

«خوبه بچه‌ها؟»

بت‌کت گفت: «همین رو بیاره.»

متصدی بار از خمره‌های سفالی، چیزی درون سه لیوان حلبی ریخت و آنها را با دقت و ماهرانه جلوی هرکدام هل داد. تادوین گفت: [۱۹۸] «Cuanto».

متصدی بار با ترس نگاه کرد. گفت: [۱۹۹] «?Seis»

«Seis چی؟»

مرد شش انگشتش را بالا گرفت.

بتکت گفت: [۲۰۰] «Centavos».

تادوین سکه‌های مسی‌رنگ را روی پیشخوان گذاشت و لیوانش را تا آخر نوشید و دوباره سکه گذاشت. به لیوان‌ها اشاره کرد و انگشتش را تکان داد. بچه لیوانش را برداشت و از آن نوشید و دوباره آن را سر جایش گذاشت. این مشروب بوی تند و طعم ترشی داشت و ته‌مرزه داروهای ضد عفونی‌کننده را می‌داد. مثل بقیه پشت به پیشخوان ایستاد و سرتاسر سالن را نگاه کرد. ته سالن در گوشه‌ای مردان پشت میزی نشسته بودند و تنها با نور شمعی که با دنبه می‌سوخت، ورق‌بازی می‌کردند. در امتداد دیوار روبه‌رو، چند جثه قوزکرده که گویی با روشنایی بیگانه‌اند، بی هیچ صحبتی آمریکایی‌ها را تماشا می‌کردند.

تادوین گفت: «یه بازی هم واسه تو هست. بازی مونته، توی تاریکی با یه گروه کاکاسیاه.» لیوانش را بالا برد، آن را لاجرعه نوشید و روی پیشخوان گذاشت و بقیه سکه‌ها را شمرد. مردی از میان تاریکی به سمت آنها آمد. بطری‌ای زیر بغلش داشت و آن را به همراه لیوانش با دقت روی کاشی‌های پیشخوان گذاشت و با متصدی بار صحبتی کرد. متصدی بار هم برایش یک پارچ سفالی آب آورد. پارچ را چرخاند تا دسته‌اش در سمت راستش قرار بگیرد و به بچه نگاه کرد. پیر بود و یک مدل کلاه لبه‌دار کهنه‌ای که دیگر در آن کشور دیده نمی‌شد، به سر داشت و زیرشلواری و پیراهن سفید چرک‌کتانی پوشیده بود.

گفت: «اهل تگزاسی؟»

بچه به تادوین نگاه کرد. پیرمرد گفت: «تگزاسی هستی. من سه سال توی تگزاس بودم.» دستش را بالا برد. انگشت اشاره‌اش از بند اول قطع شده بود و شاید می‌خواست نشان دهد در تگزاس چه اتفاقی برایش افتاده است یا شاید فقط می‌خواست تعداد سال‌هایی را نشان دهد که در آنجا بوده است. دستش را پایین آورد و به سمت پیشخوان چرخید و در لیوان شرابی ریخت و پارچ آب را برداشت و مقدار کمی آب هم به آن اضافه کرد. نوشید و لیوان را روی پیشخوان گذاشت و به سمت تادوین برگشت. روی چانه‌اش کمی ریش داشت و پیش از آنکه بالا را نگاه کند، با پشت‌دستش آن را پاک کرد.

«تو هم [۲۰۲] Contra los barbarous. [۲۰۱] sociedad de Guerra»

تادوین نفهمید. شبیه شوالیه‌ی احمقی شده بود که کوتوله‌ای او را دست انداخته باشد. مرد با دستش ادای تفنگی را درآورد، آن را به سمت شانه‌اش نشانه گرفت و با دهانش صدایی تولید کرد. به آمریکایی‌ها نگاهی کرد. «شما آپاچی‌ها رو کشتین، نه؟»

تادوین به بت‌کت نگاهی کرد. گفت: «چی می‌خواد؟»

اهل وندیم‌لند سه انگشت دستش را به سمت دهانش برد؛ اما آن را روی لبانش نگذاشت. گفت: «این پیری یا احمق‌ه یا دیوونه‌ست.»

تادوین آرنجش را به کاشی‌های پیشخوان پشت‌سرش تکیه داد. به پیرمرد نگاهی کرد و تفی انداخت. گفت: «فکر کنم تو باید یه کاکاه‌سیاه دیوونه فراری باشی، درسته؟»

صدای همهمه‌ای از آن‌سوی سالن شنیده شد. مردی بلند شد و به سمت دیوار رفت، خم شد و با بقیه صحبت کرد. دوباره صدای همهمه شنیده شد و پیرمرد دستش را دو بار روی صورتش کشید، سرانگشتانش را بوسید و بالا را نگاه کرد.

گفت: «چقدر بهتون دادن؟»

هیچ‌کس حرفی نزد.

«شماها گومز رو کشتین. پس پول زیادی بهتون دادن.»

مردی در تاریکی دیوار روبه‌رو ناله‌ای سر داد. بلند گفت: [۲۰۳] «Madre de Dios.»

پیرمرد گفت: «گومز، گومز، حتی گومز. کی می‌تونه با این تگزاسی‌ها بجنگه؟ اونها سربازن.

[۲۰۵] a sangre de Gomez, sangre de la gente. [۲۰۴] Que soldados tan valiente...

دوباره بالا را نگاه کرد. گفت: «خون. این کشور خون زیادی داده، این مکزیک، اینجا یه کشور تشنه‌ست، خون هزاران مسیحی، هیچ شد.»

به‌سوی دنیا اشاره کرد که در آن‌سویش تمامی سرزمین‌ها در تاریکی خفته‌اند و تمامی محراب‌سنگی مقدس به خون آغشته است. رویش را برگرداند و دوباره شراب و از پارچ آب درون لیوانش ریخت. پیرمرد خشمگین بود. شرابش را نوشید.

بچه او را تماشا کرد؛ نوشیدن و پاک‌کردن دهانش را تماشا کرد. وقتی رویش را برگرداند، روی صحبتش نه با بچه بود و نه با تادوین؛ بلکه به نظر می‌رسید با تمام افراد سالن صحبت می‌کند.

«نزد پروردگار برای این کشور دعا می‌کنم. این رو به شماها می‌گم، دعا می‌کنم، اهل کلیسارفتن نیستم. چه اجباریه که برم اونجا و با اون عروسک‌ها حرف بزنم؟ من اینجا حرفم رو می‌زنم.»

به سینه‌اش اشاره کرد. وقتی به سمت آمریکایی‌ها برگشت، صدایش را دوباره آرام کرد. گفت: «شماها مردهای خوبی هستین. شماها وحشی‌ها رو کشتین. نمی‌تونن از دستتون فرار کنن. اما جنگجوی دیگه‌ای هم هست که فکر کنم هیچ مردی نمی‌تونه از دستش فرار کنه. من سرباز بودم. مثل یه خواب شیرینه. حتی وقتی توی بیابون استخون‌ها مفقود می‌شن، همین رؤیای شیرینه که باهات حرف می‌زنه. هیچ‌وقت از این خواب بیدار نمی‌شین.»

لیوانش را سر کشید و بطری‌اش را برداشت و آرام و لخلخ‌کنان به دورترین گوشهٔ تاریک میخانه رفت. مردی که کنار دیوار نشسته بود، دوباره ناله‌ای کرد و صدایش را صدا زد. اهل و ندیمن‌لند و متصدی بار باهم صحبت کردند و متصدی بار با اشاره به گوشهٔ تاریکی سرش را تکان داد. آمریکایی‌ها آخرین لیوانشان را سر کشیدند و تادوین چند سکه به سمت متصدی بار انداخت و بیرون رفتند.

بت‌کت گفت: «اون پسرش بود.»

«کدوم؟»

«اون مردی که گوشهٔ دیوار چاقو خورده بود.»

«زخمی بود.»

«یکی از همون‌هایی که پشت میز بود زده بودش. داشتن ورق‌بازی می‌کردن و یکی از اونها با چاقو زدنتش.»

«پس چرا نمی‌رفت؟»

«من هم همین سؤال رو ازش کردم.»

«چی گفت؟»

«با سؤال بهم جواب داد. گفت کجا بره؟»

از خیابان‌های باریکی گذشتند که در دو طرف با دیوار محصور شده بود. آتش چادر در آن سو دیده می‌شد. صدایی بلند می‌آمد. می‌گفت: [۲۵۶] «Las diez y media, tiempo sereno.» شبگرد بود که در خیابان‌ها پرسه می‌زد و درحالی‌که با فانوسش از کنارشان می‌گذشت، با صدایی آرام زمان را اعلام می‌کرد.

در تاریکی پیش از طلوع خورشید، از اطراف صداهایی را می‌شنیدند. اول صدای جیغ پرنده‌ها از میان درختان اطراف رودخانه و بعد صدای افسار و یراق و نفس

اسب‌ها و صدای آرام چریدنشان. در تاریکی دهکده خروس‌ها شروع به خواندن کردند. هوا بوی اسب و زغال می‌داد. گروه جنب‌وجوش خود را آغاز کرد. بچه‌های دهکده در گوشه‌وکنار زیر اولین تابش‌های نور خورشید نشستند. هیچ‌یک از مردانی که بیدار بودند، نمی‌دانستند چه مدت را در تاریکی و سکوت گذرانده‌اند. وقتی به سمت میدان به راه افتادند، از پیرزن سرخ‌پوست خبری نبود و خاکی تازه زمین را پوشانده بود. مشعل‌هایی که شعبده‌باز در بالای تیرک‌ها گذاشته بود، سیاه و سرد بود و آتش مقابل چادر خاموش شده بود. پیرزنی که داشت چوب می‌برید، از جایش بلند شد و با تبر در دستانش ایستاد و گروه از کنار او گذشت.

اواسط روز از میان اتراقگاه به‌تاراج‌رفته سرخ‌پوست‌ها عبور کردند. تکه‌های سیاه گوشت یا کنار بوت‌ها افتاد بود یا همچون لباس‌هایی سیاه از تیرک‌ها آویزان بود. تکه‌های پوست گوزن و استخوان‌های سفید خون‌آلود روی صخره‌های این کشتارگاه بی‌رحم پخش بود. اسب‌ها گوش‌هایشان را تکان می‌دادند و سریع حرکت می‌کردند. به راهشان ادامه دادند. بعد از ظهر جکسون سیاه‌پوست تقاضای توقف داد. اسبش از نفس افتاده و پاهایش به درد آمده بود. گلانتون سوار بر اسب بازگشت و با نگاهی اوضاع را بررسی کرد. سپس اسبش را به حرکت واداشت و سیاه‌پوست با اسب رنگ‌پریده‌اش عقب گروه قرار گرفت و همگی چون قبل به راهشان ادامه دادند. تا غروب به یاد کهنه‌سرباز نبودند. قاضی از میان دود برخاسته از غذای روی آتش، راهش را باز کرد و مقابل تادوین و بچه نشست.

گفت: «از کهنه‌سربازمون چه خبر؟»

«فکر کنم فرار کرده.»

«فرار کرده.»

«مطمئنم.»

«امروز صبح همراهمون بود؟»

«نه، اصلاً.»

«فکر کردم واسه گروهت حرفات رو کامل زدی.»

تادوین تفی انداخت. به نظر می‌رسید با خودش حرف می‌زند.

«آخرین بار کی دیدی‌ش؟»

«دیروز غروب دیدمش.»

«اما امروز صبح ندیدی ش.»

«امروز صبح نه.»

قاضی با دقت نگاهش کرد.

تادوین گفت: «چیه؟ خودم خواستم بفهمی که رفته. اون قدر کوچولو نبوده که یادت بره و جاش بذاری.»

قاضی به بچه نگاه کرد. دوباره به تادوین نگاه کرد. سپس بلند شد و رفت.

صبح دو دلاور رفته بودند. راهشان را پیش گرفتند. هنگام ظهر، از شکاف میان صخره‌ها بالا رفتند. از میان گیاهان وحشی اسطوخودوس و یوکا در پایین قله‌های آنیماس به راهشان ادامه دادند. سایه عقابی توجهشان را جلب کرد که در ارتفاعات، بر فراز پرتگاه، استوار در مسیری صاف و مستقیم پرواز می‌کرد. سرشان را بالا گرفتند تا بتوانند از درون آن پرتگاه دلگیر و بی‌مانند مسیر حرکتش را پیدا کنند. از کنار درختچه‌های پینیون [۲۰۷] و بلوط گذشتند و از میان جنگل درختان کاج مرتفع رد شدند و به سمت کوهستان مسیرشان را ادامه دادند.

بعد از ظهر به منطقه‌ای صاف و مرتفع رسیدند که از بالای آن تمامی شمال کشور دیده می‌شد. خورشید چون قربانی سوزان در غرب آرام گرفت و همراه با آن گروهی از خفاش‌های بیابانی با حرکتی یکنواخت به پرواز درآمدند. در سمت شمال در مرز پیرامون لرزان این جهان، غبار چون دود آتشی که نظامیان در دوردست‌ها روشن می‌کنند، شروع به حرکت کرد. لایه‌های کوه چون کاغذهای چروکیده بسته‌بندی گوشت، میان سایه‌های درهم، زیر غباری انبوه و دلگیر آرام گرفته بود و در فاصله‌ای نه‌چندان دور در بستر صیقلی دریاچه‌ای خشک می‌لرزید؛ گویی باران بر سطح آن می‌بارید. گله گوزن‌ها در گرگ‌ومیش بیابان به سوی شمال می‌رفت. زمین از گرگ‌هایی که به رنگ خاک بیابان بودند، به ستوه آمده بود.

گلانتون روی اسبش نشسته بود و صحنه را تماشا می‌کرد. علف‌های هرز و خشک روی این سرزمین مرتفع پراکنده بود و با وزش باد تازیانه‌وار به این سو و آن سو کوبیده می‌شد؛ همچون پژواک بلند زمین از فرود نیزه‌ها در نبردی کهنه که در هیچ‌کجای تاریخ ثبت نشده است، بر آنها نیشتر می‌زد و از هم می‌دریدشان. سرتاسر آسمان را جوش و خروشی در بر گرفته بود و شب با سرعت هرچه‌تمام‌تر بر غروب فائق آمد و پرنندگان خاکستری بعد از گریز خورشید در آسمان پرواز می‌کردند و آرام فریاد می‌کشیدند. از اسب پایین پرید. وضعیت حیرت‌آور و پر آشوب شب را بررسی کرد.

همان شب در پای دامنه شیب‌دار مستقر شدند. به نظر می‌رسید که قرار است وضعیتی ناخوشایند پیش آید. جکسون سفیدپوست در ژانوس مست کرده بود و با

چشمانی

قرمز حرکت می‌کرد. طی این دو روزی که در کوهستان بودند، بُغ کرده و عصبی بود. حالا با حالتی آشفته کنار آتش نشسته و چکمه‌هایش را درآورده بود و از قمقمه‌ای عرق می‌نوشید. اطرافش را هم‌گروه‌هایش، صدای زوزه گرگ‌ها و تقدیری احاطه کرده بود که خداوند در این شب برایش رقم زده بود. همان‌طور نشسته بود تا وقتی که سیاه‌پوست نزدیک آتش شد و پتویش را روی زمین انداخت، رویش نشست و شروع به روشن کردن چپقش کرد.

در اردوگاهشان دو آتش روشن بود و هیچ قانون و دستوری مبنی بر اینکه چه کسانی کنار کدام آتش بنشینند وجود نداشت. اما وقتی سفیدپوست به آتش دیگر نگاه کرد، دلاورها و جان مک‌گیل و سربازان تازه‌وارد گروه را دید که دارند شامشان را می‌خورند. پس با حرکت دست‌وپا و کلماتی ناشایست و تحقیرآمیز به سیاه‌پوست هشدار داد که به آن طرف برود.

در پس قضاوت‌های بشری تمام عهده‌های الهی نقض شد. سیاه‌پوست از کنار لوله چپقش نگاه می‌کرد. اطراف آن آتش مردانی بودند که چشمانشان چون زغالی افروخته، برقی از خشم را منعکس می‌کرد و کسانی که چشمانشان هیچ حسی را نشان نمی‌داد. اما چشمان مرد سیاه‌پوست چون دالانی بود که از درون آن شبی آشکار و آشفته از آنچه پشت سر گذاشته و آنچه پیش روی دارد، در حال عبور بود. گفت: «توی این گروه هرکی هرجا بخواد می‌تونه بشینه.»

مرد سفیدپوست سرش را تکان داد. یکی از چشمانش را کمی تنگ کرد. لبانش شل بود. اسلحه کمری‌اش روی زمین افتاده بود. دولا شد و هفت‌تیر را برداشت و چخماق را کشید. چهار مرد بلند شدند و رفتند.

سیاه‌پوست گفت: «می‌خوای بهم شلیک کنی؟»

«خیال نداری کون سیاهت رو از کنار این آتیش تکون بدی؛ واسه همین من هم همین‌جا درجا نفلهت می‌کنم.»

نگاه کرد تا ببیند گلانتون کجا نشسته است. گلانتون او را تماشا می‌کرد. چپقش را در دهانش گذاشت، بلند شد، پتویش را برداشت و آن را تا کرد و زیربغلش گذاشت.

«این آخرین حرفته؟»

«آخری، مثل حکم خدا.»

سیاه‌پوست یک بار دیگر از میان زبانه‌های آتش گلانتون را نگاه کرد و سپس در تاریکی دور شد. سفیدپوست چخماق را دوباره سر جایش برگرداند و هفت‌تیر را روی زمین، مقابل خود گذاشت. دو نفر دیگر به سمت آتش برگشتند و معذب ایستادند. جکسون پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت. یک دستش را روی رانش گذاشت و

دیگری را درحالی که سیگار سیاه باریکی را نگه داشته بود، روی زانوانش گذاشت. نزدیک‌ترین مرد به او توبین بود و وقتی سیاه‌پوست با دو دشنه در دستانش چون وسایل اجرای مراسم، از میان تاریکی ظاهر شد، خواست از جایش بلند شود. سفیدپوست مست به بالا نگاه کرد، سیاه‌پوست جلو آمد و با یک حرکت سرش را از تنش جدا کرد.

دو رشته پهن و دو رشته باریک خونی سیاه چون مارهایی از بیخ گردنش جاری شد و به‌شکلی قوس‌دار درون آتش ریخت و صدایی چون فش‌فش را ایجاد کرد. سر در سمت چپ روی زمین افتاد و غلتید و جلوی پای کشیش سابق که با چشمانی مبهوت نگاه می‌کرد، آرام گرفت. توبین پاهایش را تکانی داد، بلند شد و عقب رفت. آتش خروشید و سیاه شد و ابری خاکستری از دود بلند شد. ستون‌های قوسی‌شکل خون به‌آرامی فروکش کرد و به خوراکی گرم با حباب‌هایی که روی گردن به‌آرامی می‌جوشید مبدل شد و در آخر آن‌هم آرام گرفت. بدن بی‌سرش چون قبل، همچنان نشسته و غرق در خون بود. سیگار هنوز میان انگشتانش قرار داشت. کمی به‌سوی تاریکی خم شده بود. کنار زبانه‌های آتش، آنجا که جانش از دست رفته بود، گویی سیگار می‌کشید.

گلانتون ایستاد. مردان همه کنار رفتند. هیچ‌کس حرفی نزد. هنگام طلوع، وقتی همگی آماده رفتن بودند، مرد بی‌سر چون معتکفی پابرهنه که به قتل رسیده است، در پوششی از خاکستر همچنان نشسته بود. کسی تفنگش را برداشته بود؛ اما چکمه‌هایش هنوز همان‌جایی قرار داشت که خودش گذاشته بود. گروه به راهش ادامه داد. هنوز یک ساعت نشده بود از آن سرزمین به راه افتاده بودند که با حمله آپاچی‌ها مواجه شدند.

کمینگاه، جسد یک آپاچی، سرزمینی تهی، دریاچه گچ، طوفان شن، اسب‌های برف‌کور، بازگشت دلاورها، محاکمه، ارابه مرگ، معادن مس، شکارچیان، اسب مارگزیده، قاضی و نشانه‌های زمین‌شناسی، جسد یک پسر، اختلاف نظر و مشاوره‌های اشتباه در امور پیشین، شکارچیان بوفالو

از کناره غربی برکه می‌گذشتند که گلانتون توقف کرد. چرخید، دستش را روی قسمت چوبی زینش گذاشت و به سمت شرق و خورشید نگاه کرد که تازه پرتوهای خود را بر بالای کوه‌های برهوت و پر از لک پهن کرده بود. بستر برکه کاملاً نرم بود. جای پای هیچ موجودی روی آن دیده نمی‌شد و کوه‌ها در دنیای بی‌بدیل و دلگیر خود بی هیچ ریشه‌ای چون معابدی شناور ایستاده بودند.

تادوین و بچه روی اسب‌هایشان نشسته بودند و همراه دیگران این اندوه را نگاه می‌کردند. با وزش باد صبحگاهی یخ روی آبی که بیرون برکه بسته شده بود، شکست و آب گویی بعد از هزاران سال اسارت، خود را رها کرد.

تادوین گفت: «انگاری صدای یه گله سگ می‌آد.»

«به نظر من صدای غازه.»

ناگهان بت‌کت و یکی از دلاورها سوار بر اسب چرخیدند و راه افتادند و بقیه را صدا کردند. گروه نیز آنها را دنبال کرد و به سمت بستر رودخانه و راه ساحلی صعب‌العبوری رفتند. مردان از اسب‌هایشان پایین پریدند و سریع با طناب‌هایی که به شکل حلقه درآورده بودند، پای اسب‌ها را بستند. وقتی از وضعیت و امنیت اسب‌ها مطمئن شدند، سریعاً خود را روی زمین انداختند و میان بوته‌های کروئزوت [۲۰۸] با اسلحه‌های آماده پنهان شدند. بالاخره سوارانی که از دور به سمت بستر رودخانه می‌آمدند، پدیدار شدند؛ گروهی کوچک از تیراندازان سوارکار که در هرم گرما می‌لرزیدند و ماریچ حرکت می‌کردند. در برابر آفتاب می‌تاختند و یکی‌یکی ناپدید و دوباره پدیدار می‌شدند. زیر نور خورشید سیاه بودند و از میان آن دریای ناپیدا، چون اشباحی سوخته پیش می‌آمدند. حیواناتشان پای خود را بر کف دریایی خیالی می‌کوفتند؛ میان پرتوهای خورشید گم شدند و میان دریاچه ناپدید شدند و درخشیدند و در هم پیوند خوردند و باز از هم گسستند. با هموارشدن سطح زمین بر تعدادشان افزوده شد. در پیکره‌هایی رنگین می‌تاختند. یکپارچه شدند و بالای سرشان زیر پرتوهای رنگ‌پریده خورشید که از درون روزنه‌های آسمان تلالو می‌کرد، ردیفی از سوارکارانی اهریمنی پدیدار شدند. کمی عقب کشیدند. پای اسب‌ها به طرزی غریب بلند و کشیده

بود و با گام‌های سنگین خود گیاهان زیر پای خود را لگدمال می‌کردند. وحشیان عربده‌زنان از اسب‌های تنومند و گول‌آسا آویزان شدند. نعره‌های بلند و وحشیانه‌شان در آن سرزمین بی‌روح و برهوت چون فریاد ارواحی بود که تاروپود زمین را از هم می‌شکافت.

گلانتون فریاد زد: «می‌خوان از راست حمله کن.» همین که این جمله را گفت، آنها از سمت راست حمله خود را آغاز کردند. کمان‌های محبوبشان را درآوردند. تیرها با سرهای پردار بر فراز آسمان آبی و خورشید تابان به پرواز درآمد و ناگهان سرعت گرفت و با صدای سوتی که روبه‌زوال بود، چون پرواز مرغابیان وحشی حرکت کرد. اولین تیرها پرتاب شد.

بچه روی شکم دراز کشیده و هفت‌تیر والکر [۲۰۹] بزرگی را در دستش گرفته بود. آرام و با دقت تمام شلیک می‌کرد؛ گویی قبلاً همین کار را در یکی از خواب‌هایش کرده بود. چهل‌پنجاه جنگجو صد پایی حرکت کردند، خود را به کناره دریاچه رساندند و روی زمینی هموار و فشرده به آرامی از هم جدا و ناپدید شدند.

گروه زیر گیاه کروئزوت دراز کشید. اسلحه‌هایشان را دوباره پر کردند. یکی از اسب‌ها روی زمین شنی نشسته بود و نفس‌نفس می‌زد و بقیه کنجکاو و خونسرد در میان بارش تیرها ایستاده بودند. تیت و دکتر ایروینگ [۲۱۰] عقب کشیدند تا اطرافشان را بررسی کنند. بقیه دراز کشیده بودند و برکه را می‌پاییدند.

به سمت بیرون دریاچه به راه افتادند؛ تادوین و گلانتون و قاضی. یک تفنگ سرفتیله‌ای لوله‌کوتاه را برداشتند که در پوست خام پیچیده شده و دسته‌اش به میخکوب‌های برنجی آراسته شده بود و طراحی متفاوتی داشت. قاضی سمت شمال و امتداد ساحل رنگ‌ورورفته دریاچه خشک را بررسی کرد که از آن هُرم گرما احساس می‌شد. تفنگ را به تادوین داد و به راه افتادند.

جسد مردی کنار بستر شنی افتاده بود. تا نیمه برهنه بود و چکمه‌های چرمی و زیرشلواری گشاد مکزیکی به پا داشت. چکمه‌اش مثل باسکین [۲۱۱] پنجه‌ها را نشان می‌داد، کف آن از چرم درست شده بود و ساقش به قدری بلند بود که تا زانو آن را تا کرده و بسته بود. شن بستر دریاچه از خون سیاه شده بود. در گرمای طاقت‌فرسا، کنار دریاچه خشک ایستادند و گلانتون با پایش او را چرخاند. تمام حدقه چشم از شن پر شده و به روغن متعفن مالیده شده بر بدنش چسبیده بود. سوراخ فشنگی که از تفنگ تادوین شلیک شده بود، از بالای دنده پایینی‌اش دیده می‌شد. موهای مرد، بلند و سیاه و پوشیده از خاک بود و تعدادی شپش روی موهایش دیده می‌شد. خط‌های مورب سفیدی روی گونه‌هایش و نشانی به شکل هفت روی بینی‌اش رنگ شده بود. زیر چشمان و روی چانه‌اش، اشکال قرمز رنگ تیره‌ای نقاشی شده بود. پیر بود و یک زخم جوش‌خورده که جای نیزه بود، درست بالای استخوان رانش دیده می‌شد و زخم کهنه بلند شمشیر از روی گونه چپ تا گوشه چشمش را در بر گرفته بود. دورتادور این زخم‌ها، با اشکالی خال‌کوبی و آراسته شده بود که شاید، نه قطعاً، تجربه و سن او را نشان می‌داد.

قاضی با چاقویش زانو زد و بند کیف پوست‌ببری همراه مرد را برید و آن را روی شن‌ها خالی کرد: چشم‌زخمی از بال زاغ و تسبیحی از دانه‌های میوه‌ها، چند چاشنی تفنگ و یک فشنگ سربی دست‌ساز. همچنین چیزی شبیه به سنگ یا یکی از احشای حیوانات وحشی بود که توجه قاضی را به خود جلب کرد و آن را داخل جیبش گذاشت. بعد کف دستش را نگاه کرد؛ گویی چیزی روی آن نوشته شده بود. سپس با چاقویش شلوار مرد را پاره کرد. در امتداد کشالهٔ رانش کیف پوستی کوچکی بود که قاضی آن را هم برید و داخل جیب جلیقه‌اش گذاشت. در آخر موهای سیاهش را از روی شن‌ها برداشت، در دست گرفت و پوست سرش را کند. سپس بلند شدند و برگشتند و او را رها کردند تا با چشمان خشک‌شده و ماتش پیشروی فاجعه‌آمیز خورشید را دقیق واری کند.

تمام روز را در سرزمینی تهی حرکت کردند که بوته‌های شورپسند و گیاهان ارزن در میانش پراکنده بود. بعد از ظهر وارد سرزمینی مبهم و پر از پژواک شدند؛ به طوری که با هر گام، زیر سم اسب‌ها صداهایی شدید بلند می‌شد. ماریچی حرکت می‌کردند و چشمانشان را چون حیوانات سیرک می‌چرخاندند. همان شب هنگامی که در آن سرزمین دراز کشیده بودند، صداهایی از داخل زمین شنیدند. همگی آنها صدایی مبهم اما عمیق و پرطنین را از افتادن صخره‌ای در دوردست‌ها، در تاریکی هراس‌انگیز دنیا شنیدند.

روز بعد از کنارهٔ دریاچهٔ گچ عبور کردند. به قدری نرم بود که اسب‌ها ردپایی از خود به جا نمی‌گذاشتند. سوارکاران اطراف چشمانشان را با زغال اندودند و بعضی دور چشمان اسب‌هایشان را هم سیاه کردند. انعکاس نور خورشید روی زمین صورتشان را می‌سوزاند و سایهٔ اسب‌ها و سوارکاران روی این پودر نرم سفید، درست به رنگ لاجوردی خالص درآمده بود. در دوردست‌ها، سمت شمال طوفانی از شن برپا شد. زمین را می‌لرزاند و سوراخ می‌کرد. بعضی می‌گفتند صدای مسافرانی را می‌شنوند که گویی بر فراز آسمان دوباره زاده شده‌اند؛ همچون دراویشی که در خلسه‌شان به قدری دور خود می‌چرخند که در نهایت بر زمین می‌افتند و بدن‌هایشان خرد می‌شود و خون سرتاسر بیابان را دربرمی‌گیرد. شاید هم چیزی را تماشا می‌کنند که به سویشان هجوم آورده و آنها را نابود کرده بود؛ درست همانند اجنه‌ای مست که خود را دوباره به عناصری تبدیل می‌کند که از آن به وجود آمده است. به‌غیراز گردباد حرفی دیگر به زبان نیامد و مسافر با استخوان‌های شکسته که شاید از درد فریاد هم می‌کشید، بر زمین افتاده بود و در تلاطم این عذاب به جنون می‌رسید. اما جنون چرا؟ و چنانچه بمیرد و مسافران دیگری اسکلت سیاهش را میان شن‌ها پیدا کنند، چه کسی می‌تواند علت نابودی او را بفهمد؟

همان شب اطراف آتش چون ارواحی مفتون آتش با ریش و موها و لباس‌های غرق خاک نشسته بودند. آتش فروکش کرد و زغال‌های کوچک چون ارتشی از شپش‌ها روی شنزارها می‌گریخت و در تاریکی شب گم می‌شد. شب‌هنگام تعدادی از اسب‌ها شیهه کشیدند با آمدن روز فهمیدند تعدادی از اسب‌ها به‌خاطر برف‌کوری دیوانه

شده‌اند و باید آنها را بکشند. وقتی به راه افتادند، مکزیک‌ای که مک‌گیل صدایش می‌کردند، چون روزهای دیگر سوار بر اسبش سومین نفر در صف بود. او چشمان اسبش را وقتی از کنار دریاچه خشک رد می‌شدند، سیاه نکرده بود و حالا چون سگ پوزه‌بندی روی دهان حیوان گذاشته بود و سوار بر او می‌رفت؛ ولی حیوان حالا وحشی‌تر شده بود و تنها سه اسب در گروه باقی مانده بود.

بعد از ظهر همان روز دو دلاوری را که یک روز زودتر از آنها ژانوس را ترک کرده بودند، در حال خوردن ناهار کنار چاه آبی یافتند. همراهشان اسب کهنه‌سرباز را با زین رویش دیدند. گلانتون به سمتی که حیوان ایستاده بود رفت و افسار آویزان از حیوان را برداشت. به سمت آتش رفت، هفت تیر را از غلاف بیرون کشید و به دست دیوید براون داد؛ سپس به سمت خورجین کهنه و رنگ‌ورورفته‌ای که به زین متصل بود رفت و تمام وسایل بنجل و بی‌ارزش کهنه‌سرباز را از روی اسب برداشت و درون آتش ریخت. کمر دور حیوان را باز کرد و دیگر لوازم را درآورد و همه را یکجا درون شعله‌های آتش ریخت؛ پتو، زین، هرچه بود، چربی، پشم و چرم، همه را درون دود خاکستری متعفن ریخت.

سپس به راهشان ادامه دادند. به سمت شمال در حرکت بودند و دلاورها دو روز تمام دوده‌های بر فراز آسمان را بررسی می‌کردند. بعد از آن دیگر از دود خبری نبود. وقتی به دامنه کوه رسیدند، یک دلیجان کهنه خاک‌گرفته را با شش اسب دیدند که در پی هم بسته شده بودند و در میان دره‌ای برهوت علف خشک می‌خوردند. نماینده‌ای از میان گروه به سمت کالسکه رفت. اسب‌ها سرهای خود را به شدت تکان دادند، رم کردند و یورتمه رفتند. سوارکاران دنبالشان به سمت برکه دویدند؛ حلقه‌ای دور اسب‌ها درست کردند و آنها را گیر انداختند و دلیجان با سروصدا درحالی که یک چرخش شکسته بود متوقف شد. سیاه‌پوست که کلاهش را تکان می‌داد، پیش آمد و از آنها خواست دور اسب‌ها را خالی کنند. با کلاهی که در دست گرفته بود، به اسب‌های لرزان نزدیک شد و با آنها حرف زد و در آخر افسارشان را که روی زمین کشیده می‌شد برداشت.

گلانتون دنبالش رفت و در کالسکه را باز کرد. داخل کالسکه پر از تکه‌های چوب و جسد مردی قوزکرده دیده می‌شد که سرش به سمت پایین آویزان بود. جسد مردی دیگر و پسری جوان هم با اسلحه‌هایی در دست، دراز به دراز کف کالسکه افتاده و بوی تعفن تمام فضا را پر کرده بود. گلانتون تفنگ‌ها و دیگر تجهیزات را برداشت و از آنجا خارج شد. دو مرد برای برداشتن بارهای روی سقف، از کالسکه بالا رفتند و طناب‌ها و برزنت کهنه روی آن را پاره کردند و یک چمدان بزرگ و یک صندوق از جنس پوست خام را پایین انداختند و آنها را باز کردند. گلانتون طناب‌های دور صندوق را با چاقویش پاره کرد و در صندوق را روی شن‌ها انداخت. نامه‌هایی دست‌نویس، به هر منظوری که نوشته شده و در این صندوق جمع و ذخیره شده بود، همگی در دامنه کوه پخش شد. کیف‌هایی با برچسب سنگ‌های معدن درون

صندوق بود. همه را روی زمین خالی کرد و مجموعه سنگ‌های معدنی را لگدمال کرد و به اطراف نگاهی انداخت. دوباره داخل کالسکه را نگاهی کرد و سپس تفی انداخت، چرخید و به اسب‌ها نگاه کرد. اسب‌های آمریکایی تنومندی بودند که حسابی ازشان کار کشیده شده بود. دو رأس از آنها را باز کرد و سپس به سمت سیاه‌پوست دست تکان داد تا از کنار اسب جلویی کنار برود و بعد کلاهش را به سرعت برای حیوان‌ها تکان داد. آنها روی دامنه کوه، ناهماهنگ و تلوتلوخوران ارابه را کشیدند. یراق‌های چرمی دلیجان را کشیدند و دلیجان لغزان در مسیر شروع به حرکت کرد و جسد مرد از در نیمه‌باز آن آویزان شد. در میان این سرزمین به سوی غرب ناپدید شدند. اول صدایشان و بعد سایه‌شان در میان گرمای برخاسته از شن‌ها، تحلیل رفت تا اینکه چون ذره‌ای شد که در آن سرزمین متوهم و پوچ مقاومت می‌کند و در آخر هیچ چیز از آن باقی نماند. سوارکاران به راهشان ادامه دادند.

تمام بعدازظهر چون خطی صاف، همه پشت سرهم در میان کوه‌ها حرکت کردند. شاهینی کوچک و خاکستری بر فرازشان پرواز می‌کرد؛ گویی دنبال نشانه یا پرچمی از آنها می‌گردد و سپس با بال‌های بلند و باریکش بر سرزمین پهناور اوج گرفت و از آنها دور شد. غروب همان روز از میان شهرهای ماسه‌سنگی گذشتند. از کنار قلعه‌ای رد شدند و به راهشان ادامه دادند و در زیر آخرین پرتوهای نور خورشید و در میان سایه‌ها از کنار آسیاب بادی و برج ساعت و انبارهای غله سنگی عبور کردند. از میان زمین‌هایی با خاک‌های رسوبی و رسی، تنداب‌ها و لایه‌های مسی گذشتند و از میان بیسه‌زاری پردرخت به راهشان ادامه دادند و سرانجام به بالای دماغه‌ای رسیدند که از آنجا دهانه آتشفشانی خاموش و تهی دیده می‌شد؛ همان‌جا که در زیر آن بقایای شهر متروکه سانتا ریتا دل گبر [۲۱۲] آرام گرفته بود.

بی‌آنکه آتشی برپا کنند، همان‌جا مستقر شدند. دیده‌بان‌هایی را برای شناسایی موقعیت فرستادند و گلانتون در کناره دماغه کمی راه رفت و سپس در میان غروب خورشید نشست و سیاهی‌ای را که بر مغاک گسترده می‌شد تماشا کرد تا ببیند در میان این سیاهی نوری خود را نشان می‌دهد یا نه. وقتی هوا تاریک شد، گروه دیده‌بان‌ها بازگشت. صبحگاهان وقتی گروه سوار بر اسب‌هایشان شدند و به راه افتادند، هوا همچنان تاریک بود.

هنگام شفق به دهانه آتشفشان رسیدند و پشت سرهم چون خطی از میان خیابان‌های رُسی و ردیفی از بناهای خشتی گذشتند که چندین سال بود به حال خود رها شده بود؛ درست همان زمان که آپاچی‌ها کاروانی را که از چی‌هوآهوا آمده بود قتل‌عام کرده و شهر را به سلطه خود درآورده بودند. مکزیکی‌های گرسنه سفری طولانی را پیاده به سمت جنوب پیش گرفتند؛ اما هیچ‌یک از آنها هرگز به مقصد نرسید. آمریکایی‌ها از کنار خاکستر و پاره‌سنگ و اشکال تیره‌ای شبیه به سر پیکان گذشتند. از کنار یک ساختمان آسیاب که اطرافش تلی از سنگ معدن و واگن‌های زنگ‌زده بود، واگن‌هایی که میان تیغ آفتاب به رنگ استخوانی درآمده بود و همچنین تکه‌هایی سیاه‌رنگ از آهن مربوط به دستگاهی متروکه رد شدند. از کناره سنگی رودخانه‌ای عبور کردند و روی زمین‌های ویران و سوزناک و به سمت

نور بی‌رمق آفتاب حرکت کردند؛ آنجا که قلعه‌ای قدیمی قرار داشت؛ ساختمانی بزرگ و سه‌گوش از خشت خام با برج‌هایی استوانه‌ای در گوشه‌ها. تنها یک در سمت دیوار شرقی قرار داشت و هنگامی که نزدیک‌تر شدند، توانستند دودی را ببینند که در هوای صبحگاهی حس کرده بودند.

گلانتون با چوب‌دستی‌اش که با پوست خام آراسته بود به در کوبید؛ چون مسافری که بر در مسافرخانه‌ای می‌زند. تپه‌های اطراف و بلندترین قلعه‌های سمت شمال، تنها با پرتوهای صبحگاهی خورشید، آکنده از رنگی متمایل به آبی شده بود؛ درحالی‌که دهانه آتشفشان همچنان غرق در تاریکی بود. پژواک صدای ضربه‌ها به در عمیقاً در تمام ساختمان پیچید و دیوارهای سنگی را از هم شکافت و دوباره به‌سوی گلانتون بازگشت. مردان سوار بر اسب‌هایشان بودند. گلانتون لگدی به در زد.

با صدای بلند گفت: «اگه سفیدپوستی بیا بیرون.»

صدا گفت: «کی هستی؟»

گلانتون تف کرد.

آنها گفتند: «کی هستی؟»

گلانتون گفت: «باز کنین.»

منتظر شدند. زنجیرها در امتداد در چوبی به‌آرامی کشیده شد. در بلند با صدایی به داخل باز شد و مردی با تفنگ، آماده مقابلشان ایستاد. گلانتون با زانویش به اسب زد و حیوان سرش را در راستای در بالا آورد و با فشار آن را باز کرد. همگی داخل شدند.

درون محوطه‌ای به رنگ خاکستری تیره از اسب‌هایشان پیاده شدند و آنها را بستند. در اطراف، چند گاری قدیمی قرار داشت و چرخ بعضی از آنها را مسافران به غارت برده بودند. در یکی از اتاق‌ها چراغی روشن بود و چند مرد کنار در ایستاده بودند. گلانتون از کنار نماد سه‌گوش گذشت. گفتند: «فکر کردیم از وحشی‌ها هستین.»

از این گروه هفت‌نفره، چهار نفر برای یافتن فلزهای ارزشمند به کوه رفته بودند. سه روز می‌شد که در این قلعه قدیمی سنگر گرفته بودند. از بیابان در سمت جنوب به‌خاطر حمله وحشی‌ها به اینجا فرار کرده بودند. یکی از آنها که به پایین سینه‌اش تیر خورده بود، به دیوار اتاق تکیه داده بود. ابروینگ داخل شد و نگاهش کرد.

گفت: «واسه‌ش چی کار کردین؟»

«هیچ کار.»

«از من می‌خواین واسه‌ش چی کار کنم؟»

«نمی‌خوایم کاری واسه‌ش بکنی.»

ایروینگ گفت: «خوبه، چون هیچ کاری واسه‌ش نمی‌شه کرد.»

نگاهشان کرد. کثیف، بدبو و نیمه‌دیوانه بودند. شب‌هنگام برای جمع‌کردن هیزم و آوردن آب به‌سمت نهر حمله می‌کردند و از قاطری مرده در گوشه‌ حیاط غذا می‌خوردند که دل‌وروده‌اش بیرون ریخته بود و بوی تعفن می‌داد. اولین چیزی که خواستند، ویسکی و بعد تنباکو بود. دو حیوان داشتند که مار یکی از آنها را در بیابان نیش زده بود و سر حیوان همانند اسب‌های افسانه‌ای فراتر از فجایعی که در داستان‌های یونانی می‌خوانید، به‌طرز وحشتناک و مضحکی باد کرده بود. مار بینی‌اش را گزیده بود و چشمانش چون شکنجه‌ای ناخوشایند در میان سری بی‌شکل از حدقه بیرون زده بود. درحالی‌که پوزه بلند و بدشکلش را تکان می‌داد و بزاق دهانش جاری بود و نفسش به‌خاطر تنگی لوله‌های گلپوش خس‌خس می‌کرد، تلوتلوخوران و ناله‌کنان به‌سمت دسته‌ اسب‌ها رفت. پوست روی برآمدگی بینی‌اش از هم دریده شده بود، استخوان سفیدصورتی‌ای از میان آن می‌درخشید و گوش‌های کوچکش چون کاغذی روی کله‌ مودار و خمیری‌اش تکان می‌خورد. اسب‌های آمریکایی‌ها شروع به حرکت کردند، به هم خوردند و بعد از هم جدا شدند و در امتداد دیوار از هم فاصله گرفتند. او نزدیکشان شد و چون کوران دنبالشان دوید. اسب‌ها سراسیمه بر زمین شُم کوفتند و لگد زدند و کنار هم، دایره‌ای تشکیل دادند. اسب نر خال‌دار کوچکی که برای یکی از دلاورها بود، از میان اسب‌های تازه‌نفس بیرون آمد و به آن جانور دو بار ضربه زد؛ بعد چرخید و دندان‌هایش را در گردن جانور فروکرد. از گلوی اسب دیوانه صدایی آمد که مردان را به بیرون کشاند.

ایروینگ گفت: «چرا به این جانور شلیک نمی‌کنین؟»

گفتند: «هرچی زودتر بمیره زودتر هم فاسد می‌شه.»

ایروینگ تف کرد: «می‌خواین این جانور مارگزیده رو بخورین؟»

به همدیگر نگاهی کردند. نمی‌دانستند.

ایروینگ سرش را تکان داد و بیرون رفت. گلانتون و قاضی به پناهنده‌ها نگاه کردند و پناهنده‌ها به زمین. بخشی از تیرچه‌ سقف روی زمین افتاده و زمین پر از گِل و پاره‌سنگ بود. در میان این خرابه، پرتوهای خورشید از یک سو به داخل می‌تابید و گلانتون توانست پسربچه‌ی مکزیکی یا دورگه‌ حدوداً

دوازده‌ساله‌ای را ببیند که در گوشه‌ای خود را جمع کرده بود. به‌خاطر دو تکه کالزون کهنه برهنه بود و با پوست خام برای خود صندل‌هایی درست کرده بود. با نگاهی آمیخته از ترس و گستاخی به گلانتون خیره شد.

قاضی گفت: «این بچه کیه؟»

همگی شانه بالا انداختند و رویشان را برگرداندند.

گلانتون تف کرد و سرش را به‌علامت تاسف تکان داد.

نگهبان‌ها را به ایوان پشت‌بام فرستادند. زین‌ها را از روی اسب‌ها باز کردند و گذاشتند بچرند. قاضی به‌سمت حیوان‌های باربر رفت، خورجین‌ها را خالی و کارش را شروع کرد. بعدازظهر با چکش روی تلی از سنگ‌های معدن نشست. فلدسپار [۲۱۳]، اکسید شده و به رنگ مسی درآمده بود و به تکه‌های ارزشمند و خالصی تبدیل شده بود که در فرایندی طبیعی تولید می‌شوند. همیشه به خواندن مقاله‌هایی دربارهٔ ریشه و سرچشمهٔ زمین علاقه‌مند بود. خطابه‌ای فی‌البداهه دربارهٔ زمین‌شناسی برای جمع کوچکی که دورش بود ایراد کرد. آنها سری به‌علامت تصدیق تکان دادند و تف کردند. تعداد اندکی هم نقل‌قول‌های او را آمیخته‌ای از انجیل و جملاتی دانستند که بر اساس حوادثی دیرینه در طی اعصار متمادی برایش اتفاق افتاده بود و بقیه او را مرتد فرض کردند. قاضی لبخندی زد.

گفت: «کتاب‌ها دروغ می‌گن.»

«خدا دروغ نمی‌گه.»

قاضی گفت: «نه، اون دروغ نمی‌گه. و اینها همه حرف‌های اونه.»

و تکه‌سنگی را بالا گرفت.

«اون از میان سنگ‌ها و درخت‌ها صحبت می‌کنه، از درون و وجود هرچیزی.»

پناهنده‌ها با لباس‌های مندرس، میان خودشان سرشان را به‌علامت تصدیق تکان دادند و خیلی زود حرف‌های او را تأیید کردند. این مرد خدای یاددادن است و تمام تفکراتش درست است و این قاضی همه را تشویق می‌کند تا اینکه همگی آنها به او گرویدند و درنهایت قاضی بر حماقتشان خندید.

غروب همان روز افراد اصلی گروه روی زمین محوطه که آغشته به خاک رس بود، در زیر ستاره‌ها نشستند. پیش از صبح، بارش باران آنها را به داخل کشاند. اتاق‌های دیوار جنوبی مملو از گلی سیاه شده بود. درون اتاق اصلی قلعه، روی زمین آتشی برپا کردند. دود از میان سقف ویران بیرون می‌رفت، گلانتون و

قاضی و معاون‌ها اطراف زبانه‌های آتش نشسته بودند و پیپ می‌کشیدند. پناهنده‌ها کناری ایستاده و تنباکویی را که بهشان داده بودند، می‌جویدند و به طرف دیوار تف می‌کردند. پسر دورگه با چشم‌های سیاهش آنها را تماشا می‌کرد. از سمت غرب و از میان تپه‌های سیاه کم‌ارتفاع، می‌توانستند صدای زوزه‌گرگی را بشنوند. در میان پناهنده‌ها افکاری منفی به وجود آمده بود و شکارچیان به هم لبخند می‌زدند. شبی پرهیاهو بود؛ ناله‌های گفتارمانند کایوت‌ها و آواز جغدها و زوزه آن گرگ پیر که تنها صدای مطمئن در آن لحظه بود. گرگ وحشی تنهایی با پوزه‌ای احتمالاً خاکستری، همچون عروسک خیمه‌شب‌بازی با دهانی کشیده و، زوزه‌کنان از ماه آویزان بود. شب هوا سردتر شد. طوفانی از باد و باران آغاز شد و خیلی زود تمامی جانوران وحشی آن کشور ساکت شدند. اسبی صورت خیسش را از در وارد کرد. گلانتون نگاهش کرد و با او حرف زد. اسب هم سرش را بلند کرد، لبانش را تکان داد و به سوی باران و تاریکی محوطه رفت.

پناهنده‌ها این صحنه را نگاه کردند؛ کمااینکه همه‌چیز را با حرکت چشم‌هایشان از این سو به آن سو تماشا می‌کردند. یکی از آنها به خود جرئت داد و گفت که هیچ‌گاه یک اسب را حیوان خانگی‌اش نمی‌کند. گلانتون درون آتش تفی انداخت و به مرد که با لباس‌های پاره‌اش نشسته بود، نگاهی کرد. سپس با حالت و قیافه خاص خودش، سرش را به حالت تاسف بابت چنین افکار ابلهانه‌ای تکان داد. باران آرام گرفته بود و در سکوتی که ایجاد شده بود، ناگهان صدای بلندی از رعد بر بالای سرشان به غرش درآمد و در میان صخره‌ها شدت گرفت و سپس باران با شدت بیشتری بارید؛ به طوری که از میان شکاف تیره سقف بر آتش می‌ریخت و بخار و صدایی سوت‌مانند تولید می‌کرد. مردی از جا بلند شد و انتهای چند تیرک پوسیده و کهنه را کشان کشان آورد و درون آتش انداخت. دود در امتداد تیرچه سقف شل شده، اوج گرفت و آب رُسی از میان خاک‌های درون سقف روان شد. محوطه بیرون قلعه، زیر آبی رفته بود که از تازیانه رگبار بر زمین ایجاد شده بود. نور آتش از لای در، بر پهنای بی‌رنگ این دریاچه کم‌عمق گسترده شده بود و اسب‌ها در امتداد دیوار، چون تماشاچیان کنار جاده ایستاده در انتظار رویدادی بودند. گاهی مردان بلند می‌شدند و بیرون می‌رفتند، سایه‌هایشان روی حیوان‌ها می‌افتاد و آنها سرهایشان را که آب باران از آن روان بود، بالا و پایین می‌کردند و سُم‌هایشان را آرام بر سطح آب می‌زدند و سپس دوباره زیر باران منتظر می‌ماندند.

مردانی که دیده‌بانی می‌دادند، وارد اتاق شدند و درحالی‌که از دهانشان بخار بیرون می‌آمد، مقابل آتش ایستادند. سیاه‌پوست در درگاه ایستاد؛ نه داخل و نه بیرون. کسی خبر داد که قاضی برهنه بر فراز دیوارهاست. رنگ‌پریده اما قدرتمند در افشای این نور بالای دیوارها قدم می‌زد و به سبک حماسه‌های کهن سخنرانی می‌کرد. گلانتون در سکوت، آتش و مردانش را تماشا می‌کرد که خود را میان پتوها پیچیده بودند و در جاهای خشک نشسته و خیلی زود به خواب رفته بودند.

صبح باران بند آمد. حوضچه‌هایی از آب در محوطه دیده می‌شد و جسد اسب مارگزیده با سر بی‌شکلش میان گل‌ولای افتاده بود. بقیه حیوان‌ها در شمالی‌ترین گوشه قلعه، زیر برجی جمع شده و رو به دیوار ایستاده بودند. با طلوع خورشید، قله‌های سمت شمال سفید از برف بود. وقتی تادوین بیرون آمد، خورشید درست بالای دیوارهای محوطه بود و قاضی با بخار اندکی که از دهانش بیرون می‌آمد، آرام ایستاده بود و انگار که تازه چیزی خورده باشد، با خاری دندان‌هایش را تمیز می‌کرد.

قاضی گفت: «صبح به‌خیر.»

تادوین گفت: «صبح به‌خیر.»

«به نظر هوا صاف و تمیزه.»

تادوین گفت: «کاملاً تمیزه.»

قاضی سرش را چرخاند و به آسمان آبی صبح نگاه کرد که روز را با تمام جزئیاتش نشان می‌داد. عقابی در امتداد گردنه کوه پرواز می‌کرد. سر و دمش زیر تابش خورشید می‌درخشید.

قاضی گفت: «درسته، درسته.»

پناهنده‌ها پدیدار شدند و اطراف محوطه ایستادند. چون پرندگان پلک می‌زدند. بین خودشان رأی‌گیری کرده بودند که به گروه بپیوندند و وقتی گلانتون با اسبش وارد حیاط شد، سخنگویشان پیش آمد تا تصمیمشان را به او بگوید. گلانتون حتی نگاهش هم نکرد. وارد سربازخانه شد و زین و افسار اسبش را برداشت. همان موقع کسی پسر را پیدا کرد.

صورتش رو به زمین بود و برهنه در یکی از اتاقک‌ها افتاده بود؛ روی رُس‌ها تعداد زیادی استخوان قدیمی دیده می‌شد. گویی کسانی را دوست داشت که مقابلش بر جایگاهی فساد کرده بودند دوست داشت؛ آنجا که چیزی خطرناک می‌زیسته است. پناهنده‌ها جمع شدند و در سکوت دورتادور جسد ایستادند. چند لحظه بعد همانند احمق‌ها درباره ارزش‌ها و فضیلت‌های مرگ پسر مرده صحبت کردند.

در محوطه، شکارچیان پوست‌سارکن سوار بر اسب‌هایشان شدند و به سمت دروازه‌هایی حرکت کردند که هم‌اکنون به‌سوی شرق باز بود، به پرتوی خورشید خوشامد می‌گفت و آنها را به ادامه سفرشان دعوت می‌کرد. همان‌طور که به سمت دروازه می‌رفتند، مردان بدشگون مقیم آن قلعه، جسد پسر را بیرون کشیدند و روی

گل‌ولای انداختند. گردنش شکسته و سرش شل به پایین افتاده بود. وقتی او را روی زمین انداختند، سرش هم به طرز عجیبی چرخید. انعکاس تپه‌های آن‌سوی حفره در میان حوضچه‌های آب باران در حیاط به رنگ خاکستری می‌زد و بخشی از قاطر خورده شده، بدون ران‌هایش چون جانوری عجیب که از جنگی خوفناک نجات یافته است، در گل‌ولای افتاده بود. از درون سربازخانه‌ای بی‌در، مرد تیرخورده‌ای سرود مذهبی می‌خواند و دائم خدا را نفرین می‌کرد. پناهنده‌ها با تفنگ‌های درب‌وداغانشان چون نگهبانانی ژنده‌پوش که از شرفشان محافظت می‌کنند، اطراف جسد پسر ایستاده بودند. گلانتون به آنها دویست گرم باروت و چند چاشنی و لوح کوچک سربی داد و همان‌طور که گروه می‌رفت، بعضی برای دیدن آنها برگشتند. سه مرد بی هیچ حرفی ایستاده بودند. هیچ‌کس دست خداحافظی برایشان بلند نکرد. مردی که کنار خاکسترهای آتش جان می‌داد، آواز می‌خواند. همان‌طور که آنها می‌رفتند، می‌توانستند صدای سرود مذهبی دوران کودکی‌شان را بشنوند و مردان درون قلعه هم می‌توانستند صدای بالارفتن گروه را از بستر خشک رودخانه بشنوند. از میان سروهای کوهی کوتاهی گذشتند که هنوز از بارش باران خیس بود. مردی که جان می‌داد، با صدایی صاف و زیبا و آهنگین می‌خواند و سوارکارانی که در حرکت بودند، شاید سرعتشان را کم کردند تا بیشتر بتوانند سرود او را گوش کنند؛ زیرا این آواز برایشان ارزشمند بود.

همان روز از میان تپه‌های کم‌ارتفاع و بایری گذشتند که برای بوته‌زارهای همیشه‌سبز خود را آماده می‌کردند. در همه‌جای این بیشه‌زار گوزن‌ها از این‌سو به آن‌سو می‌پريدند، متفرق می‌شدند و شکارچیان از روی زین‌هایشان چند بار به آنها شلیک کردند، دل‌وروده‌شان را درآوردند و آنها را تکه‌تکه کردند. هنگام غروب متوجه شدند که چندین گرگ در اندازه و رنگ‌های مختلف پشت‌سرشان در خطی منظم می‌دوند. دائم پشت‌سر خود را نگاه می‌کردند. می‌دیدند که همچنان در پی‌شان هستند. در گرگ‌ومیش هوا توقف کردند، آتشی راه انداختند و گوزن را کباب کردند. شب پیرامون آنها را فراگرفت. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. در سمت شمال می‌توانستند آتش‌های دیگری را ببینند که در امتداد مرزهای ناپیدای خود، سرخ و سرسختانه می‌سوختند. غذایشان را خوردند و به راه افتادند. آتش را خاموش نکردند و همین‌طور که در میان کوه‌ها می‌رفتند، گویی آتش از محلش تکان می‌خورد. حالا اینجاست، الان آنجاست، دارد حرکت می‌کند یا آن هم به طرزی اسرارآمیز در مسیر حرکتشان حرکت می‌کرد؛ به‌مانند چیزی واهی که در جاده پشت‌سرشان قرار گرفته بود؛ چیزی که همه آن را می‌دیدند و هیچ‌کس درباره‌اش صحبت نمی‌کرد. شاید می‌خواست خود را چون جانورانی که در شب درخشان هستند و از خود نور تولید می‌کنند، نشان دهد یا اینکه می‌شد دوباره با نگاهی به گذشته و قدرتش آن را بخشی ماندگار از این سفر دانست که به سرانجام رسیده است یا شاید مردان نامه‌رسانی بودند که با دغل و دروغ می‌خواستند سرنوشت را تغییر دهند.

همان‌طور که روی زمین‌های تخت و مرتفع می‌رفتند، تصویر گروهی مثل خود را دیدند. گروهی از سوارکاران با نوری که دائم سوسو می‌زد، در میان تاریکی به‌سوی شمال می‌رفتند. گلانتون سوار بر اسب توقف کرد و گروه در پشت‌سر او ایستاد. سوارکاران در سکوت به راه افتادند. وقتی حدود صد متر پیمودند، دوباره ایستادند. همگی سوار بر اسب در سکوت به نتیجه این برخورد فکر می‌کردند.

گلانتون بلند گفت: «کی هستید؟»

[۲۱۴] «Amigos, somos amigos.»

هر دو گروه در حال شمردن دیگری بود.

غریبه‌ها گفتند: [۲۱۵] «De donde viene?»

قاضی با صدای بلند گفت: [۲۱۶] «A donde va?»

آنها گاوچران‌هایی بودند که از شمال می‌آمدند و بار اسب‌هایشان گوشت خشک‌شده بود. لباس‌های پوستی‌شان با زردپی جانوران وحشی دوخته شده بود و سوار بر اسب‌هایشان بر سر راه مردان رهگذر در همان مسیر، قرار گرفته بودند. نیزه‌هایی در دست داشتند که با آنها در میان صحراها بوفالو شکار می‌کردند و این سلاح‌ها با منگوله‌هایی از پر و پارچه‌ای از جنس کتان آراسته شده بود. بعضی از آنها کمان و بعضی دیگر تفنگ‌های چخماقی قدیمی با آویزهایی توپی همراه داشتند که به لوله تفنگشان وصل بود. گوشت خشک‌شده درون پوست‌های خامی بسته‌بندی شده بود و به‌غیراز تعدادی، بقیه همگی در برابر ورطه تمدن بی‌تقصیر بودند؛ درست مانند دیگر وحشیان آن سرزمین.

بی‌آنکه از اسب‌هایشان پیاده شوند، صحبت می‌کردند. گاوچران‌ها سیگارهای باریک و کوچکشان را روشن کردند و گفتند که می‌خواهند به بازارهای شهر مسیلا [۲۱۷] بروند. شاید آمریکایی‌ها می‌خواستند از گوشت آنها بخرند؛ اما آنها هیچ کالایی برای معامله همراه نداشتند و در واقع تبادل کالا به کالا برایشان غریب بود. البته هریک از دو گروه در نیمه‌شب آن سرزمین به‌سویی می‌رفت. هرکدام راه دیگری را در پیش داشت و باید بی‌هیچ فشار، اجبار و متقاعدکردن طرف مقابل، برای صرف‌نظرکردن از سفرشان راه را برای یکدیگر باز می‌کردند.

توبین، درگیری در لیتل کلورادو [۲۱۸]، عقب‌نشینی، چگونگی ورود مرد دانشمند، گلانتون و قاضی، وضعیت جدید، قاضی و خفاش‌ها، فضله خفاش، سربازان فراری، نیترا سدید و زغال، زمین‌های سنگلاخی، جای سُم، کوه آتشفشان، گوگرد، دهانه آتشفشان، کشتار وحشی‌ها

روزهای بعد رد وحشی‌ها کمتر و کمتر شد و آنها بیشتر در دل کوه‌ها فرورفتند. با چوب‌هایی که آب بر کرانه رود آورده و چون استخوان رنگ باخته بود، در کوهپایه آتشی برپا کردند و در سکوت دور آتش چمباتمه زدند. حال آنکه زبانه‌های آتش میان تازیانه‌های بی‌رحم و قدرتمند بادهای شبانگاهی از این سو به آن سو پرتاب می‌شد. بچه چهارزانو نشسته و با درفشی که از کشیش سابق، توبین، قرض گرفته بود، در حال تعمیر بند تفنگی بود. مرد پرهیزکار او را که مشغول کار بود، تماشا می‌کرد. توبین گفت: «قبلاً هم این کار رو کرده بودی؟»

بچه بینی‌اش را با لبه چرک آستینش پاک کرد و مهره را روی رانش گذاشت. گفت: «خودم نه.»

«عالیه، قلقش دستته، از من واردتری، سرمایه کوچیکه که پروردگار بهت اعطا کرده.»

بچه سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد و سپس دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد.

کشیش سابق گفت: «حقیقت همینه. اطرافت رو ببین. قاضی رو با دقت نگاه کن.»

«نمی‌خوام نگاه کنم.»

«شاید ازش خوشت نیاد، ایرادی نداره، اما اون مردیه که توی همه‌چی تخصص داره. هیچ‌وقت ندیدم دست به کاری بزنه و نتونه راست‌وریستش کنه.»

بچه نوار چرب و روغن‌کاری‌شده‌ای را از درون سوراخ‌های روی چرم عبور داد و بعد در خلاف جهت، آن را کشید.

کشیش سابق گفت: «آلمانی هم بلده.»

«آلمانی؟»

«آره.»

بچه به کشیش سابق نگاهی کرد و دوباره مشغول تعمیرش شد.

«یه بار که حرف می‌زد خودم شنیدم. وقتی توی لانو بسته‌های مسافره‌های دیوونه رو باز می‌کردیم، پیرمردی که سرکردهٔ مسافرها بود، انگاری که ما توی آلمانیم، به زبون آلمان‌ها شروع به صحبت کرد و قاضی هم به آلمانی جوابش رو داد. گلاتتون نزدیک بود از اسبش بیفته. هیچ‌کدوممون نمی‌دونستیم اون آلمانی بلده. ازش پرسیدیم کجا یاد گرفته، می‌دونی چه جوابی بهمون داد؟»
«چی گفت.»

«گفت از یه آلمانی.»

کشیش سابق تفی انداخت. «من از ده تا آلمانی هم نمی‌تونم این زبون رو یاد بگیرم. تو چی؟»
پسر سرش را به علامت نفی تکان داد.

توبین گفت: «نه، انگاری نعمت‌های خداوند متعال منتخبه و یه مقدار ویژه‌ش به اون اعطا شده. شمردن این خصلت‌ها درست نیست و من هیچ شکی ندارم اما اگر خودت هم صاف تو چشم‌های جسورش نگاه کنی و ازش بپرسی، اولین کسیه که بهش اعتراف می‌کنه.»
«کی؟»

«خداوند متعال، خداوند متعال.» کشیش سابق سرش را با تأسف تکان داد. در امتداد آتش به قاضی خیره شد. «این موجود هیئت فوق‌العادهٔ بی‌مو. شاید به این دلیل نمی‌خوای نگاه کنی که اون از شیطان زیباتر و بهتر می‌رقصه، نه؟ خداوندا، این مرد رقااصه، هیچ‌وقت نمی‌تونی از دستش خلاص بشی. و نوازندگی! اون یکی از ماهرترین نوازنده‌هاییه که تا حالا دیده‌م و این یعنی پایان همه‌چیز. ماهرترین. اون می‌تونه رد پای خودش رو پاک کنه، با تفنگ شلیک کنه، اسب‌سواری کنه، گوزن شکار کنه. اون همه‌جای دنیا بوده. خودش و فرماندار تا صبح بیدار بودن، از غروب تا طلوع، به پنج زبان صحبت کردن، باید بیدار بودی و می‌شنیدی. فرماندار مرد داناییه، اما قاضی...»

کشیش سابق با تأسف سرش را تکان داد. «اوم! شاید این روش خداست تا نشون بده این مرد با دانشش چه دکونی درست کرده. چطوری می‌شه یکی همه‌چیز رو بدونه؟ اون یه شیدایی خاصی رو توی آدم‌های اُمی به وجود می‌آره، حکمت پروردگار در کوچک‌ترین چیزها وجود داره، خب پس می‌شه گفت صدای خداوند متعال از درون چنین موجوداتی شنیده می‌شه که توی سکوت خودشون زندگی می‌کنن.»

بچه را تماشا کرد.

گفت: «این راهیه که می‌تونیم صداش رو بشنویم. خداوند از درون کوچک‌ترین موجودات هم باهامون حرف می‌زنه.»

بچه تصور کرد منظور او پرنده‌های کوچک یا جانوران خزنده است؛ اما کشیش سابق که سرش یک‌وری بود او را تماشا می‌کرد. گفت: «هیچ انسانی از این صدا خلاص نمی‌شه.»

بچه درون آتش تف کرد و دوباره مشغول کارش شد.

گفت: «من که هیچ صدایی نمی‌شنوم.»

توبین گفت: «وقتی صدا قطع بشه، می‌فهمی که تمام زندگیت داشتی بهش گوش می‌کردی.»

«واقعاً؟»

«اوهوم.»

بچه چرم را روی رانش گذاشت. کشیش سابق او را تماشا کرد.

توبین گفت: «شب وقتی اسب‌ها دارن می‌چرن و گروه خوابه، کی صدای چریدن اسب‌ها رو می‌شنوه؟»

«اگه همه خواب باشن، کسی هم صداشون رو نمی‌شنوه.»

«آره. ولی وقتی دست از چریدن بردارن، کی از خواب می‌پره؟»

«همه افراد گروه.»

کشیش سابق گفت: «بله، همه افراد گروه.»

بچه آن‌طرف را نگاه کرد. «و قاضی؟ صدا با اون حرف می‌زنه؟»

توبین گفت: «قاضی.» جوابی نداد.

بچه گفت: «من اون رو قبلاً دیدم. توی ناکودوچز.»

توبین لبخندی زد: «هرکدوم از آدم‌های گروه ادعا کردن که این شیطان کثیف رو یه سری جاها دیدن.»

توبین با پشت‌دستش ریشش را مالید. «اون همه ما رو نجات داده، مجبورم بهش خدمت کنم. توی لیتل کلورادو وضعیت بدی داشتیم. نیم گرم باروت هم نداشتیم، نیم گرم! حتی یه ریزه مشروب هم به‌زور داشتیم. تا اینکه اون رو دیدیم روی یه تخته‌سنگ، وسط بزرگ‌ترین صحرایی که توی ذهنت هم نمی‌گنجه نشسته بود. درست مثل مردی که منتظر کالسکه‌ست روی سنگ نشسته بود. براون فکر کرد سرابه. شاید احتمالاً اگه قرار بود بهمون شلیک کنه، قبلش بهش شلیک کرده بود.»

«چرا هیچ باروتی نداشتین؟»

«تمام باروت‌هامون رو سر وحشی‌ها تموم کرده بودیم. نه روز تمام توی غار مونده بودیم و بیشتر اسب‌هامون تلف شده بودن. وقتی چی‌هوا‌هوا رو ترک کردیم، ۳۸ نفر بودیم و وقتی قاضی پیدامون کرد چهارده نفر. به‌سختی حرکت می‌کردیم. هرکدوم از سربازهامون می‌دونست تو اون سرزمین متروکه امکان داشت مسیری یا محل صعب‌العبوری یا شاید یه عالمه صخره سر راه مون قرار بگیره و اون‌وقت ما با تفنگ‌های خالی به این نقطه رسیده بودیم. قاضی وظیفه‌ش رو به شیطان سپرد.»

بچه در یک دستش میخ و در دست دیگرش درفش داشت. کشیش سابق را تماشا می‌کرد.

«تمام شب رو توی بیابون بودیم و صبح بیدار شدیم. دلاورها دائم دستور ایست می‌دادن و خودشون رو روی زمین می‌انداختن تا گوش بدن. نه جایی برای فرار بود و نه جایی برای پنهان شدن. نمی‌دونم چی رو می‌خواستن بشنون. می‌دونستیم وحشی‌های زخمی اونجا بودن و من تنها با اطلاعاتی که توی ذهنم جاری شده بود، با خودم حرف می‌زدم؛ چیز دیگه‌ای نمی‌خواستم. اون طلوع خورشید به‌نظر آخرین روز زندگی‌مون می‌اومد. دائم پشت‌سرمون رو بررسی می‌کردیم، نمی‌دونم تا چه فاصله‌ای رو می‌شه دید؛ بیست کیلومتر سی کیلومتر.

«تا اینکه غروب همون روز به قاضی رسیدیم که توی اون صحرا روی تخته‌سنگش تنها نشسته بود. بله و هیچ سنگ دیگه‌ای هم نبود؛ فقط یه تخته‌سنگ. ایروینگ گفت "حتماً اون رو با خودش آورده." من گفتم این فقط یه تخته‌سنگه که اون رو از میون هیچ تمییز بده. با خودش همون تفنگ الانی‌ش رو داشت، تمام با نقره آلمانی آراسته بود و اسم لاتینی که به تفنگش داده بود، با سیم نقره‌کوب‌شده زیر قنداق تفنگ هماهنگی داشت: **به یاد داشته باش فناپذیری‌ات را.** [۲۱۹] این جمله به مرگ اشاره داره. فکر کنم وقتی مردی اسم تفنگش رو این می‌ذاره، همه‌چیز رو روشن می‌کنه. روی گور سربازها اسم‌هایی مثل شیرین‌لب، چشم‌انتظار یا هر مدل اسم زنی دیده بودم؛ اما این اولین و تنها نوشته‌ای بوده که از دوران باستان دیدم.

«و اونجا نشسته بود. اسبی هم نبود، فقط خودش. و پاهاش رو دراز کرده بود. وقتی پیشش می‌رفتیم لبخند می‌زد، انگار منتظرمون بود. یه کوله‌پشتی برزنتی کهنه و اورگت مندرسی روی شونه‌ش انداخته بود. داخل کوله یه جفت هفت‌تیر و مقدار زیادی سکه‌های مختلف، طلا و نقره داشت. حتی قمقمه هم نداشت. درست

مثل... نمی‌تونستی بگی از کجا اومده. گفت با یه کاروان بوده و خودش از اونجا جدا شده تا تنها بره.

«دیوی [۲۲۰] می‌خواست اون رو همون‌جا بذاره، اما نتونست با وجدانش کنار بیاد و هنوزم نتونسته. گلانتون براندازش کرد. این‌قدر روز سختی بود که حتی نمی‌تونستی حدس بزنی این هیئت اونجا چی‌کار می‌کنه. من تا امروز هم نتونستم بفهمم. اونها باهم یه معامله سِری کردن؛ یه جور مذاکره خطرناک. می‌فهمی، بالاخره می‌بینی من راست می‌گم. دو تا خورجینی رو که داشتیم و تنها وسایلمون بود خواست، بعد طناب‌هاش رو پاره کرد و خورجین‌ها رو همون‌جا که افتاده بود ول کرد و سوار اسب شد و کنار گلانتون راه افتاد و خیلی زود مثل دو تا برادر باهم حرف زدن. قاضی پشت حیوونی که نه زین داشت و نه افسار، مثل سرخ‌پوست‌ها نشست و با دست‌هاش موی حیوون رو گرفت. تفنگش هم انگار پشتش چسبیده بود، شروع به حرکت کرد. نگاهش جوری بود که انگار راضی‌ترین آدم روی زمین، انگار همه‌چیز همون‌جور که می‌خواست شده و اون روز بهترین روز زندگی‌ش بوده.

«پس از اینکه راه جدید رو نشونمون داد و ما نه درجه به‌سمت شرق تغییر مسیر دادیم، راه زیادی نرفتیم. بهمون یه ردیف کوه رو نشون داد که حدود پنجاه کیلومتر ازش فاصله داشتیم و ما هم بدون اینکه دلیلش رو بپرسیم، به راهمون ادامه دادیم. بعدش گلانتون موقعیت دقیقی رو که خودش تهیه کرده بود بهش داد، اما چون توی اون صحرا مهمات نداشتیم و نصف آپاچی‌ها دنبالمون بودن و باعث نگرانی‌ش شده بود، تمام افکارش رو پیش خودش نگه داشت.»

کشیش سابق ساکت شد تا چپقش را روشن کند. از میان زبانه‌های کوچک زغالی برداشت و وقتی تنباکو قرمز شد، آن را دوباره با دقت میان شعله‌ها گذاشت؛ گویی آنجا برایش مناسب بود.

«حالا فکر می‌کنی میون کوه‌ها چی بود که ما به‌سمتش راه افتادیم؟ و چه‌جوری اون فهمیده بود؟ چه‌جوری پیداش کرد؟ چه‌جوری تونست ازش استفاده کنه؟»

گویی تو بین تمام این سؤالات را در ذهن خود ترسیم کرده بود. توجهش به آتش بود و چپقش را می‌کشید. «بالاخره نزدیک‌های غروب به دامنه رسیدیم و از میان رودخونه خشکی رد شدیم و گمون کنم تا نصفه‌شب به راهمون ادامه دادیم و آخرسر بدون هیزم و بدون آب چادر زدیم. صبح تونستیم اونها رو توی دشت، به‌سمت شمال ببینیم. حدوداً پونزده کیلومتری ازمون فاصله داشتن. توی ردیف‌های چهارتایی و شیش‌تایی پهلو به‌پهلوی هم می‌اومدن، نیروی اضافه‌ای همراهشون نبود و هیچ عجله‌ای هم نداشتن.

«قاضی به‌خاطر حرف دیده‌بان‌ها تمام شب رو بیدار بود. مراقب خفاش‌ها. از کناره کوه بالا رفت و توی کتاب کوچکی، یادداشتی نوشت و دوباره پایین برگشت. تو پوست خودش نمی‌گنجید. دو تا مرد شب‌هنگام توی بیابان فرار کردن و حالا دوازده نفر بودیم و با قاضی سیزده نفر. تمام دانشم رو در اختیارش گذاشتم، از

قبل تا الان. اوایل به نظر دیوونه می‌رسید، اما بعداً نه. من و گلانتون همیشه فکر می‌کردیم اون دیوونه‌ست.

«وقتی اولین پرتو سپیده‌دم به گودی کوه تابید، به‌راه افتادیم. از سرازیری به سمت شمال می‌رفتیم، از میان صخره‌ها، درخت‌های کوچیک بید، توسکا و گیلاس روییده بود. قاضی ایستاد تا درباره گیاه‌ها مطالعه‌ای کنه و بعد دوباره راه افتاد تا به گروه رسید. دست‌های من به‌سوی پروردگار بود. برگ‌ها رو میان کتابش می‌داشت. مطمئنم هیچ‌وقت تعادل رو تو وجودش ندیده‌م، تمام مدتی که بالای صخره‌ها بودیم، وحشی‌ها تو پهنای دشت، زیر پامون بودن. به راهمون ادامه دادیم. خدایا، گردنم خشک شده‌بود، نمی‌تونستم بی‌خیالشون بشم، انگار صدها روح تو یه کالبد بودن.»

«وارد سرزمینی سخت با سنگ‌های چخماقی شدیم، پر از سرو کوهی بود و ما همچنان به راهمون ادامه دادیم. هیچ تلاشی برای به‌اشتباه‌انداختن کسانی که در تعقیبمون بودن نکردیم. تمام روز رفتیم. دیگه خبری از وحشی‌ها نبود، چون زیر بادپناه کوه‌ها، جایی پایین‌تر از ما تو سرازیری بودن. بالاخره خورشید غروب کرد و خفاش‌ها اطراف قاضی شروع به پرواز کردن، دوباره مسیر رو تغییر داد، ما در راستای کلاهش که بالا گرفته بود، به راهمون ادامه دادیم، داشت به حیوون‌های کوچولوی بالا سرش نگاه می‌کرد. بین سروهای کوهی پخش شدیم و دوباره به هم پیوستیم. متوقف شدیم و اجازه دادیم اسب‌ها نیرو بگیرن. توی تاریکی دایره‌وار نشستیم، هیچ‌کس یه کلمه هم حرف نزد. وقتی قاضی برگشت، با گلانتون به‌آرومی حرف زدن و بعد دوباره به راهمون ادامه دادیم.»

«توی تاریکی اسب‌ها رو می‌کشیدیم. هیچ مالرویی نبود، فقط صخره‌های تیز و شیب‌دار. وقتی به غار رسیدیم، بعضی‌ها فکر کردن ازمون می‌خواد بریم داخل و پناه بگیریم، مطمئن بودیم که قطعاً دیوونه‌ست. اما اونجا پر از نیترات بود، می‌فهمی؟ نیترات! هرچی داشتیم دم دهنه غار گذاشتیم و تمام خورجین‌ها و سبدها و کوله‌هامون رو با کثافت‌های غار پر کردیم و با طلوع خورشید به راه افتادیم. وقتی بالای آن منطقه رسیدیم و پایین رو نگاه کردیم، موج عظیمی از خفاش‌ها رو دیدیم که داخل غار هجوم بردند، هزار تا جونور. شاید یه ساعت یا بیشتر طول کشید تا همه برن تو غار که خب ما دیگه نمی‌تونستیم وایسیم و ببینیمشون.»

«قاضی... اون رو تو یه سربالایی کنار نهر زلالی ترک کردیم. اون و یکی از دلاورها رو. بهمون گفت کوه رو دور بزنیم و بعد از ۴۸ ساعت دوباره همون‌جا برگردیم. ما تمام بار و وسایلمون رو روی زمین گذاشتیم و دو تا اسب واسه خودمون برداشتیم، اون و دلاور هم کوله و خورجین‌ها رو کشون‌کشون بردن بالای اون نهر کوچیک. داشتیم رفتنش رو می‌دیدم و با خودم گفتم دیگه هیچ‌وقت دوباره این مرد رو نمی‌بینم.»

توبین به بچه نگاه کرد. «هیچ‌وقت توی همین دنیا. فکر می‌کردم گلانتون ولش کنه. به راهمون ادامه دادیم. روز بعد توی مسیرمون توی کوه با همون دو تا سربازی که جامون گذاشته بودن روبه‌رو شدیم. سروته از یه درخت آویزون بودن، لخت مادرزاد، پوستشون رو کنده بودن و حالا هیکلشون از یه مرد عادی خیلی

ریزتر می‌زد. اما آگه وحشی‌ها تا الان شک داشتن، حالا دیگه مطمئن شده بودن که هیچ‌کدوممون باروت نداریم.

«سوار حیوون‌ها نشدیم؛ فقط اون‌ها رو می‌کشیدیم، از صخره‌ها بالا می‌بردیمشون و اگر صدای خس‌خسشون درمی‌اومد، جلوی دماغشون رو می‌گرفتیم. اما توی این دو روز قاضی با آب نهر و خاکستر چوب، فضلۀ خفاش‌ها رو صاف و رسوب‌گیری کرد و یه کورهٔ گلی ساخت و زغال‌ها رو توش سوزوند. توی طول روز آتیش رو سریع خاموش می‌کرد و دوباره با تاریک‌شدن هوا آتیش رو راه می‌نداخت. وقتی پیداش کردیم، اون و دلاور توی نهر لخت مادرزاد نشستند. اول به نظر رسید مستن، هیچ‌کس نتونست حدس بزنه چه‌شون شده. تمام اون کوه رو سرخ‌پوست‌های آپاچی گرفته بودن و اون اونجا نشستند بود. وقتی ما رو دید، بلند شد و به سمت درخت‌های بید رفت و با یه جفت کیف برگشت. توی یکی از اون‌ها چهار کیلو بلور نیترات خالص بود و توی اون یکی دو کیلو زغال مرغوب درخت توسکا. زغال رو توی یه سنگ توخالی پودر کرده بود. می‌شد باهش جوهر درست کنی. در کیف رو بست و گذاشتش روی قاچ زین گلانتون و بعد خودش و سرخ‌پوست لباس‌هاشون رو پوشیدن. خنده‌م گرفته بود؛ چون تا حالا هیچ مرد بالغی رو ندیده بودم که بدنش مو نداشته باشه و ۱۴۰ کیلو وزنش باشه مثل همین الان. مطمئن باش درست می‌گم؛ چون خود من توی همون ماه و همون سال توی شهر چی‌هواها توی یه میخونه کارم حساب‌کتاب و وزن‌کردن بود. و با یک نگاه به وزنه می‌تونستم وزن هر چیزی رو بگم.

«بدون دیده‌ورها از کوه پایین رفتیم. مستقیم می‌رفتیم. داشتیم از خواب می‌مردیم! وقتی به دامنه رسیدیم، هوا تاریک بود. همگی یه جا جمع شدیم، سرشماری انجام شد و دوباره راه افتادیم. ماه به تربیع رسیده بود و می‌درخشید و ما مثل سوارهایی لوده حرکت می‌کردیم. هیچ صدایی نمی‌اومد. اسب‌ها آرام و خسته می‌رفتند. از اینکه وحشی‌ها کجان، هیچ‌چی نمی‌دونستیم. آخرین نشونه‌ای که ازشون داشتیم و نزدیکی‌شون رو حس کردیم، همون دو تا یاروهایی بودن که لخت از درخت آویزون شده بودن. توی بیابون مسیرمون رو به سمت غرب تغییر دادیم. دکتر ایروینگ جلوی من بود و به قدری نور بهش می‌خورد که می‌تونستم موهای سرش رو بشمرم.

«تمام شب رفتیم و صبح وقتی دیگه اثری از ماه پیدا نبود، با گلهٔ گرگ‌ها روبه‌رو شدیم. همگی پخش شدن و دوباره به هم پیوستند. هیچ صدایی ازشون در نمی‌اومد؛ حتی بخاری هم از دهنشون خارج نمی‌شد. با حرکتی مارپیچ و کجکی یه دایره دور اسب‌ها درست کردن. مثل فرمانده‌ها شجاع و نترس بودن. با پاهامون اون‌ها رو عقب زدیم. صدای پاشون رو روی اون زمین‌های سخت و زمخت نمی‌شنیدی؛ فقط صدای نفس‌هاشون می‌اومد و غرغری که از میون دندون‌هاشون به گوش می‌رسید. گلانتون ایستاد و به اطراف چرخید. آرام حرکت کرد و برگشت. دو تا از دلاورها از چپ دوباره برگشتند. روح‌های شجاعی داشتن. از من که نترس‌تر بودن و مطمئن بودم می‌تونن اون‌ها رو از پا دربیارن. توآس [۲۲۱] بعد از ظهر روز قبلش یه بز کوهی نر و جوون رو کشته بود. نصفش رو همون روز خوردیم، اون روز با چاقوهامون نشستیم و بقیهٔ گوشت رو بریدیم و خام‌خام سوار بر اسب‌هامون خوردیم؛ این اولین گوشتی بود که بعد از شش روز می‌خوردیم. داشتیم یخ می‌زدیم.

درست مثل خرس‌ها توی کوه‌ها دنبال دونه‌های کاج و خوراکی می‌گشتیم و از اینکه پیدا شون می‌کردیم، کلی خوشحال بودیم. یه کم از استخون‌ها رو برای گرگ‌های وحشی انداختیم. من هیچ‌وقت به یه گرگ شلیک نمی‌کنم و می‌دونم بقیه افراد هم با من هم عقیده‌ن.

«توی اون شرایط قاضی خیلی کم حرف می‌زد. موقع طلوع، بر لبه سرزمین فرسوده و سنگلاخی توقف کردیم و اون با افتخار ما رو به سمت چند تا سنگ آتشفشانی و گداخته‌های سرد برد و برامون سخنرانی کرد. حرف‌هاش مثل موعظه بود؛ اما نه اون موعظه‌هایی که تابه‌حال شنیده بودیم. اون طرف این سرزمین یه قلّه آتشفشانی دیده می‌شد که زیر نور خورشید رنگارنگ شده بود. یه سری پرندۀ کوچک سیاه میون باد پرواز می‌کردن و باد اُورگت کهنه قاضی رو تکون می‌داد. به کوه دلگیر و تنها اشاره کرد و حرف‌هاش رو جوری تموم کرد که من نفهمیدم؛ مثل بقیه حرف‌هاش یا مثل همین حالا. اون این‌جوری حرف‌هاش رو سرهم‌بندی کرد: بهمون گفت مادرمون، زمین مثل تخم‌مرغ گرده و تمام چیزهای خوب رو در خودش جا داده. بعد چرخید و اسبش رو به حرکت انداخت و میون زمین‌های سنگلاخی سیاه و گدازه‌های آتشفشانی سرد و بی‌روح به راه افتاد، یه مرد فریب‌کار با سیرت زشت و ما هم مثل مریدایی که برای یه باور جدید می‌جنگن، پشت اون به راه افتادیم.»

کشیش سابق ساکت شد و چپق خاموشش را به پاشنه چکمه‌اش زد. به قاضی نگاه کرد که آن‌طرف با بالاتنه برهنه کنار زبانه‌های آتش نشسته بود و گویی داشت تمرینی می‌کرد. سرش را چرخاند و بچه را تماشا کرد.

«سرزمین سنگلاخی... یه هزارتو بود. از روی شکاف‌های کوچیک می‌پریدی و در برابر پرتگاه‌های عمیق و بلند توقف می‌کردی، جرئت نداشتی از روشن بپری. سنگ‌های شیشه‌ای سیاه و تیز تو لبه‌ها و سنگ‌های چخماقی برنده زیر پاهات. با دقت اسب‌ها رو می‌بردیم؛ باین‌حال از سم‌هاشون خون جاری بود. چکمه‌هامون تمام پاره و تیکه‌تیکه شده بود. از میون حفره‌های قدیمی و زمین‌های پرچین به‌سختی بالا رفتیم. تا حدی می‌توننی بفهمی که این سرزمین چه وضعیتی داشته. سنگ‌ها ذوب شده بودن و تمام سطح زمین پر از پستی‌وبلندی بود؛ درست مثل پودینگ. زمین از درون آب شده و همه‌چیز رو ذوب کرده بود. اینجا واسه آدم‌هایی که هیچ‌چیز رو قبول ندارن، حکم جهنم رو داشت. اگه زمین گرد و توخالی باشه، پس در واقعیت هیچ پستی‌وبلندی‌ای هم نباید داشته باشه، مردهایی که توی گروه کنار من می‌رفتن، جای ترک‌خورده سُم‌هایی رو روی سنگ‌ها دیده بودن، کاملاً واضح و مشخص. جای سُم آهوی کوچیکی بود؛ اما یه آهوی کوچیک میون این سنگ‌های ذوب‌شده چی‌کار می‌کرده؟ نمی‌خوام به گذشته‌م و کتاب انجیل برگردم؛ اما شاید اینجا سرزمین گناهکارهایی مثل شیطان بدنام بوده که آتش اون‌ها رو دوباره به کام خودش می‌کشیده. من کاملاً می‌تونم گذشته‌ها رو ببینم که چطور شیاطین کوچک چنگک‌های پر از آتش نفرتشون رو تکون می‌دادن تا بتونن ارواحی رو که به‌خاطر بدبختی از عذاب خداوند هم طرد شدن نجات بدن. بله، خب این جز یه تصور چیز دیگه‌ای نیست؛ اما من خودم بر این باورم که نظام بعضی چیزها توی این

دنیا با دنیای دیگه در ارتباطه. و یه نیرویی، یه نشونی از اونها توی گدازه‌های رَوون و در حرکت می‌ذاره. من خودم با چشم‌های خودم این نشونه‌ها رو دیدم.

«به نظر می‌رسید قاضی نمی‌تونست از اون مخروط آتشفشانی که مثل یه زخم چرک وسط بیابون بیرون زده چشم برداره. ما چون جغدهایی از صمیم قلب اون رو دنبال می‌کردیم؛ برای همین وقتی چرخید و صورت‌های ما رو دید، خندید. وقتی به کوهپایه رسیدیم، کلی فکر کردیم و دو نفر رو با اسب فرستادیم. رفتنشون رو دیدم. یکی از اونها امشب کنار همین آتشفش و اون رو دیدیم که مثل نفرین شده‌ها چه‌جوری اسب‌ها رو به سمت سرزمین گدازه‌های آتشفشانی می‌کشوند.

«و به نظرم که خودمون بدشگون نبودیم. وقتی بالا رو نگاه کردم، قاضی رو دیدیم که یه‌وری بالای سرایشی ایستاده بود. کیفش روی شونه‌ش و تفنگش مثل چوب‌دستی توی دستش بود. و خب همه ما دوباره راه افتادیم. هنوز نصف راه رو نرفته بودیم که وحشی‌ها رو توی صحرا دیدیم. از کوه بالا رفتیم. بدترین فکری که به ذهنم رسید، این بود که خودمون رو تو حفره آتشفشان بندازیم. خیلی بهتر بود از اینکه گیر شیاطین بیفتیم. از کوه بالا رفتیم و وقتی به قله رسیدیم، فکر کنم وسط روز بود. کارمون تموم بود. وحشی‌ها کمتر از پونزده کیلومتر باهامون فاصله داشتن. به مردهای دوروبرم نگاه کردم. مطمئن بودم اونها هم خوب به نظر نمی‌رسن. دیگه توی وجودشون اثری از بزرگ‌منشی و شایستگی نبود. همه‌شون قلب‌های بزرگی داشتن، از گذشته تا حالا، و نمی‌خواستیم اونها رو توی این وضعیت ببینم. با خودم گفتم که قاضی برای نفرین‌کردنمون به جمع ما وارد شده. ولی وقتی اون کار رو کرد، بهم ثابت کرد اشتباه می‌کنم. اما الان دوباره دچار تردید شدم.

«اون اولین کسی بود که به لبه حفره‌ای رفت که به اندازه تمام هیکلش به نظر می‌رسید و جوری خیره شده بود که انگار داره منظره‌ای رو می‌بینه. بعد نشست و با چاقوش شروع به تراشیدن تخته‌سنگی کرد. یکی‌یکی پخش‌وپلا بالا رفتیم و اون پشت به ما، دم سوراخ عمیق نشسته بود و می‌تراشید و به ما هم گفت همون کار رو بکنیم. اون گوگرد بود. توی تمام اطراف دهنه، برآمدگی‌هایی بود تشکیل شده از گوگرد - زرد روشن و براق توی همه‌جا با لایه‌های کمی از سنگ‌های آتشفشانه - اما بیشترش گرده‌های خالص گوگرد بود. با چاقوهامون شروع به تراشیدن و کندن کردیم تا اینکه حدود یه کیلو گوگرد بیرون کشیدیم و بعد قاضی کیف‌ها رو برداشت و زغال و نیترات رو توی حفره یه تخته‌سنگ ریخت و با دست اونها رو قاطی کرد و آخرش هم گوگرد رو به مخلوط اضافه کرد.

«نمی‌فهمیدم، اما فکر می‌کردم مثل اعضای گروه فراماسونری باید وجودمون رو بهش اعطا کنیم، البته این تفکر درست نبود. تمام این کارها رو بی هیچ وسیله‌ای و فقط با دست‌هاش انجام داد. تمام این مدت وحشی‌ها اون پایین توی صحرا داشتن به ما نزدیک می‌شدن و وقتی به سمت قاضی برگشتم، دیدم ایستاده؛ یه خپل گنده بی‌مو، کمربندش رو باز کرد و روی مخلوط شاشید، با نفرت و انتقام می‌شاشید. یه دستش توی هوا بود و فریاد زد که ما هم همون کار رو بکنیم.

«ما که درهرصورت دیوانه شده بودیم به صف شدیم، دلاورها و بقیه. همه جز گلانتون که داشت اوضاع رو بررسی می‌کرد. همگی جلو رفتیم و قاضی روی زمین زانو

زد و دست‌خالی با اون مخلوط، یه کپه خمیر درست می‌کرد؛ شاش هم به اطراف می‌پاشید و اون سرمون داد می‌زد که بشاشید، با شماهام، برای نجات روحتون، به‌خاطر اینکه اون‌طرف این سرخ‌پوست‌ها رو دیدین بشاشین. خنده‌کنان مشغول هم‌زدن این توده و تبدیل اون به خمیر سیاه متعفن بود. یه خمیر بدشکل و بدبو درست شد. نمی‌دونم، ولی فکر کنم این اولین بار بود که این مواد رو درست می‌کرد و بعد چاقوش رو درآورد و باهاش خمیر رو روی سطح تخته‌سنگ‌ها که رو به خورشید بودن مالید، با لبه چاقو اون رو پخش کرد و بعد یه‌چشمی خورشید رو نگاه کرد. بدنش به خمیر و بوی گند شاش و گوگرد آغشته بود. می‌خندید و با چالاکی چاقوش رو توی دستش حرکت می‌داد. به‌قدری شگفت‌انگیز بود که انگار هر روز توی تمام طول عمرش این کار رو کرده. وقتی کارش تموم شد، عقب ایستاد و دستش رو روی سینه‌ش کشید و پاک کرد. بعد وحشی‌ها رو تماشا کرد. ما هم به‌دنبال اون به تماشا نشستیم.

«اونها روی زمین‌های سنگلاخی بودن و یه مأمور داشتن؛ هر قدمی که روی صخره‌های لخت و برهنه برمی‌داشتیم، ما رو تعقیب می‌کرد. عقب کشید و به‌سمت بقیه مهاجمان رفت و صداشون کرد. نمی‌دونم چی رو دنبال می‌کرد، احتمالاً بو می‌کشید. بالاخره صدای حرف‌زدنشون رو شنیدیم. بعد ما رو دیدن. «خب، خداوند بلندمرتبه می‌دونه اونها به چی فکر می‌کردن. همگی میون گدازه‌های سرد پخش بودن و یکی‌شون ما رو نشون داد، بقیه هم بالا رو نگاه کردن. شک ندارم همه‌شون گیج شده بودن. دیدن یازده مرد که مثل پرنده‌های بی‌بال لبه اون توده‌های داغ نشستن. باهم حرف زدن و ما داشتیم تماشا می‌کردیم ببینیم چند نفر تصمیم می‌گیرن این تعقیب و گریز رو تموم کنن، اما هیچ‌کدوم کوتاه نیومدن. طمع بر اونها غلبه کرد و از پایین دامنه شروع به بالا اومدن کردن، از گدازه‌های سرد بالا می‌اومدن تا ببینن کدومشون اول می‌رسه.

«فکر کنم یه ساعتی صبر کردیم. وحشی‌ها، خمیر قاضی که داشت خشک می‌شد و ابری که داشت جلوی خورشید رو می‌گرفت تماشا کردیم. یکی‌یکی دست از تماشای صخره‌ها و حتی وحشی‌ها برداشتیم؛ چون ابر داشت نورهای خورشید رو از بین می‌برد و در بهترین حالت یه ساعتی طول می‌کشید تا تمام خورشید رو بیوشونه و این آخرین فرصتمون بود. خب، قاضی نشسته بود و داشت توی کتاب کوچیکش می‌نوشت و وقتی مثل بقیه ابر رو دید، کتاب رو کنار گذاشت و اون رو تماشا کرد و ما هم همگی به تماشای ابر نشستیم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. نه کسی فحش می‌داد و نه دعا می‌کرد. فقط تماشا می‌کردیم. ابر فقط گوشه‌ای از خورشید رو گرفت و از کنارش رد شد؛ حتی سایه‌ش هم روی ما نیفتاد. قاضی کتابچه‌ش رو برداشت و مثل قبل به نوشتن مشغول شد. اون رو تماشا کردم. بعد چهاردست‌وپا به‌سمت خمیر رفتم و به‌تیکه از اون رو با دستم امتحان کردم. ازش گرما بیرون می‌اومد. کناره لبه راه رفتم. وحشی‌ها از هر طرف بالا می‌اومدن و هیچ راه دررویی هم توی اون سرآشویی برهوت و سنگلاخی دیده نمی‌شد. به‌اندازه سنگ‌ها نگاه کردم تا اگه بشه اونها رو پایین پرت کنیم؛ اما بزرگ‌ترینشون اندازه مشت تو بود،

همه‌ش سنگ‌ریزه‌های نرم و لایه‌های باریکی از گدازه. به گلانتون نگاه کردم، داشت قاضی رو تماشا می‌کرد و به نظر می‌اومد داره عقلش رو از دست می‌ده.

«قاضی کتابچه‌ش رو بست و پیرهن چرمش رو کنار حفره پهن کرد و ازمون خواست مواد رو براش بیاریم. چاقوها تک‌تک بیرون اومد و شروع به تراشیدن کردیم. حواسش به ما بود تا یه وقت این تراشیدن‌ها باعث به‌آنتی‌کشیدن سنگ‌های آتش‌زنه نشه. ما همه مواد رو توی پیرهن ریختیم و اون با چاقوش شروع کرد به خرد و پودرکردنشون. بلند گفت: "فرمانده گلانتون."

«گفت: "فرمانده گلانتون، باورت می‌شه؟ فرمانده گلانتون، بیا و تفنگت رو پر کن تا ببینیم کارش چطوره."

«گلانتون با تفنگش اومد و هر دو لوله‌ش رو پر کرد و دو تا گلوله هم توش فروکرد و سرپوش رو سر جاش گذاشت و به سمت دهانه رفت. اما قاضی هیچ‌وقت به این شکل عمل نمی‌کرد.

«اون گفت که سرش رو به سمت پایین بگیر و گلانتون هیچ‌وقت سؤال نمی‌کرد. از سرازیری حفره آتشفشان پایین رفت؛ جایی که بین لبه حفره و پرتگاه هیچ مرزی نبود. لوله تفنگ رو به سمت داخل گرفت و چخماق رو کشید و شلیک کرد.

«در طی راه درازی که در پیش داری، یه همچین صدایی نخواهی شنید. ترسیدم. هر دو گلوله رو شلیک و به ما و قاضی نگاه کرد. قاضی دستش رو تگون داد و با پودرش راه افتاد. ازمون خواست تا تفنگ‌ها و قمقمه‌هامون رو پر کنیم، ما هم یکی‌یکی مشغول شدیم، مثل مراسم عشای ربانی دورش حلقه زده بودیم. وقتی همه رو تقسیم کرد، قمقمه خودش رو هم پر کرد و هفت‌تیرهاش رو درآورد و چاشنی‌ها رو داخلشون گذاشت. رؤسای وحشی‌ها توی سرایشی دو متر بیشتر باهامون فاصله نداشتن. ما آماده شلیک بودیم؛ اما دوباره قاضی اجازه نداد. هفت‌تیرهاش رو داخل حفره آتشفشان برد و شلیک کرد. تمام شلیک‌ها با فاصله بود. تمام ده فشنگ رو شلیک کرد و ازمون خواست تا وقتی‌که داره هفت‌تیرها رو دوباره پر می‌کنه، ازش فاصله بگیریم. این شلیک‌ها باعث شد وحشی‌ها متوقف بشن؛ چون مطمئن بودن که ما هیچ باروتی نداریم. و بعد قاضی به لبه کوه رفت، با خودش یه پیرهن کتان سفید داشت که از کیفش درآورده بود، اون رو به سمت سرخ‌پوست‌ها تگون داد و به اسپانیایی بهشون گفت که تسلیم‌ایم.

«خب با این حرف‌ها اشک توی چشم‌ها جمع می‌شه. گفت همه مردن من رو نجات بدین. بهم رحم کنین. [۲۲۲] "Todos Muertos. Todos". پیرهنش رو تگون می‌داد. خدایا این کارش باعث شد اون‌ها توی سرازیری مثل سگ شروع به واغ‌واغ کنن. خودش پیش ما برگشت. قاضی با اون لبخند مخصوص به خودش گفت: "آقایون." این تمام حرفی بود که زد. با هر دستش، هفت‌تیری رو از پشتش و لای کمر بندش برداشت. درست مثل عنکبوت از هر دو دستش استفاده می‌کنه. خودم دیدم

که می‌تونه با هر

دو دستش همزمان بنویسه؛ بعد بهمون دستور کشتن سرخپوست‌ها رو داد. به فرمان دومی نیاز نداشتیم. یا خدا! عین کشتارگاه بود! در اولین شلیکمون تعداد زیادی شون رو کشتیم و دست از کار نکشیدیم. قبل از اینکه آخرین رنگی بدبخت برسه پایین سراشیبی ۵۸ نفرشون رو کشته بودیم و جسدشون میون سنگ‌ریزه‌ها افتاده بود. درست مثل ملخ میون کاه از این طرف و اون طرف روی سراشیبی شُر می‌خوردن و توی دامنه کوه آروم می‌گرفتن. دوباره تفنگ‌هامون رو از گوگرد پر کردیم و بیشتر از نُه نفرشون رو که میون مذاب‌های سرد می‌دویدن زدیم. ایستادگی و مقاومت بود، همین. عهدی که بسته بودیم نتیجه داد. شلیک به آخرین نفراتشون یکی از قسمت‌های چشمگیر بود. توی فاصله دوکیلومتری، از لوله تفنگ شلیک کردیم و اونها رو وقتی کشتیم که دو پا داشتن و دو پای دیگه هم قرض کرده بودن. تمام شلیک‌ها هوشیارانه بود. به خاطر اون باروت‌های دست‌ساز تیر هیچ‌کدوم از افراد گروه خطا نرفت.»

کشیش سابق چرخید و بچه را نگاه کرد. «و این اولین باری بود که قاضی رو درست دیدم، بله، اون چیزیه که باید حتماً روش دقیق بشی.»
بچه به توبین نگاه کرد. گفت: «قاضی چیه؟»

«قاضی چیه؟»

«قاضی چیه.»

توبین به امتداد آتش خیره شد. گفت: «هی پسر! الان ساکت باش. این مرد صدات رو می‌شنوه. گوش‌هاش مثل گوش‌های روباه تیزه.»

در میان کوه‌ها، خرس زرد پیر، گرفتن دلاور، جست‌وجو، اثباتی دیگر، در گلوگاه، خرابه، شهر متروک، رکاب فلزی، طراحی و چیزهایی دیگر، داستان تعریف‌کردن قاضی، گم‌شدن قاطر، گودال‌های تهیه مسکال، منظره شب زیر نور ماه، شکوفه‌ها و قاضی، دهکده، گلانتون و کنترل حیوان‌ها، پایان کوره‌راه

در میان کوه‌ها به راهشان ادامه دادند. گذرگاهی آنها را وارد جنگل کاجی کرد. باد میان درخت‌ها می‌وزید. صدای آواز پرندگان دل‌تنگ شنیده می‌شد. قاطرهای بی‌نعل ماریچ‌وار از میان علف‌های خشک و برگ‌های سوزنی درختان کاج می‌رفتند. در سرآشویی‌های سمت شمال درون گداززه سرد و خشک شده ردی از برفی کهنه به چشم می‌خورد. ماریچ‌وار از کنار تک‌درخت سپیداری رد شدند که برگ‌هایش چون سکه‌های زرفام در میان آن کوره‌راه سیاه و نمناک می‌درخشید. برگ‌ها چون هزاران پولک درخشان میان شاخه‌ها می‌چرخیدند و روی این دهلیز بی‌رنگ‌ورو می‌افتادند. گلانتون یکی از آنها را برداشت. از ساقه آن را گرفت و چون فرفره‌ای کوچک چرخاند، دوباره نگاهش کرد و سپس آن را انداخت و در تمام این مدت هنوز ابهتش را حفظ کرده بود. از میان آبراه یخ‌زده باریکی رد شدند که روی آن را برگ‌ها پوشانده بودند. با غروب خورشید از میان تنگه باریک و مرتفعی گذشتند. فاخته‌های وحشی در باد با فاصله سی سانتی‌متر از زمین چون تیری با سرعت هرچه‌تمام‌تر پرواز می‌کردند و ماریچ‌وار از میان اسب‌ها می‌گذشتند و سریع اوج می‌گرفتند و به سرعت به سوی نهر زلالی که در پرتگاه بود سقوط می‌کردند. وارد جنگل تاریک درختان صنوبر شدند. اسب‌های کوچک اسپانیایی به خاطر هوای سنگین جنگل، به سختی نفس می‌کشیدند. هنگام غروب وقتی اسب گلانتون از روی کنده‌ای که بر زمین افتاده بود بالا می‌رفت، خرس لاغر و استخوانی زردی که در گودالی آن طرف‌تر در حال غذاخوردن بود، بلند شد و با چشم‌های ریز و ماتش آنها را نگاه کرد.

اسب گلانتون روی دو پا ایستاد. گلانتون خود را از روی شانه اسب به پایین انداخت و هفت تیرش را کشید. اسب یکی از دلاورها که درست پشت سر گلانتون بود، چرخید و عقب‌عقب رفت. دلاور برای برگرداندنش، با مشت گره‌کرده بر سر اسب کوبید. خرس پوزه بلندش را در هوا تکان می‌داد و با صدایی هولناک به سوی آنها می‌آمد. وحشت بر تفکر تسلط یافته بود. تکه‌گوشتی متعفن از آرواره‌اش آویزان بود و دهانش از خون قرمز بود. گلانتون شلیک کرد. گلوله درست به سینه خرس اصابت کرد و خرس با زوزه‌ای غریب خم شد، دلاور را گرفت و از روی اسب بلندش کرد. گلانتون دوباره به آن هیکل پشمالو شلیک کرد و این بار به شانه‌اش زد؛ به طوری که او چرخید و مرد آویزان از آرواره‌های خرس، به آنها نگاه کرد. از صورت و گونه‌هایش خون جاری بود و یک دستش دور گردن خرس بود. چون مبارزی دیوانه دفاع می‌کرد. تمام روح جنگل با صدای شلیک‌ها و صدای بلند ضربه‌هایی که مردان برای رام‌کردن بر اسب‌هایشان می‌کوفتند، به خروش درآمد. گلانتون

برای بار سوم چخماق هفت تیرش را کشید و در این حین خرس با آن هیکل پرموی عسلی، خون آلود و مملو از بوی تعفن لاشه و خودش، درحالی که سرخ پوست چون عروسکی از دهانش آویزان بود، تلوتلوخوران از کنارش گذشت. صدای شلیک دوباره بلند شد. مغزی فلزی ای با فاصله به سوی حیوان شلیک شد و حیوان بی صدا در مقابل چشمانشان به سوی غرب رفت. از چندین تفنگ شلیک شد و حیوان درنده با وحشت همراه گروگاننش به درون جنگل گریخت و میان تاریکی درختان ناپدید شد. درحالی که گروه به راهش ادامه می داد، دلاورها سه روز تمام دنبال ردی از حیوان بودند. اولین روز رد خون را دنبال کردند و فهمیدند حیوان کجا استراحت کرده و کجا خون زخمها بند آمده و روز دوم از روی نشانه های روی برگ های پوسیده کف جنگل حیوان را دنبال کردند و روز بعد تنها از روی ردی بسیار کم رنگ که بر تخته سنگی مرتفع جا مانده بود به جست و جویشان ادامه دادند و بعد دیگر هیچ نشانه و ردی پیدا نکردند. تا تاریک شدن هوا دنبال نشانه گشتند و روی سنگ های آتش زنه بی هیچ زیراندازی خوابیدند. صبحگاهان بلند شدند و سرتاسر شمال آن کشور وحشی و سنگلاخی را نگاه کردند. خرس چون حیوان های درنده کتاب های افسانه ای رفیق و خویشاوندشان را گرفته بود و زمین در پس رستگاری و رهایی شان آنها را به کام خود کشیده بود. سوار اسب هایشان شدند و برگشتند. جز وزش باد در آن سرزمین وحشی هیچ چیز تکان نمی خورد. هیچ حرفی نزدند. آنها مردانی متعلق به زمانی دیگر بودند که حالا نام هایی مسیحی را با خود یدک می کشیدند. تمام عمر چون اجدادشان در دنیایی بی رحم و وحشی زندگی کرده بودند. آنها جنگ را با جنگیدن یاد گرفته بودند. نسلشان از کرانه شرقی این سرزمین، از میان خاکسترهای حاصل از کشتار در گنادین هوتن [۲۲۳] به سوی چمنزارها و از آنجا به سوی سرزمین خون و خونریزی در غرب مهاجرت کرده بود. اگر این دنیا معجزه ای روشن بود، هیچ گاه تاریکی به آن رخنه نمی کرد. بر تمام گستره این دنیا بی رحمی لانه کرده بود و خشونت در جای جای آن حس می شد؛ زیرا که هیچ حدومرزی برای آن نبود. این دنیا از مخلوقاتی مخوف پر شده بود؛ مردانی رنگین پوست و جانورانی که هیچ انسانی تا به حال ندیده بود و هیچ کدام تا وقتی که درونشان سیاه نشده بود ترسناک نبودند. آنها خیلی زود گروه را یافتند و روز بعد با فرارسیدن شب به آنها پیوستند. اسب دلاور مفقود با زین و افسارش کنار دیگر اسبها ایستاده بود و قبل از اینکه رهایش کنند، وسایلش را پایین آوردند و بین خود تقسیم کردند و دیگر هیچ وقت نامش را به زبان نیاوردند. عصر هنگام، قاضی نزدیک آتش آمد و کنارشان نشست، از آنها پرس و جو کرد و سپس نقشه ای را روی زمین پهن کرد و به دقت آن را خواند. سپس ایستاد و با چکمه هایش آن را لگدمال کرد و صبحگاهان همگی چون همیشه به راه افتادند.

حالا مسیرشان از میان درختچه های بلوط بود. بالای زمینی سنگی، درختانی تیره در میان ترک های سرایشی محکم و استوار ایستاده بودند. در میان پرتوهای

نور خورشید و علف‌های بلند می‌رفتند و اواخر بعدازظهر به خاکریزی رسیدند که گویی بر لبهٔ دنیایی آشنا جا خوش کرده بود. زیر پاهایشان در میان نور آتشی که از تیرک‌های چوبی بلند بود، سرزمین سن‌آگوستین [۲۲۴] تا شمال شرقی آن ناحیه گسترده شده بود. زمین زیر دود ناشی از سوختن رسوب زغال‌های هزاران‌ساله به هم پیچیده و در مسیری بلند و قوس‌دار شناور بود. اسب‌ها با احتیاط راهشان را در امتداد آن لبه پیش گرفتند و سوارکاران با دیدن این سرزمین کهنسال و پوچ گمان‌هایی متفاوت زدند.

طی روزهایی که می‌گذشت، در سرزمینی می‌رفتند که بعضی سنگ‌هایش پوست دستت را می‌سوزاند و بعضی دیگر چون گویی توخالی بود. به صورت صفی بلند و باریک در کوره‌راهی پوشیده از پشکل بزها، حرکت می‌کردند و صورت‌هایشان را از سطح صیقلی صخره‌ها و هوایی که حرارت را از دورن خود تراوش می‌کرد پوشاندند. سایه‌هایی یک‌وری از سوارکاران که روی سنگ‌ها ترسیم می‌شد، پر از سختی و کینه بود. درست مانند روح‌هایی پلید بودند که به دست آفریدگارشان با جسم پیوند خورده بودند و بی‌نیاز از خورشید یا بشر یا پروردگار در امتداد صخره‌های تهی آزادانه به راهشان ادامه می‌دادند.

از میان این سرزمین وارد گردنه‌ای عمیق و تنگ شدند. روی سنگ‌ها قدم برمی‌داشتند؛ بریدگی‌هایی سیاه، دلگیر و بی‌روح. در میان شن‌های خشک کف رودخانه استخوان‌های قدیمی و تکه‌های شکستهٔ ظروف سفالی و روی صخره‌های اطرافشان تصاویری حکاکی‌شده از اسب و شیر کوهی و لاک‌پشت و سواران اسپانیایی با کلاه‌خود و سپر و اشکالی تحقیرآمیز به چشم می‌خورد و جز سکوت و گذشت زمان در آن گردنه چیز دیگری وجود نداشت. منطقه‌ای پر از گسل و شکاف بود و در سی‌متری بالای سرشان حفره‌هایی کم‌عمق با شوره‌هایی دیده می‌شد که نشان از وجود آب طی هزاران سال پیش داشت. سوارکاران صدای غرش رعد را از جایی ناشناخته شنیدند و از باریکهٔ بالای سرشان آسمان را نگاه کردند تا سیاهی یا نشانه‌ای از باران را ببینند. در یک سوی گلوگاه ایستادند. سنگ‌های خشک و سفید رودخانهٔ بی‌جان همچون تخم‌هایی عجیب و مرموز، گرد و صاف بودند.

همان شب در خرابه‌های تمدنی کهن میان کوه‌های سنگی در دره‌ای کوچک با نه‌ری زلال و علف‌های تازه مستقر شدند. زیر دماغه برآمده‌ای دیواری مملو از گل و سنگ بود. از نشانه‌ها پیدا بود زمانی در این دره رودهای فراوانی جریان داشته است. تمام سطح زمین با شنی نرم و تکه‌هایی از ظروف سفالی و چوب‌های سیاه پوشیده شده بود و جای پای گوزن و دیگر حیوانات به دفعات روی آن رؤیت می‌شد.

تزدیک غروب، قاضی در خرابه‌ها راه رفت. خانه‌های قدیمی که از دود سوختن چوب سیاه شده بود، در میان خاکستر و ساقه‌های کوچک و خشک‌شدهٔ ذرت، سنگ‌های آتش‌زنهٔ قدیمی و ظروف سفالی شکسته به چشم می‌خورد. هنوز تعدادی نردبان چوبی پوسیده بر دیوار خانه‌ها لمیده بود. در خانه‌های ویران سرخ‌پوست‌ها چرخ‌

زد و چند وسیله دست‌ساز کوچک برداشت و بالای دیواری نشست و تا غروب خورشید و پایان روشنایی، در کتابش نوشت.

قرص کامل ماه بر بالای تنگه عروج کرد و سکوتی دلگیر دره کوچک را فراگرفت. شاید سایه‌هایشان کایوت‌ها را از آنها دور نگه می‌داشت. هیچ صدایی نه از خودشان شنیده می‌شد، نه از باد و پرنده‌ای. و انعکاس نور آب نهر در تاریکی روی شن‌های اطراف آتش پهن شده بود. قاضی تمام روز وقتی در حال عبور بودند، از میان صخره‌های گردنه چیزهای مختلفی برداشت و حالا کنار آتش آنها را درون پارچه‌ای برزنتی روی زمین پخش کرده بود و یافته‌هایش را مقابلش مرتب می‌کرد. روی رانش کتاب چرمی بزرگی گذاشته بود و هر تکه‌ای را که برمی‌داشت، سنگ آتش‌زنه یا سفال شکسته یا تکه استخوان، بررسی می‌کرد و ماهرانه در کتاب می‌نوشت. با جدیت و مهارت می‌نوشت و از تاب‌دادن ابروان بی‌مو و جمع‌کردن عجیب و بچگانه لب‌هایش خبری نبود. با انگشتانش شاخه بیدی را گرفت و به خاک رس سفال آغشته کرد. در کتابش طرح‌هایی می‌کشید. این کار باعث صرفه‌جویی در مداد می‌شد. علاوه بر دیگر هنرها، طراح قابلی نیز بود و در کارش شایستگی کامل داشت. گهگاهی سرش را بالا می‌آورد و به آتش، همراهانش که کنارش نشسته بودند یا به تاریکی شب نگاه می‌کرد. در آخر، از کتتش چیزی شبیه به زره چکش‌کاری‌شده که متعلق به سه قرن پیش بود و آن را از مغازه‌ای در تولدو [۲۲۵] خریده بود، درآورد و مقابلش گذاشت. یک رکاب فلزی ظریف که با پوستی فاسد پوشانده شده بود. قاضی شروع به ترسیم و طراحی شکل کرد و سپس با خطی خوانا یادداشتی نوشت.

گلانتون او را تماشا می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، رکاب کوچک را برداشت و بازهم آن را بررسی کرد و بعد آن را لوله کرد و داخل آتش انداخت. وسایل دست‌ساز دیگر را هم جمع کرد و همگی را درون آتش ریخت و سپس پارچه برزنتی را تکان داد و تا کرد و همراه با کتابچه‌اش کناری گذاشت. سپس نشست و دستانش را مثل کسانی که دعا می‌کنند، روی ران‌هایش گذاشت. ظاهراً از دنیا راضی و خرسند بود؛ گویی تمام تدابیرش در بررسی ابداعاتش به ثمر رسیده است.

فردی اهل تنسی به نام وبستر داشت او را تماشا می‌کرد. از قاضی پرسید که هدفش از آن یادداشت‌ها و طراحی‌ها چیست. قاضی لبخندی زد و گفت که می‌خواهد آنها را از ذهن بشر پاک کند. وبستر لبخندی زد و قاضی خندید. وبستر از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: «خب تو حتماً به جایی طراح بودی و اینهایی که کشیدی خیلی شبیه اصلشون، اما هیچ آدمی نمی‌تونه کل دنیا رو توی یه کتاب بذاره، حتی اگه شکل هرچیزی رو عین خودش بکشی.»

قاضی گفت: «چیز جالبی گفتی مارکوس [۲۲۶].»

وبستر گفت: «اما من رو نقاشی نکن. نمی‌خوام توی کتابت باشم.»

قاضی گفت: «توی کتاب من یا توی کتاب یکی دیگه. هیچ‌کی از نوشته‌های این کتاب گمراه نمی‌شه، هرچی باشه یه سنده. گمراهی چه‌جوری به وجود می‌آد، هان؟»

می‌تونه از یه کتاب دروغین ایجاد بشه و یه کتاب دروغین اصلاً کتاب نیست.»

«تو یه حراف ترسناکی و هیچ‌وقت هم با حرف‌هات همراه نمی‌شم. اصلاً هم نمی‌خوام قیافه زشتم رو توی کتابت بکشی، چون نمی‌خوام هیچ غریبه‌ای اون رو ببینه.» قاضی لبخندی زد. «چه توی کتاب من باشه یا نباشه، هر انسانی در وجود دیگری مسکن گزیده و دائماً در جابه‌جاییه و همیشه در درون خودش از وجودش و علت وجودش در رنجه، رنجی بی‌نهایت در کرانه جهان.»

وبستر گفت: «من با وجود و جسم خودم زندگی می‌کنم.» اما حالا دیگران تکبر و اندیشه او را فهمیده بودند؛ کسانی که می‌خواستند چهره طراحی‌شده او را که غرق خون بود ببینند. گویی در میدان جنگ بود. ناگهان آنجا به میدانی با انبوهی از جمعیت بدل شد؛ جمعیتی در انتظار روز موعود و شاید در انتظار سوزاندن و نابودکردن تصویر او و ویران کردن موجودیت خود او. تا اینکه قاضی دستش را بلند کرد و درخواست عفو کرد و به آنها گفت که احساسات وبستر متفاوت است و به هیچ‌عنوان تحت سلطه تکبرش نیست و اینکه یک بار تصویر پیرمردی را کشیده و اشتهاً موجودیت او را به تصویرش پیوند زده است. از ترس اینکه دشمن تصویر او را بگیرد و نابود کند، نمی‌توانست بخوابد. تصویرش او را نابود کرد. انگار تصویری که او را از هر رنجشی دور نگه داشته بود، باید دست‌نخورده باقی می‌ماند؛ برای همین با تصویر نقاشی شده سفرش را در بیابان آغاز کرد تا به جایی برود که شنیده بود قاضی آنجا پیدایش شده است. پیش او رفت و التماس کرد که با دانش و خردی که داشت، از او محافظت کند و قاضی او را به اعماق کوهستان برد. آنها کف غاری تصویر را خاک کردند و هنوز همان‌جا دفن است؛ اما قاضی هم دیگر درباره آن محل چیزی نمی‌داند.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، وبستر تفی انداخت و دهانش را پاک کرد و دوباره به چشم‌های قاضی خیره شد. گفت: «اون یارو حتمی یه وحشی کافر احمق بوده.» قاضی گفت: «شاید.»

«هیچ‌وقت یه همچین چیزی واسه من پیش نمی‌آد.»

قاضی گفت: «عالیه، داری عین اون حرف می‌زنی. پس هیچ اعتراضی نداری که تصویرت رو بکشم؟»
وبستر گفت: «خوشم نمی‌آد قیافه‌م رو بکشی، اما این داستان هم اون‌جوری که تو گفتی نیست.»

گروه ساکت شد. یکی بلند شد تا آتش را شعله‌ورتر کند. ماه بالا آمده بود و بر فراز خانه‌های ویران، کوچک به نظر می‌رسید. نهر در کف دره با شن‌ها در هم تنیده بود و چون فلزی ماریپیچ می‌درخشید و صدایی آرام تولید می‌کرد، به‌غیراز آن صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

«قاضی، چه سرخ‌پوست‌هایی اینجا زندگی می‌کردن؟»
قاضی سرش را بالا آورد.

«من می‌گم همون‌هایی که کشته شدن. تو چی می‌گی؟»
قاضی گفت: «همه‌شون کشته نشدن.»

«می‌گم، سنگ‌کارهای خوبی بودن. این وحشی‌هایی که همین اطراف بودن دیگه زنده نیستن.»
قاضی گفت: «همه‌شون نمردن.» بعد برایشان داستان دیگری تعریف کرد و داستان این بود:

«چند سال پیش توی غرب آمریکا، شهر آگنی [۲۲۷]، توی دوره وحشی‌ها، مردی توی جاده فدرال مغازهٔ یراق‌فروشی داشت. خیلی کار می‌کرد؛ اما فروش زیادی نداشت، چون تعداد مسافرها در اون منطقه کم بود. برای همین طبق عادت گذشته مثل سرخ‌پوست‌ها لباس پوشید و چند کیلومتر دورتر از مغازه‌ش کنار جاده ایستاد و منتظر شد تا هرکسی رو که از اون راه رد می‌شه، نگه داره و ازش پول بگیره. تا اون موقع به هیچ‌کس آسیبی نرسونده بود.
«تا اینکه یه روز مردی رو دید که داره می‌آد. یراق‌دوز هم با لباس‌های مهره‌دوزی‌شده و پردارش از پشت درخت‌ها اومد بیرون و از مرد تقاضای پول کرد. اون مرد جوون تقاضای مرد رو رد کرد و از طرز صحبت مرد فهمید که اون سفیدپوسته و یراق‌دوز رو شرمند کرده. یراق‌دوز هم جوون رو به خونش که چند کیلومتری از اون جاده فاصله داشت دعوت کرد.»

«این یراق‌دوز با زن و دو تا بچه‌ش توی آلونک چوبی‌ای زندگی می‌کرد که خودش درست کرده بود. خونواده‌ش می‌گفتن اون دیوونه‌ست و منتظر راهی بودن تا از دست مرد که اونها رو به این سرزمین وحشی آورده فرار کنن. همگی به مرد جوون خوشامد گفتن و زن بهش غذا داد. اما وقتی مرد داشت غذاش رو می‌خورد، پیرمرد دوباره سعی کرد ازش به‌زور پول بگیره و بهش گفت که واقعاً فقیرن و مسافر حرف‌هاش رو شنید و بالاخره دو سکه درآورد که تابه‌حال پیرمرد ندیده بود. پیرمرد دو سکه رو برداشت و به‌دقت واریسی‌شون کرد و اونها رو به پسرش نشون داد. غریبه غذاش رو تموم کرد و به پیرمرد گفت که اون سکه‌ها رو می‌تونه واسه خودش برداره.
«اما ناسپاسی و قدرنشناسی همیشه بیشتر از اونچه فکر کنین در وجود آدم‌ها هست؛ یراق‌دوز راضی نبود و از جوون پرسید از این سکه‌ها واسهٔ زنش نداره. مسافر بشقابش رو کنار گذاشت و به صندلی‌ش تکیه داد و برای مرد سخنرانی کرد. توی حرف‌هاش پیرمرد چیزهایی رو شنید که از قبل می‌دونست، اما فراموش کرده بود و چیزهای جدیدی شنید که اونها رو در وجودش اندوخت. مسافر آخرسر حرفش رو این‌طوری تموم کرد: به پیرمرد گفت اعتقادش رو به خداوند و انسانیت از دست

داده بوده تا زمانی که با تمام وجود محبت و توجهی رو حس کرده که برادرش بهش داشته، از صمیم قلب اون رو پذیرفته بود و خودش رو، هویت خودش رو، توی صحرائی بزرگ از این جهان پهناور پیدا کرد.

«وقتی داشت حرف‌هاش رو تموم می‌کرد، از توی جاده صدای مراسم خاکسپاری سیاه‌پوستی رو مطابق آداب و رسوم خودشون شنیدند. اون رو به رنگ صورتی کرده بودن و لباس‌های رنگین تنش کرده بودن؛ درست مثل دلک‌های کارناوال. جوون، جسد سیاه‌پوست رو که توی جاده داشتن می‌بردنش نشون داد و گفت حتی یه سیاه‌پوست...»

قاضی به این جمله که رسید ساکت شد. به آتش نگاه می‌کرد. سرش رو بالا آورد و اطرافش رو نگاه کرد. داستانش بیشتر به خطابه شبیه بود. داستانش رو نیمه‌تمام نگذاشت. به شنونده‌ها لبخندی زد.

«گفت که حتی اون سیاه‌پوست احمق هم یه انسان میون بقیه انسان‌هاست. بعد پسر پیرمرد بلند شد و شروع به صحبت کرد، با دستش جاده رو نشون داد و گفت اونجا جاییه که واسه سیاه‌پوست درست کردن. همین کلمه‌ها رو گفت... جاییه که درست کردن. خب همون موقع که سیاه‌پوست رد شد، شنونده‌ها هم از پنجره کنار رفتن. با این صحبت‌ها پیرمرد دوباره شروع به عذرخواهی و توبه کرد و قبول کرد جوون درست می‌گه. پیرزن که کنار آتش نشسته بود، از صحبت‌های جوون حیرت کرده بود و وقتی مهمون گفت موقع رفتنه، اشک توی چشم‌های پیرزن جمع شد و دخترچه از پشت رختخواب بیرون اومد و به لباس‌های جوون چسبید.

«پیرمرد ازش خواست تا جاده اون رو همراهی و بدرقه کنه و گفت توی جاده به یه دوراهی می‌رسه و باید از کدوم راه بره و وارد کدوم راه نشه، چون توی این قسمت از دنیا راه‌های خیلی کمی هستن که نشونه دارن.

«همون‌طور که می‌رفتن و باهم درباره زندگی توی این سرزمین وحشی حرف می‌زدن، همون‌طور که می‌دونین و تجربه‌ش کردین، به دوراهی جاده رسیدن و اینجا مسافر به پیرمرد گفت تا همین‌جا که اومده کافیه و ازش تشکر کرد و باهم خداحافظی کردن. مسافر راهش رو پیش گرفت و رفت. اما به نظر می‌رسید یراق‌دوز از اینکه همراهش رو از دست داده ناراحت؛ پس صداس زد و دوباره تا بالای جاده همراهی‌ش کرد. همین‌طور که می‌رفتن، به جایی رسیدن که جاده به یه جنگل تاریک می‌رسید و اینجا بود که پیرمرد مسافر رو کشت. اون رو با یه تخته‌سنگ کشت و لباس‌ها و ساعتش رو درآورد و پول‌هاش رو برداشت و اون رو توی یه گور کم‌عمق، کنار جاده خاک کرد. بعد به خونه برگشت.

«توی راه لباس‌های خودش رو پاره کرد و با یه سنگ آتش‌زنه لباس‌هاش رو به رنگ خون درآورد و به زنش گفت دزدها بهشون حمله کردن و مسافر جوون رو کشتن و اون هم فقط تونسته فرار کنه. زن گریه کرد و بعد مدتی مرد رو مجبور کرد اون رو به محل دفن مسافر ببره. با خودش گل‌های پامچال وحشی رو برد که توی اون

حوالی زیاد بود و اونها رو روی سنگ‌های کنار گور جوون گذاشت و هر بار این کار رو کرد. تا زمانی که خیلی پیر شد.

«یراق‌دوز تا وقتی که پسرش بزرگ شد، زنده بود و دیگه به کسی صدمه نزد. وقتی داشت می‌مرد، پسرش رو صدا زد و کاری رو که کرده بود براش تعریف کرد. پسر گفت اگه مجبور بوده می‌بخشتمش و پیرمرد گفت که ناچار بوده و بعدشم مرد.

«اما پسر از این اتفاق اصلاً ناراحت نشد، چون به اون مُرده حسادت می‌کرد و قبل از اینکه از اون شهر بره، سر گور جوون رفت و سنگ‌ها رو برداشت و گور رو کند و استخون‌ها رو توی جنگل پخش کرد و بعد از اون شهر رفت. پسر به طرف غرب رفت و خودش آدم‌کش شد.

«اون موقع پیرزن هنوز زنده بود و نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده. فکر می‌کرد حیونای وحشی گور رو کندن و استخون‌ها رو پرت کردن. شاید نتونست همه استخون‌ها رو پیدا کنه، اما همون تعدادی رو هم که پیدا کرد، دوباره توی گور گذاشت و روش رو پوشوند و بالای گور سنگ گذاشت و مثل گذشته براش گل آورد. وقتی خیلی پیر شده بود، به مردم می‌گفت اون پسرشه که اونجا خاک شده، شاید هم همین بوده.»

قاضی به اینجای داستان که رسید، سرش را بالا آورد و لبخند زد. سکوت سنگینی می‌کرد؛ اما بعد، از همه طرف فریادهایی از تکذیب و انکار داستان شنیده شد. یکی گفت: «اون یراق‌دوز نبوده، کفاش بوده و بی‌گناه هم شناخته شد.»

و دیگری: «اون هیچ‌وقت توی منطقه وحشی‌ها نبوده، اون یه مغازه بیخودی توی مرکز شهر کامبرلند مریلند [۲۲۸] داشت.»

«اونها هیچ‌وقت نفهمیدن اون استخون‌ها از کجا اومده. پیرزنه دیوونه بود. همه این رو می‌دونستن.»

«توی اون تابوت برادر من بود و اون یه رقاص دوره‌گرد بیرون شهر سین‌سیناتی [۲۲۹] توی اوهایو [۲۳۰] بود که با شلیک یه زن کشته شد.»

و اعتراضی دیگر تا اینکه قاضی برای ایجاد سکوت دو دستش را بالا برد. گفت: «حالا صبر کنین. توی این داستان یه سواری هم بوده. یه عروس جوون منتظر همون مسافری بود که استخون‌هاش برای همه ما آشناست و توی رحمش یه بچه داشت که پسر مسافر بود. حالا این پسر که وجود پدرش توی این دنیا بر اساس تاریخ و حدس و گمانه، حتی قبل از به دنیا اومدنش وارد مسیر بدی شده. توی کل زندگی‌ش با خودش یه داستان بی‌نقص و دروغین از قبل تولدش داره که هیچ‌وقت بهش مطمئن نیست؛ ارثیه دروغین از مرگ پدر. چون بیشتر از اموالی که پسر به ارث می‌بره این مرگ پدره که باید به دوش بکشه و در واقع اصلی‌ترین چیزیه که به ارث برده. اون هیچ‌وقت راه‌های کوچیک و دشواری رو که یه مرد توی زندگی تجربه می‌کنه درک نمی‌کنه. اون از حماقت‌هایی که خودش توی زندگی مرتکب می‌شه سر در نمی‌آره؛ نه، دنیایی که به ارث برده، اون رو با دیدی اشتباه توی مسیری غلط هدایت می‌کنه. اون قبل از اینکه خداوند رو بشناسه، نابود می‌شه و هیچ‌وقت

راهش رو پیدا نمی‌کنه.»

قاضی گفت: «این برای انسان یه واقعیتیه، درباره خیلی‌ها درسته. افرادی که اولین بار توی این سرزمین زندگی می‌کردن آناسازی [۲۳۱] نام داشتند، اولین‌ها. اونها این سرزمین رو ترک کردن، به خاطر خشکسالی و بیماری از بین رفتن و شاید با حمله غارتگرها دربه‌در شدن. سال‌ها پیش از اینجا رفتن و هیچ خاطره‌ای ازشون وجود نداره. اونها مثل مثل سایه، مثل ارواح سرگردان و مثل رود در حرکتن. ساخته‌ها، هنرها، سبک خانه‌سازی‌ها هم بر اساس نژاد قضاوت می‌شه و نژاد اینها در پایین‌ترین حد قرار گرفته. چیزی براشون نمونده تا به خاطرش مبارزه کنن. قدیمی‌ها چون ارواح دیگه حضور ندارن و وحشی‌ها از صدای خنده اونها توی دره‌ها سرگردانن، داخل گپ‌های ابتداییشون کز می‌کنن و توی تاریکی به صداهای خوفناکی که از میون صخره‌ها می‌آد گوش می‌دن. همه این مسائل توی مسیری یکنواخت و پی‌درپی، گاهی با شدت و گاهی ضعیف تکرار می‌شن و از خودشون فلاکت و ابهام و خشونت‌هایی ناشناخته رو به جا می‌ذارن. همینه؛ اینجا سرزمین پدرهای مرده‌ست. ارواحشون درون سنگ‌ها دفن شده. وجودشون، حضورشون توی تمام این سرزمین حس می‌شه. هرکس با نی و پوست برای خودش پناهگاهی درست کنه، درنهایت روحش رو به سرنوشت همون موجودات تقدیم می‌کنه و به همون گل نخستین با فریادی بی‌صدا فروکش می‌کنه. اما کسی که با سنگ‌ها برای خودش خونه‌ای می‌سازه، دنبال تغییر ساختار جهانه، حتی اگه این سازه‌های سنگی به چشم ما بدوی و ساده بیاد.»

هیچ‌کس حرفی نزد. قاضی نیمه‌برهنه نشسته بود و با وجود شبی سرد عرق کرده بود. کنارش کشیش سابق سرش را بلند کرد.

گفت: «این طبیعی نیست، هر کدوم از این پسرها توی راه‌های نامساعد و پرگزند عین هم هستن. خب یه بچه رو چه‌جوری باید بزرگ کرد؟»

قاضی گفت: «توی جوونی باید اونها رو با سگ‌های وحشی توی سیاه‌چال بندازن، باید براشون معما طرح کنن و راه‌حل مناسب رو طبق خواسته خودشون توی ذهن اونها وارد کنن مثل اینکه فقط یکی از این سه تا در به دالون شیرهای وحشی باز نمی‌شه. باید وادارشون کنن تا لخت تو بیابون بدون تا...»
توبین گفت: «صبر کن، سوالم جدی بود!»

قاضی گفت: «و جواب... چی می‌شد خداوند جلوی فساد و جنایت‌های آدم‌ها رو بگیره. چرا تا همین حالا این کار رو نکرده؟ انسان خودش خواسته وجودش مثل گرگ باشه. چطور موجودات دیگه رو انتخاب نکرده؟ و آیا ذات انسان درنده‌تر از گرگ نیست؟ چرخه دنیا جوانه‌زدن، به‌اوج‌رسیدن و مرگه، اما ذات انسان این تباهی رو نمی‌خواد و با تمام وجودش خواهان غلبه بر این ضعف و نابودیه. روحش بر قلّه موفقیت‌هاش خسته و وامونده‌ست. اما هستی وجود اون رو آئی می‌گیره و در اوج زندگی‌ش به نابودی می‌رسه. آیا به بازی علاقه داره؟ بذار برای مرگش بازی کنه. اونچه اینجا می‌بینی، این خرابه‌های حیرت‌انگیز که وحشی‌ها به این

شکل درآوردن، فکر می‌کنی این اتفاق دیگه نمی‌افته؟ بله... بازهم تکرار می‌شه، با مردمی دیگه و با پسرانی دیگه.»

قاضی به اطرافش نگاه کرد. با بالاتنه برهنه جلوی آتش تشسته و کف دستانش را روی زانوانش گذاشته بود. چشمانش حفره‌هایی تهی بود. هیچ‌کس میان گروه از دیدگاه و نظرهای او سر در نمی‌آورد. چون تندبسی نشسته بود و گروه با احتیاط و آرام باهم صحبت می‌کردند؛ گویی می‌خواستند کسی را که بهتر است خواب باشد بیدار نکنند.

بعد از ظهر روز بعد، وقتی از لبه غربی تنگه رد می‌شدند، یکی از قاطرهایشان را از دست دادند. از دیواره دره به همراه خورجین‌های باروت سر خورد و در هوای خشک و داغ بی‌صدا پرتاب شد و از میان سایه‌ها و پرتوهای نور خورشید گذشت. در تنهایی بی‌ارزشش آن قدر چرخید تا اینکه درون فضایی دلگیر و خنک محو گشت و هستی‌اش برای همیشه از ذهن هر موجود زنده‌ای پاک شد. گلانتون سوار بر اسب، عمق دره خوفناک زیر پایش را بررسی کرد. کلاهی سیاه قارقارکنان از میان صخره‌ها به درون پرتگاه پرواز کرد. در نور تیز خورشید خطوطی عجیب دیوار سنگی پرتگاه را در بر گرفته بود و سوارکاران در برابر این خطوط، بسیار کوچک به نظر می‌رسیدند. گلانتون لحظه‌ای بالا را نگاه کرد؛ گویی در آن آسمان بلورین دنبال چیزی مشخص می‌گشت. و سپس آرام به اسبش ضربه‌ای زد و همگی به راهشان ادامه دادند.

روز بعد وقتی از میان پستی‌وبلندی‌ها می‌گذشتند. به گودال‌هایی درون زمین رسیدند؛ همگی سوخته. اینها را سرخ‌پوست‌ها برای درست‌کردن مسکال ساخته بودند. از میان جنگلی عجیب پر از درختان مگوا [۲۳۲]، آلوئه‌ورا و گیاهان آگاو و پر از گل‌هایی به طول دوازده متر گذشتند که با وجود هوای بیابانی آنجا به این حد رشد کرده بودند. هر بامداد وقتی افسار اسب‌هایشان را می‌بستند، کوه‌های رنگ‌پریده شمال را تماشا می‌کردند و بعد برای دیدن ردی از دود به سمت غرب می‌چرخیدند. هیچ‌چیز نبود. دیده‌بان‌ها در تاریکی پیش از دمیدن خورشید می‌رفتند و تا شب باز نمی‌گشتند. در زیر نور بی‌رمق ستارگان یا در تاریکی مطلق از اردوگاهشان به درون آن سرزمین ناهماهنگ و پوچ می‌رفتند. افراد گروه همچون دسته میمون‌ها بی‌آتش و نان و حتی ذره‌ای حس دوستی بینشان روی سنگ‌ها نشسته بودند. در سکوت کز کرده بودند. گوشت خامی را می‌خوردند که دلاورها با نیزه در دشت شکار کرده بودند و میان استخوان‌ها خوابیدند. هلال ماه بالای سایه سیاه‌رنگ کوهستان عروج کرد و ستاره‌های شرقی با نوری بی‌رمق در آسمان سوسو می‌کردند. در لبه پرتگاه، شکوفه‌های سپید درختان یوکا در میان باد تکان می‌خورد و شب‌هنگام خفاش‌ها از دوزخ با بال‌های چرمی‌شان پروازکنان آمدند و چون مرغان مگس سیاه و پلید از شیرۀ گل‌ها نوشیدند. کمی

دورتر بر لبه پرتگاه، قاضی رنگ‌پریده و برهنه روی برآمدگی کوچکی از ماسه‌سنگ چمباتمه زده بود. دستش را بالا برد و خفاش‌ها آشفته و سرگردان در آسمان خروشیدند و وقتی دستش را پایین آورد و چون قبل نشست، دوباره مشغول نوشیدن شیرۀ شکوفه‌ها شدند.

گلانتون رویش را برنگرداند. تمام فکروذکرش شبیخون از سوی دشمن بود. از کمینگاه‌ها حرف می‌زد. با تمام غروری که وجودش را در بر گرفته بود، نمی‌توانست باور کند که یک گروه نوزده‌نفره توانسته است بر منطقه‌ای مسکونی و پر از انسان‌های زنده، با وسعتی قریب ۲۵ هزار متر مربع غلبه کند. دو روز بعد، وقتی دیده‌بان‌ها اواسط بعدازظهر بازگشتند و گزارش دادند که دهکده متروکه آپاچی‌ها را پیدا کرده‌اند، نتوانست ادامه مسیر دهد. در آن سرزمین مرتفع مستقر شدند، آتش‌هایی گمراه‌کننده برپا کردند و تمام شب تفنگ‌به‌دست روی آن سنگ‌های خارا خوابیدند. صبحگاهان سوار بر اسب‌هایشان شدند و به‌سوی آن دهکده وحشی تاختند. حالا از آن دهکده تنها کپرهایی ساخته‌شده با علف و بقایای آتشی که برای پخت غذا درست کرده بودند به جا مانده بود. از اسب‌ها پایین آمدند و میان آلونک‌ها راه رفتند؛ سازه‌هایی ضعیف از شاخه‌های ظریف و شکننده درختان و کف زمین پوشیده از علف‌های هرز. دولا شدند تا داخل این کپره‌های گرد را ببینند. تکه‌هایی از پوست خام و پتوهای کهنه داخل آلونک‌ها به چشم می‌خورد. زمین از استخوان‌ها و خرده‌های سنگ چخماق یا ماسه‌سنگ‌های کوارتزی پوشیده بود و آنها تکه‌های شکسته ظروف سفالی، سبدهای کهنه، هاون‌های شکسته، پوسته‌های ترک‌خورده و خشک‌شده دانه‌های درخت کهور، عروسکی گاهی که برای بچه‌ها درست می‌کردند، ساز زهی ساده‌ای که درهم‌شکسته بود و گردن‌بندی ساخته‌شده از دانه‌های خشک‌شده لیمو را پیدا کردند.

در ورودی کپرها از عرض بسیار فراخ و روبه‌سوی شرق ساخته شده بود و بعضی از این آلونک‌ها به‌قدری مرتفع بود که می‌شد داخلش ایستاد. آخرین کپر که گلانتون و دیوید براون واردش شدند، توسط سگی بزرگ و خطرناک محافظت می‌شد. براون هفت‌تیر کمربندش را کشید؛ اما گلانتون مانع شلیک او شد. روی یک زانویش نشست و با حیوان صحبت کرد. حیوان به پشت مقابل دیواره کپر خود را جمع کرد و دندان‌هایش را نشان داد و سرش را به این‌سو و آن‌سو تکان داد و گوش‌هایش را به سمت جمجمه‌اش خوابانده بود.

براون گفت: «گازت می‌گیره.»

«یه تیکه‌گوشت خشک‌شده بهم بده.»

قوز کرد و با سگ حرف زد. سگ تماشايش می‌کرد.

براون گفت: «این حروم‌زاده رو نمی‌تونم رام کنی.»

«من هر جونوری رو که بتونه غذا بخوره رام می‌کنم. یه تیکه‌گوشت خشک‌شده بهم بده.»

وقتی براون با گوشت خشک‌شده برگشت، حیوان اطرافش را با ناراحتی برانداز می‌کرد. وقتی از دهکده خارج شدند، سگ کنار اسب گلانتون با شتاب و نرم می‌آمد.

کوره‌راه قدیمی را پیش گرفتند و از میان دره به سوی بالا حرکت کردند. قاطرها چون بزهایی در کنارهٔ مالرو بالا می‌رفتند. گلانتون اسبش را کنترل کرد و دیگران را صدا زد. حالا همه‌جا تاریک شده بود و سیاهی شب آنها را در خود فرو برده بود و آنها بی‌قرار و آشفته در کنارهٔ دیوارهٔ گلوگاه می‌رفتند. گلانتون آنها را میان آن تاریکی ژرف به سوی بالا راهنمایی می‌کرد؛ اما راه بسیار باریک شد و برداشتن حتی یک قدم هم خطرناک بود. به‌ناچار توقف کردند. دلاورها اسب‌هایشان را بالای کوره‌راه گذاشتند و پیاده بازگشتند. گلانتون به آنها هشدار داد تا در صورت حملهٔ وحشی‌ها همگی به آنها شلیک کنند.

هر مرد کنار اسبش که در آن کوره‌راه پریچ‌وخم و سراشیبی ایستاده بود، نشست و گلانتون جلوتر از همه هفت‌تیرهایش را آماده مقابله گذاشت و این‌گونه شب را سپری کردند. گلانتون سگ را تماشا می‌کرد. صبحگاهان بلند شدند و به راهشان ادامه دادند. دیده‌بان‌ها اسب‌هایشان را از بالای گذرگاه عبور داده و رفته بودند. تمام آن روز را از میان کوه‌ها رفتند و هیچ‌کس ندید که گلانتون حتی لحظه‌ای از اطرافش غفلت کند.

دلاورها گفته بودند دهکده ده روزی می‌شود که متروکه است و آپاچی‌ها با گروهی کوچک از آنجا نقل‌مکان کرده‌اند. هیچ ردی دیده نمی‌شد. گروه در صفی تک‌نفره می‌رفت. دو روزی می‌شد که از دیده‌بان‌ها خبری نبود. روز سوم همراه اسب‌هایشان با حالی آشفته به گروه بازگشتند. صبح همان روز در فاصلهٔ هشتاد کیلومتری در سمت جنوب بر بالای تپه‌ای کوچک و کبود، آتش دیده بودند.

عبور از مرز، طوفان، بوران و آذرخش، کشتار جویندگان طلا، آزیموت [۲۳۳] یا قوس افق، میعادگاه، شورای جنگ، سلاخی آپاچی‌ها، مرگ خوآن می‌گوال [۲۳۴]، مرگ در دریاچه، سرکرده، بچه آپاچی، در صحرا، آتش‌های شبانگاهی، کمان، جراحی، قاضی پوست سری را می‌کند، ارباب، گالگو [۲۳۵]، شهر چی‌هوآهوا طی دو هفته، شب‌ها نیز همچنان به راه خود ادامه دادند و هیچ آتشی روشن نکردند. نعل‌های اسب‌هایشان را باز کردند و سُم اسب‌ها را با رس پوشاندند. کسانی که هنوز تنباکو داشتند، آن را با آب دهان خیس و با رس مخلوط کردند. درون غارها روی سنگ‌های عریان خوابیدند. پیاده اسب‌ها را دنبال خود کشیدند و مدفوعشان را چون گربه‌ها خاک کردند و به‌ندرت باهم حرف زدند. شب‌هنگام از آن سرزمین برهوت پوشیده از سنگ‌ریزه‌ها چون ارواحی گذشتند و دور شدند؛ همچون گروهی که به نفرینی کهن محکوم شده‌اند. گویی از میان سیاهی صدای جیرجیر چرم، غرغر فلز به گوش می‌رسید.

گردن حیوان‌های باربر را بریدند و گوشت آنها را تکه‌تکه کردند. زیر دماغه کوه‌های برهوت و وحشی، بالای سرزمین پهناور غنی از بی‌کربنات‌سديم، با آسمانی که در جنوب به هم پیچیده و هیاهویی از رعد برپا کرده بود پیش رفتند. زیر مهتاب بر پهنای سرزمین سفید، اسب و سوار بر سایه‌هایشان زنجیر شده بودند و با شدیدتر شدن طوفان و نور رعدوبرق در آسمان، گویی پشت‌سرشان چهره‌هایی سیاه و خوفناک با سایه‌هایی عین خودشان از میان شکاف‌های زمین‌های برهنه سر بیرون آورده بودند. همچنان می‌رفتند. می‌رفتند چون مردانی که هدفشان خواسته نیاکانشان بوده است؛ چون وارثانی از یک خون و ریشه که برای هدفی بسیار مهم اما بعید مبارزه می‌کنند. اگرچه هرکدام از تباری جدا بودند، عهدی که باهم بسته بودند چیزی را میانشان پدید آورده بود که قبلاً وجود نداشت و ذره‌ای ضعف در میان این روح‌های یگانه در این سرزمین سفیدپوش که تنها روی نقشه‌های کهن وجود دارد، در سرزمینی که هیولاها زندگی می‌کنند و بادهای پوچ و خوفناکش برای تمامی دنیا شناخته شده است به چشم نمی‌خورد.

از دل‌نورت گذشتند و به‌طرف جنوب، به‌سوی سرزمینی پر از خشم و کینه رفتند. تمام روز چون جغد زیر سایه اقاچیاها کز کرده بودند و این دنیای قحطی‌زده را نگاه می‌کردند. گردبادی چون دود آتش در فاصله‌هایی دور در خط افق انتظار می‌کشید و به‌غیراز آن، هیچ موجود زنده دیگری دیده نمی‌شد. خورشید را بر پهنه آسمان تماشا کردند. هنگام شفق در دشتی سرد، آنجا که بر فرازشان آسمان غرب به رنگ خون شده بود، به راهشان ادامه دادند. در صحرا از اسب‌هایشان پیاده شدند، کنار آنها باهم آبی نوشیدند و دوباره سوار شدند و به راه افتادند. گرگ‌های کوچک بیابانی در تاریکی عوعو می‌کردند و سگ گلانتون زیر شکم اسب

به سرعت راه می‌رفت. صدای پاهایش با صدای سُم اسب‌ها در هم آمیخته بود.

همان شب طوفان تگرگ از آسمان راستین و بی‌مانند، چون طاعونی آنها را دربرگرفت. اسب‌ها رم کرده بودند و شیهه می‌کشیدند. مردان از اسب‌هایشان پایین آمدند و با زین‌هایی که بر سر گرفته بودند، روی زمین نشستند. تگرگ‌ها چون تخم‌های کوچک درخشانی که گویی ساخته دست کیمیاگری است، در این صحرای تاریک میان شن‌ها با شدت فراوان فرود می‌آمدند. دوباره زین‌ها را روی اسب‌ها سوار کردند و به راه افتادند. کیلومترها روی سرزمینی پوشیده از یخ می‌رفتند. هلال باریکی از ماه چون چشمان گربه‌ای کور در کناره جهان عروج کرده بود. شب‌هنگام در میان دشت از کنار نورهای دهکده‌ای عبور کردند؛ اما مسیرشان را به‌سویش تغییر ندادند. نزدیک صبح در افق آتشی دیدند. گلانتون دلاورها را فرستاد. ستاره صبح بی‌رمق در شرق می‌سوخت. وقتی بازگشتند، با گلانتون و قاضی و برادران براون نشستند، صحبت کردند و سرودست تکان دادند و در آخر همگی دوباره سوار شدند و به راهشان ادامه دادند.

بر پهنای صحرا، پنج درشکه سوخته بود. سوارکاران از اسب‌ها پیاده شدند و میان جسدهای جویندگان طلا که در سکوت آرمیده بودند، چرخ می‌زدند. آن مسافران بی‌نام‌ونشان میان سنگ‌ها افتاده بودند؛ با زخم‌هایی وخیم، امعاواحشایی که کنارشان بیرون ریخته بود و بدن‌هایی برهنه و پر از تیر. ریش داشتند که نشان از مردبودنشان داشت؛ اما میان پاهایشان خون و جراحت‌هایی از دوران قاعدگی به چشم می‌خورد و قسمت‌های مردانه‌شان بریده شده بود و به‌شکلی عجیب از میان دهانشان که به نیشخند باز مانده بود، چون چیزی سیاه‌رنگ آویزان بود. با چشمان باز و میمون‌وار خود در میان خون‌های خشک‌شده صورت‌هایشان به خورشید مقدس که از شرق طلوع می‌کرد، خیره شده بودند.

از درشکه‌ها جز اسکلتی سوخته و چرخ‌هایی که حالا به اشکالی سیاه بدل شده، چیزی باقی نمانده بود. میله‌های سرخ‌رنگ در میان زغال‌ها می‌سوخت. سوارها همگی دورتادور آتش نشستند. آبی جوش آوردند و قهوه نوشیدند، گوشت کباب کردند و میان جسدها خوابیدند.

هنگام غروب بود. گروه راهش را چون قبل به سمت جنوب پیش گرفت. جای پای قاتلان به‌سوی غرب مشهود بود؛ اما آنها سفیدپوستانی که در این سرزمین وحشی‌مسافران را شکار می‌کردند و با پنهان‌سازی آن را به گردن وحشی‌ها می‌انداختند. اعتقاد به شانس و تقدیر با قدرتی فراوان با وجود هر انسانی پیوند خورده است. همان‌طور که گفته شد، هرچیزی که نشانی از جویندگان طلا داشت، با خاکستر پایان یافت و کانون برادری در این سرزمین پوچ جز در دل‌ها جایگاه دیگری نداشت. تمام زحمات قومی کوچک را قومی دیگر می‌بلعد و نابود می‌کند. کشیش سابق گفت شاید کسی دست بدگمانی و بدبینی خداوند را حس نمی‌کند؛ کسی که ما را با نهایت سختی هدایت می‌کند و در نهایت شگفتی با مرگ هم‌بستر. چنانچه نفر سومی شاهد این وقایع باشد و ما را در مسیری که خواسته قرار دهد، به

این نتیجه می‌رسیم که باید برای رسیدن به هر فرصتی که خواهانش هستیم از او تمنا کنیم؛ اما قاضی که تا آن لحظه با اسبش جلوی گروه در حرکت بود، خود را به کنار اندیشمندان رساند. گفت که این امر جزء طبیعت و سرشت شاهد است و اینکه وجودش در فرد سومی خلاصه نمی‌شود؛ بلکه از بنیاد و اصل هرچیزی فراتر بوده است. پس برای چه باور داریم که می‌تواند تمام نادیده‌ها و هرآنچه اتفاق نیفتاده ببیند؟

نزدیک غروب دلاورها پیش رفتند و مرد مکزیکی جان مک‌گیل در رأس گروه قرار گرفت. او هر چند دقیقه بی‌آنکه اسب یا گروه را متوقف کند از اسبش پایین می‌پرید، روی شکمش دراز می‌کشید، به صدای شُم اسب‌های دلاورانی که جلوی او بودند گوش فرامی‌داد و دوباره سوار اسبش می‌شد. چون مهاجرانی زیر آسمان پرستاره می‌رفتند و رد پاهایشان بر این سرزمین در مسیری که می‌رفتند جا می‌ماند. سمت غرب تودهٔ سیاه ابرها بالای کوه‌ها در میان آسمان پهناور جا خوش کرده و در این فضای پهناور ستاره‌ها از کهکشان بر بالای سر سوارکاران آویزان بود.

دو روز بعد، دلاورها از گشت پیش از سپیده‌دم خود بازگشتند و اعلام کردند آپاچی‌ها در امتداد ساحل دریاچه‌ای کم‌عمق که چهار ساعت از اینجا تا سمت جنوب فاصله دارد چادر زده‌اند؛ زن‌ها و بچه‌هایشان هم همراهشان هستند و تعدادشان خیلی زیاد است. گلانتون از میان جمع بلند شد و تنها در صحرا پیش رفت و کمی جلوتر ایستاد و مدتی طولانی این سرزمین پوچ و تهی را واری کرد.

همه را مطلع کردند. هفت تیرها و تفنگ‌هایشان را بیرون کشیدند و آنها را پر کردند. با اینکه این سرزمین گرد چون بشقابی بزرگ و عریان در این گرما به آرامی حرکت می‌کرد، بهنجوا و آهسته باهم صحبت می‌کردند. بعد از ظهر یکی از افراد اسب‌ها را برای آبخوری برد و دوباره برگرداند و با تاریک‌شدن هوا گلانتون و همراهانش دلاورها را دنبال کردند تا موقعیت دشمن را بررسی کنند.

روی زمین به‌خط و در کنار هم در بخش شمالی قبیله دراز کشیدند و وقتی گوشه‌ای از دب اکبر در موقعیت قرار گرفت، تادوین و مرد اهل وَندیمِنَلَنَد گروه را آماده و به آرامی به سمت جنوب هدایت کردند. افراد همگی تمامی احساسات خود را در برابر این سرنوشت خونین در درون مدفون کرده بودند.

در خنکای چند ساعت مانده به سپیده‌دم، به شمالی‌ترین بخش دریاچه رسیدند و در امتداد ساحل مخفی شدند. آب دریاچه بسیار سیاه بود و لایه‌ای خزه روی آن را پوشانده بود. می‌توانستند صدای مرغابی‌ها را در جایی دور، اطراف دریاچه بشنوند. در پایین دریاچه، آتش آپاچی‌ها چون نورهایی که از بندرگاه در فاصله‌ای نه‌چندان دور دیده می‌شد، آرام می‌سوخت. مقابلشان در آن کرانهٔ دلگیر، سواری تنها بر اسبش نشسته بود. یکی از دلاورها بود و بی‌آنکه حرفی بزند، اسبش را حرکت داد و آنها هم او را از میان بوته‌های وحشی به سمت صحرا دنبال کردند.

گروه اطراف درختان بید در یک کیلومتری آتش‌های دشمن توقف کرد. سر اسب‌ها را با پتو پوشاندند. حیوان‌های کلاه‌دار استوار و محکم پشت سرشان ایستادند. سوارهای جدید از اسب‌هایشان پیاده شدند و آنها را بستند و روی زمین نشستند تا گلانتون دستورها را برایشان بازگو کند.

«یه ساعت یا شاید هم یه کمی بیشتر وقت داریم. وقتی اونجا رفتیم هرکی واسه نجات جون خودش بجنگه. حتی یه سگ رو هم زنده نمی‌ذارین.»
«جان، چند نفرن؟»

«آروم حرف زدن رو یادت ندادن؟»

قاضی گفت: «به اندازه کافی هستن.»

«باروت و گلوله‌هاتون رو با چیزهایی که نمی‌تونن بهتون شلیک کنن یا آسیب برسونن حروم نکنین. اگه نتونیم این رنگی‌ها رو بکشیم، باید بندوبساطمون رو ورداریم و بریم خونه‌هامون.»

تمام جلسه و دستورات همین بود. ساعتی که پیش رو داشتند، طولانی می‌گذشت. اسب‌های سربسته را روی زمین نشانند و همچنان منتظر ماندند. گویی نگاهشان به سوی اقامتگاه دشمن بود؛ اما در درون همگی افق شرق را تماشا می‌کردند. پرنده‌ای آواز خواند. گلانتون به سمت اسبش برگشت و چون قوش‌بازی پتو را از دور سرش باز کرد. بادی می‌وزید، اسب سرش را بلند کرد و هوا را استشمام کرد. مردان دیگر هم از گلانتون پیروی کردند. پتوها روی زمین افتاد. سوار بر اسب‌هایشان شدند. هفت تیرها و چماق‌هایی با روکش پوست خام در دست داشتند. سنگ‌هایی از کف رودخانه را که با طناب به هم بسته بودند، دور مچ دست‌هایشان پیچیدند؛ درست مانند ابزاری که برخی سلحشوران کهن در مسابقات به همراه داشتند. گلانتون به افراد پشت سرش نگاه کرد و سپس با ضربه‌ای اسب را پیش راند.

همان‌طور که در ساحل شور سفید می‌تاختند، پیرمردی از میان بوته‌ها بلند شد و رودرویشان ایستاد. سگ‌هایی که منتظر پرتاب تکه‌چوبی از سوی او بودند تا باهم رقابت کنند، واغ‌واغ را سر دادند. مرغابی‌ها جفت‌جفت از روی دریاچه پروازکنان رفتند. کسی با چماقی پیرمرد را انداخت و سوارکاران با پاهایشان ضربه‌ای به اسب‌هایشان زدند و به سوی چادرهایی که پشت سر سگ‌ها قرار داشت، با چماق‌هایی که در دست می‌چرخاندند، به راه افتادند. سگ‌ها در صحنه‌ای چشمگیر از شکاری نفرت‌انگیز روزه می‌کشیدند. جنگجویان که نوزده نفر بودند، به سوی اقامتگاهی می‌رفتند که هزاران روح در آن خفته بود.

گلانتون اسبش را از میان اولین کپر پیش برد و هرآنچه روی زمین افتاده بود لگدمال کرد. هیکل‌ها از میان درگاه‌های کوتاه به بیرون می‌خزیدند. جنگجویی در مسیرش ایستاد و نیزه‌ای را نشانه گرفت؛ گلانتون در دم او را کشت. سه نفر دیگر به سوی او دویدند و او اول دو نفر را با دو شلیک پشت سرهم و به موقع

کشت. هر دو باهم روی زمین افتادند و سومین نفر را که از آنها جدا شده و در حال دویدن بود، با دو گلوله نقش بر زمین کرد.

در اولین دقایق، سلاح فرمانده شد. زنان جیغ می‌کشیدند و بچه‌های لخت به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. پیرمردی شلواری سفید را در دستانش تکان می‌داد و به‌سوی آنها می‌دوید. سوارکاران میانشان می‌رفتند و آنها را با چماق و چاقو می‌کشتند. صدها سگ بسته زوزه می‌کشیدند و بقیه میان کپرهای یکدیگر را می‌دریدند. سگ‌های بسته قادر نبودند این آشوب و بلوا را که از اولین لحظه ورود سوارکاران به آنجا آغاز شده بود متوقف کنند. تعدادی از کپرهای در آتش می‌سوخت. تعدادی از مهاجران در امتداد ساحل به‌سوی شمال فرار کردند. صدای ضجه و ناله بلند بود. سوارکاران میان آنها درست همانند چوپان‌هایی بودند که افراد جامانده از قافله را با چوب می‌زدند. وقتی گلانتون و معاونانش دوباره به قبیله برگشتند، مردم زیر سُم اسب‌ها می‌دویدند و اسب‌ها با قدرت تمام پیش می‌رفتند. بعضی مردان پابره‌نه میان کپرهایی که در آتش می‌سوخت، راه می‌رفتند و قربانیان را بیرون می‌کشیدند. اجساد غرق در خون بر زمین پخش بودند. به اجساد لگد می‌زدند و سر کسانی را که برای بخشش زانو زده بودند می‌بریدند. در قبیله، تعدادی برده مکزکی هم بودند و با زبان اسپانیایی فریاد می‌زدند و می‌دویدند. با چماق بر مغزهایشان کوفتند یا به آنها شلیک کردند. یکی از دلاورها از میان دود پدیدار شد. در هر دستش نوزادی برهنه آویزان بود. روی تلی از سنگ نشست و سرشان را محکم بر سنگ‌ها کوفت. مغزها از هم پاشید و از میان ملاجشان خون فواره زد. آدم‌هایی که کنار آتش بودند، چون جنگجویانی خشمگین فریادکنان پیش آمدند و سوارکاران با خنجرهای بزرگشان آنها را از پا درآوردند. زنی جوان به‌سرعت دوید و دو پای آغشته به خون اسب جنگجوی گلانتون را به آغوش کشید.

همان موقع، گروهی کوچک از جنگجویان سوار بر اسب‌های تازه‌نفس پراکنده از هم، به‌سوی قبیله پیش آمدند و هیاهویی از تیرها میان کپرهای به‌آتش‌کشیده بلند شد. گلانتون تفنگش را از غلاف بیرون کشید و دو سوار را که در رأس گروه بودند، زد و دوباره تفنگش را غلاف کرد. هفت تیرش را درآورد و از بین دو گوش اسبش شروع به شلیک کرد. سرخ‌پوست‌های سواره در میان لگد اسب‌ها افتادند و زیر پایشان لگدمال شدند. یکی‌یکی به آنها شلیک شد. از پا درآمدند تا اینکه تعدادی از نجات‌یافتگان به‌سرعت به‌سوی رودخانه رفتند و از آن عبور کردند؛ صفی از مهاجران، ضجه‌زنان به‌سرعت می‌رفتند تا اینکه در میان دود برخاسته از خاکسترها ناپدید شدند.

گلانتون اسبش را چرخاند. بخش کم‌عمق رودخانه همچون قربانیان سیلاب مملو از جسد بود و امتداد ساحل شور از خون و امعاواحشا پوشیده شده بود. سوارکاران اجساد را از آب‌های غرق به خون دریاچه بیرون کشیدند و کنار ساحل انداختند. زیر پرتوی خورشید، رد صورتی کم‌رنگی بر ساحل به جای ماند. با چاقوهایشان

میان تلی از اجساد موسیاه می‌گشتند و پوست سر آنها از زن و بچه گرفته تا پیرها و مردان، همه را می‌کندند. اسب‌های تازه‌تفس و آزاد برای چرا به ساحل متعفن بازگشتند و در میان دود ناپدید و بعد از مدتی دوباره آشکار شدند. مردان در میان آب‌های سرخ راه می‌رفتند و بی‌هدف بر اجساد می‌کوفتند. برخی بر بدن‌های کوفته و زخمی زنان مرده یا زنانی که در ساحل در حال مرگ بودند، تیر فرومی‌کردند. یکی از دلاورها با مجموعه‌ای از سرها رد شد، درست مانند دست‌فروشی که عازم بازار است، موها را به دور مچ دستش تاب داده بود و سرها از این‌سو به آن‌سو تکان و به یکدیگر می‌خورد. گلانتون می‌دانست که لحظه‌لحظه مبارزات اینجا را بعداً در صحرا هم دارند. میان مردان رفت و آنها را وادار به حرکت کرد.

مک‌گیل از میان شعله‌های آتش بیرون آمد و با چهره‌ای ناخوش اطراف را نگاه کرد. تیری چون سیخ از بدنش رد شده بود و او انتهای آن را مقابلش به دست گرفته بود. تیر از ساقه‌ی درخت سوتول درست شده و پیکانش از شمشیرهای سواره‌نظام‌های قدیمی بود و تا قسمتی از دسته‌ی تیر از پشتش بیرون زده بود. بچه دستش را پر از آب کرد و پیشش رفت و مکزیکی با دقت روی شن‌ها نشست.

گلانتون گفت: «ازش فاصله بگیر.»

مک‌گیل به گلانتون نگاه کرد و همان موقع گلانتون هفت‌تیرش را تنظیم کرد و به سرش شلیک کرد. هفت‌تیر را در جلدش گذاشت و تفنگ خالی‌اش را عمودی روی زینش قرار داد و آن را با زانوانش نگه داشت. میزان پودر مصرف‌شده را از لوله‌ی تفنگش اندازه گرفت. فردی فریاد زد. اسب لرزید و قدمی به عقب رفت و گلانتون به آرامی با او صحبت کرد و دو گلوله را هم‌زمان داخل لوله‌ی تفنگ کرد. داشت به هیاهویی که در شمال برپا بود نگاه می‌کرد؛ آنجا که آپاچی‌ها سوار بر اسب در برابر آسمان می‌تاختند.

بیشتر از پانصد متر فاصله نداشتند. پنج‌شش نفرشان فریاد می‌کشیدند؛ فریادهایی ضعیف و خفه در گلو. گلانتون تفنگ را در قلاب آرنجش گذاشت و گلوله‌ها را وارد کرد، استوانه‌ی گردان را چرخاند و دوباره آنها را از گلوله پر کرد. چشم از روی آپاچی‌ها برداشت. وبستر از اسبش پایین آمد، تفنگش را درآورد و سنبه [۲۳۴] را آرام از لوله‌ی تفنگ بیرون آورد و یک‌زانو روی زمین نشست. سنبه را عمودی در شن‌ها فروکرد و همچون همیشه قنداق تفنگ را روی مشتش تنظیم کرد. انگشتش را روی ماشه گذاشت، چخماق را کشید و سرش را روی افسار اسب گذاشت. وضعیت وزش باد را تخمین زد و همین‌طور زاویه‌ی نور خورشید روی مگسک را محاسبه کرد و تفنگ را محکم در دست گرفت. گلانتون بی‌حرکت نشسته بود. شلیک در میان هیچ، صاف و مرگ‌بار بود و دودی خاکستری از آن تراوش کرد. رهبر گروه اسب را متوقف کرد. سپس به یک سمت خم شد و روی زمین افتاد.

گلانتون فریادی کشید و به پیش تاخت. چهار مرد به دنبالش شتافتند. جنگجویان از اسب‌هایشان پیاده شدند تا مردی را که افتاده بود بلند کنند. گلانتون بی‌آنکه چشم از روی سرخ‌پوست‌ها بردارد، روی زینش کمی جابه‌جا شد و تفنگش را به نزدیک‌ترین مردی داد که کنارش بود. این مرد سام تیت بود. تفنگ را گرفت و افسار اسبش را کمی به راست کشید. گلانتون و سه سوار دیگر می‌تاختند و تیت سنبه را انداخت، کمی به جلو خم شد و شلیک کرد. اسبی که رهبر مجروح را حمل می‌کرد، بر خود لرزید و فرار کرد. لوله‌های تفنگ را پر و برای دومین بار شلیک کرد و اسب نقش بر زمین شد. آپاچی‌ها با جیغ و فریاد افسار اسب‌هایشان را کشیدند و به پیش راندند. گلانتون به جلو خم شد و در گوش اسبش چیزی گفت. سرخ‌پوست‌ها رهبرشان را روی اسبی دیگر گذاشتند و با سرعتی بیشتر و با زدن محکم‌تر اسب‌هایشان پیش تاختند. گلانتون هفت‌تیرش را بیرون کشید و به مردان پشت‌سرش علامت داد. افسار اسبش را کشید و بر زمین پرید و روی شکم دراز کشید. چخماق هفت‌تیرش را عقب داد و همان‌طور که روی شن‌ها افتاده بود، هدف‌گیری کرد. هم‌زمان هفت‌تیر دیگری هم در آن‌یکی دستش گرفت و با چانه‌ای فرورفته میان شن‌ها، از لوله هفت‌تیر نشانه گرفت. حالا اسب‌ها در صدمتری‌شان بودند و با سرعت می‌تاختند. با شلیک دوم اسبی که رهبر را می‌برد، جفتکی انداخت و سوار کناری نزدیک شد و افسار اسب را کشید. داشتند تلاش می‌کردند تا در حین حرکت رهبر را از روی حیوان مجروح بردارند که حیوان بر زمین افتاد.

گلانتون پیش از هرچیز خود را به مردی رساند که داشت جان می‌داد و در کنار آن غریبه زانو زد. چون پرستاری بیگانه سر آن وحشی را میان پاهایش فشار داد و با هفت‌تیرش وحشی‌ها را تهدید کرد. در دشت یک‌جا گرد هم آمدند و کمان‌هایشان را تکان دادند و چند تیر هوایی به سمت مرد انداختند و در آخر دور زدند و رفتند. خون چون حباب‌هایی در سینه مرد می‌جوشید و او چشمان شکست‌خورده و بی‌فروغش را رو به آسمان حرکت داد. خون از حرکت ایستاد. در میان هریک از آن حفره‌های سیاه، گویی خورشیدی کوچک و گرد لانه کرده بود.

با گروه کوچکش به همراه سر رهبر که از مو به کمر بندش آویزان بود، به سوی اقامتگاهشان بازگشتند. مردان پوست‌ها را برای تهیه ابزار چرمی می‌بریدند و اجساد برخی با تکه بزرگی که از پوست پشتشان کنده شده بود، روی زمین افتاده بودند. از آن پوست برای کمر بند و یراق استفاده می‌کردند. پوست سر مک‌گیل را هم بریده بودند. مجموعه‌های غرق خون زیر نور خورشید سیاه شده بود. بیشتر کپرها در آتش سوخته بود و چون از میان آنها سکه‌های طلا پیدا کرده بودند، برخی روی خاکسترهای سوخته لگد می‌زدند تا شاید آن میان چیزی بیابند. گلانتون فحش نثارشان کرد، نیزه‌ای برداشت و همچنان که سوار اسبش بود، سر را از نوک نیزه رد کرد. سر تکان می‌خورد و یک‌وری نگاه می‌کرد؛ درست مانند سرهایی که در مراسم کارناوال بلند می‌کنند. شروع به عقب‌وجلورفتن کرد و همه را صدا زد تا دورتادور اسب بیایند و به دورش بچرخند. وقتی اسبش را چرخاند، قاضی را دید که روی زمین نشسته است. قاضی کلاهش را درآورده بود و از کاسه‌ای چرمی آب

می‌نوشید. سرش را بالا آورد و گلانتون را نگاه کرد.

«اون نیست.»

«چی نیست؟»

قاضی سرش را به علامت نه تکان داد. «اون.»

گلانتون نیزه را چرخاند. سر با موهای بلند سیاه جلوی صورتش تکان می‌خورد.

«پس اگه خودش نیست، فکر می‌کنی کی باشه؟»

قاضی سرش را تکان داد. «این گومز نیست.» سرش را به سوی کله تکان داد. «این آقا، سانگرِ پوزوئه [۲۳۳۷]، گومز مکزیکیه.»

«اینکه اصلاً مکزیکی نیست.»

«نمی‌تونی بگی اصلاً مکزیکی نیست، این دورگه‌ست. درهرصورت این گومز نیست، چون من گومز رو دیدم و این اون نیست.»

«می‌شه جای گومز بهشون بدیم؟»

«نه.»

گلانتون به سوی شمال نگاه کرد. سرش را پایین آورد و قاضی را تماشا کرد. گفت: «سگم رو ندیدی؟»

قاضی سرش را تکان داد. «قصدت اینه که اون جونور رو با خودت بیاری؟»

«تا وقتی‌که خودم به‌ناچار ساکتش کنم.»

«شاید به‌زودی این اتفاق بیفته.»

«شاید.»

«فکر می‌کنی چقدر طول بکشه تا این جونورها رو دوباره سازمان بدی؟»

گلانتون تف کرد. این سؤال نبود و او نیز جوابی نداد. گفت: «اسبت کجاست؟»

«رفته.»

«خب آگه می‌خوای باهامون بیای، بهتره یکی دیگه پیدا کنی.» به سر روی نیزه نگاه کرد. گفت: «تو یه رهبر عوضی بودی.» با پاشنهٔ پایش آرام به اسب زد و به سوی ساحل پیش رفتند. دلاورها با پایشان به درون آب می‌زدند تا اجساد غرق‌شده را پیدا کنند. لحظه‌ای ایستاد و سپس اسب را چرخاند و به طرف کپره‌های به‌یغمارفته حرکت کرد. با دقت حرکت می‌کرد. هفت‌تیرش کنار رانش بود. رد پاهایی را از صحرا دنبال کرد؛ جایی که خود آمده بودند. وقتی بازگشت، با خود پوست سر پیرمردی را همراه داشت که اول کار، دم‌دمه‌های طلوع میان بوته‌ها ایستاده بود.

طی یک ساعت همگی سوار شدند و به سوی جنوب حرکت کردند. ساحل دریاچه را که سلاح‌خانه‌ای از خون و نمک و خاکستر بود، پشت سر گذاشتند. در روبه‌رویشان پانصد اسب و قاطر می‌رفتند. قاضی در رأس گروه حرکت می‌کرد و روی زین جلویش بچهٔ سیاه عجیب‌وغریبی آغشته به خاکستر نشسته بود. نیمی از مویش سوخته بود و در سکوت محض چون احمق‌ها سرزمینی را که پیش روی داشتند، با چشمان درشت سیاه تماشا می‌کرد. مردان زیر نور خورشید سیاه شده بودند. پیراهن‌ها و صورت‌هایشان به خون آغشته بود و کم‌کم با افزایش گردوغبار کم‌رنگ شد تا اینکه دوباره به رنگ سرزمینی درآمدند که در آن می‌رفتند.

تمام روز رفتند و گلانتون در انتهای گروه می‌آمد. نزدیک ظهر سگ پیدایشان کرد. سینه‌اش از خون سیاه شده بود. گلانتون او را بلند کرد و روی قاچ زینش گذاشت تا نیروی تازه پیدا کند. در بعدازظهر بسیار طولانی زیر سایهٔ اسب به سرعت می‌دوید و در گرگ‌ومیش آسمان کمی دورتر از آنها در پهنای دشت دوان‌دوان می‌دوید؛ آنجا که سایهٔ بلند اسب‌های فرسوده چون پای عنکبوت بر مرغزار افتاده بود.

حالا دوباره غباری باریک در سمت شمال دیده می‌شد و آنها در تاریکی به راهشان ادامه دادند. دلاورها از اسب‌هایشان پیاده شدند، دراز کشیدند و گوش‌هایشان را روی زمین گذاشتند و دوباره سوار شدند و به راه افتادند.

وقتی توقف کردند، گلانتون دستور داد آتشی برپا کنند. مجروح هم آنجا دیده می‌شد. یکی از مادیان‌ها در بیابان کزه‌ای زایید و این حیوان نحیف خیلی زود به سیخ کشیده شد و روی شاخه‌های خشک بیابان و زغال‌هایی که با خاکستر پوشیده شده بود کباب شد. در این حین دلاورها میان خودشان از مَشکی شیر می‌نوشیدند که از حیوان دوشیده بودند. از میان نوری بی‌رمق در غرب، در فاصلهٔ پانزده کیلومتری، کپره‌های به‌آتش‌کشیدهٔ دشمن رؤیت می‌شد. گروه با پوست‌هایشان نشستند و پوست‌های بریدهٔ سرها را شمردند و آنها را از تیر آویزان کردند؛ موهای پرکلاغی مات که با دلمه‌های خون آمیخته بود. دیوید براون میان قصاب‌های خسته رفت که مقابل آتش نشستند؛ اما دکتر را پیدا نکرد. تیری تا انتها داخل رانش فرورفته بود؛ به طوری که فقط پر انتهای پیکان معلوم بود و هیچ‌کس حتی به آن دست هم نمی‌زد جز دکتر ایروینگ که حتماً کاری می‌کرد؛ برای همین براون او را اجراکنندهٔ مراسم کفن و دفن و آرایشگر صدا می‌زد که در شرایط گوناگون متغیر بود.

براون گفت: «پسرها، من خودم رو می‌تونم معالجه کنم، اما کنترل کامل روی خودم ندارم.»
قاضی سرش را بالا آورد، او را نگاه کرد و لبخندی زد.

«هولدن، کمک می‌کنی؟»

«نه دیوی، نمی‌کنم، اما بهت می‌گم می‌خوام چی کار کنم.»
«چی کار؟»

«می‌خوام واسه زندگی یه تدبیری کنم و اون رو توی یه کاغذ بنویسم تا از هر مصیبتی در امان باشی.»
«لعنت به تو!»

قاضی تبسمی کرد. براون به او خیره شد. «هیچ‌کدومتون نمی‌خواد به یه مرد کمک کنه؟»
کسی حرفی نزد.

گفت: «لعنت به همه‌تون.»

نشست و پایش را روی زمین دراز کرد و نگاهی به آن انداخت. خون‌ریزی‌اش بیشتر شده بود. تیر را محکم گرفت و فشار داد. عرق روی پیشانی‌اش نشست. پایش را گرفت و آرام شروع به فحش‌دادن کرد. بعضی تماشا می‌کردند و بعضی نه. بچه بلند شد. گفت: «کمکت می‌کنم.»
براون گفت: «پسر خوب.»

زینش را آورد و به آن تکیه داد. پایش را به طرف آتش برد تا نور کافی باشد و کمربندش را تا کرد و نگهش داشت. پسر را که آنجا زانو زده بود، آرام صدا زد: «محکم بگیرش و صافش کن، پسر.» سپس کمربند را میان دندان‌هایش گذاشت و دراز کشید.

بچه تیر را از جایی که نزدیک به ران بود، گرفت و با تمام توان فشار داد. براون از سوی دیگر محکم زمین را گرفته و سرش را عقب داده بود. در زیر روشنایی آتش، دندان‌های مرطوبش می‌درخشید. بچه بار دیگر تیر را در دست گرفت و دوباره فشار داد. رگ‌های گردن مرد چون طناب ورم کرده بود و روح پسر را نفرین می‌کرد. برای بار چهارم نوک پیکان از میان گوشت ران مرد بیرون آمد و خون بر زمین جاری شد. بچه روی دو پاشنه پایش کمی عقب نشست و با آستین پیراهنش پیشانی‌اش را پاک کرد.

براون اجازه داد کمر بند از میان دندان‌هایش بیفتد. گفت: «ازش رد شد؟»
«آره.»

«نوک پیکان چی؟ اون نوک پیکانه؟ حرف بزن مرد.»

بچه چاقویش را درآورد و پیکان خونین را ماهرانه برید و به او داد. براون آن را نزدیک آتش گرفت و لبخندی زد. پیکان از جنس مس کوبیده شده بود و سرش که به تیر وصل بود، غرق خون و کمی کج شده بود؛ اما جدا نشده بود.

«نترس پسر، باید جراحی‌ت رو تموم کنی. حالا دسته‌ش رو بکش.»

بچه بدنه تیر را آرام از پای مرد بیرون کشید و مرد مانند زنان شهوت‌ران روی زمین خم شده بود، تکان می‌خورد و از لای دندان‌هایش صدایی ناموزون چون خس‌خس بیرون می‌داد. لحظه‌ای همان‌جا دراز کشید و سپس بلند شد، تیر را از بچه گرفت و درون آتش انداخت. از جایش برخاست و رفت تا جای خوابش را آماده کند. وقتی بچه کنار پتویش برگشت، کشیش سابق به‌سوی او خم شد و در گوشش گفت ساکت باشد.

گفت: «احمق، خداوند هیچ‌گاه تو رو دوست نخواهد داشت.»
بچه برگشت تا او را نگاه کند.

«نمی‌دونی اون تو رو با خودش می‌بره؟ اون تو رو با خودش می‌بره پسر. درست مثل عروسی که وارد محراب می‌شه.»

گاهی بعد از نیمه‌شب بیدار می‌شدند و به راه می‌افتادند. گلانتون دستور داد مشعل‌هایی درست کنند و آنها با شعله‌هایی که تمامی زمین اطراف را روشن کرده بود، پیش می‌رفتند. سایه بوت‌های وحشی در صحرا بر شن‌ها می‌رقصید و سوارکاران با سایه‌های باریک و ناهموار خود حرکت می‌کردند تا اینکه همگی در دل تاریکی با جسمشان یکی شدند و چون تنی واحد ادامه مسیر دادند.

اسب‌ها و قاطرها در صحرا می‌چرخیدند و چرا می‌کردند. آنها را چندین کیلومتر به‌سوی جنوب دنبال کردند و گرفتند و سوارشان شدند. در تاریکی شب، نورهایی سفید از میان رشته‌کوه‌های تاریک بر سراسر جهان سوسو می‌زد و اسب‌های نیمه‌وحشی در سرزمین مقابلشان میان آن بوت‌های درخشان یورتمه می‌رفتند؛ گویی اسب‌ها از صدایی در ژرفای زمین به لرزش درآمده بودند و می‌تاختند.

در مه سحرگاه گروه با لباس‌هایی پاره و خونین و چهره‌هایی مصیبت‌زده بیشتر از آنکه به قهرمان‌ها شبیه باشند، به سربازانی پشتیبان می‌ماندند که از ارتشی ویران به جای مانده‌اند و از مرز تمامی آشوب‌ها و مصیبت‌ها و عذاب‌ها گذشته‌اند. اسب‌ها افتان‌وخیزان می‌رفتند. مردان نشسته بر اسب‌ها به خواب رفته بودند و تلوتلو می‌خوردند. روز بعد سرزمینی برهوت چون روز پیش را یافتند. دودی باریک و بی‌رمق از مشعل‌های شب گذشته به‌سوی شمال بلند شده بود. به‌سمت دروازه‌های شهر، غباری ضعیف از دشمن دیده می‌شد که دنبالشان بود. نزدیک نبودند و آنها در هُرم گرمایی که از زمین برمی‌خاست، لُخ‌لُخ‌کنان می‌رفتند و اسب‌های مجنون جلوشان را هدایت می‌کردند.

اواسط روز اسب‌ها از چالهٔ آب راکدی آب نوشیدند؛ گودالی که از درونش سیصد حیوان عبور کرده بود. سوارکاران اسب‌ها را از کنار گودال عقب راندند و خود پیاده شدند و با کلاه‌هایشان آب نوشیدند و دوباره از بستر خشک رودخانه به راهشان ادامه دادند. از روی زمین سنگ‌لاخی، سنگ‌ها و تخته‌سنگ‌های سخت‌وخشک با سروصدا عبور کردند و دوباره وارد صحرایی پوشیده از خاک شنی قرمز شدند. کوه‌های استوار، علف‌های تُنک و درختان اُگوتیو و سوتول اطرافشان دیده می‌شد. درختان پردوام آلوئه در این سرزمین داغ و پرآشوب، شکوفه‌هایی چون فانوس‌های جادویی و رنگارنگ داده بود. غروب سوارکاران را فرستادند تا در دشت آتشی برپا کنند و گروه در تاریکی دراز کشید و خوابید؛ حال آنکه خفاش‌ها بالای سرشان میان ستاره‌ها در سکوت پرواز می‌کردند. صبح وقتی به راه افتادند، هوا هنوز تاریک بود و اسب‌ها خسته و ناتوان بودند. در طول روز گرمای بیشتری بر آنها مستولی شد. در سپیده‌دم اولین تلاششان را برای برخاستن کردند و به مدت هشت روز و هشت شب با تمام توان در آن سرزمین میان صخره‌های کوه‌ها می‌رفتند و از دیواره‌ها و بام‌های خانه‌های متروک روستایی عبور می‌کردند و هیچ‌کدام تلف نشدند.

شب سوم کنار دیواره‌های گلی شکسته نشستند؛ درحالی‌که آتش دشمن با آنها تنها دو کیلومتر فاصله داشت. قاضی با پسر بچهٔ آپاچی مقابل آتش نشست. او با چشمان درشت سیاهش همه‌چیز را تماشا می‌کرد؛ برخی از مردان با او بازی کردند و او را خندانند و به او گوشت خشک دادند. نشست و شروع به خوردن کرد و آرام هیکل‌هایی را تماشا می‌کرد که از بالای سرش می‌گذشتند. دورش پتو انداختند و صبح وقتی مردان زین‌های اسب‌هایشان را می‌بستند، قاضی روی یک زانو نشسته بود و او را نوازش می‌کرد. تادوین وقتی با زینش رد شد، او و بچه را دید؛ اما ده دقیقه بعد درحالی‌که اسبش را می‌کشید، برگشت و جسد بچه را دید و قاضی را که پوست سرش را کنده بود. تادوین دهانهٔ لولهٔ هفت‌تیرش را روی کلهٔ بزرگ قاضی گذاشت.

«هولدن، خدا لعنتت کنه!»

«یا شلیک کن یا سرش رو بگیر اون‌ور. همین حالا.»

تادوین هفت‌تیر را لای کمر بندش گذاشت. قاضی لبخندی زد و پوست سر را با شلوارش پاک کرد و بلند شد و رفت. ده دقیقه بعد دوباره در دشت بودند و با سرعت هرچه‌تمام‌تر از دست آپاچی‌ها گریزان.

بعد از ظهر روز پنجم پیاده از گودال پهن و بزرگی رد شدند. اسب‌ها را از پشت می‌کشیدند. سرخ‌پوست‌ها درست پشت سر گروه تفنگ‌دارها به اسپانیایی آنها را صدا می‌زدند و چیزی می‌گفتند. هر دفعه یکی از افراد گروه با تفنگ و چماق از اسب پایین می‌آمد و سرخ‌پوست‌ها چون طوفانی خشمگین می‌تاختند، افسار اسب‌هایشان را می‌کشیدند و پشت سرشان می‌ایستادند. سمت شرق میان گرمایی که از زمین بیرون می‌زد، درست همانند صحنه‌هایی که در شهر فرنگ می‌توان دید، دیوارهای سفید باریک یک خانه روستایی پابرجا بود و درختان جوان و سبز و استوار از کنار آن سر به آسمان برده بودند. یک ساعت بعد دوبه‌دو اسب‌ها را از کنار دیوار بلند عبور دادند و از مالروبی قدیمی به سوی رودخانه‌ای پایین رفتند. سوار جوانی پیششان آمد و خیلی رسمی و به اسپانیایی به آنها خوشامد گفت. هیچ‌کس جوابی نداد. جوان امتداد نهر و جایی را که میان زمین‌های کشاورزی کانال‌های آب ساخته بودند، نگاه کرد و همین‌طور آنجا که کارگران با لباس‌های غبارآلود و بیل‌هایشان آرام میان پنبه‌های تازه‌جوانه‌زده و ذرت‌های تاکمر رشد کرده ایستاده بودند. دوباره به سوی شمال غربی خیره شد. آپاچی‌ها هفتاد هشتاد نفری می‌شدند. از اولین ردیف ها کال‌ها [۲۳۸]

گذشتند و از جاده‌ای در زیر سایه درختان رژه‌کنان پیش می‌آمدند.

در همین زمان، کارگران در زمین‌های کشاورزی آنها را دیدند. وسایلشان را پرتاب و شروع به دویدن کردند. بعضی جیغ می‌کشیدند و بعضی دست‌هایشان را روی سرشان گذاشته بودند. نجیب‌زاده جوان نگاهی به آمریکایی‌ها انداخت و دوباره وحشیانی را که نزدیک می‌شدند تماشا کرد. چیزی بلند به اسپانیایی گفت. آمریکایی‌ها اسب‌ها را از رودخانه عبور دادند و به سوی باغ درختان پنبه رفتند. آخرین باری که او را دیدند، وقتی بود که هفت‌تیر کوچکی را از چکمه‌اش بیرون کشید و به سوی سرخ‌پوست‌ها رفت.

غروب آن روز آنها اجازه دادند آپاچی‌ها وارد شهر گالیگوشوند. خیابان‌های مملو از گل‌ولای که خوک‌ها و سگ‌های مفلوک و گر در آن پرسه می‌زدند. تباهی پدیدار شد. نهال‌های ذرت در مزارع کنار جاده به خاطر باران‌های اخیر کاملاً شسته و زفته و سفید و درخشان بودند و زیر نور خورشید شفاف و بی‌رنگ. تمام شب در حرکت بودند و روز بعد سرخ‌پوست‌ها هنوز در شهر بودند.

دوباره در شهر اینسینیلاس [۲۳۹] با آنها جنگیدند و باز هم در جاده‌های خشک و بی‌آب به سوی ال‌سواز [۲۴۰] و آن سوی دامنه‌های پست که مناره کلیسای شهر در سمت جنوب کاملاً آشکار بود، با آنها مبارزه کردند. در ۲۱ ژوئیه ۱۸۴۹، با استقبال فراوان چون قهرمان‌هایی وارد شهر چی‌هوآهوا شدند. سوار بر اسب‌های

رنگین در خیابان‌های غبارآلود مقابل دهان‌هایی که مدام تکان می‌خورد و چشمان بی‌فروغ رژه می‌رفتند. پسران کوچک لابه‌لای سم اسب‌ها می‌دویدند و قهرمان‌ها در میان آن‌همه موسیقی و سرور و باران گل‌ها در خیابان‌ها می‌رفتند؛ با لباس‌هایی خونین بر تن و لبخندی کریه بر لب، به همراه نیزه‌های غبارآلود و آغشته به خون‌های دلمه‌شده که بر نوک پیکان‌هایشان سرهای خشک‌شده دشمن به اهتزاز درآمده بود.

در حمام، سوداگران، غنائم جنگی، ضیافت، تریاس، شلیک گلوله، شمال، کویام [۲۴۱]، مرز، هیوکوتانکس [۲۴۲]، قتل عام تیگوس‌ها [۲۴۳]، نی‌زار، رودخانه‌ای در بیابان، تپه‌های شنی، بررسی موشکافانه، ناکوری [۲۴۴]، میخانه، نبردی سخت، به‌سوی کوه‌ها، کشتار یک روستا، سواره‌نظام، درگیری، تعقیب بازمانده‌ها، سرزمین چی‌هوآه‌وآ، سلاخی سربازان، خاک‌سپاری، چی‌هوآه‌وآ، به‌سوی غرب

موفقیتشان با آمدن سوارکاران تازه فزونی یافت؛ پسرانی بر پشت قاطرها و پیرمردانی با کلاه‌های حصیری و گروهی که وظیفه‌شان گرفتن اسب‌ها و قاطرها و بردنشان به داخل کوچه‌های باریک منتهی به میدان گاوبازی بود؛ محل نگه‌داری آنها. سربازان با لباس‌های پاره وارد شدند. حالا تعدادی از آنها لیوان‌هایشان را بالا گرفته بودند و به هم می‌زدند. کلاه‌های متعفن خود را برای خانم‌هایی که در ایوان‌ها جمع شده بودند، تکان می‌دادند و با چشمانی غریب و ملالت‌بار سرهایشان را مقابل قیافه‌های مبهوت پایین می‌آوردند. حالا شهروندان آنها را دورتادور احاطه کرده بودند و پیش‌قراولی با لباس‌هایی مندرس جلو آمد و دو دُهل‌نواز، یکی کودن و هر دو پابره‌نه و یک شیپورچی را معرفی کرد که در حین نواختن همچون نظامیان، آرنج یک دستش را بالای سرش گرفته بود و رژه می‌رفت. در میان این ازدحام از دروازه‌های کاخ فرماندار عبور کردند. از درگاه سنگی وارد محوطه‌ای شدند که سُم بی‌نعل اسب‌های سربازان روی سنگ‌فرش محوطه با صدایی آرام و واضح فرو می‌نشست. صدها تماشاگر وقتی پوست سرهای خشک‌شده را روی سنگ‌ها می‌شمردند، حضور داشتند و برای دیدن، یکدیگر را هل می‌دادند. سربازان با تفنگ‌های فتیله‌ای جمعیت را به عقب می‌رانند، دختران جوان با چشمان درشت سیاه آمریکایی‌ها را تماشا می‌کردند و پسران به‌زور خود را به جلوی جمعیت می‌رساندند تا بتوانند به آن پوست‌های چندش‌آور سر دست بزنند. ۱۲۸ پوست سر و هشت سر شمرده شد. معاون فرماندار همراه ملتزمان به محوطه آمد تا خوشامد بگوید و از آنها قدردانی کند. به آنها قول دادند هنگام شام که ضیافتی را برای افتخار آفرینی‌شان در غروب همان روز در هتل ریدل و استفنز [۲۴۵] برپا کرده بودند، برحسب قدردانی به تمامی آنها طلای خالص اعطا کنند. این خبر شادشان کرد و باز سوار اسب‌هایشان شدند. پیرزنی با روسری سیاهی که بر سر داشت، به‌سوی آنها دوید تا لبه پیراهن‌های متعفنشان را ببوسد و نظامیان دستان تیره کوچک خود را به‌نشانه احترام برایشان بالا بردند. سوارکاران اسب‌های نحیفشان را چرخاندند و از میان شلوغی و فشار ازدحام جمعیت وارد خیابان شدند.

همگی به طرف حمام عمومی رفتند و یکی‌یکی در آب غوطه‌ور شدند. رنگ پوستشان نسبت به قبل روشن شد و تمام خال‌کوبی‌ها، نشانه‌هایی که با آهن داغ روی پوستشان ایجاد شده بود، بخیه‌ها، کهنه‌زخم‌های چروکیده و عمیق که تنها پروردگار می‌دانست کجا و از سوی چه جراحان بی‌رحمی بخیه خورده بود، در امتداد سینه‌ها و شکم‌هایشان چون رد پای از هزارپایان غول‌پیکر پدیدار شد. بعضی از زخم‌ها بسیار بدشکل بودند؛ انگشت‌های قطع‌شده، چشم‌های معیوب، پیشانی‌ها و بازو‌هایی که با حروف و اعداد مهرداغ شده بود. گویی اینها تمام هویت‌های لازم هر شخص را عنوان می‌کرد. مردم شهر، زن و مرد از کناره دیوارها سرک کشیدند و آبی را تماشا کردند که از خون و کثافت به رنگ کرم چرک درآمده بود؛ هیچ‌کدام نمی‌توانستند چشم از قاضی بردارند که آخر از همه لباس‌هایش را درآورد و حالا داشت اطراف حمام با سیگاری بر لب شاهانه راه می‌رفت. با انگشت پایش آب را امتحان کرد. به طرز شگفتی ظریف و کوچک بود. مثل ماه می‌درخشید. کاملاً رنگ‌پریده بود و هیچ مویی در هیچ‌جای آن جثه بسیار بزرگ دیده نمی‌شد؛ در هیچ سوراخی، حتی در سوراخ‌های بزرگ بینی‌اش و نه روی سینه‌اش، نه در سوراخ گوش‌هایش. هیچ مویی بالای چشم‌ها و پلک‌هایش دیده نمی‌شد. کله بزرگ و براق بی‌مویش چون درپوشی بود. داخل آب رفت و پوست تیره صورت و گردنش را درون آب فروکرد. وقتی آن توده عظیم داخل حوضچه رفت، آب به طرزی کاملاً مشخص و واضح به هوا پاشید و وقتی تا چشم درون آب فرورفت، در نگاهش رضایتی درخور توجه مشاهده شد. چشم‌هایش را کمی تنگ کرد؛ گویی داشت زیر آب لبخند می‌زد؛ درست همانند گاو دریایی بادکرده و رنگ‌پریده‌ای که در مردابی به سطح آب آمده باشد و در همین حین پشت لاله گوش کوچکش، درست بالای آب، سیگاری قهوه‌ای آرام می‌سوخت.

بازرگان‌ها پشت‌سرشان روی کاشی‌های رسی کالاهایشان را پهن کردند؛ پارچه‌های اروپایی برای کت‌وشلوار، پیراهن‌های رنگی ابریشمی، کلاه‌های مخملی، چکمه‌های چرمی نفیس اسپانیایی، عصاهای سرنقره‌ای و لوازم سوارکاری، زین‌های نقره‌کوب و پیپ‌های مثبت‌کاری‌شده، هفت‌تیرهای کوچک و مجموعه‌ای از شمشیرهای تولدو با قبضه‌هایی از جنس عاج و دشنه‌هایی منقوش و زیبا. آرایشگران صندلی‌ها را برایشان آماده کردند. نام سروران نامداری را که حضور داشتند می‌خواندند و تمامی این کارها و رفتارها به گروه این اطمینان را داد که آنها در شرایطی بس پربار و پربرکت قرار گرفته‌اند.

وقتی از میدان گذشتند، لباس‌هایی را که از تجار خریده بودند به تن داشتند. بعضی آستین کت‌هایشان به‌زور تا آرنجشان می‌رسید. پوست سرها درست همانند آذین‌های مراسم بربرها از برج‌های مشبک آهنی آویزان بود. سرهای بریده بر نیزه‌هایی بالای مشعل‌ها قرار گرفته بود. حالا با چشمان تهی و بی‌فروغشان پوست‌های خشک‌شده اقوام و اجدادشان را نگاه می‌کردند که بر نمای سنگی کلیسای شهر آویزان بود و آرام در میان وزش باد به اهتزاز درآمده بود. بعداً وقتی مشعل‌ها را روشن کردند، سرها میان تشعشع ملایم نور، شکلی چون نقاب‌های سوگناک به خود گرفته بود و در کمتر از چند روز به‌خاطر نشستن و لانه‌کردن

پرنندگان، رویشان پر از لکه‌های سفید شد و به شکل جذامی‌ها درآمدند.

این آنجل تریاس فرمانداری بود که در جوانی برای تحصیلات به خارج از کشور رفته، ادبیات کلاسیک بسیار خوانده و دانشجوی زبان بود. همچنین مردی متواضع و الگوی دیگر مردان بود و برای حفاظت حوزه فرمانداری‌اش مردانی خشن و آبدیده را گماشته بود. اشتیاقی غریب در وجودش غلیان می‌کرد. وقتی معاونش، گلانتون و افسرانش را به شام دعوت کرد، گلانتون پاسخ داد که او و مردانش از هم جدا نیستند و جدا هم نمی‌شوند. معاون لبخندی تحویل داد و تریاس هم همان کار را کرده بود. همگی با ظاهری تمیز، اصلاح‌شده و مرتب با چکمه‌هایی نو و ظاهری وزین رسیدند. دلاورها به طرزی غریب عاری از هر تجمل و بسیار جدی، با همان لباس‌هایی که صبح بر تن داشتند، حاضر شدند. همگی دور میزی نشستند که برایشان تدارک دیده بودند. سیگارها آماده بود و در جام‌های بلورین برایشان شراب سرخ ریختند. فرماندار که در رأس میز نشسته بود، ایستاد و به آنها خوشامد گفت، دستورهای لازم را به سرپیشخدمت‌ها داد و از آنها خواست دائماً در دسترس باشند. سربازان آنها را فراخواندند، شراب بیشتری درخواست کردند و سیگارها را با افروزه‌هایی که به گیره‌هایی از نقره متصل بود و برای همین منظور آنجا گذاشته بودند روشن کردند. قاضی آخر از همه رسید. کت و شلواری خوش‌دوخت از جنس کتان رنگی که عصر همان روز برایش آماده کرده بودند به تن داشت. تمام قواره‌های آن پارچه استفاده‌شده بود و گروهی از خیاطان در تهیه آن مشارکت داشتند. پاهایش داخل چکمه چرمی خاکستری براقی بود و در دستش کلاه پانامایی دیده می‌شد که از دوخت دو کلاه کوچک‌تر به هم درست شده بود. کار به قدری ظریف و با دقت انجام شده بود که به سختی می‌شد جای دوخت را پیدا کرد.

وقتی قاضی رسید، تریاس تازه بر جایش نشسته بود؛ اما به محض اینکه او را دید، دوباره از جایش بلند شد. صمیمانه باهم دست دادند و فرماندار از او خواست که در صندلی سمت راستش بنشیند و به محض نشستن، شروع به صحبت کردند؛ به زبانی که هیچ‌کس دیگر در آن اتاق صحبت نمی‌کرد و مدتی با کلماتی کفرآمیز باهم حرف زدند. کشیش سابق روبه‌روی بچه نشسته بود. ابروانش را بالا انداخت و با حرکت چشمانش به بالای میز اشاره کرد. بچه در لباس و یقه‌ای آهارزده که برای اولین بار در طول زندگی‌اش صاحب آن شده بود و اولین دستمال‌گردنش، لال چون مانکن چوبی خیاطی بر سر آن میز نشسته بود.

بالاخره میز را چیدند و بشقاب‌ها پشت سرهم روی میز جای گرفت. ماهی و مرغ، گوشت گوساله و گوشت حیوانات وحشی شکارشده از دشت، گوشت خوک کباب‌شده در دیس‌ها، طاس کباب‌های خوشبو، دسرها و میوه‌هایی با روکش پودر قند، بطری‌های شراب و برندی که محصول تاکستان‌های ال پاسو [۲۴۶] بود. میهن‌پرستان به سلامتی نوشیدند و مست کردند. یاران فرماندار گیل‌اس‌های خود را به سلامتی واشینگتن و فرانکلین [۲۴۷] بالا بردند و آمریکایی‌ها بی‌اطلاع از سیاست، با

اسم بردن از قهرمانان کشور خود و دلاوران جمهوری همسایه به آنها پاسخ دادند. تا پایان اولین ضیافت، خوردند و نوشیدند و سپس از انبار مواد غذایی هتل استفاده کردند. بعد از آن قاصدان به شهر رفتند تا خوراک بیشتری بیاورند که آن‌هم تمام شد و قاصدان بیشتری به شهر فرستاده شدند تا اینکه آشپز ریدل با تمام هیبتش جلوی در ایستاد و سربازها دیس‌های بزرگ پر از شیرینی، گوشت‌های سرخ‌شده و برش‌هایی از انواع مختلف پنیر را گرفتند و روی میز چیدند.

فرماندار به گیلانش ضربه‌ای زد و برای صحبت به زبان انگلیسی با بیانی شیوا از جا بلند شد؛ اما این مردان حریص خود را گم کرده بودند و دشنام می‌دادند و اطراف را با چشمان حریص خود برانداز می‌کردند. نوشیدنی بیشتری را با فریاد تقاضا می‌کردند و با داد و هياهو به سلامتی هم می‌نوشیدند. حالا با آمدن روسپیان از شهرهای مختلف جنوبی رفتارهایشان وقیحانه‌تر و زننده‌تر شد. با معرفی خزانه‌دار به سلامتی وی نوشیدند و سوت کشیدند و از جای بلند شدند و دست زدند. گلانتون ساک بلند برزنتی را که با نشان ایالتی مهر شده بود، گرفت و به فرماندار که ایستاده بود، ادای احترام کرد و طلاها را روی میز، میان استخوان‌ها و خرده‌های گوشت و پنیر و نوشیدنی که ریخته شده بود، پخش کرد و خیلی سریع و بی هیچ تشریفاتی با لبه چاقویش طلاها را تقسیم کرد و سهم هر مرد را همان‌طور که قول داده بود پرداخت. یک گروه موسیقی جاز در گوشه سالن نغمه‌ای غمگین می‌نواخت. قاضی اولین نفر از جای برخاست و نوازندگان و آلات موسیقی‌شان را به‌سوی تالار رقصی که تعدادی خانم در اطراف دیوارهایش روی نیمکت‌هایی نشسته بودند و بی‌دغدغه خود را باد می‌زدند راهنمایی کرد.

آمریکایی‌ها تکی و جفت‌جفت و گروهی به‌سمت تالار رقص رفتند. صندلی‌ها را کنار زدند. بعضی صندلی‌ها با تلوتلو خوردن آنها بر زمین افتاد. چراغ‌های روی دیوار در سراسر سالن روشن شد و حضار هرکدام همراه رقص خود را انتخاب کردند و در میان سایه‌هایی که در هم فرومی‌رفتند، به رقص و پایکوبی پرداختند. شکارچیان پوست سر با قیافه‌هایی سرکش، لباس‌هایی تنگ درحالی‌که دندان‌های نیششان را نشان می‌دادند، مسلح به چاقو و هفت‌تیر و با چشمانی وحشی به زنان لبخند می‌زدند. قاضی صحبت‌هایش را با گروه تمام کرد و بعد از آن موسیقی شادی نواخته شد. قاضی رقص و پایکوبی خارق‌العاده‌ای کرد. با خوش‌رویی و ابهتی تمام، اول یکی از بانوان و بعد خانم‌های دیگر را با ظرافت و ادب همراهی کرد. با فرارسیدن نیمه‌شب فرماندار تقاضای مرخصی خواست و اعضای گروه موسیقی نیز به کار خود پایان دادند. چنگ‌نوازی دوره‌گرد و نابینا، وحشت‌زده کنار میز بزم، میان استخوان‌ها و دیس‌های غذا ایستاده بود. تعدادی روسپی جلف و سبک وارد سالن رقص شدند و شروع به رقصیدن کردند. شلیک گلوله امری عادی شد و آقای ریدل که در شهر در مقام کارگزار آمریکایی فعالیت داشت، مورد سرزنش و اهانت عیاشان قرار گرفت و از محل ضیافت اخراج شد. جنگ آغاز شد. وسایل را در هم کوبیدند. مردان پایه‌های صندلی و شمعدان‌ها را در دست گرفتند و تکان می‌دادند. دو روسپی کنار میز باهم گلاویز شدند و شروع به کتک‌زدن یکدیگر کردند و همراه با گیلان‌های برندی بر زمین افتادند. جکسون هفت‌تیرها را از

غلاف بیرون کشید و به سمت خیابان دوید و همان طور که فریاد می‌زد «برو به جهنم مسیح مقدس، لنگ‌دراز سفید حروم‌زاده!»، شروع به شلیک کرد. سپیده‌دم هیکل‌های میگساران ابله روی زمین میان لکه‌های سیاه حاصل از خون خشک‌شده افتاده بود و خرناس می‌کشیدند. بت‌کت و چنگ‌نواز روی شانه یکدیگر در پشت میز ضیافت به خواب رفته بودند. خانواده‌ای دزد میان این بلوا و خرابی روی نوک پا آرام‌آرام می‌رفتند و جیب این آدم‌های به‌خواب‌رفته را خالی می‌کردند و بقایای نیمه‌سوخته اسباب هتل را بردند که مقابل در، میان خاکسترها به جای مانده بود و از بهترین اسباب محسوب می‌شد.

این صحنه و صحنه‌هایی شبیه به آن در شب‌های بعد نیز تکرار شد. شهروندان شکایت‌نامه‌ای را برای فرماندار نوشتند. اما او مانند شاگرد جادوگری بود که توانسته بود شرارتی برپا کند؛ اما قادر به پایان‌دادن این نحسی نبود. حمام‌ها به فاحشه‌خانه مبدل شد و متصدیان به‌ناچار آنجا را ترک گفتند. چشمه سنگی سفید واقع در میدان، شب‌هنگام مملو از مردان برهنه و مست می‌شد. میخانه‌ها با آتشی که دو تن از افراد گروه ایجاد کرده بودند، خالی شد و آمریکایی‌ها خود را میان این میخانه‌های تاریک و خالی یافتند؛ با نوشیدنی‌هایی روی میز و سیگارهایی که درون زیرسیگاری‌های رسی هنوز در حال سوختن بود. اسب‌ها درون و بیرون ساختمان‌ها راه می‌رفتند و همان‌طور که از میزان سکه‌های طلا کاسته می‌شد، مغازه‌داران با طوماری از بدهی‌ها مواجه شدند که به زبانی بیگانه روی کاغذهای گوشت بابت تمام کالاهای قفسه‌ها نوشته شده بود. مغازه‌ها بستند. خط‌خطی‌هایی ناخوانا با زغال روی دیوارهای آهک شسته نقش بست. [۲۴۸] «Mejor los indios». هنگام غروب خیابان‌ها خالی بود و جایی برای گردش نبود. دختران جوان شهر در خانه‌ها پنهان شدند و دیگر حتی یکی از آنها در خیابان‌ها دیده نشد.

در پانزدهم اوت از آن شهر بیرون آمدند. یک هفته بعد گروهی از گله‌دارها خبر دادند که آنها شهر کویام را در صدوسی‌کیلومتری شمال منطقه تصرف کرده‌اند.

شهر کویام چندین سال تحت فشار مالیات سالیانه به گومز و گروهش قرار داشت. وقتی گلانتون و گروهش وارد شهر شدند، گویی قدیسان به آن شهر آمده‌اند. زنان کنار اسب‌ها می‌دویدند و چکمه‌های آنها را دست می‌کشیدند و هرآنچه در توان داشتند، به آنها هدیه می‌دادند؛ به‌طوری‌که هر مرد با انبوهی از هندوانه‌ها و شیرینی‌ها و بقچه‌هایی پر از گوشت مرغ روی قاچ زینش به‌سختی حرکت می‌کرد. وقتی بعد از سه روز از آنجا بیرون آمدند، خیابان‌ها خالی بود و حتی یک سگ هم آنها را تا دروازه‌های شهر بدرقه نکرد.

به‌سوی شمال رفتند تا به شهر پرسیدیو [۲۴۹]، شهر مرزی با تگزاس رسیدند. اسب‌ها را راندند و آرام در میان خیابان‌ها به راهشان ادامه دادند؛ سرزمینی که گلانتون در آنجا دستگیر می‌شد. تنها در صحرا سوار بر اسب رفت. او، اسب و سگ به تماشای سرتاسر این خارستان پهناور، تپه‌ها، کوه‌های ناچیز و تهی و

این سرزمین وسیع و پوشیده از بته‌های وحشی و دشت‌هایی نشستند که آن‌سوتر از این سرزمین در فاصله‌ای حدود هفتصد کیلومتر پیش‌تر پشت‌هم صف کشیده بودند؛ جایی که همسر و فرزندش زندگی می‌کردند و او دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند. سایه‌اش روی باریکه‌ای از شن‌ها دراز و کشیده شده بود. دیگر نمی‌خواست کسی را تعقیب کند. کلاهش را برداشت تا نسیم غروب خنکش کند و دوباره بعد از چند لحظه آن را بر سر گذاشت، اسب را چرخاند و برگشت.

هفته‌ها آن سرزمین مرزی را برای یافتن ردی از آپاچی‌ها جست‌وجو کردند. در منطقه‌ای سخت، در آن دشت پهناوری که می‌رفتند مستقر شدند. سربازانی که در این دنیا چنین سرنوشتی برایشان رقم خورده بود؛ کسانی که با حوادث فراوانی مواجه شده بودند، خیلی از مسائل را پشت‌سر گذاشته بودند و به موجوداتی تبدیل شده بودند که همانند آنها روی این کرهٔ خاکی وجود نداشت. چهرهٔ ارواح سوارکار بر اثر خاک، رنگ‌پریده شده بود و در این گرمای سخت، گمنام و بی‌نام‌ونشان بودند. علاوه بر اینها همگی خطرپذیر، محکم، محتاط و بی‌نیاز از هر فرمانی شده بودند؛ درست مانند جانورانی که از درون هویت خودکامهٔ خویش بیرون آمده و یوچ و گمنام گوشه‌ای نشسته‌اند و حاضر نیستند از درون غاری که برای خود درست کرده‌اند تکان بخورند. حرص و ولع گشتن در آنها سرکوب و نفرین شده بود و چون عجزه‌ای لال در میان این سرزمین تهی و پهناور، در دوره‌ای پیش از نام‌گذاری سرزمین‌ها و زمانی که همه‌چیز تنها یک چیز بود، لخلخ‌کنان می‌رفتند.

حیوانی وحشی را کشتند و گوشت مورد نیاز خود را به سبک سرخ‌پوست‌ها و مزرعه‌داران ذخیره کردند و به راهشان ادامه دادند. در غروب یکی از همین روزها وقتی تقریباً به شهر ال‌پاسو نزدیک شده بودند، سمت شمال را با دقت بررسی کردند؛ جایی که آپاچی‌ها کوچ کرده بودند. و این را هم می‌دانستند که قرار نیست به‌سوی آنها بروند. شب را در منطقهٔ هیوکو تانکس، منطقه‌ای پر از ذخایر آبی طبیعی در صحرا اتراق کردند. صخره‌های اطراف هر پناهگاهی با نقاشی‌های باستانی آراسته شده بود. قاضی میان آنها می‌چرخید و اشکال را در کتابچه‌اش می‌کشید؛ تصاویری از مردان و حیوانات و اشکالی که زنجیروار به‌دنبال هم نقاشی شده بودند، پرنده‌گانی عجیب‌وغریب و تصاویری از نقشه‌های محرمانه روی سنگ‌ها نقاشی شده بود و همین‌طور ساختارهایی از تصاویری خاص که وحشت انسان‌ها و هرآنچه در سرشت آدمی وجود داشت، نشان داده بود. این نقش‌ها که هنوز از رنگ غنی بود و می‌درخشید، قدمتی بیش از صدها سال داشت. قاضی با اطمینانی خاص میانشان قدم می‌زد و آنهایی را که نیاز داشت، در کتابش ترسیم می‌کرد. وقتی کارش تمام شد و البته هنوز کمی روشنایی از آسمان برمی‌خاست، در جایگاهش روی لبهٔ سنگی خاص نشست و دوباره مشغول کارش شد. سپس از جایش بلند شد با تکه‌ای از یک سنگ چخماق شکسته با جدیت و سریع روی یکی از طرح‌ها آن‌قدر کار کرد که جز جای خالی آن هیچ اثری از سنگ به جا نماند. سپس کتابش را برداشت و به‌سوی گروه بازگشت.

صبح به‌سوی جنوب رفتند. حرف‌ها کوتاه و آهسته بود. هیچ دعوا و پرخاشی بینشان ایجاد نشد. سه روز بعد با گروهی از سرخ‌پوستان صلح‌طلب تیگوآس [۲۵۰] به

کنار رودخانه چادر زده بودند، برخورد کردند. تک‌تک آنها را کشتند.

غروب همان روز اطراف آتشی نشستند که زیر نم‌باران آرام می‌سوخت، و تفنگ‌هایشان را تمیز و آنها را با باروت و گلوله پر کردند. گویی سرنوشت بومیان را به این گروه سپرده بودند. گویی سرنوشت و آینده هرکس روی سنگ‌ها نقش بسته بود تا چشم‌ها آنها را ببیند و عبرت گیرند. هیچ مردی برای دفاع از قبیله وجود نداشت. تادوین و بچه باهم مشورتی کردند و ظهر روز بعد کنار بت‌کت به‌سوی قبیله یورتمه رفتند. در سکوت محض می‌رفتند. تادوین گفت: «این حروم‌زاده‌ها به کسی آزار نمی‌رسون!» اهل و ندیمین نگاهش کرد. به کلماتی که روی پیشانی‌اش با رنگ کبود خال‌کوبی شده بود و موهای چرب کم‌پشتش نگاه می‌کرد که از کنار سر بی‌گوشش آویزان بود. دندان طلایی را تماشا کرد که چون گردن‌بندی از سینه‌اش آویزان کرده بود. به راهشان ادامه دادند.

وقتی پرتوهای بلند روز قدرت خود را از دست دادند، به آن کپره‌های پست و منفور رسیدند. در امتداد وزش باد به‌سوی ساحل جنوبی رودخانه رفتند؛ جایی که بوی چوب سوخته‌ای را حس می‌کردند که برای غذا تهیه کرده بودند. وقتی اولین سگ‌ها شروع به پارس کردند، گلانتون با پایش ضربه‌ای به اسب زد، آن را به جلو راند و آنها از میان درختان بیرون آمدند و از بوته‌زار خشک گذشتند. گردن بلند اسب‌ها چون سگ‌های شکاری میان گردوخاک به‌پاشده پدیدار شد و سوارکاران بر اسب‌های خود تازیانه زدند و زیر پرتوی خورشید به‌سوی زنانی تاختند که از کارشان دست کشیده و ایستاده بودند. زنان که چون اشباح استوار ایستاده بودند، لحظه‌ای نتوانستند باور کنند که آن توده خروشان و مملو از گردوخاک که به‌سوی آنها می‌تازد واقعیت دارد. ملاقه‌های پخت‌وپزشان و بچه‌های برهنه را محکم چسبیدند. در اولین شلیک تعداد بسیاری از آنها روی زمین افتادند.

بقیه شروع به دویدن کردند. پیرمردها با شدت تمام دست‌هایشان را تکان می‌دادند، بچه‌ها تلوتلو می‌خوردند و در میان آتش حاصل از شلیک گلوله‌ها می‌لرزیدند. چند جوان بیرون دویدند و با کمان‌هایی ضعیف شروع به پرتاب تیر کردند. سوارکاران در روستا بودند و کلبه‌هایی را که از شاخ و برگ درست شده بود، از بین بردند و با چماق اهالی را که جیغ‌زنان می‌دویدند می‌زدند.

همان روز وقتی پاسی از شب گذشته و ماه کاملاً در آسمان هویدا شده بود، تعدادی از زنان که برای خشک و دودی‌کردن ماهی‌ها به آن‌طرف رودخانه رفته بودند، به دهکده بازگشتند و فریادکنان و سوگواری در میان خرابه‌ها می‌چرخیدند. هنوز روی زمین آتشی‌هایی آرام می‌سوخت و سگ‌ها میان اجساد، آرام و آهسته راه می‌رفتند. پیرزنی روی سنگ‌های سیاه مقابل در خانه‌اش زانو زده بود. چند بت‌ه خار درون زغال‌های نیم‌سوز انداخت، آتشی را از میان خاکسترها برپا کرد و شروع به انداختن کوزه‌های سفالی کرد. جسد یکی از نزدیکانش با سری پوست‌کنده چون تکه گوشت زائد خیس و آبی‌رنگ یا سرهای نورانی که در حفره ماه درحال

خنک شدن هستند ه روی زمین افتاده بود. طی چند روز آینده تمامی این لکه‌های سیاه خون زیر پرتوهای خورشید از هم باز می‌شد، در میان شن‌ها پخش و در آخر ناپدید می‌شد و هرگونه ردی از این جنایت کاملاً از بین می‌رفت. باد بیابان تمامی ویرانی‌ها را در خود دفن می‌کرد و هیچ را بر جای می‌گذاشت. نه از اشباح خبری بود و نه کوچک‌ترین نشانه‌ای که بتوانند به مسافرانی که از آنجا رد می‌شوند، بگویند مردمی که اینجا زندگی می‌کرده و مرده‌اند، چگونه بوده‌اند و به‌خاطر چه چیز جان خود را از دست داده‌اند.

بعد از ظهر دو روز بعد به شهر کاریزال [۲۵۱] رسیدند. اسب‌هایشان را با حلقه‌هایی از پوست سرهای متعفن آراسته بودند. این شهر نیز در آستانه فروپاشی بود. بسیاری از خانه‌ها خالی بود، دیوارهای قلعه شهر فروریخته بود و به نظر می‌رسید اهالی از وحشتی دیرینه آنجا را ترک کرده‌اند. آنها این ارتش آدم‌کش را که در خیابان‌هایشان راه می‌رفتند، با چشمانی خالی و تهی از هر احساسی تماشا می‌کردند. به نظر می‌رسید آن سوارکاران از دنیایی افسانه‌ای آمده‌اند و ناپاکی عجیبی را پشت سر گذاشته‌اند. در چشمانشان چیزی سوسو می‌زد. هوا را آشفته و دگرگون کرده بودند. از کنار دیوارهای خراب قبرستان رد شدند؛ محلی که اجساد را کنار دیوارها بر پایه‌هایی چوبی بسته بودند. زمین چون گورستانی قدیمی از استخوان و جمجمه و کوزه‌های شکسته پر بود. در خیابان‌های غبارگرفته مردم ژنده‌پوش دیگری هم پشت آنها پدیدار شدند و به تماشایشان نشستند.

همان شب کنار رودخانه آب گرمی، بالای تپه‌ای در میان بناهای قدیمی و ویرانه اسپانیایی اتراق کردند. درحالی‌که برگ‌های درخت‌های بید در نسیم شب به پرواز درآمده بود، لخت شدند و مانند محراب‌داران کلیسا به درون آب فرورفتند. صبحگاهان وقتی به راه افتادند، هوا هنوز تاریک بود. در دوردست‌ها به سمت جنوب رشته‌ای ناموزون از نور دیده می‌شد. سکوت همه‌جا را در بر گرفته بود؛ و از میان این سرزمین تهی کوه‌های ازهم‌گسسته دلگیر و بی‌حاصل نمایان بود. روز با دودی که در بیابان از میان ابرهای تیره برمی‌خاست آغاز شد. سوارکاران توانستند در افق بر قوس زمین پنج ابر طوفانی جدا از هم را بشمارند. در میان سرزمین پوشیده از شن خالص می‌رفتند. اسب‌ها به‌سختی حرکت می‌کردند. به‌ناچار از آنها پیاده شدند و شروع به کشیدنشان کردند. از شیب‌های شنی تند با تلاش فراوان بالا رفتند. باد از بالای تپه به همراه سنگ‌ریزه‌هایی سفید می‌وزید. درست مانند کف‌هایی سفید بودند که در سطح دریا تشکیل می‌شوند. شن‌ها سست و شکننده بودند و در آن منطقه جز استخوان‌های آفتاب‌خورده و براق چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. تمام روز در میان تپه‌های شنی بودند. هنگام غروب از آخرین تپه پست شنی پایین آمدند و وارد دشتی پر از درختان افاقیا و شمشاد شدند. هم خودشان و هم حیوان‌هایشان بسیار تشنه و خسته بودند. عقاب‌های هارپی [۲۵۲] جیغ‌زنان در بالای لاشه قاطری پرواز می‌کردند. راهشان را به طرف غرب روبه‌سوی خورشید کج کردند و همان‌طور که اسب‌ها را می‌کشیدند، به سمت دشت رفتند.

دو شب بعد، زمانی که میان کوه‌ها اتراق کرده بودند، توانستند در دوردست چراغ‌های شهری را زیر پاهایشان ببینند. روی ستیغ سنگ‌های رسی در امتداد دیوارهٔ بادگیری که به تنگه‌ای می‌رسید، کز کردند و وقتی شعله‌های آتش با وزش باد زبانه می‌کشید، به تماشای چراغ‌هایی نشستند که در پهنهٔ تیلگون شب در چهل کیلومتری‌شان سوسو می‌زد. قاضی در تاریکی از مقابلشان رد شد. شراره‌های آتش در میان باد می‌خروشید. روی فرورفتگی سنگ‌های رسی نشست. آنها چون جانورانی که از عصری کهن در آنجا پدیدار شده بودند، به چراغ‌هایی که در دوردست یکی پس از دیگری خاموش می‌شد نگاه می‌کردند تا اینکه شهر در میان دشت تنها به نقطه‌ای نورانی تبدیل شد که آن نور هم می‌توانست از آتشی باشد که درختی را می‌سوزاند یا برای مسافرانی تنها باشد که در تاریکی شب آن را برپا کرده‌اند. شاید هم این نور هیچ ربطی به آتش نداشت.

همان‌طور که به‌سوی دروازه‌های چوبی بلند کاخ فرماندار می‌رفتند، دو سربازی که در دو طرف دروازه ایستاده بودند، آنها را می‌شمردند. سپس جلو آمدند و افسار اسب تادوین را گرفتند. گلاتتون از سمت راست او رد شد. تادوین روی زمین نشسته بود.

«گلاتتون!»

سوارکاران با سروصدا وارد خیابان‌ها شدند. گلاتتون درست پشت دروازه ایستاد و پشت‌سرش را نگاه کرد. سربازان با تادوین به اسپانیایی صحبت می‌کردند و یکی از آنها تفنگ ساچمه‌ای را به‌سوی تادوین گرفته بود.

گلاتتون گفت: «من جلوی کسی رو نمی‌گیرم.»

«می‌خوام به این دو تا احمق درست همین‌جایی که وایسادن شلیک کنم.»

گلاتتون تف کرد. به خیابان و بعد به تادوین نگاه کرد. سپس از اسبش پیاده شد و آن را به سمت محوطه برد. گفت: [۲۵۳] «Vamonos.» به تادوین نگاه کرد. «از اسبت بیا پایین.»

تا دو روز در شهر با همراهی سربازها می‌رفتند. بیش از صد سرباز کنار جاده آنها را مشایعت می‌کردند. در لباس‌های رنگارنگشان راحت نبودند. اسب‌هایشان آزرده بودند و درست وقتی اسب‌های آمریکایی‌ها برای نوشیدن آب ایستادند، با چکمه‌هایشان به درون آب کوبیدند. در دامنهٔ کوه بر بالای آبگذری کناری ایستادند و آمریکایی‌ها از میان صخره‌ها و درختان نوپال به‌زحمت و آرام‌آرام بالا رفتند و میان سایه‌ها ناپدید شدند.

به طرف غرب به سوی کوه‌ها رفتند. از درون روستایی کوچک گذشتند و به احترام مردمی که ماه پیش به قتل رسیده بودند، کلاه‌هایشان را برداشتند. خانه‌های رسی سرخ‌پوست‌ها درست مانند شهری طاعون‌زده بود. تمامی محصولات در زمین‌های زراعی خشک شده بود و جریان زندگی در آنجا مرده بود. هیچ سرخ‌پوستی در خیابان‌ها دیده نمی‌شد. هیچ جمعیتی وجود نداشت. زندگی در جریان نبود. اکثر مردان بومی نبودند و زنان و بچه‌ها در ترس و وحشت درون آلونک‌های خود کز کرده بودند و به صدای پای سُم‌های آنها گوش می‌دادند تا اینکه صدا در میان فاصله‌ها گم شد.

در شهر ناکوری میخانه‌ای بود. گروه از اسب‌هایشان پیاده شدند و همگی باهم به سوی در رفتند و پشت میزها نشستند. توپین مأمور حفاظت از اسب‌ها شد. ایستاده بود و سرتاسر خیابان را تماشا می‌کرد. کسی به او توجهی نمی‌کرد. این مردم آمریکایی‌های زیادی دیده بودند. گروهی از آنها درمانده و خسته ماه‌ها در شهرشان جا خشک کرده بودند و اکثرشان از حضور آنها با آن وضعیت آشفته و غرق خون به شدت عصبی بودند. می‌دانستند غذاها و گوشت‌هایشان را به زور می‌گیرند و در نهان دوست دارند به دختران چشم‌سیاه سرزمینشان تجاوز کنند. حالا ساعتی از ظهر گذشته بود و تعدادی از کارگران و مغازه‌داران به سوی میخانه می‌رفتند. وقتی از کنار اسب‌ها رد می‌شدند، اسب و سگ گلانتون به حالت تدافعی و عصبی از جا برخاستند. آنها نیز آرام راهشان را کج کردند و رفتند. همان موقع تعدادی از سگ‌های شهر به سمت میدان آمدند. پنج‌شش تایی می‌شدند و همگی به سگ گلانتون خیره شده بودند. در همین اوضاع و احوال شعبده‌بازی در رأس گروهی از مردم که در حال بردن جنازه‌ای بودند، مراسم را رهبری می‌کرد. به گوشه‌ای از خیابان رفت و فشفشه‌ای را از میان چندین لایه لباسش از زیر دستش درآورد و آن را جلوی سیگاری برد که در دهانش قرار داشت و سپس به سمت میدان پرتابش کرد. صدای مهیبی برخاست. سگ‌ها از جا پریدند و به سوی خیابان فرار کردند. اسب‌های مکزیک‌ای که جلوی میخانه بسته شده بودند، چندین بار سم‌هایشان را بر زمین کوفتند و بقیه تنها در جایگاه‌های خود با عصبانیت جلو عقب رفتند. سگ گلانتون چشم از آدم‌هایی که به سمت در میخانه می‌رفتند برنداشت؛ اما اسب‌های آمریکایی‌ها حتی گوششان را هم تکان ندادند. چند سگ که جلوی مراسم خاک‌سپاری حرکت می‌کردند، با دیدن لگدزدن اسب‌ها راهشان را کج کردند و به سمت میخانه آمدند. دو فشفشه دیگر هم در خیابان منفجر کردند و باقی گروه مراسم رویشان را به سوی این صحنه چرخاندند. ویولن‌زن و شیپورزنی جلوی گروه با سرعت می‌نواختند. سگ‌ها میان شرکت‌کنندگان مراسم خاک‌سپاری و حیوان‌های مزدوران گیر افتاده بودند، ایستادند و گوش‌هایشان را تیز کردند و با سرعت یک‌جوری شروع به حرکت کردند. آخرسر موفق شدند خود را از این هیاهو نجات دهند و به کنار خیابان، پشت نعش‌کش‌ها بروند. این اتفاقات جزئی باعث شد کارگران بتوانند به راحتی وارد میخانه شوند. رویشان را برگرداندند و پشت به در ایستادند؛ درحالی‌که کلاه‌هایشان را روی سینه‌شان گذاشته بودند. نعش‌کش‌ها با تابوتی که روی شانه‌شان بود، رد شدند و

تماشاچیان توانستند جسد را که با پیراهنی بلند میان گل‌ها دراز کشیده بود ببینند؛ زنی جوان با چهره‌ای رنگ‌پریده که چون چوبی خشک می‌ماند. مأموران سیاه‌پوش زیر تابوتش را که از چرم خام سیاه آغشته به دوده ساخته شده بود حمل می‌کردند. تابوت درست شبیه گلکی از جنس پوست خام بود. پشت سر آنها گروه عزاداران بودند. تعدادی از مردان می‌نوشتند. پیرزنان با شال‌های مشکی غبارگرفته‌شان زارزار گریه می‌کردند و بچه‌ها گل‌ها را می‌بردند و با خجالت به تماشاچیان درون خیابان نگاه می‌کردند.

داخل میخانه آمریکایی‌ها نتوانستند خود را در برابر توهین و غرغره‌های زیرلبی میز کناری‌شان نگه دارند و سه‌چهارنفری بر سرشان ریختند. بچه با همان اندک زبان اسپانیایی که بلد بود، میز کنار را صدا کرد و از آنها خواست آن بزدل مستی را که چرند گفت نشان دهند. قبل از اینکه اتفاقی روی دهد، صدای انفجار فشفشه‌های مراسم تدفین همان‌طور که گفته شد، تمام گروه آمریکایی‌ها را به‌سوی درکشاند. مستی که پشت میز نشسته بود، از جا بلند شد و با چاقو تولتوخوران دنبال آنها رفت. دوستانش صدایش کردند؛ اما او با تکان دست ساکتشان کرد.

جان دورسی [۲۵۴] و هندرسون اسمیت [۲۵۵]، دو جوان اهل میزوری، اولین کسانی بودند که به خیابان رفتند. چارلی براون و قاضی هم دنبال آنها شتافتند. قاضی توانست از بالای سر دو جوان وضعیت را ببیند و به کسانی که پشت سرش بودند، با بالا بردن دستش علامت داد. جنازه و همراهانش گذشتند. ویولن زن و شیپورزن کمی به‌سوی هم خم شدند و مطابق با موسیقی‌ای که می‌نواختند حرکت کردند. قاضی گفت: «مراسم خاک‌سپاریه.» همان‌طور که قاضی صحبت می‌کرد، مست با چاقویش تولتوخوران به در رسید و در همان لحظه تیغه چاقو را محکم در پشت مردی به نام گریملی [۲۵۶] فروکرد. هیچ‌کس جز قاضی این صحنه را ندید. گریملی دستش را روی چهارچوب زمخت و زیر در گذاشت. گفت: «من رو کشتن...» قاضی هفت‌تیر کمری‌اش را بیرون کشید و از بالای سر مردان نشانه گرفت و مستقیم به وسط سر مرد مست شلیک کرد.

آمریکایی‌ها که بیرون در ایستاده بودند، همگی سرعت هفت‌تیرکشی قاضی و همین‌طور شلیکش را تماشا کردند. بیشترشان روی زمین دراز کشیدند. دورسی بلند شد و ایستاد و به کارگرانی برخورد کرد که برای گروه خاک‌سپاری ادای احترام می‌کردند. وقتی قاضی شلیک کرد، آنها کلاه‌هایشان را سر کردند. جسد مرد به پشت، کف میخانه افتاد. خون از سرش بیرون می‌جوشید. وقتی گریملی چرخید، همگی توانستند دسته چوبی چاقو را ببینند که از پیراهن غرق خونش بیرون زده بود. حالا دیگران هم چاقوهایشان را درآورده بودند. دورسی با مکزیک‌ها درگیر شد، هندرسون اسمیت خنجرش را بیرون کشید و محکم آن را در بازوی مردی فروکرد. مرد همچنان تلاش می‌کرد جلوی خون سیاهی را که از میان انگشتانش فوران کرده بود بگیرد. قاضی دورسی را از زمین بلند کرد و هر دو درحالی‌که همچنان به مکزیک‌ها هجوم می‌بردند و چاقوهایشان را در بدن‌های آنها فرومی‌کردند، به سمت میخانه برگشتند. از داخل صدای مسلسل‌وار شلیک هفت‌تیرها می‌آمد و

چهارچوب در میان دود گم شده بود. قاضی به سمت در رفت و از روی چندین جنازه که روی زمین افتاده بودند رد شد. در داخل صدای غرش هفت تیرها بی هیچ مکثی شنیده می‌شد و حدود بیست نفر مکزکی یا حتی بیشتر در جاهای مختلف میخانه پخش شده بودند. از پشتِ صندلی‌ها و میزهایی که بر زمین افتاده بودند شلیک می‌کردند. از شلیک گلوله‌های مخروطی به درون چوب‌ها و دیوارها تراشه‌های تازه و گل فوران می‌کرد. نجات‌یافته‌ها به سمت پرتوی نوری که از درگاه به داخل می‌تابید، شتافتند. اولین فراری‌شان با قاضی رودررو شد و خواست با ضربه چاقویش قاضی را از پا درآورد. اما قاضی درست همانند گربه‌ای جاخالی داد و بازوی مرد را گرفت و به قدری فشار داد که آن را شکست و بعد مرد را از سرش گرفت و بلند کرد. او را به دیوار کوباند و لبخندی زد. از گوش‌های مرد خون جاری شد و این خون از میان انگشتان و دستان قاضی هم عبور کرد و وقتی قاضی او را رها کرد، انگار که مشکلی در سرش ایجاد شده باشد، روی زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. همان موقع کسانی که پشت سرش بودند، با آلام شلیک مرگ‌بار گلوله‌ها مواجه شدند. درگاه از جنازه پر شد؛ سپس ناگهان سکوتی سراسر اتاق را دربرگرفت. قاضی پشت به دیوار ایستاده بود. دود چون مهی غلیظ سالن را پر کرده بود و هاله‌ای از سایه‌هایی به چشم می‌خورد که بی‌حرکت ایستاده بودند. وسط سالن تادوین و بچه پشت به هم با هفت تیرهای آماده شلیک چون جنگجویان دوئل ایستاده بودند. قاضی به سمت در رفت و از کنار جنازه‌هایی که چون کپه روی هم افتاده بودند، کشیش سابق را صدا زد. کشیش سابق با اسلحه‌ای آماده میان اسب‌ها ایستاده بود.

«بقیه‌شون کشیش، بقیه‌شون.»

نمی‌خواستند میان جمعیت و وسط شهر به کسی شلیک کنند؛ اما چاره‌ای نداشتند. سه مرد از خیابان دوان دوان می‌آمدند و دو نفر دیگر کنار میدان آرام راه می‌رفتند. و جز آنها و ارواح ناپیدا هیچ آدم دیگری دیده نمی‌شد. توبین از میان اسب‌ها بیرون آمد و هفت تیر بزرگش را با دو دستش گرفت و شروع به شلیک کرد. هفت تیر با شدت و فشار بسیار گلوله‌ها را پرتاب کرد. دونده‌ها ناگهان سست شدند و به خود لرزیدند و با سر بر زمین افتادند. او دو نفری را که دور میدان می‌چرخیدند و دو دونده را در خیابان کشت. آخرین نفر کنار دری بر زمین افتاد و توبین با سرعت چرخید و هفت تیر دیگرش را از کمرش بیرون کشید و به سمت دیگر اسب رفت و با دقت تمام برای یافتن نشانه‌ای یا حرکتی سرتاسر خیابان و میدان و اطراف ساختمان‌ها را نگاه کرد. قاضی از درگاه به درون میخانه رفت؛ آمریکایی‌ها ایستاده بودند و با شگفتی خاصی یکدیگر و جنازه‌هایی را که بر زمین افتاده بودند تماشا می‌کردند. به گلانتون نگاه کردند. در میان دود اتاق چشمانش دیده نمی‌شد. کلاهدش روی میزی افتاده بود. بلند شد و کلاهدش را برداشت. آن را روی سرش گذاشت و صاف کرد. اطراف را برانداز کرد. مردان خان‌های هفت تیرهایشان را دوباره پر می‌کردند. گفت: «عجله کنین پسرها، این رشته سر دراز داره.»

ده دقیقه بعد وقتی میخانه را ترک کردند، دیدند خیابان‌ها کاملاً خالی شده است. آنها پوست سر تمام جنازه‌ها را کردند. کف زمین که از جنس رس بود، به گلی شرابی‌رنگ مبدل شده بود. درون میخانه ۲۸ نفر مکزیکی و در خیابان هشت نفر دیگر که پنج تای آنها را کشیش سابق زده بود، بر زمین افتاده بودند. سوار اسب‌هایشان شدند. گرمی مقابل دیوار گلی ساختمان افتاده بود. جایی را تماشا نمی‌کرد. هفت‌تیرش در دست و روی رانش افتاده بود؛ گویی خیابان را نگاه می‌کرد. همگی چرخیدند و به طرف شمال میدان راه افتادند و ناپدید شدند.

سی دقیقه پس از این رویداد، مردم به خیابان آمدند. آرام و به‌نجوا باهم صحبت کردند. همان‌طور که به طرف میخانه می‌رفتند، مردی چون شبی خونین از داخل به طرف در آمد. پوست سرش را کنده بودند و خون از درون چشم‌هایش جاری بود. سوراخی بزرگ روی سینه‌اش به چشم می‌خورد؛ درست جایی که تکه‌ای گوشت صورتی از شش مرد با هر تنفس بیرون می‌آمد و داخل می‌رفت. یکی از شهروندها دستش را روی شانه مرد گذاشت.

گفت: [۲۵۷] «A donde vas?»

مرد گفت: [۲۵۸] «A casa.»

دو روز تمام تا زمانی که وارد شهر بعدی شوند، در میان رشته‌کوه‌ها می‌رفتند. هیچ‌گاه نام آن شهر را نفهمیدند؛ مجموعه‌ای از کلبه‌های گلی که روی فلاتی برهوت ساخته شده بود. مردم شهر در جلوی آنها چون شکارهایی ترسو می‌دویدند. با فریاد یکدیگر را صدا می‌زدند. شاید این وحشت محسوس به خاطر چیزی بود که از وجود گلانتون برانگیخته می‌شد. براون او را تماشا کرد. اسپش را به پیش تاخت و هفت‌تیرش را بیرون کشید و این روستای خفته در خواب را وادار کرد که با آشفستگی شروع به دویدن کنند. بسیاری از مردم به طرف کلیسا دویدند، بر محراب زانو زدند و شروع به التماس کردند و در پس نعره‌هایی که می‌کشیدند، یکی‌یکی کف محراب کشته شدند و پوست سرشان کنده شد. چهار روز بعد وقتی سوارکاران از آن روستا خارج شدند، هنوز در خیابان‌ها پر از جسد بود و لاشخورها و خوک‌ها از آنها تغذیه می‌کردند. لاشخورها در سکوت مطلق، گروه را تماشا کردند که چون سیاهی‌لشکری در میان خواب‌وخیالی واهی به راهش ادامه می‌داد. وقتی آخرین نفر از گروه هم آنجا را ترک کرد، دوباره مشغول خوردن شدند.

بی‌آنکه استراحت کنند، به راهشان از میان کوه‌ها ادامه دادند. در سکوتی کامل شبانه‌روز از مالرویی در میان جنگل درختان سیاه کاج گذشتند. تنها صدای زین و برگ و نفس‌های اسب‌ها شنیده می‌شد. هلال باریک ماه بر روی قله‌های ناهموار معلق بود. پیش از سپیده‌دم به روستایی کوهستانی رسیدند؛ دهکده‌ای که

نه نوری در آن روشن بود، نه نگهبانی داشت و نه سگی. هنگام سپیده‌دم خاکستری‌رنگ‌آسمان کنار دیواری نشستند و منتظر شدند هوا روشن شود. خروسی شروع به خواندن کرد. صدای بسته‌شدن دری به گوش رسید. پیرزنی از کوچه‌ای باریک پایین آمد و از کنار دیوار گچی خوکدانی‌ای رد شد. در میان مه دو کوزه‌ای که همراهش بود دیده می‌شد. همگی بلند شدند. هوا سرد بود و آنها هوایی را که از دهانشان بیرون می‌آمد می‌دیدند. از تیرک‌های طویله پایین رفتند و اسب‌ها را بیرون هدایت کردند. در خیابان به راه افتادند. توقف کردند. حیوان‌ها به‌خاطر سرما کج و سنگین حرکت می‌کردند. گلانتون افسار اسب را کشید و هفت‌تیرش را بیرون آورد.

گروهی از سربازان سوار از پشت انتهای دیوار شمالی روستا گذشتند و وارد خیابان شدند. همگی کلاه‌هایی فلزی بر سر داشتند که کل صورت را پوشانده بود و بالای کلاه با شاه‌پری از دم اسب تزیین شده بود. همگی کت‌هایی سبز با حاشیه‌دوزی قرمز به تن داشتند و شالی قرمز هم به کمر بسته بودند. همگی به نيزه و تفنگ‌های فتیله‌ای، مجهز و اسب‌هایشان را به‌زیبایی آذین کرده بودند. همگی از کنار دیوار آرام وارد خیابان شدند. تمامی سوارکاران جوان‌هایی خوش‌قیافه بودند. گروه به گلانتون نگاه کرد. گلانتون هفت‌تیرش را غلاف کرد و تفنگش را بیرون کشید. فرمانده سواره‌نظام‌ها شمشیرش را به‌نشانه توقف گروه بالا برد. همان لحظه آن خیابان باریک پر از دود تفنگ و صدها سربازی شد که بر زمین افتاده و مرده بودند یا داشتند جان می‌دادند. اسب‌ها روی دو پا بلند شدند و شیهه کشیدند و روی یکدیگر افتادند. مردانی که از اسب پایین افتاده بودند، به‌سختی بلند شدند تا اسب‌هایشان را کنترل کنند. دومین شلیک باعث ازهم‌پاشیدن نظم سربازان شد. گیج‌ومنگ شروع به فرار کردند. آمریکایی‌ها هفت‌تیرهایشان را بیرون کشیدند و با لگد به اسب‌ها در خیابان تاختند.

فرمانده مکزیکی به‌خاطر گلوله‌ای که به سینه‌اش خورده بود، خون‌ریزی داشت؛ اما همچنان بر رکاب اسبش نشسته بود و می‌خواست با شمشیرش حمله کند. گلانتون به‌سمت سرش شلیک کرد و با پایش او را از اسبش پرتاب کرد. چند شلیک پی‌درپی به‌طرف سه مرد پشت‌سرش کرد. سربازی پیاده نیزه‌ای برداشته بود و به‌سمت او دوید. در این آشوب و شلوغی، یکی از سوارکاران کمی خم شد و گلوی سرباز را برید و رد شد. صبحگاهان رطوبتی حاصل از دود گوگرد در لفافه‌ای خاکستری، تمام خیابان را در بر گرفته بود و سواره‌نظام‌های رنگین‌پوش در میان آن مه خطرناک چون سربازانی که در خواب سلاخی شده‌اند، با چشمانی باز و خشک چون چوب، بی‌صدا زیر پای اسب‌ها افتاده بودند.

تعدادی از افرادی که حکم پشتیبان سواره‌نظام‌ها را داشتند و در انتهای گروه قرار گرفته بودند، مسیر خود را تغییر دادند. اسب‌هایشان را چرخاندند و عقب‌نشینی کردند. آمریکایی‌ها با لوله‌های تفنگ خود به اسب‌های بدون سوار ضربه می‌زدند. اسب‌ها به خروش آمدند و با لگدی که به آنها زده می‌شد،

نعره‌هایی از میان پوزه‌های بلند خود برمی‌آوردند و اجساد را زیر سم‌هایشان له می‌کردند. بر پشت اسب‌هایشان ضربه‌ای زدند و آنها را به سمت خیابان، آنجا که راه باریک می‌شد روانه کردند. به سمت کوه مسیرشان را تغییر دادند و به طرف سواره‌نظام‌های فراری که با شتاب از میان راه سنگلاخی در حال عبور بودند شلیک کردند. گلانتون گروهی اعزامی از پنج مرد را جهت بررسی امور فرستاد و خودش و قاضی و بت‌کت بازگشتند. باقی گروه را دیدند که سوار بر اسب‌هایشان در خیابان بالا و پایین می‌رفتند و اموال اجساد را که چون نوازندگانی مرده روی زمین افتاده بودند غارت کردند. تفنگ‌های فتیله‌ای‌شان را با کوفتن به دیوارهای خانه‌ها خرد کردند و شمشیرها و نیزه‌هایشان را شکستند. وقتی به راهشان ادامه دادند، در مسیر با پنج دیده‌وری که در حال بازگشت بودند برخورد کردند. سواره‌نظام‌ها از مسیر خارج شده و در جنگل متفرق گشته بودند. دو شب بعد، وقتی بر تپه بلند و پرشویی اتراق کرده بودند و به اطراف نگاه می‌کردند، توانستند در میان تاریکی مطلق آن دشت پهناور نوری را ببینند که درست همانند بازتاب نور تک‌ستاره‌ای در دریاچه می‌تابید.

جلسه‌ای تشکیل دادند. در آن دشت سنگلاخی سرد و مرطوب، شعله‌های آتشی که برپا کرده بودند گرداب‌وار می‌چرخید و زبانه می‌کشید و آنها سخت مشغول بررسی آن کورسوی نوری بودند که در آن تاریکی مطلق همچون چهره پلید دنیا زیر پاهایشان می‌درخشید.

گلانتون گفت: «فاصله‌شون چقدره؟»

هولدن سرش را تکان داد: «به اندازه یه نصفه روز باهامون فاصله دارن. تعدادشون بیشتر از دوازده یا چهارده نفر نیست. همه‌شون رو جلو نمی‌فرستن.»

«چقدر از چی‌هوآ‌هوآ دور شدیم؟»

«چهار روز. شاید هم سه روز. دیوی کجاست؟»

گلانتون رویش را برگرداند: «دیوید، چقدر از چی‌هوآ‌هوآ فاصله داریم؟»

براون پشت به آتش ایستاد. سرش را به علامت تصدیق تکان داد. «این یعنی اگر اونها باشن می‌تونن تا سه روز خودشون رو به ما برسونن.»

«فکر می‌کنی بتونیم جاشون بذاریم؟»

«نمی‌دونم، شاید... به این بستگی داره که بعد از این ماجراها از ما چی توی ذهنشون ساختن.»

گلانتون چرخید و درون آتش تف انداخت. قاضی بازوی بی‌رنگ و برهنه‌اش را بالا برد و با انگشتانش چیزی را در چاله بازویش فشار داد. گفت: «اگه سپیده‌دم

بتونیم از این کوه بالا بریم، فکر کنم بتونیم جاشون بذاریم؛ وگرنه بهتره خودمون رو به سونورا برسونیم.»
«شاید اونها اهل سونورا باشن.»

«پس بهتره بهشون برسیم.»

«می‌تونیم این پوست‌های سر رو به اورس [۲۵۹] برسونیم.»

شعله‌های آتش بر زمین در هم کشیده شد و دوباره زبانه کشید. قاضی گفت: «بهتره بهشون برسیم.»

همان‌طور که قاضی گفته بود، سپیده‌دم در میان دشت به راه افتادند و همان شب توانستند بازتاب حاصل از آتش مکزیکی‌ها را در آسمان به طرف شرق، آن‌سوی قوس زمین ببینند. تمام روز بعد، در حرکت بودند و کل شب را مانند الکن‌ها بریده‌بریده حرف می‌زدند. تلوتلو می‌خوردند و حین حرکت روی زین‌هایشان می‌خوابیدند. صبح روز سوم توانستند مقابل تابش شدید آفتاب، سایه‌ای از سواران میان آن دشت در مقابلشان ببینند و هنگام غروب توانستند تعدادشان را که در آن سرزمین پوچ و متروک به‌سختی می‌رفتند بشمرند. وقتی خورشید طلوع کرد، زیر پرتوهای نور صبحگاهی در سمت شرق، دیوارهای رنگ‌پریده و باریک شهر در سی‌کیلومتری‌شان پدیدار شد. سوار بر اسب‌هایشان می‌رفتند. سواره‌نظام‌ها چند کیلومتر جلوتر در امتداد جاده‌ای در جنوب آنها پیش می‌رفتند. هیچ دلیل و امیدی برای ایستادن یا پیش رفتن در آنها وجود نداشت؛ با این حال همان‌طور که می‌رفتند، آمریکایی‌ها اسب‌هایشان را بار دیگر به پیش تاختند.

طی مدتی که در حرکت بودند، تقریباً به موازات دروازه شهر رسیدند. دو گروه غرق در خون و خسته. اسب‌ها هم گیج شده بودند. گلانتون از آنها خواست تسلیم شوند؛ اما آنها به راهشان ادامه دادند. تفنگش را بیرون کشید. در جاده چون جانورانی معیوب لخلخکنان و به‌سختی می‌رفتند. افسار اسبش را کشید و حیوان با پاهای باز ایستاد و کمی خود را جابه‌جا کرد. گلانتون تفنگش را تنظیم و شلیک کرد.

بیشتر گروه مسلح نبودند. نه نفر بودند. همگی توقف کردند و برگشتند و سپس در آن سرزمین سنگلاخی و پست مورد حمله قرار گرفتند و در مدت یک دقیقه بر زمین افتادند.

اسب‌ها را گرفتند و آنها را به سمت جاده راندند. زین و یراق‌هایشان را باز کردند. بدن اجساد را برهنه و لباس‌ها و اسلحه‌هایشان را همراه زین و یراق اسب‌ها خاک کردند؛ آمریکایی‌ها در امتداد جاده گودالی کردند و همه باهم بدن‌های لخت را داخل گودالی بزرگ انداختند. اجساد زخم‌هایی داشتند که گویی قربانی آزمایش‌های پزشکی شده‌اند. همگی زیر آسمان زیبای بیابان درحالی‌که خاک رویشان ریخته می‌شد دراز کشیده بودند. با سم اسب‌هایشان روی گودال را

آن قدر کوفتند که آن قسمت دوباره مثل بقیه جاده شد. گلنگدن تفنگ‌ها، تیغه‌های شمشیر و حلقه‌های کمر بند سوخته را همگی از درون خاکستر آتشی که برپا کرده بودند، بیرون آوردند و در جایی دیگر خاک کردند. اسب‌های بی‌سوار را به قلب بیابان راندند. هنگام غروب باد تمامی خاکسترها را با خود برد. تمام شب باد می‌وزید و آخرین ذرات سوخته‌شده را با خود به بیابان برد و همچون ذره‌ای از وجود این جهان تاریک شد.

خسته و داغان، کثیف و بدبو و آغشته به خون شهروندانی وارد شهر شدند که برای حفاظت از جان آن مردم با آنها قرارداد بسته بودند. پوست‌های سر روستایی‌های کشته‌شده، از پنجره خانه فرماندار آویزان بود. چون خزانه شهر خالی بود، اکثر مردم شهر رفته بودند و همین‌طور به‌خاطر وضعیت اسفناکی حاکم در آنجا، تنها مبلغی ناچیز به آنها دادند. بعد از گذشت یک هفته که آن شهر را ترک کردند، برای سر گلانتون جایزه‌ای به مبلغ هشت‌هزار پزو گذاشته بودند. به‌سوی شمال به راه افتادند. همان‌طور که گروه وارد مرز ایل‌پاسو می‌شد و پیش از آنکه از محدوده شهر کاملاً خارج شوند، اسب‌های خسته خود را به‌طرف غرب چرخاندند. همچون مردمان شیدا و نیمه‌دیوانه به‌سوی آسمان سرخی که روز را به کام خود می‌کشید حرکت کردند؛ به‌سوی سرزمین‌های رو به نابودی و آنجا که در دوردست‌ها خورشید به خروش برمی‌خاست.

طوفان‌های کوهستانی، [۲۶۰] Tierras quemadas, tierras despobladas، خزوس ماریا [۲۶۱]، مسافرخانه، مغازه‌دارها، میخانه، ویولن‌زن، کشیش، [۲۶۲] Las Animas، گروه مشایعین، [۲۶۳] Cazando las almas، تشنج گلاتتون، سگ‌هایی برای فروش، تردستی قاضی، پرچم، تیراندازی، مهاجرت، حمله، خون و جیوه، کنار آب، بازگشت جکسون، جنگل، گیاه‌شناس، قاضی نمونه‌هایی را جمع می‌کند، مهم‌ترین بخش کارش در مقام دانشمند، اورس، مردم، [۲۶۴] Los pordioseros، فاندانگو [۲۶۵]، سگ‌های پست و منفور، گلاتتون و قاضی

باران در شمال همانند دوده‌هایی رقصان که در حفره‌ای فرود می‌آیند، از میان ابرهای تندر چون پیچک‌هایی سیاه می‌بارید و شب‌هنگام آنها می‌توانستند نغمه ضرب‌گرفتن باران را بشنوند که در چند کیلومتری‌شان در دشت می‌بارید. از میان گذرگاهی صخره‌ای بالا رفتند. صاعقه‌ها در دوردست کوه‌ها را می‌لرزاند. آذرخش آسمان بر سنگ‌ها می‌کوفت و جرقه‌هایی آبی چون عناصری درخشان که خیال رفتن ندارد، مقابل اسب‌ها پدیدار می‌شد. جرقه‌های سرخ بر یراق‌های فلزی حیوانات می‌خورد. نورهایی آبی و زلال اطراف لوله‌های تفنگ می‌درخشید. صاعقه‌هایی تیز و خشمگین به رنگ آبی درخشانی آغاز شد و با تمام توان خود را محکم و پرصدا بر تخته‌سنگ‌ها می‌کوفت. کوه‌ها در میان این آشوب با اقتدار و آرام چون شاهین‌هایی فراخ‌بال و مغرور ایستاده بودند و بی هیچ ترس و وحشتی غرش‌هایی را نگاه می‌کردند که از آسمان برمی‌خاست و زیر پایشان به نورهایی درخشان مبدل می‌شد.

چندین روز تمام زیر بارش باران رفتند. باران می‌بارید؛ سپس نوبت تگرگ می‌شد و باز دوباره باران و آنها همچنان می‌رفتند. در آن طوفان و صاعقه‌های خاکستری از دشتی سیلابی گذشتند. شکل سم اسب‌ها میان ابرهای آسمان و کوه‌ها، درون آب منعکس شده بود. سوارکاران خسته و ناتوان به جلو حرکت می‌کردند و با شک و تردید فراوان به کورسوی نوری که از دوردست‌ها، شهرهای آن سوی ساحل دریا می‌تراوید نگاه می‌کردند و به طرزی شگفت‌انگیز قدم برمی‌داشتند و به پیش می‌رفتند. از میان مرغزاری شیب‌دار بالا رفتند. پرنندگان کوچک از سرمای باد فرار می‌کردند. یک باز با بال‌های فراخش از میان استخوان‌ها به زحمت حرکت می‌کرد؛ درست مانند اسباب‌بازی بچه‌ای که از نخ آویزان باشد. در امتداد غروب سرخ، سطح آبی که زیر پاهایشان جریان داشت، به شکل حوضچه‌هایی از خون تازه درآمده بود.

از میان مرغزاری کوهستانی گذشتند که با گل‌های وحشی مفروش شده بود. بخشی از آن با گل‌های طلایی‌رنگ زلف‌پیر، گل‌های آهاری، گل‌های سپاس بنفش تیره و تاک‌های وحشی همراه گل‌های نیلوفری آبی‌رنگ آذین شده بودند. دشت وسیعی پر از گل‌های کوچک و متنوع که چون پارچه‌ای شطرنجی تا دوردست‌ها کنار هم پیش

می‌رفتند تا نقطه‌ای که به رنگ آبی و مه‌آلودی می‌رسیدند و پستی‌وبلندی‌هایی پهناور همچون پشت هیولا‌های غول‌آسای دریا که گویی از هیچ برآمده بودند، در زیر بامداد سرخ‌رنگ خودنمایی می‌کردند. دوباره باران شروع شد و آنها خمیده زیر بارانی‌های کهنه‌ای که از پوست چرب و نیمه‌دباغی‌شده درست شده بود، به راهشان ادامه دادند. درون این پوست‌های ابتدایی و کهنه پیش از آنکه باران خاکستری شروع به باریدن کند، شبیه به رؤسای یک گروه مذهبی احمق شده بودند که برای ترویج دینشان در میان سرزمین‌های پرمخاطره و وحشی پیش می‌روند. سرزمین مقابلشان ابری و تیره بود. در گرگ‌ومیش هوا به راهشان ادامه دادند. خورشید در آسمان می‌درخشید و خبری از ماه نبود. در غرب کوه‌ها دوباره و دوباره میان پیکره‌های پرهیاهوی خود شروع به لرزیدن کردند و تا آخرین تاریکی سوختند و باران در آن سرزمین تاریک و کورکننده خشمگین می‌بارید. از دامنه کوهی بالا رفتند. از میان درخت‌های کاج و صخره‌های بی‌حاصل گذشتند و از میان درختان سرو کوهی و صنوبر و آلوئه‌های نادر و بزرگ و شاخه‌های نورسته یوکا با شکوفه‌هایی رنگ‌پریده عبور کردند که آرام و مرموز در میان آن سرزمین همیشه‌سبز مسکن گزیده بودند.

شب‌هنگام تندابی را دنبال کردند که در گلوگاهی خطرناک با سنگ‌هایی پوشیده از خزه مسدود شده بود. از غارهای تاریک رد شدند که قطره‌های آب از آن، گاه چکه‌چکه می‌کرد و گاه با شدت فراوان سرازیر می‌شد و مزه آهن می‌داد. رشته‌هایی نقره‌فام را دیدند که بر پهنای زمین سرریز بود. در دوردست‌ها، آنجا که سطح زمین از همیشه تیره‌تر بود، نشانه‌هایی عجیب و خارق‌العاده را تماشا کردند؛ گویی در خود بهشت‌اند. از میان جنگلی ظلمات و سوخته رد شدند و وارد منطقه‌ای شدند که پوشیده از سنگ‌های ترک‌خورده و ازهم‌گسسته بود. تخته‌سنگ‌های بزرگ دو نیم شده بود و کناره ترک‌ها سطحی نرم داشت. در سرایشی آن سرزمین غنی از آهن، راه‌هایی کهن دیده می‌شد که به خاطر طوفان‌های کوهستان پر از بقایای آتش‌سوزی، شاخه‌ها و تنه‌های سوخته درختان بود. روز بعد با جنگل‌هایی مملو از درختان راج و بلوط و درختانی با تنه‌هایی ستبر و برگ‌هایی ریز مواجه شدند؛ درختانی که از ایام کودکی به یاد داشتند؛ درختانی که آنها را در همان دوران کودکی رها کرده و رفته بودند. در میان سرایشی‌های شمال گودال‌هایی دیده می‌شد که تگرگ‌ها چون بقایای شهاب‌سنگ‌ها در آنجا، میان برگ‌ها آشیان کرده بودند. شب‌ها هوا خنک بود. از میان آن سرزمین مرتفع وارد کوه‌هایی شدند که طوفان‌ها در میانشان پنهان شده بود؛ منطقه‌ای آتش‌گیر. زبانه‌های سفید بر قله‌ها می‌رقصید و زمین از درون خود بوی سنگ‌های شکسته آتش‌زنه را تراوش می‌کرد. شب‌هنگام گرگ‌ها از درون جنگل‌های تاریک، از ژرفای دنیا، گویی که دوست انسان هستند، آنها را صدا کردند و سگ گلانتون زوزه‌کشان و سریع خود را به کنار پاهای پُرصدای اسب‌ها رساند.

نه شب از ترک چی‌هوآهوا می‌گذشت و آنها از پرتگاه کوهی عبور کردند و از مالرویی پایین آمدند که در هزار پایی فراتر از ابرها قرار داشت و بر سطح ستبر سنگی از پهنه کوه درست شده بود. سنگی سترگ در بالای سرشان از شیبی خاکستری آنها را تماشا می‌کرد. تک‌تک و چون ستونی باریک از میان آن مالرو پایین

آمدند. از میان تونلی که در دل صخره‌ها کنده شده بود، گذشتند و در آن سوی تونل کیلومترها زیر پایشان میان گلوگاه کوه سقف‌های خانه‌های شهری به چشم خورد. ماریچوار و به‌سختی پایین آمدند. از بستر رودخانه‌هایی گذشتند که ماهی‌های کوچک قزل‌آلا با باله‌های رنگ‌پریده خود در میان جریان آب، مقاوم و بی‌حرکت ایستاده بودند و به پوزه اسب‌هایی که در حال نوشیدن آب بودند نگاه می‌کردند. مهی غلیظ و گسترده که بو و طعم فلز می‌داد، از درون گلوگاه برخاست، از بالای سرشان گذشت و به‌سوی جنگل روانه شد. اسب‌ها را وادار کردند تا از بستر کم‌عمق نهری بگذرند، از جاده‌ای پایین رفتند و ساعت سه بعدازظهر زیر نم‌باران وارد شهر سنگی و کهن خروس ماریا شدند.

از روی زمینی پر از قلوه‌سنگ‌های خیس و پوشیده از برگ با سروصدا رد شدند و از پلی سنگی عبور کردند و در خیابانی از زیر قطره‌های آبی که از لبه بام ساختمان‌های تودرتو چکه می‌کرد، به مسیرشان ادامه دادند و در امتداد تنداب کوه که به‌سوی شهر جاری بود حرکت کردند. سنگ‌های کانی خردشده و کوچکی روی زمین لابه‌لای سنگ‌های صیقلی کنار رودخانه به چشم می‌خورد. در تمام تپه‌های بالای شهر، تونل‌هایی کشیده، داریست‌زده و از روی پرتگاه‌ها گذرگاه‌هایی سنگی کشیده بودند. ورود پرسروصدای سوارکاران با زوزه چند سگ خیس که جلوی درگاه‌ها کز کرده بودند، در همه‌جا اعلام شد و آنها وارد خیابان باریکی شدند و خیس و آب‌کشیده جلوی در مهمان‌سراییی توقف کردند.

گلانتون ضربه‌ای به در زد. بعد از چند ثانیه در باز شد و پسری جوان پدیدار شد. زنی هم پشت‌سرش پیدا شد. آنها را نگاه کرد و سپس به داخل بازگشت. سرانجام مردی آمد و دروازه را باز کرد. مرد کمی مست بود و وقتی اسب‌سواران یکی‌یکی وارد محوطه آب‌گرفته می‌شدند، دروازه را نگه داشته بود. سپس آن را پشت‌سرشان بست.

صبحگاهان باران بند آمد. آنها چون آدم‌خواران با لباس‌هایی پاره، متعفن و آذین‌شده با تکه‌هایی از بدن انسان‌ها در خیابان‌ها پدیدار شدند. هفت‌تیرهایی سنگین و بزرگ به کمرهایشان بسته بودند. پوست‌های زنده‌ای که به تن داشتند، آغشته به خون و دوده و باروت تفنگ بود. خورشید بیرون آمد. پیرزنان با سطل و کهنه‌ای دوزانو روی زمین نشسته بودند و سنگ‌های جلوی درهای مغازه‌ها را می‌شستند. با عبور آنها برگشتند و تماشایشان کردند. مغازه‌دارها درحالی‌که کالاهایشان را بیرون می‌گذاشتند، با خشنودی سرشان را برای آنها تکان دادند و با احتیاط صبح‌به‌خیری گفتند. آنها برای این مغازه‌داران مشتریانی عجیب و مرموز به حساب می‌آمدند. جلوی درگاه مغازه‌ای ایستادند و قفس‌های کوچک حصیری‌ای را تماشا کردند که از فنچ و طوطی‌های سبز و رنگارنگ پر شده و روی یک پا ایستاده بودند و با ناراحتی غرغر می‌کردند. رشته‌هایی از میوه‌ها و فلفل‌های خشک و مجموعه‌ای از ظروف حلبی چون

سازهای زنگی آویزان بود. مَشک‌هایی از پوست خوک با پولکه [۲۴۶] پُر شده بود و همچون خوک‌هایی بادکرده در حیاط پیرمردی خنزرپنزی از تیرکی آویزان بود. برای نوشیدن چند لیوان وارد شدند. ویولن‌زنی پیدایش شد، روی آستانهٔ سنگی در قوز کرد و به تماشای مردم بهت‌زده نشست؛ مردمی که برای انجام‌دادن امور روزانه‌شان بیرون آمده بودند و هیچ‌کدام نمی‌توانستند چشم از آن هیولاهای رنگ‌پریده و متعفن بردارند.

نزدیک ظهر میخانه‌ای را پیدا کردند که صاحب آن مردی به نام فرانک کارول [۲۴۷] بود؛ مغازه‌ای پست و منفور که زمانی اصطبل بود و درهای پوسیده‌اش به سمت خیابان باز بود و تنها روشنایی درون میخانه از همان تأمین می‌شد. ویولن‌زن با غمی افزون دنبالشان رفت و در جایی ایستاد تا بتواند از کنار درهای خروجی آنها را ببیند. می‌نوشیدند و سکه‌های طلایشان را روی پیشخوان میخانه می‌انداختند. کنار در پیرمردی زیر آفتاب نشسته و با شیپوری از جنس شاخ بز در دم گوشش کمی به جلو خم شده بود، به سروصداها گوش می‌داد و با رضایت تمام، دائم سرش را تکان می‌داد؛ اگرچه حرف‌هایی که زده می‌شد به زبانی نبود که پیرمرد بفهمد.

قاضی متوجه نوازنده شد، صدایش زد و سکه‌ای به سمت او پرتاب کرد. سکه با صدای جرینگی روی سنگ‌ها افتاد. ویولن‌زن آن را آرام برداشت و جلوی نور گرفت؛ انگار کافی نبود. سپس آن را به لای لباس‌هایش شُراند، سازش را زیر چانه‌اش گذاشت، آرشه‌ای کهنه را که قدمت آن به دوپست سال پیش در اسپانیا می‌رسید، روی سازش کشید و آوایی در هوا طنین انداخت. قاضی به سمت روشنایی بیرون آمد و روی سنگ‌فرش قدم‌هایی دقیق و موزون برداشت؛ گویی او و ویولن‌زن بیگانه‌هایی خنیاگر بودند که اتفاقی یکدیگر را در این شهر کهن دیده‌اند. قاضی کلاهش را درآورد و برای دو خانمی که راهشان را از کنار میخانه کج کرده بودند و وارد خیابان شدند، خم شد و روی انگشتان پایش حرکاتی موزون انجام داد و مقداری پولکه را از لیوانش درون شیپور پیرمرد ریخت. پیرمرد به سرعت جلوی لولهٔ شیپورش را نگه داشت، با دقت تمام آن را به طرف خود آورد و شروع به نوشیدن کرد.

با تاریک‌شدن هوا خیابان‌ها پر از مستان دیوانه‌ای شد که تلوتلو می‌خوردند، فحش می‌دادند و با شلیک هفت‌تیرهایشان به زنگ‌های کلیسا آنها را به صدا درآوردند و همراه با آن آوازه‌هایی پلید می‌خواندند تا اینکه کشیش با مسیح مصلوبی که به گردن آویخته بود، پیششان رفت و آنها را با قطعه‌ای مناجات آهنگین از کاری که می‌کردند برحذر داشت. او را در خیابان زدند، به طرزی بی‌شرمانه آزارش دادند و درحالی‌که با مسیح در دستش بر زمین افتاده بود، سکه‌های طلا را بر سرش ریختند. وقتی از جایش بلند شد، با تحقیر شروع به جمع‌کردن سکه‌ها کرد تا اینکه چند پسر بچه برای جمع‌کردن سکه‌ها به‌سویش دویدند. سپس درحالی‌که وحشی‌ها بر سرش فریاد می‌کشیدند و به سلامتی‌اش می‌نوشیدند، بلند شد و به بچه‌ها دستور داد تا سکه‌ها را برایش بیاورند.

حضار در خیابان راهشان را کج کردند. خیابان باریک خلوت شد. تعدادی از آمریکایی‌ها به درون آب خنک رودخانه پریدند و آب‌تنی کردند و آب‌کشیده و خیس به‌سختی وارد خیابان شدند. در تاریکی ایستادند و سیگار کشیدند. زیر نور کم‌سویی که خیابان را روشن نگه داشته بود، عجیب‌وغریب بودند. شبی سرد بود و در خیابان‌های مه‌گرفته شهر سنگی چون دیوهای کتاب‌های افسانه‌ای پای خود را روی زمین می‌کشیدند و می‌رفتند. باران دوباره شروع شد.

روز بعد جشن بزرگداشت ارواح مقدس بود و در خیابان‌ها مردم رژه می‌رفتند. ارابه‌ای به همراه اسبی که آن را می‌کشید، حامل مسیح نمادینی بود که داخل جعبه‌ای تابوت‌مانند قدیمی و رنگ‌شده قرار داشت. محراب‌داران و مأموران کلیسا همگی باهم پشت ارابه می‌رفتند و کشیش جلوی ارابه راه می‌رفت و زنگوله کوچکی را به صدا درمی‌آورد. گروهی پابره‌نه با لباس‌های نظامی سیاه پشت سایرین، گرزهایی چوبی را حمل می‌کردند. مسیح به‌سختی از میان جمعیت عبور می‌کرد؛ پیکره‌ای محقر از جنس گاه با سر و پاهایی چوبی. تاجی از گل‌های کوهی بر سر داشت، پیشانی‌اش با قطرات خون مزین شده بود و بر گونه‌های نمور چوبی‌اش اشک‌هایی به رنگ آبی ترسیم شده بود. اهالی شهر زانو زدند و طلب آمرزش کردند. تعدادی نزدیک رفتند و لباس‌های پیکره را لمس کردند و انگشتانش را بوسیدند. گروه با سوگواری و ناله عبور کرد. بچه‌های کوچک در درگاه‌های خانه‌شان نشسته بودند و شیرینی‌هایی به‌شکل جمجمه می‌خوردند و جمعیت و بارش باران در خیابان‌ها را تماشا می‌کردند.

قاضی تنها در میخانه نشسته بود. او هم باران را تماشا می‌کرد. چشمانش در میان صورت بزرگ بی‌مویش کوچک بود. جیب‌هایش را با آب‌نبات‌های ارزان پر کرد و کنار در نشست و به بچه‌هایی که از زیر لبه بام‌ها رد می‌شدند، آب‌نبات تعارف کرد. اما بچه‌ها چون اسب‌هایی کوچک فریاد کشیدند و فرار کردند.

نزدیک غروب گروهی از مردم شهر از قبرستانی که بالای تپه‌ای قرار داشت، پایین آمدند و مدتی بعد در تاریکی با شمع‌ها یا فانوس‌هایی روشن دوباره پدیدار شدند و برای دعا به‌سوی کلیسا رفتند. بی‌توجه از کنار آمریکایی‌های مجنون که هنوز مشروب در دست داشتند گذشتند. این میهمان‌های کثیف و سیاه کلاه‌هایشان را از سر برداشتند و تلوتلوخوران با نیشخندهایی روی لب دنبال دختران جوان افتادند و به آنها پیشنهادهای وقیحانه دادند. کارول با غروب خورشید میخانه کثیف و فلاکت‌بارش را بست؛ اما به‌خاطر حفاظت از مغازه‌اش دوباره باز شد. شب‌هنگام گروهی از سوارکاران که برای امور مرزبندی به کالیفرنیا عازم بودند، خسته و ناتوان رسیدند. باین‌حال ظرف یک ساعت دوباره به راهشان ادامه دادند. نیمه‌های شب وقتی ارواح مردگان در شهر پراکنده بودند، شکارچیان پوست سر نعره‌کشان دوباره وارد خیابان‌ها شدند و با وجود باران، هفت‌تیرهایشان را بیرون کشیدند و شلیک کردند و این سروصداها تا سپیده صبح هر چند دقیقه تکرار شد.

ظهر روز بعد گلانتون مست با ظاهری نامرتب، تلوتلوخوران و پریشان‌حال چون احمق‌ها وارد حیاط شد و با هفت‌تیرش شروع به تیراندازی کرد. بعدازظهر چون دیوانگان در رختخوابش افتاده بود و قاضی کنارش نشسته بود و همان‌طور که پیشانی‌اش را با دستمالی خیس خنک می‌کرد، آرام با او صحبت کرد. بیرون در امتداد

دامنهٔ شیب‌دار تپه‌ها، سروصدهایی شنیده می‌شد. دختر بچه‌ای گم شده بود و گروهی از مردم شهر برای پیدا کردنش درون چاه‌ها و گودال‌ها را می‌گشتند. بعد از مدتی گلانتون خوابید و قاضی بلند شد و بیرون رفت.

آسمان خاکستری بود و باران می‌بارید. برگ‌ها رقصان روی زمین می‌ریخت. نوجوانی در لباس‌های مندرس شتابان از درگاه زیر ناودان چوبی ساختمانی بیرون آمد و به آرنج قاضی زد. توله‌سگ‌هایی را درون پیراهنش پنهان کرده بود. می‌خواست آنها را بفروشد. یکی از آنها را از گردن گرفت و بیرون کشید.

قاضی آن‌سوی خیابان را نگاه می‌کرد. وقتی سرش را پایین انداخت و پسر را دید، پسر سگ دیگر را هم بیرون آورد. آرام و نرم آنها را از گردن گرفته بود. گفت: «Perros a vende» [۲۶۸]

قاضی گفت: «Cuanto quieres?» [۲۶۹]

پسر اول به یکی و بعد به حیوان دیگر نگاه کرد. گویی می‌خواست حیوانی را که به شخصیت قاضی شبیه‌تر است انتخاب کند. شاید این سگ‌ها را از جایی آورده بود. سگی را که در دست چپش بود، جلو آورد. گفت: «Cincuenta centavos» [۲۷۰]

توله‌سگ به خود پیچید و چون حیوانی که درون سوراخی می‌رود، خود را در مشت پسر جا داد. چشمان آبی کم‌رنگ معصومی داشت. گویی از سرما و باران و قاضی ترسیده بود.

قاضی گفت: «Ambos» [۲۷۱]. و جیب‌هایش را برای یافتن سکه گشت.

فروشنده دنبال راهی بود تا آنها را گران‌تر بفروشد و به همین دلیل دوباره و با دقت بیشتری سگ‌ها را برانداز کرد؛ اما قاضی از میان لباس‌های کثیفش سکهٔ کوچک طلائی پیدا کرد که قطعاً ارزشش از قیمت سگ‌ها بیشتر بود. سکه را کف دستش گذاشت، آن را به طرف فروشنده برد و با دست دیگرش هر دو سگ را گرفت. هر دو را مثل یک جفت جوراب در یک مشت گرفت. به طلا اشاره کرد.

گفت: «Andale» [۲۷۲]

پسر به سکه خیره شد.

قاضی دستش را مشت کرد و دوباره بازش کرد. سکه نبود. انگشتانش را در هوا رقصاند و به طرف پشت گوش پسر برد و سکه را از آنجا درآورد و در دست پسر گذاشت.

پسر سکه را میان دو دستش گرفت، دستانش را چون فنجان کوچک مقابلش باز کرد و به قاضی نگاه کرد. اما قاضی داشت دور می‌شد. سگ‌ها در دستش تکان

می‌خوردند. از بالای پل سنگی رد شد و به جریان شدید آب نگاه کرد. سگ‌ها را بالا برد و از همان ارتفاع آنها را به درون آب پرتاب کرد.

انتهای پل راهی باریک در امتداد رودخانه قرار داشت. آنجا اهل وندیمین داشت از روی تخته‌سنگی درون آب ادرار می‌کرد. وقتی قاضی را دید که سگ‌ها را از بالای پل به رودخانه انداخت، هفت‌تیرش را بیرون کشید و صدایش زد.

سگ‌ها در میان کف روی آب ناپدید شدند. در ابتدا شروع به دست‌وپازدن کردند و سپس میان تندابی سبز و شدید که بر تخته‌سنگ‌های صیقلی می‌خورد، افتادند و به درون حوضچه‌ای زیر سنگ‌ها فرورفتند. اهل وندیمین بلند شد و چخماق هفت‌تیرش را کشید و شلیک کرد. درون آب زلال حوضچه برگ‌های بید چون ماهی‌های کپور یشمی بودند. هفت‌تیر را محکم در دستش گرفت. یکی از سگ‌ها در میان خروش آب پرید و او دوباره چخماق هفت‌تیرش را کشید و دوباره شلیک کرد. لکه‌ای صورتی بر سطح آب پخش شد. دوباره چخماق را کشید و برای بار سوم شلیک کرد و سگ دیگر هم چون غنچه‌ای شکوفا شد و در آب فرورفت.

قاضی روی پل به راهش ادامه داد. وقتی پسر به‌سوی پل دوید و درون آب را نگاه کرد، هنوز سکه در دستش بود. اهل وندیمین در خیابان روبه‌رویش ایستاد؛ یک دستش به بند شلوارش بود و در دست دیگرش هفت‌تیر بود. دود همراه جریان رودخانه به‌سوی پایین رفت و در حوضچه چیزی دیده نمی‌شد.

روز بعد نزدیک غروب، گلانتون از خواب بیدار شد. می‌خواست هرآنچه در توان داشت، برای رهایی از ترس‌هایش بگذارد. اولین موردی که از او شنیدند، این بود که جلوی ساختمان نظامی پرچم مکزیک را با چاقویش پاره کرده و آن را به دم قاطری بسته است. سپس سوار قاطر شده و به سمت میدان رفته و پرچمی را که برای این مردم مقدس است، پشت سرش درون گل‌ولای کشانده است.

تمام خیابان‌ها را دور زد، وارد میدان شد و محکم و وحشیانه به پهلوهای حیوان لگد زد. همان‌طور که می‌چرخید، گلوله‌ای شلیک شد و حیوان به‌خاطر اصابت گلوله به سرش از تفنگی فتیله‌ای بر زمین افتاد و جان داد. گلانتون با احتیاط چرخید. سریع بلند شد و وحشیانه شروع به شلیک کرد. پیرزنی بی‌صدا روی سنگ‌ها افتاد. قاضی، توبین و دکتر ایروینگ با سرعت تمام از میخانه فرانک کارول بیرون آمدند، در سایه دیوار پناه گرفتند و به‌سوی پنجره‌های بالای ساختمان شلیک کردند. نیم دیگر آمریکایی‌ها در گوشه‌ای دورتر از میدان جمع شدند. میان رگبار گلوله‌ها دو تن از آنها بر زمین افتادند. بقایای سرب‌ها زوزه‌کشان میان سنگ‌ها فرومی‌رفت و دود حاصل از شلیک‌ها در هوای مرطوب خیابان‌ها پخش شد. گلانتون و جان گان [۲۷۳] از کنار دیوارهای ساختمان به پشت مهمان‌سرا رفتند، وارد اصطبل شدند که اسب‌ها را در آن گذاشته بودند و حیوان‌ها را بیرون آوردند. سه نفر از افراد گروه با سرعت تمام وارد حیاط شدند، ابزار و لوازم اسب‌ها را برداشتند و آنها را زین کردند. همچنان شلیک‌های مرگ‌بار در خیابان ادامه داشت. دو آمریکایی مرده بودند و بقیه در گوشه‌وکنار

پناه گرفته بودند و فریاد می‌کشیدند. سی دقیقه بعد وقتی گروه سوار شدند، با تمام توان از میان شلیک تفنگ‌های چخماقی و پرتاب سنگ‌ها و بطری‌ها دویدند. شش نفر از آنها جا ماندند.

یک ساعت بعد، کارول و آمریکایی‌ای به نام سانفورد [۲۷۴] که در آن شهر سکونت داشت، از آنجا گریختند. اهالی، میخانه را آتش زده بودند. کشیش آمریکایی‌های مصدوم را غسل تعمید داده و وقتی به سرشان شلیک می‌شد، کناری ایستاده بود.

پیش از تاریکی با کارگرانی مواجه شدند که از شیب غربی کوهی بالا می‌رفتند و حدود ۲۲ قاطر را همراه بار جیوه به سوی معدن‌ها می‌رانند. از فاصله‌ای دور در پیچاپیچ سراشیبی‌ها، زیر پاهایشان صدای تازیانه‌هایی که بر حیوانات می‌خورد و فریاد استربان‌ها را می‌شنیدند و حرکت سنگین حیوان‌های بارکش را می‌دیدند که چون بزهایی در امتداد لبه پرتگاه صخره‌ای به زحمت می‌رفتند. بداقبالی. تا دریا بیست‌وشش روز فاصله داشتند و کمتر از دو ساعت دیگر به معدن‌ها می‌رسیدند. قاطرها در سراشیبی کوه خس‌خس می‌کردند و پاهایشان را بر زمین می‌کشیدند و چوپان‌ها با لباس‌های کهنه و رنگین خود آنها را وادار می‌کردند تا با سرعت بیشتری حرکت کنند. وقتی اولین نفر از آنها سوارکاران را بالای سرشان دید، سوار بر قاطر ایستاد و پشتش را نگاه کرد. صف قاطرها مسیر را ماریپیج‌وار ادامه دادند. حدود یک کیلومتر یا کمی بیشتر رفتند تا اینکه به خط ریلی در پایین‌ترین نقطه رسیدند. قطعه‌های واگن زیگزاگ‌وار در حرکت بود. حیوان‌ها همه یک جا جمع شدند و توقف کردند. حالا حدود هشت یا ده رأس از حیوانات در چنین وضعیتی قرار داشتند. دم‌های حیوان‌هایی که عقب‌تر بودند، چون استخوان تمیز و صیقلی شده بود. جیوه درون ظرف‌های پلاستیکی به آرامی تکان می‌خورد و بارهای روی حیوان‌ها گویی که جانوری سنگین را مخفیانه حمل می‌کنند، به قدری سنگین بود که تعادل قاطرها را به هم زده بود و با آن ظرف‌های بزرگ به سختی نفس می‌کشیدند. استربان چرخید و مسیر بالای سرش را نگاه کرد. حالا گلانتون بالای سرش بود. صمیمانه به آمریکایی سلام کرد. گلانتون بی‌آنکه حرفی بزند حرکت کرد از کنار صخره باریکی بالا رفت و وحشیانه گله‌ران را میان رس‌های نرم هل داد. چهره مرد در هم رفت. رویش را به سوی مالرو کرد و فریاد زد. سوارکاران دیگر هم به سوی او می‌آمدند. چشم‌هایی تنگ و صورت‌هایی سیاه چون زغال داشتند. از قاطرش پایین آمد و از زیر بالشتک زینش تفنگ ساچمه‌ای را بیرون کشید. در آن لحظه دیوید براون مقابلش ایستاده بود. تفنگش آماده در دستش و کنار قاطرش ایستاده بود. اسلحه را روی قاچ زین گذاشت و مستقیم به سینه‌اش شلیک کرد. مرد سنگین و سخت افتاد و براون دوباره به او شلیک کرد و او از ارتفاع به روی صخره‌هایی پرتاب شد که در عمق پرتگاه قرار داشت. بقیه گروه از اتفاقی که افتاده بود، متعجب و مبهوت بودند. هریک از مردان به سوی استربان‌ها شلیک کرد. استربان‌ها از قاطرهایشان روی زمین افتادند یا

از سرازیری به پایین پرتاب و ناپدید شدند. گله‌ران‌هایی که پایین‌تر بودند، سوار بر حیوان‌ها دور زدند و با سرعت از مالرو پایین رفتند. حیوان‌های باربر هراسان و با تقلای فراوان از دیوارهٔ صخره‌ای پرتگاه چون موش‌هایی بزرگ بالا رفتند. سوارکاران میان آنها رفتند و با قاعده و روش‌هایی خاص آنها را به سوی پرتگاه کشاندند و از صخره‌ها هلشان دادند. حیوان‌ها که زجر می‌کشیدند، آرام پرتاب شدند. میان آسمان و زمین با وقار پرواز کردند و با صدایی مهیب بر صخره‌های پرتگاه افتادند. انفجاری از خون و نقره پدیدار شد. ظرف‌های پلاستیکی از هم پاشیدند و جیوهٔ غلطان به صورت لایه‌ها و لخته‌هایی بزرگ چون قمرهایی کوچک و لرزان در هوا به رقص درآمد؛ تمامی این اشکال همانند هدررفتن تمام تلاش‌های چند کیمیاگر که در دل تاریک و مرموز زمین کار می‌کنند، کف پرتگاه به هم پیوستند و چون نهری نقره‌فام بر سنگ‌ها جاری شدند. مردانی که پیش از این ماجرا فرار کرده بودند، در دامنهٔ کوه میان جاده‌ای خشک بودند که حالا با سیلابی درخشان و خروشان پر می‌شد؛ رودی غلیظ که میان سنگ‌ها فرومی‌رفت و مردان شتابان چون مارماهیانی ماهر از لبه‌های پرشیب صخره‌ها به پایین می‌پریدند.

استربان‌ها در جاده‌ای که انتهایش به دره‌ای خطرناک می‌رفت، شتابان و درحالی‌که سُر می‌خوردند، می‌دویدند و درنهایت نتوانستند خود را متوقف کنند. از میان بوته‌زارهایی پر از سرو کوهی و کاج سر خوردند و با فریادهایی غریب به پایین پرتاب شدند. همان زمان سوارکاران قاطرهایی را که از قافله عقب مانده بودند، می‌رانند و مانند مردانی که با خواست خود خطری را به جان می‌خرند، در پی آنها شتابان و وحشیانه وارد جادهٔ سنگلاخی شدند. کارول و سانفورد که از گروه جا مانده بودند، وقتی به پرتگاه رسیدند که آخرین استربانان هم ناپدید شده بودند. اسب‌هایشان را متوقف کردند و به جادهٔ پشت‌سرشان نگاهی انداختند. پنجاه قاطر در پرتگاه افتاده بودند و در پیچش دیوارهٔ صخره‌ای بدن‌های شکستهٔ حیوانات که روی سنگ‌ها پخش شده بود و همچنین محلول درخشان جیوه را می‌دیدند که زیر پرتوی غروب به صورت حوضچه‌ای درآمدی بود. اسب‌ها آرام سم بر زمین می‌کوفتند و سرهایشان را تکان می‌دادند. سوارکاران این درهٔ اسفناک را تماشا کردند و سپس نگاهی به یکدیگر انداختند و بی‌آنکه به حرف‌زدن نیازی داشته باشند، افسار اسب‌هایشان را کشیدند. مهمیز زدند و از کوه‌ها پایین رفتند.

هنگام شفق به گروه رسیدند. همگی کمی دورتر از رودخانه از اسب‌هایشان پایین آمده بودند و بچه و یکی از دلاورها اسب‌های خیس عرق را از لب آب کنار می‌کشیدند. حیوان‌هایشان را به آب زدند و رد شدند. آب تا زیر شکم اسب‌ها آمده بود و حیوان‌ها تلاش می‌کردند از روی سنگ‌های بستر رودخانه به راهشان ادامه دهند. وحشیانه به بالای رودخانه و آبی خیره شده بودند که خروشان از دل جنگل تاریک می‌آمد و وارد برکه‌ای آرام و خنک در پایین رودخانه می‌شد. وقتی از آب گذشتند، قاضی پیش آمد و پوزهٔ اسب کارول را گرفت.

گفت: «سیاه‌پوسته کجاست؟»

به قاضی نگاه کرد. باینکه روی اسب بود، چشم در چشم هم و در راستای یکدیگر بودند. گفت: «نمی‌دونم.»
قاضی به گلانتون نگاه کرد. گلانتون تفی انداخت.

«چند نفر رو توی میدون دیدی؟»

«وقت شمردن نداشتم. می‌دونم به سه‌چهار نفری شلیک کردن.»

«اما سیاه‌پوست میونشون نبود، مگه نه؟»

«اصلاً ندیدمش.»

سانفورد اسبش را پیش راند. گفت: «هیچ سیاه‌پوستی توی میدون نبود. اونهایی رو که به پسرها شلیک کردن دیدم. همه‌شون عین من و تو سفید بودن.»

قاضی پوزه‌ اسب کارول را رها کرد و به سمت حیوان خودش رفت. دو نفر از دلاورها از گروه جدا شدند. وقتی در جاده شروع به حرکت کردند، هوا تقریباً تاریک شده بود. گروه وارد جنگل شد. دیده‌ورها را به سمت رودخانه جلو فرستادند و آتشی هم روشن نکردند.

هیچ سواری از آن جاده برنگشت. اوایل شب هوا تاریک بود تا اینکه از میان آب هیکلی به چشم خورد که هر لحظه واضح‌تر می‌شد. همان موقع که ماه بر بالای آب آمد، خرسی را دیدند که به‌سویشان می‌آمد. کمی دورتر از رودخانه ایستاد و با پوزه‌اش هوا را بررسی کرد و دوباره برگشت. با روشن شدن هوا دلاورها و قاضی برگشتند. سیاه‌پوست هم همراهشان بود. برهنه بود و به دورش پتویی پیچیده بودند. حتی چکمه هم پایش نبود. سوار یکی از همان قاطرهای باربر دُم‌استخوانی بود و از سرما می‌لرزید. تنها چیزی که توانسته بود حفظ کند هفت‌تیرش بود. آن را جلوی سینه‌اش زیر پتو گذاشته بود؛ در واقع جای دیگری برای نگه‌داشتنش نداشت.

از میان کوه‌ها به‌سوی دریای غربی حرکت کردند و وارد گلوگاهی سرسبز پر از درختان تاک شدند. طوطی‌های کوچک و طوطی‌های دم‌دراز رنگارنگ میان شاخه‌ها نشسته بودند و جیغ می‌کشیدند. از جاده‌ای به رودخانه‌ای پرخروش و گل‌آلود رسیدند که خود به پایاب‌هایی بسیار منتهی می‌شد؛ از همه آنها عبور کردند. آبشارهایی بلند از دیواره پرنسب کوه در بالای سرشان می‌جوشید و از روی صخره‌ای صاف و صیقلی چون بخاری قدرتمند می‌خروشید. طی هشت روز هیچ انسانی را ندیدند. روز نهم در جاده‌ای پایین‌تر از آنها پیرومردی را دیدند که سعی داشت یک جفت الاغ باربر را از میان جنگل عبور دهد. وقتی به آنجا رسیدند، ایستادند و گلانتون به سمت جنگل رفت. برگ‌های مرطوب سطح زمین را پوشانده بود. رد پای پیرومرد را دنبال کرد و او را در حالی یافت که تنها میان

بوته‌زاری چون کوتوله‌ای نشسته بود. الاغ‌ها سرشان را بالا آوردند، گوش‌هایشان را تکان دادند و دوباره سرشان را پایین انداختند و مشغول چریدن شدند. پیرمرد نگاهش کرد.

گلانتون گفت: [۲۷۵] «For que se esconde?»

پیرمرد جوابی نداد.

[۲۷۶] «De donde viene?»

گویی پیرمرد حتی به گفت‌وگو هم علاقه‌ای نداشت. میان برگ‌ها دست‌به‌سینه نشسته بود. گلانتون کمی خم شد و تفی انداخت. با سرش به الاغ‌ها اشاره کرد.

[۲۷۷] «Que tiene alla?»

پیرمرد یا بی‌اعتنایی شانه‌اش را بالا انداخت. گفت: [۲۷۸] «Hierbas.»

گلانتون به الاغ‌ها و پیرمرد نگاه کرد. اسبش را چرخاند تا به سمت جاده و گروه برگردد.

پیرمرد از پشت بلند گفت: [۲۷۹] «For que me busca?»

به راهشان ادامه دادند. درون دره پر از عقاب و پرنده‌هایی دیگر، گوزن و ارکیده‌های وحشی و نی‌زاری بود. رودخانه‌ای بزرگ از میان تخته‌سنگ‌های غول‌پیکر می‌گذشت و از میان جنگلی انبوه که در ارتفاعات قرار داشت، آبشارهایی از هر سو روان بود. قاضی همراه یکی از دلاورها در رأس گروه می‌رفت. تفنگش را آماده در دست داشت. آن را با سخت‌دانه‌های کاکتوس نوپال پر کرده بود و هنگام غروب با آن تیرهای گیاهی، پرنده‌های رنگین را ماهرانه زد. پوستشان را به باروت آغشته می‌کرد، محتویات بدن‌هایشان را خالی و پر از علف خشک می‌کرد. سپس همه را بسته‌بندی می‌کرد و داخل خورجینش می‌گذاشت. برگ‌های درختان و گیاهان را لای کتابش گذاشت. با دو دستش پیراهنش را مقابلش گرفته بود و آن را آرام و با احتیاط روی پروانه‌های کوهی انداخت. با نجوایی آرام با آنها صحبت می‌کرد. به هیچ‌وجه حواسش به خودش نبود. تادوین نشسته بود و او را تماشا می‌کرد که در کتابش مشغول نوشتن یادداشتی بود. برای اینکه بتواند کتاب را ببیند، آن را جلوی نور آتش گرفته بود. از او پرسید هدفش از این کارها چیست.

قاضی که با قلمی از جنس پر مشغول کشیدن و نوشتن بود، مکث کرد. به تادوین نگاه کرد. سپس دوباره مشغول نوشتن شد.

تادوین در آتش تف کرد.

قاضی به نوشتن ادامه داد و سپس کتابچه‌اش را بست و بدنش را به یک سمت خم کرد. دستانش را به هم زد و به سمت بینی و دهانش برد و سپس دستانش را روی زانوانش گذاشت.

گفت: «هرچی وجود داره، هرچی توی این جهان وجود داره، فراتر از دانش و خواسته‌های منه.»

به سیاهی جنگلی که آن‌سویش اتراق کرده بودند نگاه کرد. سرش را به سمت نمونه‌هایی که جمع کرده بود گرداند و تکان داد. گفت: «شاید فکر کنیم این موجودات ناشناس اون‌قدر کوچکن که توی این دنیای پهناور هیچ ارزشی ندارن. اما کوچک‌ترین جانورها هم می‌تونن ما رو نابود کنن. کوچک‌ترین ذراتی که زیر پاهات قرار دارن، از دانش و تصور ما خیلی پیچیده‌ترن و تنها وقتی تمام ماهیت هستی آشکار بشه و بی هیچ رمزروازی مقابل انسان قرار بگیره، اون موقع‌ست که انسان می‌تونه کاملاً بر زمین مسلط بشه.»

«مسلط بشه؟ یعنی چی؟»

«یعنی نگهبان. نگهبان یا ارباب.»

«خب پس چرا نمی‌گی نگهبان؟»

«چون این یه نوعی از نگهداری و حفاظته. تسلط‌داشتن یعنی بتونی بر هر قانون و هر فرمانروایی‌ای حکمرانی کنی. یعنی اختیار انسان به حدی که بر هر حکمی غلبه می‌کنه.»

تادوین تف کرد.

قاضی دستانش را روی زمین گذاشت. به پژوهش‌هایش نگاه کرد. گفت: «این صحت حرف‌های منه. و هرچیزی فراتر از اون نشون‌دهنده استقلال قدرتمند زندگیه، استقلال... و برای اینکه به‌دستش بیارم نباید حوادث و اتفاقات پیش‌رو رو به دست تقدیرم بسپرم.»

تادوین پاهایش را مقابل آتش دراز کرد. گفت: «هیچ انسانی نمی‌تونه از رازهای این دنیا آگاه بشه.»

قاضی سر بزرگش را کج کرد. «انسانی که معتقده رازهای جهان برای همیشه پنهان می‌مونه، توی ترس و ابهام و جهل زندگی می‌کنه. خرافات اون رو نابود می‌کنه. تمام کارهایی که در تمام طول زندگی‌ش انجام داده، یه شبه تباه می‌شه. اما انسانی که خودش رو موظف می‌دونه که تک‌تک رموز این دنیای پهناور رو بفهمه و به‌تنهایی تصمیم می‌گیره تا به جنگ دنیا بره، تنها انسانیه که می‌تونه بر تقدیری که بهش تحکیم شده و اون رو به زنجیر کشیده تأثیر بذاره و خودش رو از

اسارتش رها کنه.»

«من نمی‌فهمم زندانی‌کردن این پرنده‌ها چه فایده‌ای داره.»

«آزادبودن پرنده‌ها باعث تحقیر من می‌شه. برای همین همه‌شون رو اسیر کردم.»

«این اسارت حکم جهنم رو برایشون داره.»

قاضی لبخندی زد. گفت: «بله، همین‌طوره.»

شب‌هنگام کاروانی از کنارشان گذشت. سر اسب‌ها و قاطرها در میان پتوهایی پیچیده شده بود. در سکوت محض به آرامی می‌رفتند. سوارکاران انگشتان خود را روی لب‌هایشان گذاشته بودند و به یکدیگر هشدار می‌دادند. قاضی بر فراز تخته‌سنگی بزرگ ایستاده بود و مسیر حرکتشان را نگاه می‌کرد. صبحگاهان به راه افتادند. از درون رودخانه گل‌آلود یاکی [۲۸۰] گذشتند و از میان گل‌های آفتابگردان بلندقامتی که اندازه‌شان به مردان سوار بر اسب می‌رسید عبور کردند؛ صورتک‌هایی مرده که به سوی غرب چرخیده بودند. شهر پدیدار شد و به سوی مزارع ذرت حرکت کردند. در میان آن صحرای پهناور کلبه‌هایی از جنس ساقه‌های ذرت و درختان پرتقال و تمبره‌ندی به چشم می‌خورد. خبری از هیچ بنی‌بشری نبود. در ۲۳ دسامبر ۱۸۴۹ وارد شهر اورس، پایتخت ایالت سونورا شدند. هنوز به مرکز شهر نرسیده بودند که با خیل عظیم جمعیتی که تابه‌حال ندیده بودند دوره شدند؛ گدایان، رؤسایشان، روسپی‌ها، پانداها، دست‌فروشان، بچه‌های کتیف، سیلی عظیم از کوران و چلاق‌ها و مزاحمان که همگی ضجه می‌زدند و التماس می‌کردند و همین‌طور آدم‌هایی که بر پشت حمال‌هایی نشسته بودند و با شتاب پیش می‌آمدند و هجوم تعداد بسیاری از مردم در سنین و اوضاع و احوال متفاوت که صرفاً جهت کنجکاوی آمده بودند. زنان آبرودار بومی خرامان به ایوان‌ها آمدند و آنها سرهایشان را بالا گرفتند و از میان این جمعیت رنگارنگ و مضحک که همچون ماتحت میمون‌ها بودند، گذشتند و از پشت با نگاهی پر از خشم و هیجان همچون متصدیان دیوانه‌خانه‌ای به هواداران‌شان زل زدند. قاضی و گلانتون در رأس این گروه کوچک قرار داشتند و باهم مشورت می‌کردند. اسب‌ها عصبی و پریشان، چهارنعل اما آهسته می‌رفتند و سوارکاران آرام و بی‌حرف یا دستانشان ضربه‌هایی آهسته بر پشت اسب‌ها می‌زدند.

آن شب را در مهمان‌سراییی در حومه شهر گذراندند. این مهمان‌سرا را فردی آلمانی اداره می‌کرد که تنها برای پیشواز و خطابه‌ای به پیششان رفت و دیگر نه برای ارائه خدمات و نه حتی هنگام پرداخت دیده شد. گلانتون میان اتاق‌های طویل و غبارگرفته با سقف‌هایی حصیری می‌چرخید. در راهرو، خدمتکاری قوزکرده را دید که به سوی آشپزخانه می‌رفت و البته آشپزخانه‌ای که تنها لوازمش منقل و چند ظرف سفالی بود. گلانتون از او خواست که آب را برای حمام گرم کند و

یک‌مشت سکهٔ نقره به او داد و دستور داد تا جای خواب و غذایی را برای او و همراهانش آماده کند. زن بی‌حرکت به سکه‌ها خیره شد تا اینکه گلاتتون از او خواست از جلوی چشمانش دور شود و زن همچون پرنده‌ای، با سکه‌ها در دستانش به سرعت به سرسرا رفت. از پله‌ها پایین رفت و ناپدید شد؛ اما صدایش می‌آمد و چند لحظه بعد تعدادی زن در محوطه حاضر شدند.

وقتی گلاتتون به سرسرا برگشت، چهارپنج اسب را دید که آنجا ایستاده‌اند. با کلاهش آنها را کنار زد و به‌سوی در مهمان‌سرا رفت و از آنجا به جمعیتی از حاضران که ساکت ایستاده بودند نگاه کرد.

بلند گفت: [۲۸۱] «Mozos de cuadra. Venga. Pronto».

دو پسر با فشار از میان جمعیت بیرون آمدند و به سمت در رفتند و تعدادی دیگر هم پشت‌سر آنها آمدند. گلاتتون به بلندترینشان اشاره کرد که جلوتر بیاید و دستش را روی سر پسر گذاشت و از او خواست تا بچرخد و بعد به بقیه نگاه کرد.

گفت: [۲۸۲] «Este hombre es el jefe». رئیس موقرانه ایستاد. با چشمانش اطراف را می‌پایید. گلاتتون سرش را چرخاند و نگاهش کرد.

[۲۸۳] «Te encargo todo, entiendes? Caballos, sillas, todo».

[۲۸۴] «Si. Entiendo».

[۲۸۵] «Bueno. Andale. Hay caballos en la casa».

رئیس برگشت و با فریاد اسم چند تن از دوستانش را صدا زد و چند نفری جلو آمدند و وارد سرسرا شدند. وقتی گلاتتون وارد سرسرا شد، آنها با خشونت تمام اسب‌ها را به سمت در می‌بردند. به آنها فحش می‌دادند. قد پسرهای دیگر به‌زور تا بالای پای اسب‌ها می‌رسید؛ برای همین او را مسئول کرده بود. گلاتتون به پشت ساختمان رفت تا کشیش سابق را پیدا کند و او را راضی کند تا دنبال روسپی‌ها برود و الکی بنوشند؛ اما پیدایش نکرد. داشت تلاش می‌کرد کسی را برای این کار انتخاب کند تا اینکه به نتیجه‌ای منطقی رسید و دکتر ایروینگ و دیک شلبی [۲۸۶] را احضار کرد. مشتکی سکه به آنها داد و خود دوباره به آشپزخانه برگشت.

با تاریک‌شدن هوا شش بزغالهٔ به‌سیخ‌کشیده در حیاط پشت مهمان‌سرا در حال کباب‌شدن بود؛ سایه‌هایی سیاه که زیر نور و دود می‌درخشید. قاضی با کت‌وشلوار کتان‌ش قدم‌زنان وارد حیاط شد و سیگارش را برای آشپزها تکان داد. دنبالش گروهی از شش نوازنده حرکت می‌کردند؛ همگی پیر و جدی. پشت‌سرش سه قدم عقب‌تر از او قدم برمی‌داشتند و ساز می‌زدند. مشکلی پر از پُلکه از سه‌پایه‌ای وسط حیاط آویزان بود و ایروینگ میان بیست‌سی روسپی با سن‌ها و هیکل‌های مختلف

برگشت. جلوی در ساختمان با صفی طویل از ارابه و درشکه که متعلق به آذوقه‌رسان‌ها بود پر شد. کنار در ایستادند و هرکس با صدایی بلند قیمت مختص خود را می‌گفت. همین‌طور تماشاچیانی از شهروندان با ظاهرهایی مختلف اطراف ساختمان ایستاده بودند. چندین اسب ضعیف که برای فروش آورده بودند، پشت جمعیت ایستاده بودند و شیهه‌هایی آرام و کوتاه می‌کشیدند و گله‌ای از گاوها و گوسفندها و خوک‌های بیچاره‌ای با صاحبانشان آنجا آمدند تا اینکه شهر مطابق با خواسته گلاتتون و قاضی درآمد. اکثر مردم شهر در کارناوالی که می‌خواستند، کنار در ایستاده بودند. همگی در حال وهوای جشن به سر می‌بردند و قبح و زشتی در این گوشه دنیا در حال پیشروی بود. در محوطه، آتش بزرگی روشن کردند؛ آتشی که ارتفاع زبانه‌هایش تمامی خیابان‌های شهر را روشن کرده بود و باعث شد تا بازرگان‌هایی جدید با کالاهایشان پدیدار شوند. دائماً بر تعداد حضار اضافه می‌شد و حتی گروهی عبوس از سرخ‌پوست‌های یاک‌ها با لنگ‌هایی که برای کارشان اجاره کرده بودند هم آمدند. نیمه‌های شب هنوز خیابان‌ها از آتشی که برپا کرده بودند روشن بود. مست کرده بودند و می‌رقصیدند. از درون خانه‌ها فریاد زننده روسپی‌ها به گوش می‌رسید و دسته‌ای از سگ‌های وحشی به پشت ساختمان رفتند و وارد حیاط تاریک و پر از دود شدند و بر سر بقایای گوشت‌ها و استخوان‌های بزغاله‌ها به ستیز برخاستند؛ همان‌جا بود که اولین شلیک شبانه در فضا پیچید و سگ‌های زخمی زوزه‌کشان خود را بر زمین می‌کشیدند تا اینکه گلاتتون به آنجا رفت و با چاقویش همه آنها را کشت. زیر نور لزران منظره‌ای شهوت‌انگیز و خونین به چشم می‌خورد. سگ‌های زخمی بی‌هیچ صدایی چون فک‌ها یا هر جانور دیگری خود را به گوشه‌ای کشاندند و کنار دیوارها کز کردند؛ درحالی‌که گلاتتون به‌سویشان می‌رفت و در این حین با چاقوی کمری دسته‌مسی خود جمجمه‌ها را خرد می‌کرد. مدت‌زمان زیادی آنجا نماند و پیش از آنکه سگ‌های تازه‌ای زوزه‌کشان به هلاکت برسند، داخل مهمان‌سرا برگشت.

اوایل صبح بیشتر چراغ‌های مهمان‌سرا خاموش شده بود. اتاق‌ها پر بود از صدای خروپف مستان. آذوقه‌رسان‌ها و گاری‌هایشان رفته بودند و حلقه‌هایی سیاه از آتش سوخته چون حفره‌هایی که از آتش بمب ایجاد می‌شود، اطراف جاده به چشم می‌خورد. از هیزم‌های زیر خاکسترهای سوخته آتشی روشن کردند و پیرمردها و پسران دور آن نشستند و شروع به کشیدن سیگار و داستان‌سرایی کردند. همان‌طور که کوه‌های شرقی زیر پرتوهای طلوع خورشید خودنمایی می‌کرد، هیکل‌هایی در خیابان‌ها پدیدار شد. در حیاط پشت محوطه سگ‌های نجات‌یافته استخوان‌ها را از هر سو می‌کشیدند و جسد سگ‌های کشته‌شده میان خون خشک‌شده‌شان روی زمین خاک‌آلود ورم کرده بود. خروس‌ها آوازشان را سر دادند. وقتی قاضی و گلاتتون ملبس و آماده - قاضی با کت‌وشلوار سفید و گلاتتون با لباس‌های مشکی - در درگاه جلوی ساختمان ظاهر شدند، تنها آدمی که در آن اطراف دیده می‌شد، مهتری کم‌سن‌وسال بود که روی پله‌ها به خواب رفته بود.

قاضی گفت: [۲۸۷] «Joven.»

پسر از جا پرید.

[۲۸۸] «?Eres mozo del caballado»

[۲۸۹] «.Si señor. A su servicio.»

گفت: [۲۹۰] «Nuestros caballos.» خواست تا دربارهٔ حیوان‌ها توضیحی دهد؛ اما پسر همان لحظه به سوی اصطبل دوید.

هوا سرد بود و باد می‌وزید. خورشید کاملاً بالا نیامده بود. قاضی روی پله‌ها ایستاد. گلانتون از این سو به آن سو راه می‌رفت و اطراف را بررسی می‌کرد. ده دقیقه بعد پسر به همراه فرد دیگری درحالی‌که دو اسب زین و قشوشده را می‌آوردند پدیدار شد. اسب‌ها با زیبایی خاصی در خیابان یورتمه می‌رفتند. پسرها پابره‌نه آرام می‌دویدند. نفس اسب‌ها در هوا پخش می‌شد و با خودنمایی سرشان را به این سو و آن سو تکان می‌دادند.

قرارداد تازه، اسلات [۲۹۱]، قتل‌عام در ناکوزاری [۲۹۲]، برخورد با الیاس، به‌سوی شمال، بخت‌آزمایی، شلی و بچه، لنگیدن یکی از اسب‌ها، تندباد شمالی، کمینگاه، فرار، جنگ، در دشت، یورش، درخت سوزان، در راه، غنایم جنگی، بازگشت دوباره به گروه، قاضی، از خودگذشتگی شجاعانه، دیده‌ورها برنمی‌گردند، گروه هشت‌نفره، سانتاکروز [۲۹۳]، شبه‌نظامی، برف، مسافرخانه، اصطلب

پنجم دسامبر در تاریکی پیش از سپیده‌دم، به‌سوی شمال به راه افتادند. همراهشان قراردادی مبنی بر پیشنهاد تحویل پوست سر آپاچی‌ها داشتند که فرماندار ایالت سونورا آن را امضا کرده بود. خیابان‌ها آرام و خلوت بود. کارول و سانفورد از گروه جدا شده بودند و حالا همراهشان پسری به نام اسلات بود که چند هفته پیش نزدیک ساحل، گروه جویندگان طلا او را مریض و روبه‌موت رها کرده بودند. وقتی گلانتون از او پرسید که با ناخدایی به همان نام خویشاوندی یا ارتباطی دارد، پسر آرام تفی کرد و گفت: «نه، اون هیچ ربطی به من نداره.» در گروه اوایل صف حرکت می‌کرد. بایستی از گلانتون و گروه بسیار قدردان می‌بود که به‌جای اینکه او را مریض و بیمار در آن شهر رها کنند، با خود همراه کرده بودند.

به‌سمت شمال و به‌طرف صحرای سونوران [۲۹۴] رفتند و هفته‌ها بی‌هدف در میان آن صحرای داغ و سوزان سرگردان بودند. همچنان نجواها و سایه‌هایی دنبالشان بود. تعدادی از چوپان‌های روستای کوچک بیغوله و کثیفی گروهی کوچک از مهاجمان آپاچی را دیده بودند. چند کارگر سر راهشان کشته شده بودند. دو هفته بعد، دهکدهٔ سرخ‌پوست‌ها را در کنار رودخانهٔ ناکوزاری به خاک و خون کشیدند و همه را قتل‌عام کردند و دو روز بعدازآن، وقتی داشتند با پوست‌های سر به‌سمت اورس می‌رفتند، در دشت‌های غرب باویاگورا [۲۹۵] با گروه سواره‌نظام مسلحی مواجه شدند که تحت سرپرستی فرمانده الیاس بودند. جنگی درگرفت که در آن سه نفر از گروه گلانتون کشته و هفت نفر دیگر مصدوم شدند و از میان مصدومان چهار نفر توان آن را نداشتند که دوباره سوار اسب‌هایشان شوند و ادامه دهند.

همان شب می‌توانستند آتش ارتشی را ببینند که کمتر از شانزده کیلومتر در سمت جنوب با آنها فاصله داشت. در تاریکی شب نشستند. مجروحان تشنه بودند و دنبال آب. هنوز در آن‌سو، در سرمای بی‌تلاطم صحرا پیش از سپیده‌دم، آتش در حال سوختن بود. با طلوع خورشید دلاورها به‌سوی اردوگاه بازگشتند و همراه گلانتون و براون و قاضی روی زمین نشستند. زیر پرتوی طلوع خورشید در سمت شرق، زبانه‌های آتش همچون شیاطینی که به خواب فرومی‌روند، روبه‌زوال رفتند و سرزمینی برهنه و درخشان در میان هوایی پاک پدیدار شد. الیاس با پانصد سرباز به‌سویشان پیش می‌آمد.

از جا برخاستند و زین‌هایشان را بر اسب‌ها سوار کردند. گلانتون تیردانی را برداشت که از پوست پلنگ خال‌دار بود و پیکان‌های داخلش را شمرد. برای هر مرد یک تیر وجود داشت. سپس پارچهٔ پشمی قرمزی را به رشته‌های باریکی پاره کرد و آنها را به دستهٔ چهار تیر گره زد و پیکان‌ها را داخل تیردان برگرداند.

همان‌طور که گروه آرام‌آرام عقب می‌رفت، گلانتون روی زمین نشست. تیردان را عمودی بین زانوانش قرار داد. وقتی بچه از میان کمان‌ها در حال انتخاب بود، دید قاضی دارد تماشایش می‌کند. مکث کرد. به گلانتون نگاه کرد. تیری را که انتخاب کرده بود، در کمان جا داد و تیر دیگری را برداشت و اولین پیکان را پرتاب کرد. تیر حامل منگوله‌ای قرمز بود. دوباره به قاضی نگاه کرد. قاضی تماشایش نمی‌کرد. کنار رفت و جایش را به تیت و وبستر داد. سرانجام مردی مکزیکی به نام هارلان [۲۹۶] آنها را وارد جمع کرده بود. هارلان آخرین تیر را پرتاب کرد؛ زمانی که بقیهٔ گروه زین‌ها را سوار اسب‌ها می‌کردند و آنها را می‌رانند. آن چهار نفر کنار هم ایستاده بودند.

میان مجروحان، دو دلاور و یک مکزیکی بود. چهارمین نفر دیک شلیبی بود که تنها نشسته و نظاره‌گر این مرگ تدریجی بود. دلاورهایی که در گروه مانده بودند، باهم مشورتی کردند. یکی از آنها به سوی چهار آمریکایی رفت و یکی یکی براندازشان کرد. از کنارشان گذشت و چرخید و دوباره برگشت و پیکان را از وبستر گرفت. وبستر به گلانتون که کنار اسبش ایستاده بود نگاه کرد. سپس دلاور پیکان هارلان را هم گرفت. گلانتون رویش را برگرداند. پیشانی‌اش روی دنده‌های اسبش بود. بند تنگ اسب را محکم‌تر کرد و سوارش شد. کلاهش را تنظیم کرد. هیچ‌کس حرفی نزد. هارلان و وبستر به سوی حیوان‌هایشان رفتند. همان‌طور که باقی گروه عقب می‌کشیدند، گلانتون سوار بر اسبش شد. سپس او هم اسب را چرخاند و دنبال بقیه به سوی دشت رفت.

دلاور به طرف اسبش در گل‌ولای و جایگاه مجروحان رفت. در میان سرخ‌پوست‌های مصدوم، یکی از آنها خاموش دراز کشیده بود، به سختی نفس می‌کشید و چشمانش بسته بود. دیگری آوازی آهنگین و موزون را می‌خواند. دلاور افسار اسبش را رها کرد و از درون کیفش چماقش را برداشت و با قدم‌هایی بلند به سوی مرد رفت، چماق را چرخاند و با یک ضربهٔ محکم به جمجمهٔ مرد کوبید. مرد با لرزش و تشنجی کم در خود جمع شد و سپس آرام دراز کشید. به زندگی مرد دیگر هم به همین روش پایان داد؛ سپس پاهای اسب را بالا برد و آنها را باز کرد و طناب را آرام از میان پاهای حیوان بیرون کشید و بلند شد. طناب و چماق را درون کیفش گذاشت و سوار اسب شد و حیوان را چرخاند. به دو مردی که آن‌جا ایستاده بودند نگاه کرد. روی صورت و سینه‌اش لکه‌های خون دیده می‌شد. با پاشنهٔ پایش ضربه‌ای آهسته به اسب زد و راه افتاد.

تیت میان‌شن‌ها چمباتمه زده بود. دست‌هایش مقابلش آویزان بود و تکانشان می‌داد. رویش را برگرداند و به بچه نگاه کرد.

گفت: «کی مکزیکی رو راحت می‌کنه؟»

بچه جوابی نداد. به شلبی نگاه کردند. داشت آنها را تماشا می‌کرد.

تیت درون دستش یک‌مشت سنگ‌ریزه داشت. یکی‌یکی آنها را میان شن‌ها انداخت. به بچه نگاه کرد.

بچه گفت: «اگه می‌خوای، برو.»

به دلاورهایی که در میان پتوهایشان مرده بودند نگاه کرد. گفت: «فکر نکنم از پیشش بریبای.»

«واسه این نگران نیستی.»

«شاید گلانتون برگرده.»

«شاید.»

تیت جایی را که مکزیکی افتاده بود، نگاه کرد و دوباره به بچه خیره شد. گفت: «هنوز نمی‌تونم برم.»

بچه جوابی نداد.

«می‌دونی باهاشون چی‌کار می‌کنن؟»

بچه تفی انداخت. گفت: «فکر کنم بدونم.»

«نه نمی‌دونی.»

«گفتم می‌تونی بری. هر کاری می‌خوای بکن.»

تیت بلند شد و جنوب را نگاه کرد. در آن صحرای پهناور آشکار و بی‌پروا هیچ ارتشی وجود نداشت. شانه‌هایش را بی‌هیچ احساسی بالا انداخت. گفت: «عوضی‌ها!

هیچ‌چی واسه‌شون ارزش نداره.» به سمت محوطه‌ای که اتراق کرده بودند رفت، اسبش را آورد و سوارش شد. به مکزیکی نگاه کرد. آرام خس‌خس می‌کرد. روی لبانش

کفی صورتی جمع شده بود. به بچه نگاه کرد و سپس آرام به اسبش لگدی زد و از میان چند تک‌درخت افاقیا گذشت و ناپدید شد.

بچه روی شن‌ها نشست و به جنوب خیره شد. گلوله به ریه‌های مکزیکی اصابت کرده بود و درهرصورت می‌مرد. اما گلوله نشیمنگاه شلبی را از بین برده بود؛ ولی عقلش

کار می‌کرد. دراز کشیده بود و بچه را تماشا می‌کرد. از یک خانوادهٔ سرشناس اهل کنتاکی بود. وارد دانشکدهٔ ترانسیلوانیا [۲۹۷] شده بود و مثل هر جوان

هم‌ردهٔ خودش به‌خاطر یک زن به غرب رفته بود. بچه را نگاه کرد. سپس خورشید غول‌پیکر را که بر لبهٔ صحرا می‌جوشید تماشا کرد. هر غارتگر یا دزدی می‌دانست اولین کسی که شروع به حرف‌زدن کند باخته است؛ اما شَلَبی در همان لحظه هم همه‌چیزش را از دست داده بود.

گفت: «چرا باهاش نرفتی؟»

بچه نگاهش کرد.

شَلَبی گفت: «اگه تفنگ داشتم، می‌کشتمت.»

بچه جوابی نداد.

«خودت می‌دونی، نه؟»

بچه گفت: «حالا که تفنگ نداری.»

دوباره جنوب را نگاه کرد. چیزی در حرکت بود. شاید اولین موج تهدید آغاز شده بود. از اول صبح، هیچ غباری ندیده بود. وقتی به شَلَبی نگاه کرد، داشت گریه می‌کرد.

گفت: «اگه همین‌جا ولت کنم، مدیونم نمی‌شی.»

«خب پس بهتره بری حرومزاده!»

بچه نشست. بادی ملایم از شمال می‌وزید و در میان بیشه‌زاری پر از گیاهان تیغ‌دار چندین فاخته آواز می‌خواندند.

«اگه می‌خوای برم، خب می‌رم.»

شَلَبی جوابی نداد.

با پاشنهٔ چکمه‌اش محکم به شن‌ها کوبید. «باید بگی.»

«بهم یه تفنگ می‌دی؟»

«می‌دونی که نمی‌تونم بهت بدم.»

«تو هم بهتر از اون نیستی، هان؟»

بچه جوابی نداد.
«اگه برگرده چی؟»
«گلانتون؟»
«آره.»
«اگه برگرده چی می شه؟»
«من رو می کشه.»
«دیگه آدم بی خودی ای نیستی که همین طور نفس می کشه.»
«تو یه حرورم زاده ای!»
بچه بلند شد.
«من رو قایم می کنی؟»
«قایمت کنم؟»
«آره.»
بچه تف کرد. «نمی تونی قایم بشی. کجا می خوای قایم شی؟»
«برمی گرده؟»
«نمی دونم.»
«اینجا بدترین جا واسه مردنه.»
«خب کجا خوبه؟»
شلیبی چشمانش را با پشت دستش پاک کرد. گفت: «اونها رو می بینی؟»
«نه هنوز.»

«من رو لای اون بوته‌ها می‌کشی.»

بچه برگشت و نگاهش کرد. دوباره به آن سوی صحرا نگاه کرد و سپس به سمت گِل‌ولای رفت. پشت شَلبِی چمباتمه زد و زیر آرنجش را گرفت و بلندش کرد. شَلبِی سرش را به عقب برگرداند و بالا را نگاه کرد؛ سپس خواست تا از میان کمر بند بچه انتهای هفت‌تیرش را بگیرد. بچه محکم آرنجش را گرفت. او را ول کرد و عقب رفت و او را انداخت. وقتی دوباره به گودال گِل‌ولای برگشت و خواست اسبش را ببرد، مرد داشت گریه می‌کرد. هفت‌تیر را از کمرش بیرون کشید و آن را میان وسایلش، پشت زین گذاشت. قمقمه‌اش را برداشت و به سمتش رفت.

صورتش را از او برگرداند. بچه با قمقمه خودش قمقمهٔ مرد را پر کرد و در آن را که از یک تسمهٔ چرمی آویزان بود، بلند کرد و با کف دستش آن را محکم بست. سپس بلند شد و جنوب را نگاه کرد.

گفت: «از اون طرف دارن می‌آن.»

شَلبِی به زور بازویش کمی بلند شد.

بچه نگاهش کرد و سپس در امتداد افق سمت جنوب به صحرای رنگ‌پریده و مرموز نگاه کرد. شَلبِی به پشت دراز کشید. به آسمان خیره شده بود. تودهٔ ابرهای سیاه از شمال پیش می‌آمد و باد شدت گرفته بود. یک دسته برگ‌های آویزان درخت بیدی که بر لبهٔ صحرا ساکن بود، به هوا برخاست و دوباره آرام گرفت. بچه به سمتی که اسب ایستاده بود رفت. هفت‌تیرش را برداشت و آن را به کمرش بست و قمقمه‌اش را به دماغهٔ زینش آویزان کرد. سوار اسبش شد و سرش را برگرداند و به مرد مصدوم که پشت سرش بود نگاه کرد. سپس به راه افتاد.

میان دشت به سوی شمال یورتمه‌وار می‌رفت تا اینکه در فاصلهٔ حدود یک‌ونیم کیلومتری مقابلش سوارکار دیگری را دید. هیکل مرد واضح نبود؛ برای همین خیلی آرام پیش رفت. بعد از مدتی توانست سوار را ببیند و چند لحظه بعد متوجه شد اسب درست حرکت نمی‌کند.

تیت بود. کنار ایستاد و آمدن بچه را تماشا کرد. اسب روی سه پایش ایستاده بود. تیت حرفی نزد. کلاهش را برداشت، داخلش را نگاه کرد و دوباره بر سر گذاشت. بچه کمی روی زین جابه‌جا شد و جنوب را نگاه کرد. سپس تیت را نگاه کرد.

«می‌تونه راه بره؟»

«نه زیاد.»

از اسب پایین آمد و پای اسب را بررسی کرد. سُم اسب شکسته و خون آلود بود و کتف حیوان می لرزید. سُم را رها کرد. نزدیک دو ساعت می شد که خوررشید طلوع کرده بود. غبار در افق به چشم می خورد. به تیت نگاه کرد.

«می خوای چی کار کنی؟»

«نمی دونم. یه کم دیگه باهاش می رم. ببینیم چی پیش می آد.»

«نمی تونه ادامه بده.»

«خودم می دونم.»

«می تونیم با همین یه اسب بریم. یکی درمیون سوارش می شیم.»

«شاید بهتر باشه خودت تنهایی به راهت ادامه بدی.»

«این کار هم می تونم بکنم.»

تیت نگاهش کرد. گفت: «اگه می خوای، برو.»

بچه تفی انداخت. گفت: «زود باش.»

«از اینکه بخوام زین رو ول کنم متنفرم... از اینکه بخوام اسب رو همین جوری رها کنم متنفرم!»

بچه افسار اسبش را گرفت. گفت: «شاید بعداً درباره اینکه از ول کردن و جا گذاشتنش متنفری نظرت عوض بشه.»

هر دو سوار حیوان هایشان شدند. حیوان زخمی می خواست بایستد. تیت دستی به سروگردن اسب کشید. گفت: «زود باش احمق! نمی خوای گیر اون وحشی ها بیفتی که... اونها از من خیلی بی رحم ترن!»

هنگام ظهر خوررشید بالای سرشان رنگ پریده و محو بود و باد سردی از سوی شمال می وزید. بادی شدید به سوار و حیوان هایشان می خورد و آنها را خم می کرد. باد حامل سنگ ریزه هایی تندوتیز بود. آنها کلاه هایشان را تا روی صورتشان پایین آوردند. خس و خاشاک خشک صحرا و شن های رقصان مقابلشان به پرواز درمی آمد. آسمان به رنگ خاکستری درآمد و دیدشان محدود شد. باد همچنان با شدت می وزید. بعد از مدتی بارش برف شروع شد.

بچه پتویش را برداشت و آن را دور خودش پیچید. برگشت و پشتش را به سمت مسیر وزش باد کرد، در زیر این تندباد اسب به جلو خم شد و صورتش را به طرف بچه چرخاند. مژگانش از برف پوشیده شد. وقتی تیت به او رسید، ایستاد و هر دو به سوی وزش باد و برفی که از آن سو می‌آمد نگاه کردند. اما چند متر بیشتر پیش رویشان را نمی‌دیدند.

گفت: «جهنم که نیست.»

«می‌تونی اسبت رو برونی.»

«نه بابا... دیگه نمی‌تونم مجبورش کنم ادامه بده.»

«داریم دور خودمون می‌چرخیم، شاید داریم به سمتی که اسپانیایی‌ها هستن می‌ریم.»

«تا حالا سرمایی به این شدت ندیده بودم.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

«بهرتره به راهمون ادامه بدیم. می‌تونیم خودمون رو به اون منطقه مرتفع برسونیم. هرچقدر بالا بریم، می‌فهمیم که دور خودمون نمی‌چرخیم.»

«ما می‌یریم... هیچ وقت هم گلانتون رو پیدا نمی‌کنیم.»

«همین الانش هم مرده به حساب می‌آیم.»

تیت چرخید و به تندباد سرد و سوزانی که از سمت شمال می‌وزید خیره شد. گفت: «زود باش. نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

اسب‌ها را به راه انداختند. زمین سفید شده بود. هر دو سوار اسب سالم شدند و اسب‌ها را کشیدند. چندین ساعت از تپه‌ای سنگلاخی و فرسوده بالا رفتند. برف خیال بند آمدن نداشت. وارد منطقه‌ای پر از درختان صنوبر و درختان تنک بلوط و دشتی مرتفع شدند. مرغزار در زیر حدود سی سانت برف مدفون شده بود. پره‌های بینی اسب‌ها چون ماشین بخار صدا می‌داد و از دهانشان بخار بلند بود. هوا سردتر شد و تاریکی بر همه جا مستولی شد.

در برف میان پتوهایی که به خود پیچیده بودند، خوابیده بودند که دیده‌ورهای گروه الیاس به آنها رسیدند. تمام شب برای اینکه رد پاها را گم نکنند، بی‌وقفه در حرکت بودند و پیش از آنکه رد پاهای سطحی زیر برف پوشیده شوند، خود را رسانده بودند. پنج نفر بودند و از میان درختان همیشه‌سبز در تاریکی پدیدار شدند. وقتی به این دو تن که خوابیده بودند نزدیک شدند، سرعتشان را کم کردند و آهسته و آرام به سویشان رفتند؛ دو توده پوشیده در برف. ناگهان

یکی از آنها همچون مرده‌ای که از گورش برمی‌خیزد از میان برف‌ها بیرون پرید و نشست.

برف بند آمد. بچه، آنها و حیواناتشان را در آن سرزمین بی‌رنگ می‌دید. مردها داشتند می‌آمدند و صدای خس‌خس اسب‌ها در آن سرما شنیده می‌شد. چکمه‌هایش را در یک دست و هفت‌تیرش را در دست دیگرش گرفت. از میان پتو بیرون جهید. با هفت‌تیرش نشانه گرفت و به سینه‌ی یکی از مردان که از همه به او نزدیک‌تر بود، شلیک کرد و دوید. پایش سُر خورد و روی یکی از زنانوش افتاد. پشت‌سرش تفنگ‌های فتیله‌ای شلیک می‌شد. دوباره بلند شد و به درون جنگل انبوه و تاریک درختان صنوبر دوید. راهش را کج کرد و به سرآزیری تندی رسید. هنوز پشت‌سرش شلیک می‌کردند و وقتی برگشت، مردی را دید که از میان درختان بیرون می‌آمد. مرد ایستاد و دستانش را بالا برد و بچه بی‌محابا خود را به درون سرآشویی انداخت. گلوله از درون تفنگ فتیله‌ای با سروصدای فراوان خارج شد و از میان شاخه‌های درختان گذشت. غلتی زد و چخماق هفت‌تیرش را کشید. احتمالاً لوله هفت‌تیر پر از برف شده بود؛ زیرا وقتی شلیک کرد، حلقه‌ای به همراه نوری نارنجی از درون آن به هوا خاست و صدای غربیی را تولید کرد. نگاه کرد تا ببیند آیا هفت‌تیرش منفجر شده؛ اما هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود. اثری از مرد نبود. بلند شد و فرار کرد. پایین سرآشویی میان هوای سرد و سوزان چکمه‌هایش را پوشید و پشت‌سرش لابه‌لای درختان را با دقت نگاه کرد. هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. بلند شد، هفت‌تیرش را لای کمر بندش گذاشت و رفت.

پرتوهای نور خورشید پدیدار شد. زیر دماغه سنگی چمباتمه زده بود و سرزمینی را که در جنوب قرار داشت تماشا می‌کرد. حدود یک ساعت یا بیشتر آنجا نشست. در آن سوی نهر دسته‌ای گوزن دیده می‌شدند. حرکت می‌کردند، می‌چریدند و می‌چریدند و باز حرکت می‌کردند. بعد از مدتی بلند شد و در امتداد ستیغ کوه به راهش ادامه داد.

تمام روز در آن سرزمین مرتفع وحشی به راهش ادامه داد. مشت‌مشت از برفی خورد که شاخه‌های درختان همیشه‌سبز را پوشانده بود و همچنان به راهش ادامه داد. با حدس‌وگمان از میان درختان صنوبر گذشت و هنگام غروب از لبه سنگی پرتگاهی بالا رفت؛ منطقه‌ای که از آنجا در سمت جنوب غربی بیابانی ناهموار و پوشیده از برف را می‌دید. ابرهای طوفان‌زا و خشمگین دوباره پدیدار شده بودند. حالا به سوی جنوب در حرکت بود. پوششی از یخ روی صخره را گرفته بود و قندیل‌هایی گوناگون از شاخه‌ها و لبه صخره‌ها پدیدار شده بود. در میان تشعشعات غروب خورشید که در راستای دشت در غرب می‌لرزید، این مخروط‌ها چون خونی روشن می‌درخشیدند. به پشت، بر صخره‌ای نشست و گرمای خورشید را بر صورتش احساس کرد. منبع آتشین و شراره‌هایش را تماشا کرد که آسمان را به ملغمه‌ای از

رنگ‌های صورتی و سرخ و خونین بدل کرده بود. بادی سوزناک شروع به وزیدن کرد و دوباره برف بر سروهای کوهی بارید و بعد از مدتی تنها سکوت و سرما بر این سرزمین حکمرانی می‌کرد.

بلند شد و به راه افتاد. با شتاب از کنار سنگ‌های رُسی گذشت. ستاره‌ها در مسیر خود و خلاف عقربه‌های ساعت می‌چرخیدند. دب اکبر واژگون شده بود و خوشهٔ پروین در طاق آسمان می‌درخشید. آن قدر به راه رفتن ادامه داد تا انگشتان پایش بی‌حس شد و با اینکه درون چکمه بودند، شروع به گزگز کردند. راهی که در مسیر پرتگاهی تند در پیش گرفته بود، او را به اعماق کوه‌ها برد و به لبهٔ گلوگاهی بزرگ رساند. نتوانست مسیری پیدا کند تا او را از آن منطقه به سوی پایین هدایت کند. نشست و چکمه‌هایش را درآورد و هرکدام از پاهای یخ‌زده و بی‌حسش را به نوبت میان دستانش گرفت. پاهایش گرم نشد. فکش از سرما قفل شده بود و وقتی خواست دوباره چکمه‌هایش را پا کند، گویی چوبی را درون آنها فرومی‌کرد. وقتی به سختی و با تلاش فراوان چکمه‌هایش را به پا کرد، ایستاد و پاهای بی‌حسش را بر زمین کوفت. می‌دانست که نمی‌تواند تا طلوع خورشید صبر کند.

هوا سردتر شد و شب مقابلش گسترده شد. به راهش ادامه داد. میان تاریکی شب از روی شیارهای برهنهٔ صخره‌ها که از برف پوشیده شده بود، مسیرش را طی کرد. ستاره‌ها همچنان می‌درخشیدند و گویی به زمین نزدیک‌تر شده بودند. نزدیک سپیده‌دم میان سنگ‌های مرمرین سیاه ایستاد که گویی نزدیک‌ترین راه به بهشت بود. رشته‌ای تهی از کوه‌های صخره‌ای همچون خانه‌ای که برای ضیافت آماده شده‌اند، او را در خود احاطه کردند و اطرافش مملو از ستاره بود و سنگ‌ریزه‌های سرگردان پیوسته و بی هیچ مکثی اطرافش بی‌هدف و آزاد می‌درخشیدند. پیش از اولین پرتوهای طلوع خورشید از دماغهٔ سنگی بالا رفت و در آن کشور اولین موجودی شد که گرمای افزون خورشید را حس کرد.

به خود پیچید و در میان سنگ‌ها به خواب رفت. هفت‌تیر به سینه‌اش چسبیده بود. پاهایش گرم شد؛ سپس شروع به سوختن کرد. از خواب بیدار شد و همان‌طور که دراز کشیده بود، به آسمان آبی کم‌رنگ زل زد که بر فرازش دو شاهین سیاه، اطراف خورشید، آرام و پرغرور چون پرنده‌هایی کاغذی متصل به تیرکی، حلقه‌وار می‌چرخیدند.

تمام طول روز به سوی شمال در حرکت بود. زیر پرتو بلند غروب از فراز آن منطقه، گروهی نظامی را دید که در سکوت بر دشتی زیر پاهای او در حرکت بودند. اسب‌های کوچک تیره‌رنگی یک جا جمع شده بودند. دورنمای این منظره به پرتوهای رنگ‌پریدهٔ خورشید و کوه‌هایی که در دوردست‌ها میان اشباح سیاه اسیر شده بودند بدل شد. دود رنگ‌پریده و محوی بالای سر سوارکارانی که در دوردست‌ها می‌رفتند و فرار می‌کردند، می‌رقصید. آنها در میان سایه‌های ژرف کف دره به راهشان ادامه می‌دادند و بدن‌های بی‌جان مردانی را که در آن منطقه جانشان را از دست داده بودند پشت سرشان جا می‌گذاشتند و از آنها عبور می‌کردند.

عبور آنها را در سکوت و آرامش و تهی از هر احساسی تماشا کرد تا اینکه آن سوارکاران جنگ‌طلب در تاریکی زودهنگامی که صحرا را دربرگرفت ناپدید شدند. سرما و اندوه بر تمام آن سرزمین دامن زد و خورشید تنها در ارتفاعات صخره‌ای که او بر آن ایستاده بود می‌تابید. به راه افتاد و زودتر از آنچه تصور می‌کرد، تاریکی احاطه‌اش کرد. باد از میان صحرا می‌وزید و دوباره رشته‌هایی نورانی و هراسان بر انتهای غربی دنیا شروع به غریدن کرد. در امتداد شیب تندى به راهش ادامه داد تا به دیواره‌ای صخره‌ای رسید که با دره‌ای باریک و بلند از هم شکافته بود و مسیری به درون کوهستان داشت. ایستاد و از آن بالا داخل شکاف را نگاه کرد. تنگه‌ای که درون آن با درخت‌های بلند و به‌هم‌پیچیده همیشه‌سبز فرش شده بود و صدای هوهوی باد از آن شنیده می‌شد، دوباره شروع به حرکت کرد.

برفی سنگین سراشیبی را پوشانده بود و او به‌زحمت از آن پایین رفت. دستانش را به صخره‌های برهنه تکیه می‌داد تا اینکه از سرما بی‌حس شدند. با دقت تمام از سنگ‌ریزی لغزان گذشت و پایین رفت تا به آن‌سوی سراشیبی رسید؛ زمینی سنگلاخی و پر از درختانی که به هم گره خورده بودند. چندین بار افتاد. در تاریکی تلاش کرد تا تکیه‌گاهی پیدا کند. برجستگی هفت‌تیر را میان کمربندش حس می‌کرد. تمام شب به مسیرش ادامه داد. وقتی بالای کف دره به جایگاهی مسطح رسید، صدای جریان آبی را شنید که در دره روان بود. آرام‌آرام و تلو‌تلوخوران درحالی‌که دستانش را چون دیوانگان فراری زیربغلش گذاشته بود به راه افتاد. به زمینی از شن شسته رسید و آن را دنبال کرد. این راه او را دوباره به صحرا رساند و حالا لرزان در سرمای بیابان ایستاده بود و همچون احمق‌ها آسمان را برای یافتن ستاره‌های راهنما می‌گشت.

وقتی به خود آمد، بیشتر برف‌های دشت نرم یا آب شده بود. طوفان‌هایی سهمگین از شمال دشت در حال وزیدن بود و در دوردست‌ها صدای مهیب غرش رعدوبرق درخشان شنیده و دیده می‌شد. هوا سرد بود و بوی سنگ‌های نمناک فضا را پر کرده بود. در امتداد این دشت یخ‌زده و برهنه شروع به حرکت کرد. چیزی دیده نمی‌شد، جز چندین کپه علف که در سطح دشت، پراکنده ریشه دوانده بود. تک‌درخت وحشی یوکا خاموش و آرام همچون دیگر گونه‌های گیاهی آن منطقه در برابر آسمان تیره و گرفته ایستاده بود. در سمت شرق، میان دشت، کوه‌هایی خشمگین قرار داشت و مقابلش دیوارهایی صخره‌ای یا سنگ‌پوزهایی همچون دماغه‌های عظیم و تیره از درون دشت قد برافراشته بود. پاهایش همچون چوبی نیمه‌یخ‌زده و بی‌حس در دشت قدم برمی‌داشت. تقریباً دو روزی می‌شد که نه غذایی خورده و نه استراحتی کرده بود. سرزمین سنگلاخی مقابلش را در میان برق‌های درخشانی که پشت‌سرهم بر پهنه دشت فرود می‌آمد برانداز کرد و کشان‌کشان از سمت راست، دماغه صخره‌ای سیاه را دور زد و ایستاد. سرانگشتان و دستان لرزانش را ها کرد. از سرما می‌لرزید. در دوردست‌ها میان دشت، آتشی می‌سوخت. زبانه‌های اندوهگین در میان وزش شدید باد به هم می‌پیچید و در غرب از میان طوفان، جرقه‌هایی قدرتمند و درخشان همچون شراره‌هایی از درون کوره‌ای بر زمین

می‌بارید. نشست و این منظره را تماشا کرد. نمی‌توانست بگوید که چقدر تا آن پدیده فاصله دارد. زیر آسمان درخشان روی شکم بر سنگلاخ‌ها دراز کشید تا ببیند چند مرد اطراف آتش هستند؛ اما حد فاصل آسمان با دشت دیده نمی‌شد و هیچ کورسوی نوری به چشم نمی‌خورد. مدت‌زمانی طولانی دراز کشید؛ اما حتی یک جنبش کوچک را هم ندید.

وقتی دوباره به راه افتاد، به نظر رسید فاصله آتش کمتر شده است. سایه‌هایی میان او و نور آتش در حرکت بودند. سپس بازهم جنبش‌هایی را دید. شاید گرگ‌ها بودند. به راهش ادامه داد.

فقط تک‌درختی در بیابان بود که در آتش می‌سوخت؛ درختی تنومند که طوفان آن را به آتش کشیده بود. مسافر تنها مقابل درخت نشست. چقدر راه رفته بود تا به اینجا رسیده بود. روی شن‌های گرم زانو زد و دستان بی‌حسش را مقابل آتش گرفت. میان این آشوب و اطراف درخت، گروهی کوچک‌تر نیز گرد آمده بودند؛ جغدهایی کوچک که آرام کنار هم ایستاده بودند، رتیل‌ها و حشرات موذی و سمی، عقرب‌های درشت و سیاه و عنکبوت‌های مودار سمی، مارمولک‌های پوست‌منجوقی با دهان‌هایی سیاه و بسیار کشنده، بزمجه‌های صحرایی کوچک که از چشمانشان خون می‌جوشید و افعی‌های صحرایی کوچک که همچون خدایان آرام و پرابهت شهر باستانی بابل کنار هم پیچیده بودند. این جانوران همچون صور فلکی اطراف حلقه آتش می‌درخشیدند. همه در آرامشی پرمخاطره کنار هم به دور مشعلی که درخشش ستارگان را در خود مدفون کرده بود جمع شده بودند.

هنگام طلوع خورشید، او زیر اسکلت سوخته درخت به خواب رفته بود. طوفان به‌سوی جنوب تغییر مسیر داده، هوا سرد و مرطوب و آسمان آبی‌رنگ‌پریده‌ای بود. دود حاصل از درخت سوخته عمود و در راستای آسمان همچون قلمی نازک و بلند در میان سپیده‌دم می‌رقصید و با شکوهی ممتد و رنگ‌پریده به سبک خویش گذر زمان را بی‌هیچ نگرانی بر پهنه دشت سنگلاخی به تصویر می‌کشید. تمام جانورانی که همراه او شب‌زنده‌داری کردند رفته بودند. کنارش یک جسم سرخ وجود داشت که از سوختن و به‌هم‌پیچیدن سنگ‌های آذرین تشکیل شده بود. مشخص بود این شکل از گوی‌های درخشانی پدیدار شده است که شب پیش از آسمان با سروصدای فراوان و همراه با بوی گوگرد بر زمین فرود آمده بودند.

با دقت به حفره‌های داخل گودال نگاه کرد. درون آن دنیایی به چشم می‌خورد که تمام حدس‌وگمان‌های ضعیفی را که در آن صحرا به سراغت می‌آمد، از بین می‌برد. بعد از مدتی بلند شد و از کناره دشت به راهش ادامه داد. از لبه رودخانه‌ای خشک بالا رفت و رد پاهای شیطانی نیزه‌داران را دنبال کرد تا به آنها که کنار برکه آب در حال نوشیدن بودند رسید. در بیشه‌زار دراز کشیدند و خوابیدند و او در غرب آنها میان شن‌های کوبیده‌شده‌ای دراز کشید. آب نوشید

قبل یورتمه رفت. در کنارش شروع به دویدن کرد و محکم به او چسبید و در آخر پاهایش را به دور پای جلوی اسب حلقه کرد و او را از پشت بر زمین انداخت. اولین بارش بود. حیوان تقلا می‌کرد تا از جایش بلند شود و او فکر کرد شاید بر اثر افتادن مصدوم شده است؛ اما این‌طور نبود. کمربندش را محکم دور پوزه حیوان بست و سوارش شد. حیوان بلند شد و ایستاد؛ درحالی‌که بدنش می‌لرزید و پاهایش از هم باز بود. آرام شانه حیوان را نوازش کرد، با او صحبت کرد و حیوان با ترس و تردید به راه افتاد.

متوجه شد یکی از وسایل پشت اسب متعلق به شهر اورس است. حیوان ایستاد. او حیوان را وادار به حرکت کرد؛ اما اسب هیچ تکانی نخورد. با پاشنه چکمه‌اش محکم و سریع به دنده‌های حیوان زد. اسب روی کیل‌هایش خم شد و با عصبانیت از این‌سو به آن‌سو حرکت کرد. کمربندش را از دور پوزه حیوان باز کرد و برای واداشتن اسب به حرکت به او لگد زد، با کمربند بر او تازیانه‌ای زد و حیوان به سرعت راه افتاد. با مهارت تمام یال حیوان را در مشتش گرفت و هفت تیرش را با اطمینان کامل داخل کمرش گذاشت و راه افتاد. روی ستون فقرات سخت و سرد حیوان نشست. بندبند مهره‌ها از زیر پوستش لمس و مشاهده می‌شد.

در طی مسیر اسب دیگری هم که از صحرا آمده بود، به آنها پیوست و آنها کنار هم تا سپیده‌دم رفتند. شب‌هنگام رد پای سوارکاران بیشتر شد؛ گویی افراد بیشتری به گروه پیوسته بودند. در مسیرشان در ته دره، راهی تعبیه شده بود که به شمال می‌رفت. با طلوع خورشید کمی خود را خم کرد و صورتش را به سمت شانه‌های حیوان برد و با دقت رد پاها را بررسی کرد. رد پای اسب‌های بی‌نعل سرخ‌پوست‌ها بود که تعدادشان به بیش از صد رأس می‌رسید. به نظر نمی‌رسید که آنها به گروه پیوسته‌اند. چیزی فراتر از اینها در پیش بود. به راه افتاد. اسب کوچکی که کنارشان بود، همپای آنها و کاملاً هوشیار همراهشان می‌آمد و اسبی که او بر آن سوار بود، عصبی و مریض و تشنه بود.

هنگام ظهر حیوان در حال افتادن بود. تمام تلاش خود را کرد که اسب را تا پیدا کردن اسبی دیگر براند؛ اما تمام تخمین‌ها و حساب‌کتاب‌هایش به هم ریخت. کنار سنگ‌ریزه‌های صیقلی و بَرنده‌ای ایستاد و آنها را زیرورو کرد تا بتواند وضعیت منطقه را بررسی کند. سپس سوارکارانی را پیش رویش دید. اول آنجا نبودند و یک‌دفعه پدیدار شده بودند. به خاطر فاصله نزدیکی که با آنها داشت، متوجه وجود دو اسب در وضعیتی ناخوشایند شد. خیره به حیوان‌ها و خط افق، به سمت شمال رفت. اسبی که سوارش بود، با پاهایی باز از هم راه می‌رفت و می‌لرزید؛ با این‌حال او را به جلو می‌تازاند و بعد از مدتی توانست سوارکاران را ببیند که کلاه بر سر داشتند. اسب را وادار کرد پیش برود. وقتی به سوی آنها می‌رفت، گروه توقف کرده بود. روی زمین نشسته بودند و نزدیک شدن او را تماشا می‌کردند.

خوب به نظر نمی‌رسیدند. خسته و خون‌آلود بودند. اطراف چشم‌هایشان سیاه بود، زخم‌هایشان را با پارچه کتان چرک و خونین بسته بودند و لباس‌هایشان به

خون خشک شده و غبار سیاه گوگرد آغشته بود. حدقه سیاه چشمان گلانتون مملو از شهوت کشتن بود. او و همراهان خسته و ناتوانش با نگاهی فلاکت بار بچه را نگاه می کردند؛ گویی او در طی این شرایط سخت و طاقت فرسا دیگر جزئی از آنها نبود. بچه از اسبش پایین پرید و میان این افراد نزار و خسته ایستاد. با لبی تشنه و دیوانه وار نگاهشان کرد. یکی برایش قمقمه ای پرتاب کرد.

چهار نفرشان را از دست داده بودند. بقیه در مقام دیده ور جلوتر رفته بودند. الیاس شبانه روز در کوه ها، میان برف در تاریکی دشت دنبالشان بود. شصت و چهار کیلومتر به سمت جنوب رفته بودند و الیاس دست بردار نبود. با سرعت هرچه تمام تر از صحرا چون گله گاوها به سمت شمال شتافته بودند. با تدبیر و اندیشه کامل رد پاهایشان را پاک می کردند تا از دست تعقیب کنندگان شان خلاص شوند. نمی دانستند که فاصله مکزکی های پشت سرشان و آپاچی های پیش رویشان چقدر است.

از قمقمه نوشید و آنها را نگاه کرد. با توجه به اینکه تعدادی نبودند، نمی توانست حدس بزند که چه کسانی در مقام دیده ور رفته اند و چه کسانی در بیابان مرده اند. اسبی که تادوین به او داده بود، حالا از اورس تا اینجا در خدمت اسلات بود. نیم ساعت پس از اینکه به راه افتادند، دو رأس از اسب ها بر زمین افتادند و دیگر بلند نشدند. آنها را همان جا رها کردند. زینی سست و بدون روکش چرمی را از روی اسب سوار مرده ای برداشت و روی آن نشست و یورتمه وار رفت. اما کمی بعد حس کرد نمی تواند دست و پاهایش را محکم و استوار بر اسب نگه دارد؛ پس همانند عروسک خیمه شب بازی که سوار بر اسبی است، خود را روی زین اسب کاملاً خم کرد و خوابید. وقتی بیدار شد، کشیش سابق را دید که در کنارش می آمد. دوباره به خواب رفت. وقتی بلند شد، قاضی را هم دید. او هم کلاهش را از دست داده بود و دور سرش، حلقه ای از شاخه خشک گذاشته بود که با بوته های بیابان درست کرده بود. همانند شاعران دیوانه عصر کهن شده بود. از بالا با همان لبخند همیشگی اش به این پناهنده نگاه می کرد؛ گویی دنیا فقط برای او وجود داشت و او از آن لذت می برد.

تمام آن روز را در راه گذراندند. از تپه کم ارتفاعی که پوشیده از درختان چولا و زالزالک بود بالا رفتند. دائماً اسب های یدکی پشت سرشان توقف می کردند، بر خود می لرزیدند و دوباره به راه می افتادند. از سرازیری بلندی در سمت شمال پایین آمدند. غروب سرد و دلگیری بود و در آن سرازیری برهوت تنها چند گیاه اوکوتیو و چند بیشه کوچک از علف های صحرایی پراکنده و با فاصله از هم دیده می شد. پایین سرازیری اتراق کردند. تمام شب باد می وزید و آنها می توانستند آتش هایی را ببینند که در دوردست ها در سمت شمال میان صحرا می سوخت. قاضی میان اسب ها راه رفت و از میان اسب های یدکی بدشانس ترین شان را انتخاب کرد؛ گویی حیوان بیش از دیگران جلوی چشمانش بود. او را گرفت و از کنار آتش عبور داد و خواست یکی آن را نگه دارد. هیچ کس از جایش بلند نشد. کشیش سابق به سمت بچه خم شد.

«پسر بهش اهمیت نده.»

قاضی دوباره میان تاریکی آن طرف آتش افراد را صدا زد و کشیش سابق دستش را به علامت هشدار روی آرنج بچه گذاشت. اما بچه بلند شد. تفی درون آتش انداخت. رویش را به سمت کشیش سابق چرخاند و نگاهش کرد.

«فکر می‌کنی ازش می‌ترسم؟»

کشیش سابق جوابی نداد و بچه رویش را برگرداند و به سمت تاریکی جایی که قاضی منتظر بود رفت.

ایستاد و اسب را نگه داشت. فقط دندان‌هایش در نور آتش می‌درخشید. باهم اسب را کمی راه بردند تا اینکه بچه افسار درهم‌تنیده اسب را نگه داشت و در همین حین قاضی سنگ بزرگ گردی را که شاید وزن آن حدود پنجاه کیلوگرم بود، برداشت و با یک ضربه جمجمه اسب را از هم شکافت. خون از گوش‌هایش بیرون جهید و محکم و سنگین بر زمین افتاد؛ طوری که یکی از پاهای جلویش با یک حرکت سریع زیر بدنش شکست.

بی‌آنکه امعاواحشای حیوان را خالی کنند، پوست رانش را کردند. مردان تکه‌هایی از گوشت حیوان را بریدند و روی آتش کباب کردند، مابقی گوشت را تکه‌تکه و برای دودی کردن آویزان کردند. دیده‌ورها برنگشتند و آنها دیده‌بان‌هایی را برای یافتنشان فرستادند. همگی درحالی که اسلحه‌هایشان را روی سینه‌شان گذاشته بودند، به خواب رفتند.

اواسط روز بعد، از کنار گودالی با خاک قلیایی رد شدند که درون آن پر از سر انسان بود. گروه توقف کرد و گلانتون و قاضی پیش رفتند. هشت سر با کلاهی بر سر، حلقه‌وار و با صورت‌های رو به آسمان درون گودال قرار داشتند. گلانتون و قاضی دور گودال چرخ می‌زدند. قاضی ایستاد و با چکمه‌اش یکی از سرها را فشار داد. آن قدر با لذت این کار را کرد که گویی زیر شن‌ها، جسدی دفن نشده است. چشم‌های تهی سرها از میان چروک‌های صورتشان می‌درخشید. درست همانند اعضای هیئت نیکوکاران بودند که برای ساکت ماندن و مرگ سوگند یاد کرده‌اند.

سوارکاران به سمت شمال نگاه کردند. راه افتادند. آن سوی برآمدگی کوتاهی در سرمای هوا، خاکستر روی لاشه‌های یک جفت درشکه سیاه و نیم‌تنه برهنه افراد آن نشسته بود. باد خاکسترها را با خود برد. محور آهنی چرخ‌های درشکه درست همانند تیرهای عرشه‌های کشتی ساخته شده بود. قسمت‌هایی از بدن مردان خورده شده بود. با نزدیک شدن سوارکاران، زاغ‌ها پرواز کردند و یک جفت لاشخور با بال‌های گشوده، در میان شن‌ها با سرعت دویدند. درست همانند رقاصانی فاسد سرهای بی‌مو و چرک خود را وقیحانه تکان می‌دادند و دور می‌شدند.

راه افتادند. از کنار بستر رودخانه خشکی عبور کردند و بعد از ظهر از چندین گردنه باریک که میان تپه گردی قرار داشت بالا رفتند. بوی دود حاصل از سوختن چوب‌های درخت کاج را حس می‌کردند و پیش از تاریک شدن هوا به سوی شهر سانتاکروز پیش رفتند.

این شهر همانند دیگر شهرهای مرزی بیشتر از حالت شهری به منطقه‌ای نظامی شبیه بود. بسیاری از ساختمان‌ها خالی از سکنه و مخروبه بودند. پیش از آنکه وارد شهر شوند، خبر ورودشان همه‌جا پخش شده بود و ساکنان در کناری همچون خطی منظم ایستاده بودند و عبور آنها را مانند احمق‌ها تماشا می‌کردند. پیرزنان روسی‌های مشکی پوشیده بودند و مردان با تفنگ‌های فتیله‌ای، شمخال یا تفنگ‌هایی که به سبکی کاملاً مبتدی از چوب درختان چوب‌پنبه درست شده بود و روی آن آثار تبر دیده می‌شد و شبیه به تفنگ‌های تمرینی پسر بچه‌ها بود، همچون شبه‌نظامی‌ها مسلح بودند. حتی بین آنها تفنگ‌هایی بود که ضامن نداشت و تنها با وارد کردن یک سیگار باریک درون سوراخ فتیله‌ای لوله تفنگ می‌شد شلیک کرد. از کنار بستر رود توپ‌هایی قدیمی را که با صدایی سوت‌مانند شلیک می‌شد و به شکلی غیرعادی همچون شهاب‌سنگ‌هایی در مسیرهایی متفاوت پرتاب می‌شد آورده بودند. آمریکایی‌ها اسب‌هایشان را به پیش راندند. برف دوباره شروع شد و سوز سردی در خیابان‌های باریک روبه‌رویشان وزیدن گرفت. با تمام وضعیت منفوری که داشتند، در این شهر شبه‌نظامی فلاکت‌زده که حقارتشان به وضوح به چشم می‌خورد، همچون قهرمانانی می‌درخشیدند.

میان اسب‌هایشان درون محوطه‌ای نیمه‌مخروبه که با درختان صنوبر احاطه شده بود ایستادند. باد میان درختان می‌پیچید و پرندگان که در آشیان خود آرام گرفته بودند، در گرگ‌ومیش خاکستری آسمان جیغ می‌کشیدند و با چنگال‌هایشان شاخه‌های درختان را محکم گرفته بودند. برف رقصان می‌بارید و اطراف میدان کوچک آرام می‌گرفت و هیئت ساختمان‌های گلی را می‌پوشاند و باعث شد تا فریاد دست‌فروشان که دنبال آنها بودند، در نطفه خاموش شود. گلانتون و مکزیکی باهم صحبتی کردند و بنا به توافق، بیرون رفتن از شهر را برای روز بعد گذاشتند. گروه سوار شدند و از خیابان پایین رفتند تا به دروازه چوبی کهنه‌ای رسیدند و وارد محوطه‌اش شدند. محوطه از برف پوشیده شده بود و وقتی سوارکاران وارد شدند، در انبار گاه صدای مرغ و بزها و خری باربر شنیده می‌شد که با کشمکش و تلاش فراوان و در تاریکی محض کورکورانه بر دیوارها چنگ می‌کشیدند و لگد می‌زدند. گوشه حیاط سه‌پایه‌ای از چوب سیاه قرار داشت. روی آن لکه خونی دیده می‌شد که نیمی از آن را برف پوشانده بود و در کورسوی نوری به صورتی رنگ‌پریده درآمده بود. مردی از خانه بیرون آمد و گلانتون با او صحبت کرد. سپس مرد با مکزیکی حرف زد و در نهایت آنها را از میان آن هوای سوزناک خارج کرد.

در کف اتاقی طویل با سقفی بلند نشستند که تمام تیرهای آن دوده گرفته بود. زن و دختری برایشان طاس‌کبابی از گوشت بز و یک کاسه سفالی پر از تورتیا

آوردند و کاسه‌های لوبیا و قهوه و فرنی بلغور ذرت را که روی آن را با شکر قهوه‌ای آراسته بودند، روی زمین گذاشتند. بیرون هوا تاریک بود و برف می‌بارید. هیچ آتشی در اتاق روشن نبود و بخار به‌آرامی از غذاها بیرون می‌آمد. وقتی غذاهایشان را خوردند، شروع به کشیدن سیگار کردند. زنان ظرف‌ها را جمع کردند و چند دقیقه بعد، پسری با فانوس آمد و آنها را به بیرون راهنمایی کرد.

از کنار حیاط و میان نفس‌ها و خس‌خس اسب‌ها گذشتند. پسر در زمخت چوبی یک آلونک خستی را باز کرد و فانوس را بالا گرفت. آنها زین‌ها و پتوهایشان را با خود داخل بردند. در حیاط، اسب‌ها از زور سرما پای بر زمین می‌کوفتند.

درون آلونک، یابویی ماده همراه کرّه شیرخوارش بود. پسر خواست آنها را بیرون ببرد؛ اما گروه از او خواستند تا کاری به یابو و کرّه‌اش نداشته باشد. از انبار گاه آوردند و روی زمین ریختند. همان‌طور که پسر فانوس را بالا نگه داشته بود، جای خوابشان را درست کردند. آلونک بوی سفال و گاه و کود می‌داد و دور نور چرکین فانوس بخارهایی که به‌خاطر سرما از دهانشان بیرون می‌آمد حلقه‌وار می‌چرخید. وقتی محل خواب و پتوهایشان را درست کردند، پسر فانوس را پایین آورد و وارد حیاط شد و در را پشت‌سرش بست و آنها را در تاریکی ژرف و مطلق تنها گذاشت.

هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. در سرمای اصطبل با بسته‌شدن در، در وجود برخی افراد حس هیجان و به‌یادآوردن مهمان‌سراهای دیگر و اینکه به اجبار و نه به انتخاب خود در اینجا هستند زنده شد. یابویی ماده به‌سختی نفس می‌کشید و کرّه جوان اطرافش راه می‌رفت. سپس یکی‌یکی لباس‌هایشان را درآوردند؛ بارانی‌هایی که از پوست خام درست شده بود، روپوش‌های پشمی سرد و مرطوب و جلیقه‌هایشان. سپس یکی‌یکی آنها را کنارشان کپه کردند؛ به‌طوری‌که انگار هرکدام کنار آتشی نامحسوس نشسته‌اند و به گرما پناه برده‌اند. دست‌هایشان را بالا بردند و درون لباس‌های گرم و سوزان کردند. درون گنگ و مبهم هریک از آنها صدا و درخشش نور زبانه‌های آتش می‌پیچید؛ گویی همیشه آنجا آتشی روشن بوده است. یابویی ماده که انتهای اصطبل ایستاده بود، از شیدایی گروه در دل ظلمات شب شروع به کشیدن نفیر و شیهه کرد و کرّه کوچکش چرخید و سرش را زیر پهلوی مادرش پنهان کرد.

دره سانتاکروز، سان برناردینو [۲۹۸]، گاوهای وحشی، توماکاکوری [۲۹۹]، صومعه، دیوانه، توباک [۳۰۰]، دیده‌ورهای گمشده، سان خاویر دل باک [۳۰۱]، دژ توسان [۳۰۲]، لاشخورها، آپاچی‌های چریکاهوآس [۳۰۳]، درگیری پرمخاطره، مانگاس کلورادو [۳۰۴]، معاون گوتس [۳۰۵]، سربازگیری در میدان، مرد وحشی، قتل اُونز [۳۰۶]، در میخانه، معاینه آقای پل، قاضی در جایگاه شهود، دلال سگ، فاندانگو [۳۰۷]، قاضی و شهاب‌سنگ

صبحگاهان وقتی به راه افتادند، هوا سردتر شده بود. هیچ‌کس در خیابان نبود و اثری از رد پا روی برف‌های تازه دیده نمی‌شد. بیرون شهر گرگ‌هایی را دیدند که در جاده می‌رفتند.

از کنار رودخانه کوچکی که رویش را لایه نازکی از یخ پوشانده بود و از کنار مردابی یخ‌زده گذشتند که اردک‌ها با سروصدا رویش راه می‌رفتند. بعدازظهر همان روز در امتداد دره‌ای سرسبز که علف‌های یخ‌زده‌اش تا شکم اسب‌ها می‌رسید حرکت کردند. تمام محصولات زمین‌های کشاورزی از بین رفته بود و میوه‌های باغ‌های سیب و به و انار همگی خشک شده و بر زمین افتاده بود. کمی آن‌سوتر در مرغزاری، گوزن و رد پاهای یک گله گاو را دیدند و همان شب وقتی دور آتش نشسته بودند و دنده‌ها و ران‌های آهویی را کباب می‌کردند، از درون تاریکی صدای ماغ‌کشیدن گاوها را شنیدند.

روز بعد، از کنار خرابه‌های خانه روستایی قدیمی در شهر سان‌بارناردینو [۳۰۸] گذشتند. در همان محدوده گاوهای وحشی پیری را دیدند که بر کپلشان مهر اسپانیایی داغ شده بود. تعدادی از این حیوان‌ها به‌سوی این گروه کوچک یورش بردند و با شلیک گلوله بر زمین افتادند. کنار درخت افاقیا یکی از آن گاوهای وحشی درحالی شاخ‌هایش درون شکم و دنده‌های اسبی فرورفته بود که سوارش جیمز میلر [۳۰۹] نام داشت، غرق در خون روی زمین افتاده بود. میلر وقتی دید گاو به‌سوی او می‌دود، پایش را از رکاب بیرون کشید. وقتی گاو به اسبش کوبید، تنها روی زینش کمی تکان خورد. اسب شیهه کشید و شروع به لگزدن کرد؛ اما گاو پایش را به خاک می‌کشید و با شاخ‌هایش حیوان را از زمین بلند کرد. همه‌چیز مقابل میلر کاملاً واضح و شفاف بود. هفت‌تیرش را کشید و دهانه آن را مقابل پیشانی گاو گرفت و شلیک کرد. به‌طرزی عجیب تمام گله رمید و متفرق شد و او به‌آرامی از کنار لاشه رد شد با تنفر راه می‌رفت؛ درحالی‌که از تفنگش دودی بلند شده بود و آن را در دستش می‌چرخاند. اسب تقلا می‌کرد تا از جایش بلند شود. میلر برگشت و به او شلیک کرد و هفت‌تیر را در کمرش گذاشت و شروع به بازکردن کمر تنگ اسب کرد. اسب درست بالای لاشه گاو افتاده بود و او افسار و زین را باز کرد. سوارکاران دیگر ایستادند و تماشا می‌کردند. یک نفر از بین

اسب‌های آزاد اسبی را می‌آورد؛ اما بقیه بی هیچ کمکی ایستاده بودند.

به راه افتادند. جادهٔ سانتاکروز را پیش گرفتند. از میان نهرهای پهناور پر از درختان چوب‌پنبه گذشتند. از نشانه‌هایی که آپاچی‌ها بر جا گذاشته بودند، غافل نشدند و آنها را دوباره گم نکردند. هیچ ردی از دیده‌ورها نیافتند. روز بعد از کنار یک صومعهٔ قدیمی در سان‌خوزه [۳۱۰] ایالت توماکاکوری رد شدند. قاضی ایستاد تا کلیسایی را که در یک‌ونیم‌کیلومتری آن طرف جاده بود تماشا کند. کمی دربارهٔ تاریخ و معماری صومعه تحقیق کرد و کسانی که حرف‌هایش را می‌شنیدند، باور نمی‌کردند که او تابه‌حال در این منطقه نبوده است. سه نفر از افراد گروه همراهش شدند و گلانتون آنها را با تردید نگاه می‌کرد. او و بقیهٔ گروه مسافت کوتاهی را طی کردند؛ سپس توقف کردند و اسب‌هایشان را برگرداند.

کلیسای قدیمی مخروطه‌ای بود که در آن به‌سوی دیوارهای بلندش باز بود. وقتی گلانتون و افرادش به دروازهٔ مخروطه رسیدند، در محوطهٔ خالی کلیسا میان درختان میوه و تاک‌های خشک چهار اسب بی‌سوار را دیدند که آرام ایستاده بودند. گلانتون درحالی‌که قنذاق تفنگ را میان ران‌هایش قرار داده بود و سر تفنگ رو به بالا بود، راه افتاد. سگش دنبال اسب شتافت و با احتیاط کامل از کنار دیوارهای سست و متزلزل کلیسا رد شدند. از دروازه رد می‌شدند که ناگهان از داخل ساختمان صدای شلیک تفنگ به گوش رسید و کبوترها به هوا برخاستند. آنها به‌سرعت از اسب‌هایشان پایین پریدند و پشت اسب‌ها با تفنگ‌هایشان کمین کردند. گلانتون پشت سرش باقی گروه را نگاه کرد. سپس اسبش را پیش برد تا بتواند داخل را بهتر ببیند. قسمتی از دیوار و بخش اعظمی از سقف فروریخته و مردی روی زمین افتاده بود. گلانتون اسب را به‌سوی اتاق رختکن راند و همراه دیگر افراد به تماشا نشست.

مردی که روی زمین افتاده بود، داشت جان می‌داد. تمام لباس‌ها و حتی چکمه‌هایش از پوست گوسفند و کار دست بود و کلاهی عجیب بر سر داشت. او را روی کاشی‌های رسی شکسته برگرداندند، آرواره‌هایش حرکتی کرد و خونی کف‌آلود از لب پایینی‌اش بیرون ریخت. چشمانش مات و پر از ترس بود. درون چشم‌هایش چیز دیگری هم حس می‌شد که نمی‌شد فهمید چیست. جان پریوت [۳۱۱] قنذاق تفنگش را روی زمین گذاشت و لوله‌اش را برای پرکردن باروت آماده کرد. گفت: «یکی رو دیدم که داشت می‌دوید. اونها دو نفرن.»

مردی که روی زمین افتاده بود، خواست حرکت کند. دستانش را که کنار رانش بود، به‌آرامی حرکت داد و به جایی اشاره کرد؛ به آنها یا به ارتفاعی که از آنجا پرت شده بود یا به مرگی که پیش رو داشت. آنها نفهمیدند. سپس مُرد.

گلانتون به آوارها نگاه کرد. گفت: «این حروم‌زاده از کجا پیداش شده؟»

پریوت سرش را به سوی دیوارهٔ گلی فروریخته تکان داد. «اون بالا بود. نمی‌دونستم اونجا چی کار می‌کرد، هنوزم نفهمیدم. همون‌جا بود که به این حرومزاده شلیک کردم.»

گلانتون به قاضی نگاه کرد.

قاضی گفت: «فکر کنم مشکل عقلی داشت.»

گلانتون اسبش را داخل کلیسا راند و از در کوچکی که درون شبستان بود، وارد حیاط شد. همان‌جا نشسته بود که آن احمق دومی را هم آوردند. جکسون با لولهٔ تفنگش او را به جلو هل می‌داد. مردی کوچک و لاغراندام بود. جوان نبود. کسی که کشته بودند، برادرش بود. چند وقت پیش در بندر دزدکی سوار کشتی شده و به اینجا رسیده بودند. ترسیده بود و انگلیسی بلد نبود؛ فقط کمی به اسپانیایی صحبت کرد. قاضی به آلمانی با او حرف زد. چندین سال می‌شد که آنجا بودند. برادرش در همین‌جا عقلش را از دست داده بود؛ ولی همین مرد با لباس‌هایی از جنس پوست خام و چکمه‌هایی عجیب که پوشیده بود و روبه‌رویشان ایستاده بود هم سالم به نظر نمی‌رسید. همان‌جا رهایش کردند. همان‌طور که می‌رفتند، مرد در حیاط کلیسا می‌دوید و فریاد می‌زد. گویی نمی‌دانست برادرش داخل کلیسا مرده است.

قاضی هم‌زمان با گلانتون سوار بر اسب شد و پهلوبه‌پهلوی هم در جاده به راه افتادند.

گلانتون تف کرد. گفت: «این دیوونه‌هه رو هم باید می‌کشتیم.»

قاضی لبخند زد.

گلانتون گفت: «هیچ خوشم نمی‌آد یه سفیدپوست رو توی این اوضاع و احوال ببینم. آلمانی یا هر کوفتی که باشه. نمی‌خوام این‌جوری ببینم.»

از کنار راه آبی به سمت شمال ادامهٔ مسیر دادند. درختان جنگل همگی عریان بودند. برگ‌های روی زمین با لایه‌ای از یخ پوشیده شده بود و شاخه‌های باریک و خال‌دار درختان چوب‌پنبه مقابل آسمان نرم و مخملین صحرا خشک و بی‌روح بود. هنگام غروب از شهر توباک عبور کردند؛ شهری متروکه. مزارع گندم همگی خشک شده بود و علف‌های هرز در خیابان روییده بود. مرد کوری روی پلکان درگاه خانه‌ای نشسته و رویش به سوی میدان بود؛ گویی داشت آنجا را تماشا می‌کرد. با رد شدن آنها سرش را بالا آورد تا خوب گوش کند.

به سمت صحرا رفتند تا در آنجا اتراق کنند. بادی نمی‌وزید و سکوت با چنان ابهتی در آن سرزمین وسیع حکم‌فرما بود که کوچک‌ترین حرکتی شنیده می‌شد. هیچ کوهی در نزدیکی‌شان وجود نداشت تا در صورت یورش دشمن به آن پناه برند. پیش‌ازاینکه اولین سپیدهٔ صبح بدمد، اسب‌هایشان را زین کردند و سوار شدند. همگی

کنار هم می‌رفتند. سلاح‌هایشان آماده بود. هر مرد راه‌ها و حرکت حتی کوچک‌ترین جانورانی را که در مسیرشان بودند بررسی می‌کرد؛ گویی با مفتول‌هایی نامرئی که پر از حس مراقبت و نگهبانی بود، به هم پیوند خورده بودند و در آن سرزمین پهناور با هوشیاری کامل به کوچک‌ترین صدایی پیش می‌رفتند. از کنار خانه‌ها و مزارع روستایی متروک و قبرهای کنار جاده گذشتند و اواسط روز دوباره رد پای آپاچی‌ها را دیدند. رد آنها به سوی غرب و پیش رویشان میان شن‌های سست بستر رودخانه دیده می‌شد. سوارکاران از اسب‌هایشان پایین آمدند و با سرانگشت مقداری از شن‌های کوبیده‌شده را از کنار جای پاها برداشتند و آن را با انگشتانشان بررسی کردند. رطوبت شن‌ها را زیر نور خورشید سنجیدند و آنها را دوباره زمین ریختند و به بستر رودخانه نگاه کردند که از میان درختان عریان می‌گذشت. دوباره سوار شدند و به راه افتادند.

دیده‌ورهای گمشده را پیدا کردند. از سر، از شاخه‌های درخت سوخته پالوورد [۳۱۲] آویزان بودند. از میان پاهای بسته‌شده‌شان با میله‌های چوبی سبز و تیزی به سیخ کشیده شده بودند. بالای خاکسترهای سرد لاشه‌هایی خاکستری و عریان آویزان بود؛ گویی آنها را تا زمانی که جزغاله شوند، میان آتش کباب کرده بودند. مغزهایشان از درون جمجمه‌ها به شکل حباب‌های کف بیرون زده بود و دود از درون سوراخ‌های بینی‌شان نغمه‌کنان و رقصان بیرون می‌آمد. زبان‌هایشان آویزان بود و از درون آنها چوب‌های تیزی رد کرده بودند. گوش‌هایشان را بریده و با سنگ‌های چخماق بدن‌های بی‌دست‌وپایشان را تکه‌تکه کرده بودند؛ طوری که روده‌هایشان از درون سینه‌هایشان بیرون ریخته و آویزان بود. چند نفر با چاقوهایشان اجساد آویزان را بریدند و روی خاکسترها رها کردند. دو تن از اجساد که سیاه‌تر بود، مربوط به دلاورها و دو نفر دیگر اهل وندیمین و مردی از اهالی شرق به نام گیل‌کریست [۳۱۳] بود. میان میزبان‌های بی‌رحم و سنگدلشان بی هیچ تفاوت و تبعیضی با زجر فراوان و بی‌طرفی کامل کشته شده بودند.

همان شب از کنار صومعه سان‌خاوپر دل‌باک [۳۱۴] گذشتند. کلیسا زیر نور ستارگان با ابهت و پرشکوه بود. صدای پارس سگی شنیده نمی‌شد. کلبه‌های اهالی پاپاگو [۳۱۵] گویی خالی از سکنه بود. هوا سرد و تمیز بود و شهر در تاریکی آرامی که گاه با صدای جغدی شکسته می‌شد، به خواب رفته بود. شهابی به رنگ سبز روشن از کف دره‌ای پشت سرشان بالا آمد، از بالای سرشان گذشت و در سکوت میان خلأ ناپدید شد.

سپیده‌دم کنار قلعه توسان از کنار خرابه‌های چند خانه روستایی گذشتند. هرچه بیشتر می‌رفتند، نشانه‌های خشونت اطراف جاده بیشتر می‌شد؛ آدم‌هایی که کشته شده بودند. بیرون شهر در دشت مزرعه‌ای کوچک قرار داشت که هنوز از آن دود بلند بود. در امتداد و اطراف زمین روی نرده‌هایی که از شاخه‌های کاکتوس درست شده بود، کرکس‌ها شانه‌به‌شانه هم نشسته بودند و رویشان به سوی شرق و خورشید موعود بود. یک پای خود را بلند می‌کردند و چند دقیقه بعد پای بعدی

را جایگزین می‌کردند. بال‌هایشان را همچون عباهایی فراخ از هم گشوده بودند. استخوان‌های خوک مرده‌ایی را کنار دیوار رُسی دیدند و گرگی درون جالیز درحالی‌که خود را میان بازوان استخوانی‌اش جمع کرده بود، عبور آنها را تماشا می‌کرد. شهر روی دشتی در سمت شمال قرار داشت. ردیفی از دیوارهای رنگ‌پریده به چشم می‌خورد. اسب‌هایشان را در امتداد پشت‌های شنی جمع کردند و به اطراف و به شهر و رشته‌های عریان کوه‌ها که در آن‌سوی شهر قرار داشت، نگاهی انداختند. سنگ‌های بیابان زیر سایه تیره افسار اسب‌ها به خواب رفته بود و باد از آن‌سویی که خورشید چمباتمه زده بود و از شرق دنیا می‌درخشید، آرام می‌وزید. آرام به اسب‌هایشان زدند و در مسیری که آپاچی‌ها از آن عبور کرده بودند تاختند. رد پایشان نشان می‌داد که دو روزی می‌شد به همراه صدها سوار قدرتمند از آن منطقه رد شده‌اند.

درحالی‌که تفنگ‌هایشان را روی زانوهایشان گذاشته بودند حرکت می‌کردند؛ گاهی پشت‌سرهم و گاه کنار هم. خورشید صحرا مقابلشان آن‌سوی افق چون کوره‌ای سوزان طلوع کرد و قُمری‌ها در بیشه‌زارها تکی یا جفت‌جفت آوازه‌خوان و جیغ‌کشان، به پرواز درآمدند. یک کیلومتر آن‌طرف‌تر، چادرهای آپاچی‌ها را می‌دیدند که در امتداد دیوار جنوبی اتراق کرده بودند. حیوان‌هایشان در قسمت غربی شهر میان درختان بید کنار آبگیری که از رودخانه‌ای دوره‌ای سرریز شده بود می‌چریدند. آنچه پایین دیوار به شکل سنگ و آوار می‌ماند، در واقع تعدادی آلونک رقت‌انگیز و کپره‌ایی بود که با تیرک برپا شده بود و از جنس پوست خام و پارچه‌های برزنتی درشکه‌ها بود. راه افتادند. چند سگ شروع به واغ‌واغ کردند. سگ گلانتون با آشفستگی از این‌سو به آن‌سو می‌دوید. هیئتی از سوارکاران از اردوگاه خارج شدند.

آنها سرخ‌پوستان چریک‌هاوآس بودند. تعدادشان حدود بیست تا بیست‌وپنج نفر می‌شد. حتی با اینکه خورشید بالا آمده بود، اما از سرما کم نشده بود؛ با این حال آنها نیمه‌برهنه سوار بر اسب‌هایشان بودند. فقط چکمه به پا داشتند و پارچه‌ای دور کمر خود بسته بودند و کلاه‌هایی از جنس چرم ارغوانی بر سر داشتند؛ وحشیان عصر حجر که بدن‌هایشان را با رنگ‌هایی رُسی، روغنی و متعفن با اشکالی درهم نقاشی کرده بودند. رنگ‌های روی بدن اسب‌هایشان زیر لایه‌ای از خاک رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و حیوان‌ها خرامان درحالی‌که سرما را نفس می‌کشیدند پیش می‌آمدند. تیرکمان‌هایشان همراهشان بود و تعدادی از آنها تفنگ‌های فتیله‌ای داشتند. موهای مشکی بلند و چشمانی سیاه و تهی از هر احساسی داشتند که با دقت اسلحه‌های گروه را بررسی می‌کرد. صلیبه چشمانشان قرمز و خونین و کدر بود. هیچ‌کس حتی با کناری خود حرفی نمی‌زد. آنها پهلو به پهلو اسب‌های گروه قرار گرفتند و با حرکاتی تشریفاتی میانشان حرکت کردند؛ درست همانند بازی بچه‌ها که در صورت خطا توانی سنگین در پی داشت. باید در محدوده خودشان گام‌هایی خاص با ترتیبی مشخص برمی‌داشتند.

رهبر این جنگجویان نامرد و رقت‌انگیز مرد سیه‌چهره کوچکی بود که لباس ارتش مکزیک را پوشیده بود و شمشیری آماده رزم در دست داشت و بند رنگین کلت ویتنی ویل [۳۱۶] که متعلق به دیده‌ورها بود، از کنار کمرش آویزان بود. سوار بر اسبش مقابل گلانتون ایستاد و موقعیت سواران دیگر را ارزیابی کرد. سپس با زبان شیوا و روان اسپانیایی از آنها پرسید که به کجا عزیمت دارند. هنوز حرف دیگری نزنده بود که اسب گلانتون آرواره‌اش را باز کرد و گوش اسب مرد را محکم گاز گرفت. خون جاری شد. اسب شیهای کشید و عقب رفت و آپاچی در تلاش بود تعادلش را روی اسب حفظ کند. شمشیرش را بیرون کشید و به غلاف چرمی مشکی گلانتون خیره شد که یک تفنگ دولول درونش قرار داشت. گلانتون دو بار محکم کشیده‌ای بر پوزه اسبش زد و حیوان که یک چشمش بسته بود، سرش را تکان داد و خون از دهانش جاری شد. آپاچی دورتادور سر اسبش را با دقت نگاه کرد و دست کشید و وقتی گلانتون سرش را برگرداند تا افرادش را ببیند، دید که وحشی‌ها همه‌شان را محاصره کرده‌اند. آنها و اسلحه‌هایشان با یک محافظت دقیق و کامل به اسارت درآمده بودند؛ گویی درون مخمصه‌ای افتاده‌اند و از هر سو حرکاتشان پیش‌بینی می‌شد. چون سنگ ایستاده بودند و توان حرکت نداشتند.

رهبر صحبت را آغاز کرد. به گوش خون‌آلود اسبش اشاره کرد و با عصبانیت به زبان آپاچی‌ها شروع به حرف زدن کرد. چشمان سیاهش از روی گلانتون تکان نمی‌خورد. قاضی اسبش را پیش راند.

گفت: [۳۱۷] «Vaya tranquilo. Un accidente, nada mas».

آپاچی گفت: [۳۱۸] «Mire. Mire la oreja de mi caballo».

سر حیوان را آرام چرخاند تا آن را نشان دهد؛ اما حیوان سرش را تکان داد و گوش شکسته افتاد و خون روی سوارکاران پاشید. خون اسب یا هر خون دیگری ساختار پرمخاطره آنها را به لرزه انداخت. اسب‌ها مات و مبهوت ایستاده بودند و زیر پرتوی سرخ خورشید می‌لرزیدند و دشت زیر پاهایشان چون طبل‌هایی کوچک به هیاهو برخاسته بود. آشفستگی‌ای که از این رویداد حاصل شد، آرامشی را که در نهایت تحمل طرفین ایجاد شده بود از بین برد؛ با این حال قاضی آرام و خونسرد روی زینش نشسته و اسلحه‌اش را بالا برده بود و در نهایت ادب و احترام با آنها صحبت می‌کرد.

هشت یا ده نفر دیگر از آن سوی دیوار آمدند. رهبرشان مردی ستبر با سری بزرگ بود و تمام بدنش را با لباس پوشانده بود. پیراهن تا سر زانوانش می‌رسید و پایچی به دور کفش‌های پوست گوزنش بسته بود. پیراهنی چهارخانه به تن داشت و روسری قرمزی را روی شانه‌هایش انداخته بود. خودش هیچ سلاحی همراه نداشت؛ اما مردانی که در دو طرفش بودند، همگی با تفنگ‌های لوله‌کوتاه مسلح بودند. همین‌طور هفت تیرهای کمری و دیگر تجهیزات دیده‌ورهایی را همراه داشتند که

کشته بودند. همان‌طور که نزدیک می‌شد، وحشیان دیگر کنار رفتند و راه را برایشان باز کردند. سرخ‌پوستی که اسبش مصدوم شده بود، گوش بریده حیوان را نشان داد؛ اما رهبر با خوش‌رویی تنها سرش را تکان داد. اسبش را به سمت قاضی چرخاند و گردن حیوان را نوازش کرد و خود را روی زین جابه‌جا کرد. گفت: [۳۱۹] «Buenos dias. De donde viene?»

قاضی لبخندی زد و به حلقه گل پلاستیک‌های که دور سرش بود دست کشید؛ گویی فراموش کرده بود کلاه ندارد. خیلی محترمانه رئیسش گلانتون را معرفی کرد. وضعیت تغییر کرد. نام مرد مانگاس بود؛ مردی خوش‌رو که خیلی خوب هم اسپانیایی صحبت می‌کرد. وقتی سوار اسب مصدوم دوباره پیش آمد تا ادعایش را مطرح کند، از اسبش پایین آمد و سر حیوان را در دستانش نگاه داشت و آن را با دقت واری کرد. به خاطر قد بلندش پاهایش را کمی خم کرد تا بهتر ببیند. به طرزی عجیب هیگلی متناسب داشت. به آمریکایی‌ها نگاهی انداخت و سپس به دیگر سوارکاران نگاه کرد و دستش را برایشان تکان داد. گفت: [۳۲۰] «Andale.» «به طرف گلانتون چرخید.

[۳۲۱] «Ellos son amigables. Un poco, borracho, nada mas.»

سوارکاران آپاچی همچون مردانی که از میان بوته‌زاری بیرون می‌پرند، خود را از میان آمریکایی‌ها رها کردند. آمریکایی‌ها همچنان تفنگ‌هایشان را بالا گرفته بودند و مانگاس اسب مصدوم را پیش برد و سرش را بالا گرفت و با دستانش دو طرف سر اسب را آرام و به‌تنهایی گرفت. سیاهی مردمکش میان سفیدی چشمانش دیوانه‌وار می‌چرخید. بعد از مدتی بحث و گفت‌وگو به این نتیجه رسیدند که خسارت وارده تنها با دادن ویسکی پذیرفتنی است. گلانتون تف انداخت و به مرد نگاه کرد. گفت: «ویسکی نداریم.»

همه ساکت شدند. آپاچی‌ها به یکدیگر نگاه کردند. به وسایل روی زین و قمقمه‌ها و مشک‌های کدو نگاه کردند. مانگاس گفت: [۳۲۲] «Como?» «گلانتون گفت: «ویسکی نداریم.»

مانگاس افسار زمخت و چرمی اسب را رها کرد. مردانش نگاهش می‌کردند. به سوی دیوارهای شهر نگاه کرد و سپس رویش را به سمت قاضی برگرداند. گفت: «ویسکی ندارین؟» «ویسکی نداریم.»

در چهره‌های گرفته‌شان خبری از دلواپسی و آشفتگی نبود. به آمریکایی‌ها و وسایلشان نگاه کرد. در واقع به این مردان نمی‌خورد که ویسکی همراه داشته

باشند. هیچ‌کدام مست نبودند. قاضی و گلانتون سوار بر اسب‌هایشان ایستاده بودند و هیچ پیشنهاد دیگری مطرح نکردند.

مانگاس گفت: [۳۲۳] «Hay whiskey en Tucson».

قاضی گفت: [۳۲۴] «Sin duda. Y soldados tambien». اسبش را پیش راند. در یک دستش تفنگ و در دست دیگرش افسار اسب را نگه داشته بود. گلانتون حرکت کرد. اسب پشت‌سرش حرکتی کرد. گلانتون ایستاد.

گفت: [۳۲۵] «?Tiene oro».

[۳۲۶] «.Si».

[۳۲۷] «.Cuanto».

[۳۲۸] «.Bastante».

گلانتون به قاضی و بعد دوباره به مانگاس نگاه کرد. گفت:

[۳۲۹] «Bueno. Tres dias. Aqui. Un barril de whiskey».

[۳۳۰] «?Un barril».

[۳۳۱] «Un barril». ضربه‌ای آرام به اسب زد و آپاچی‌ها راه را برایشان باز کردند. قاضی و گلانتون و باقی گروه در صفی پشت‌سرهم به‌سوی دروازه‌های شهر گلی نیمه‌مخروبه‌ای رفتند که زیر پرتوهای خورشید صبحگاهی زمستان در دشت پهناور قرار گرفته بود.

معاونی که مسئول این قرارگاه کوچک بود، گوتس نام داشت. او در بندر ساحلی همراه گروهی به فرمانروایی سرگرد گراهام [۳۳۲] بود و چهار روز پیش برای آزادکردن شهری که آپاچی‌ها محاصره کرده بودند بازگشته بود. با تیسوینی [۳۳۳] که خود درست کرده بودند مست می‌کردند. دو شب پشت‌هم شلیک شبانه داشتند و بی‌وقفه در طلب ویسکی فریاد می‌کشیدند. این قرارگاه یک توپ پنج‌کیلویی داشت و با گلوله‌های شمخالی پر می‌شد که روی سنگ‌چین دیوار گذاشته بودند. گوتس بر این باور بود که آپاچی‌ها وقتی چیزی برای نوشیدن نداشته باشند، از مخفیگاهشان بیرون خواهند آمد. خیلی جدی بود و به گلانتون نشان فرماندگی داد. هیچ‌یک از پارتیزان‌های ژنده‌پوش از اسب‌هایش پایین نیامدند. آنها داشتند شهر دلگیر و ویران را نگاه می‌کردند. الاغی با چشمان بسته به تیرکی مهار شده

بود و سنگ آسیابی را می‌کشید. دائماً در حال دورزدن بود. میله چوبی آسیاب با صدای غژغژی حول محور خود می‌چرخید. مرغ‌ها و پرنده‌های کوچک اطراف آسیاب دانه می‌خوردند. تیرک چوبی حدود یک متری از زمین فاصله داشت؛ با این حال با هر بار عبور از روی سر پرنده‌ها، آنها به سرعت فرار می‌کردند یا چمباتمه می‌زدند. در میدان غبارآلود تعدادی مرد دراز کشیده و ظاهراً خواب بودند؛ سفیدپوست، سرخ‌پوست و مکزیکی. بعضی‌ها به دور خود پتو پیچیده بودند و بعضی دیگر نه. در انتهای میدان تیرک شلاق‌زنی به همراه جمعیتی وجود داشت. منطقه‌ای تیره و دلگیر و محلی بود که سگ‌ها در آنجا می‌شاشیدند. معاون نگاه آنها را دنبال کرد. گلانتون کلاهش را عقب برد و از روی اسبش اطراف را تماشا کرد.

گفت: «توی کدوم آشغال‌دونی می‌شه یه چیزی خورد.»

این اولین کلماتی بود که از دهان آنها بیرون آمد. گوتس آنها را نگاه کرد. خسته و داغان بودند و چهره‌شان به‌خاطر ماندن طولانی‌مدت زیر نور خورشید کدر و سیاه شده بود. خط‌ها و زخم‌های روی صورتشان هنگام تمیزکردن اسلحه‌هایشان از دوده تفنگ پر شده بود. حتی اسب‌هایشان هم عجیب و غریب بودند؛ گویی موها و دندان‌ها و پوستشان برای آدمیان بود. بسیار مراقب تفنگ‌ها و سگ‌کمربندها و تکه‌های فلزی یراق‌های حیواناتشان بودند؛ گویی این تازه‌واردان از زمانی می‌آیند که هنوز چرخ اختراع نشده است.

معاون گفت: «چند جایی هست، اما الان هیچ‌کدومشون باز نیستن. متأسفم.»

گلانتون گفت: «باید یه کاریش بکنن.» ضربه‌ای آرام به اسبش زد. دیگر حرفی نزد و هیچ‌یک از افرادش هم کلمه‌ای به زبان نیاورد. همان‌طور که از کنار میدان عبور می‌کردند، چندین ولگرد سرشان را از لای پتوهایشان بیرون آوردند و رفتن آنها را تماشا کردند.

میخانه‌ای که واردش شدند، اتاق چهارگوش گلی بود و صاحب آن با لباس‌های زیرش برایشان نوشیدنی آورد. روی نیمکتی چوبی درون آن اتاقک دلگیر با ترش‌رویی و ناراحتی نشستند.

صاحب میخانه گفت: «از کجا می‌آین؟»

گلانتون و قاضی بیرون رفته بودند تا ببینند می‌توانند از میان اراذل‌واو‌باشی که بر زمین خاک‌آلود میدان استراحت می‌کنند، سربازان جدیدی پیدا کنند. بعضی از آنها زیر نور خورشید نشسته بودند و زیرچشمی نگاهشان می‌کردند. مردی با خنجر پیشنه‌اد چاقوکشی و شرط‌بندی می‌داد تا ببیند چه کسی مهارت بیشتری دارد. قاضی با لبخند همیشگی‌اش به میان آنها رفت.

«فرمانده، توی اون زین و افسارشون چی پیدا کردی؟»

گلانتون چرخید. او و قاضی کیف‌هایشان را روی شانه‌شان گذاشته بودند و می‌بردند. مردی که با آنها شروع به صحبت کرد، آرنجش را به عصایی تکیه داده بود و پایش را می‌کشید.

گلانتون گفت: «این کیف‌ها؟»

«کیف‌های اونها.»

گلانتون گفت: «این کیف‌ها پر از طلا و نقره‌ست. قبلاً برای اونها بوده.»

مرد علاف پوزخندی زد و تف کرد.

مرد دیگری گفت: «واسه همینه می‌خوان برن کالیفرنیا. ارزش کاری که کرده یه کیف پر از طلاست.»

قاضی به علاف‌ها با مهربانی لبخندی زد. گفت: «شما باید اینجا استراحت کنین. الان کسی رو می‌خوام که برای داشتن طلا بجنگه.»

مردی بلند شد و چند قدمی رفت و گوشه‌ خیابان شروع به شاشیدن کرد.

مردی گفت: «شاید مرد وحشی باهاتون بیاد. اون و کلویس [۳۳۴] خیلی به کارتون می‌آن.»

«راه زیادی رو اومدن.»

گلانتون و قاضی دنبال آنها رفتند. چادری کتیف از کرباس کهنه دیدند. تابلویی آنجا بود که روی آن نوشته شده بود: «مرد وحشی توبیتس [۳۳۵] را ببینید.» از پشت پارچه‌ برزنت گذشتند. در میان آن، قفس زمختی از چوب‌های پالوورد ساخته شده بود و درون آن کودن برهنه‌ای خود را جمع کرده و نشسته بود. کف قفس پر از کثافت و آشغال و ته‌مانده غذا بود و مگس‌ها اطراف آن می‌گشتند. کودن کوچک و ناقص بود و صورتش آغشته به گه بود. نشسته بود و با چشمانی مات و پر از کینه آنها را نگاه می‌کرد و در سکوت، گه خودش را می‌خورد.

صاحب آنجا همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، از پشت چادر آمد. «کسی اجازه ورود نداره. هنوز باز نکردیم.»

گلانتون به اطراف آن محوطه پست و منفور نگاهی انداخت. چادر بوی نفت و دود و مدفوع می‌داد. قاضی چمباتمه زد تا کودن را واری کند.

گلانتون گفت: «این جونور مال تونه؟»

«بله. مال منه.»

گلانتون تف کرد. «یه یارویی بهمون گفت می‌خوای بری کالیفرنیا.»

مالک گفت: «خب. آره، درسته. درسته.»

«می‌خوای با این چی‌کار کنی؟»

«با خودم می‌آرمش.»

«با چی می‌خوای بیاریش؟»

«یه اسب و گاری دارم. می‌ندازمش توی گاری.»

«پول هم داری؟»

قاضی بلند شد. گفت: «ایشون فرمانده گلانتونه. قراره یه گروه اعزامی به کالیفرنیا رو رهبری کنه. می‌خواد چند مسافر رو تحت سرپرستی و حمایت گروهش همراه

خودش ببره، به شرط اینکه مسافرها هم شایستگی خودشون رو نشون بدن.»

«خب خیلی خوبه. یه کمی پول دارم. داریم سر چقدر پول باهم حرف می‌زنیم؟»

گلانتون گفت: «تو چقدر داری؟»

«خب، می‌شه گفت به اندازه مکفی، یعنی می‌گم به حد کفایت پول دارم.»

گلانتون مرد را ارزیابی کرد. گفت: «بهت می‌گم می‌خوام باهات چی‌کار کنم. واقعاً می‌خوای بری کالیفرنیا یا فقط داری حرفش رو می‌زنی؟»

مالک گفت: «کالیفرنیا، جدی می‌گم.»

«تو رو با صد دلاری که پیش می‌گیرم می‌برمت.»

نگاه مرد از روی گلانتون به سمت قاضی رفت و دوباره به سوی گلانتون برگشت. گفت: «خوشبختانه این مقدار رو دارم.»

گلانتون گفت: «ما تا دو روز دیگه اینجا هستیم. می‌تونن کرایه جنست رو هم بدی تا بتونی بیاریش.»

قاضی گفت: «فرمانده خیلی خوب داره باهات تا می‌کنه. شک نکن.»

مالک گفت: «بله قربان.»

همان‌طور که از کنار قفس رد می‌شدند، گلانتون برگشت و کودن را دوباره نگاه کرد. گفت: «می‌ذاری زن‌ها هم این رو ببینن؟»
مالک گفت: «نمی‌دونم. هیچ‌کی تا حالا درخواست نکرده.»

ظهره‌نگام به سمت غذاخوری رفتند. وقتی وارد شدند، سه‌چهار نفری داخل غذاخوری بودند که با ورود آنها بلند شدند و رفتند. در محوطه پشت ساختمان، اجاقی گلی و پشته‌ای قرار داشت که از یک واگن شکسته درست شده بود و روی آن دیگچه‌ها و کتری گذاشته بودند. پیرزنی میان شالی خاکستری با تبر مشغول بریدن دنده‌های گوشت گاوی بود و دو سگ هم کنارش نشسته بودند و او را تماشا می‌کردند. مردی بلند و لاغراندام با پیشبندی خون‌آلود از در پشتی وارد شد و آنها را نگاه کرد. خم شد و دو دستش را روی میز مقابلشان گذاشت.

گفت: «آقایون، فرقی نمی‌کنه به چه آدمی با چه رنگ پوستی خدمات بدیم. خوشحالیم که اینجا هستین، اما ازتون خواهش دارم از این میز بلند شین، اون‌ور بشینین.»
عقب رفت و یک دستش را بالا برد و به شیوه عجیب مهمان‌خانه‌دارها علامت داد. مهمان‌هایش یکدیگر را نگاه کردند.

«این یارو داره چه اراجیفی می‌گه؟»

مرد گفت: «فقط بیاین این طرف.»

تادوین به میزی که جکسون نشسته بود نگاه کرد. چند نفر به گلانتون نگاه کردند. دستانش را روی میز مقابلش گذاشته و سرش را همچون مردان باوقار پایین انداخته بود. قاضی با لبخند همیشگی‌اش نشسته بود؛ دست‌به‌سینه. همگی کمی مست بودند.

«فکر می‌کنه ما سیاه‌پوستیم.»

در سکوت نشستند. پیرزن درون محوطه آوازی سوزناک سر داده بود و مرد با دستان آویزان در دو طرفش ایستاده بود. کنار در، درست نزدیک کیف‌ها و جلد هفت‌تیرها و سلاح‌های گروه، تلی از هیزم قرار داشت.

گلانتون سرش را بلند کرد. مرد را نگاه کرد. گفت: «اسمت چیه؟»

«اسم اونزه. اینجا هم مال منه.»

«آقای اُونز، اگه کمتر از یه احمق خرفت نباشی، با یه نگاه به این آدم‌ها می‌فهمی اینها کسایی نیستن که از جایی که نشستن بلند شن و برن جای دیگه.»

«خب من هم نمی‌تونم براتون چیزی بیارم.»

«راحت باش. تامی از زنه پپرس چی داره.»

هارلان انتهای میز نشسته بود. کمی خم شد و پپرز را که سرش گرم دیگچه‌هایش بود، صدا زد و به اسپانیایی از او پرسید که برای خوردن چه دارد.

داخل سالن را نگاه کرد. گفت: «هوسس.» [۳۳۶]

هارلان گفت: «هوسس.»

«تامی بهش بگو همون رو بیاره.»

«تا وقتی من بهش نگم، هیچ‌چی واسه‌تون نمی‌آره. صاحب اینجا منم.»

هارلان داشت از لای در باز به پپرز سفارش می‌داد.

اُونز گفت: «مطمئنم اون یارویی که اونجا نشسته یه سیاه‌پوسته.»

جکسون نگاهش کرد.

براون به سمت صاحب غذاخوری برگشت.

گفت: «تفنگ داری؟»

«تفنگ؟»

«تفنگ. تفنگ داری؟»

«نه، ندارم.»

براون هفت‌تیر گلت پنج‌گلوله‌ای را از کمر بندش درآورد و آن را برای مرد پرتاب کرد. مرد آن را گرفت و با تردید آن را در دست نگه داشت.

«حالا یکی داری. خب به این سیاه‌پوست شلیک کن.»

اُونز گفت: «لعنتی، وایسا ببینم.»

براون گفت: «بهش شلیک کن.»

جکسون بلند شد و هفت تیر بزرگی را از میان کمر بندش بیرون کشید. اُونز هفت تیر را به سمتش نشانه گرفت و گفت: «بندازش زمین.»

«بهتره دستوردادن رو فراموش کنی و به این حروم زاده شلیک کنی.»

«بذارش زمین. خدا لعنتت کنه مرد. بهش بگو بندازتش زمین.»

«بهش شلیک کن.»

چخماق هفت تیر را کشید.

جکسون شلیک کرد.

تنها کاری که کرد، دست چپش را روی تفنگش که در دست دیگرش آرام جای گرفته بود گذاشت و چخماق را در یک چشم به هم زدن کشید. هفت تیر بزرگش تکانی خورد و کل مغز اُونز از پشت سر و میان جمجمه اش بیرون زد و با صدای تالایی پشت سرش افتاد. بی صدا افتاد. بدنش مچاله شده بود؛ درحالی که صورتش روی زمین چسبیده بود و یک چشمش باز بود. خون از پشت سرش و قسمت متلاشی شده کله اش جاری شد. جکسون نشست. براون بلند شد و هفت تیرش را برداشت و چخماق را سر جایش برگرداند و آن را میان کمر بندش گذاشت. گفت: «ترسناک ترین سیاه پوستی که به عمرم دیدم. چارلی چند تا ظرف پیدا کن. شک دارم این بانوی سالخورده هنوز اون بیرون باشه.»

در میخانه ای که تنها سی متر با محل حادثه فاصله داشت، در حال نوشیدن بودند که معاون با چندین سرباز مسلح وارد ساختمان شد. میخانه یک اتاق بود که در سقف آن سوراخی وجود داشت و از میان آن سوراخ، پرتوی خورشید روی زمین گلی افتاده بود و مردم هنگام رد شدن با احتیاط تمام از کنار این ستون نور می گذشتند؛ گویی این نور به قدری داغ بود که نباید آن را حتی لمس کرد. آنها بومیان رنجور و بدبختی بودند که کشان کشان خود را به میخانه می رساندند و برمی گشتند. با لباس های پاره و قیافه هایی درهم همچون غارنشینانی بودند که در مسیری ناشناخته و مبهم در حال عبور و مرورند. معاون آفتاب گیر مه آلود و متعفن را دور زد و مقابل گلانتون ایستاد.

«فرمانده، ما دنبال مسئول قتل آقای اُونز هستیم تا بازداشتش کنیم.»

گلانتون نگاهش کرد. گفت: «آقای اُونز کیه؟»

«آقای اُونز مردی بود که سالن غذاخوری کمی پایین تر از اینجا رو اداره می کرد. اون رو کشته ن.»

گلانتون گفت: «متأثر شدم. بنشینین.»

گوتس از نشستن سر باززد. «فرمانده نمی‌خواین انکار کنین که افراد شما اون رو نکشته‌ن، درسته؟»

گلانتون گفت: «دقیقاً می‌خواستم همین رو بگم.»

«فرمانده، خودتون هم می‌دونین کارتون اشتباهه.»

قاضی از میان تاریکی پدیدار شد. گفت: «عصر به‌خیر معاون. این مردان شاهد هستن؟»

گوتس به سرجوخه‌اش نگاه کرد. گفت: «نه، اینها شاهد نیستن. فرمانده، به‌خاطر خدا! شما رو دیدن که وارد ساختمان شدین و بعد از شلیک از اونجا بیرون اومدین.

شما و افرادتون غذاتون رو اینجا خوردین، این رو هم می‌خواین انکار کنین؟»

گلانتون گفت: «هیچ‌کدوم از شروورات رو قبول ندارم.»

«ای خدا! مطمئن می‌تونم ثابت کنم شماها اینجا غذا خوردین.»

قاضی گفت: «معاون، خواهش‌مندم اظهاراتتون رو به من بگین. من وکیل فرمانده گلانتون در تمام امور قانونی و قضایی هستم. فکر کنم اول از همه باید بدونین که

به‌هیچ‌وجه اجازه ندارین به یک فرمانده اتهام دروغ‌گویی بزنین و پیش‌ازاینکه افتخار وکالت ایشون رو داشته باشم، فکر کنم دو بار ایشون رو به دروغ‌گویی متهم کردین.

دوم اینکه بنده تمام روز رو با ایشون بودم و بهتون این اطمینان رو می‌دم که نه شخص فرمانده و نه هیچ‌یک از افرادشون حتی به اون غذاخوری‌ای که شما بهش اشاره

کردین قدم نگذاشتن.»

معاون از حرف‌ها و انکارهای این مرد بی‌مو بهت‌زده شده بود. از قاضی به گلانتون نگاه کرد و دوباره به‌سوی قاضی خیره شد. گفت: «واقعاً نمی‌دونم چی بگم، متأسفم.»

سپس برگشت و افرادش را کنار زد و از آنجا بیرون رفت.

گلانتون صندلی‌اش را عقب کشید و به دیوار پشت‌سرش تکیه داد. آنها از میان مفلوکان شهر دو نفر را به خدمت گرفته بودند؛ دو بدبخت که چون احمق‌ها کلاه در

دست، انتهای نیمکتی نشسته بودند. چشمان سیاه گلانتون از آنها عبور کرد و روی صاحب کودنی که تنها در گوشه سالن نشسته بود و او را تماشا می‌کرد متوقف شد.

گلانتون گفت: «تو الکی‌ای؟»

«که چی؟»

گلانتون از بینی‌اش بازدم را بیرون داد.

مالک گفت: «بله، الکلی‌ام.»

سطل چوبی معمولی‌ای با یک ملاقهٔ حلبی روی میز جلوی گلانتون بود و بیشتر از نصف سطل با ویسکی محلی‌ای از خمره پشت پیشخوان پر شده بود. گلانتون با سرش به سمت بشکه اشاره کرد.

«من اون رو برات نمی‌آرم.»

مالک بلند شد و لیوانش را برداشت و کنار میز آمد. ملاقه را برداشت و لیوانش را پر کرد و دوباره ملاقه را درون سطل گذاشت. آرام با لیوانش علامت داد، آن را بالا برد و از آن نوشید.

«خیلی ممنون.»

«عنترت کجاست؟»

مرد به قاضی نگاه کرد. دوباره به گلانتون خیره شد.

«زیاد بیرون نمی‌آرمش.»

«این جونور رو از کجا پیدا کردی؟»

«تنها چیزیه که واسه‌م مونده. مامان مُرد. هیچ‌کس نبود تا ارزش مراقبت کنه. اون رو واسه‌م با کشتی فرستادن. از جاپلین [۳۳۷] ایالت میزوری، اون رو توی یه جعبه و بعدش سوار کشتی‌ش کردن. پنج هفته طول کشید. زیاد اذیت نشده بود. در جعبه رو باز کردم و دیدم اون تو نشسته.»

«خب پس واسه همین یه لیوان دیگه نوش جون کن.»

ملاقه را برداشت و لیوانش را دوباره پر کرد.

«یه‌دفعه دیدم وارد زندگی‌م شده. هیچ‌وقت اذیتش نکردم. بهش یه لباس نازک دادم تا بپوشه، اما اون خوردش.»

«کسی توی شهر این حروم‌زاده رو دیده؟»

«آره، آره دیدنش. باید حتماً برم کالیفرنیا. فکر کنم درآمد اونجا خیلی بیشتر باشه.»

«شاید اونجا بتونی از دستش خلاص شی.»

«احتمال داره. ایالت آرکانزاس. باور می‌کنن براش کلی کار انجام دادم. بهش دارو می‌دن. از این قفس درش می‌آرن و منتظر می‌شن تا حالش بهتر بشه، البته اون خوب‌شدنی نیست. یه کشیش ویژه رو می‌آرن تا براش دعا کنه. آخرسر هم برمی‌گردونمش. تمام این کارها هم واسه اینکه توی این دنیا کسی رو داشته باشم، یعنی واسه خودش نیست، برای خودم این کارها رو می‌کنم.»

قاضی گفت: «درست فهمیدم، این احمق برادرته؟»

مرد گفت: «بله قربان. دقیقاً همینه.»

قاضی نزدیکش شد، سر مرد را میان دستانش گرفت و تمام خطوط چهره‌اش را ارزیابی کرد. چشمان مرد تند حرکت می‌کرد و روی مچ دست‌های قاضی ثابت شد. قاضی همچون درمانگری مذهبی، سترگ و خطرناک سر مرد را محکم گرفته بود. مرد روی پنجه پا ایستاده بود؛ گویی می‌خواست شرایط بررسی و مکاشفه را برای قاضی مهیا سازد و وقتی قاضی سرش را رها کرد، مرد قدمی به عقب برداشت و با چشمانی که از ترس مات‌ومبهور شده بود، به گلانتون نگاه کرد. سربازان تازه که در انتهای نیمکت نشسته بودند، با دهان باز تماشا می‌کردند. قاضی چشمانش را کمی تنگ کرد و به مرد خیره شد و او را برانداز کرد. سپس دوباره به سمتش رفت و این بار پیشانی‌اش را در دستانش گرفت و در همان حال با نوک انگشت شستش پشت جمجمهٔ مرد را فشار داد. وقتی قاضی رهایش کرد، مرد عقب‌عقب رفت و روی نیمکت افتاد. سربازان جدید شروع به کلاغ‌پیر کردند و از خود صداهایی مثل خس‌خس و غرغر تولید کردند. مالک کودن اطراف میخانهٔ فرسوده را نگاه کرد. همچون فردی که کاملاً قانع نشده است، به صورت‌های افراد نگاه کرد. بلند شد و از انتهای نیمکت رد شد. وقتی نیمی از سالن را رد کرده بود، قاضی صدایش کرد.

قاضی گفت: «همیشه همین‌جوری بوده؟»

«بله قربان. از وقتی به دنیا اومد، همین‌جوری بود.»

برگشت تا برود. گلانتون لیوانش را تا ته نوشید، آن را مقابلش گذاشت و اطراف را نگاه کرد. گفت: «تو...؟» اما مالک در را باز کرد و در میان نور کورکنندهٔ بیرون سالن ناپدید شد.

هنگام غروب دوباره معاون پیدایش شد. او و قاضی باهم نشستند و قاضی نکات قضایی را برایش گفت. معاون سرش را تکان داد و لبانش را جمع کرد. قاضی برایش

قوانین حقوقی را به زبان لاتین ترجمه کرد. از مدارک مدنی و نظامی برایش گفت. از سخنان نظریه‌پردازانی چون گُوک [۳۳۸]، بلک‌استون [۳۳۹]، آناگزی‌مندرا [۳۴۰] و تالس [۳۴۱] برایش نقل‌قول کرد.

صبحگاهان مشکل دیگری ایجاد شد. دختر جوان مکزیکی دزدیده شد. تکه‌های پاره و خونین لباسش زیر دیوار شمالی پیدا شد؛ جایی که احتمال داشت از آنجا پرتاب شده باشد. در صحرا، نشانه‌هایی از کشیده‌شدن بدن دختر روی زمین وجود داشت؛ یک لنگه‌کفش. پدر بچه روی زمین زانو زده و خم شده بود و تکه‌ای از لباس خونین دختر را به سینه چسبانده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست او را از جا بلند یا به حال خود رهاش کند. همان شب، آتش‌هایی را در خیابان روشن کردند. گوساله‌ای کشته شد و گلانتون و افرادش میزبان جمعی از شهروندان با لباس‌های رنگارنگ و سربازان و تعداد کمی سرخ‌پوست بودند که برادرانشان در بیرون دروازه آنها را احق می‌خواندند. یک بشکه ویسکی را تمام کردند و خیلی زود مردان تلوتلوخوران و بی‌هدف در میان خیابان‌های پر از دود می‌رفتند. تاجری از اهالی همان شهر چهار توله‌سگ را آورد. یکی از آنها شش پا داشت؛ دیگری دو پا و سومی چهار چشم روی سرش. آنها را برای فروش به پیش گلانتون برد و گلانتون به مرد اخطار داد از آنجا دور شود و تهدیدش کرد که به آنها شلیک می‌کند.

تمام گوشت گوساله را تا استخوان‌هایش خوردند و حتی استخوان‌ها را هم تمیز کردند. تیرهایی قطور را از درون ساختمان مخروبه‌ای بیرون آوردند. آنها را به آتش کشیدند. حالا بیشتر افراد گلانتون لخت بودند و اطراف محوطه تلوتلو می‌خوردند. قاضی درحالی‌که ویولن ناموزونی را به‌زور به دست آورده بود می‌نواخت و آنها را وادار به رقصیدن کرد. پوست‌های کثیفی را که از تن درآورده بودند، در آتش ریختند و از میان شعله‌های آتش دود و بوی تعفنی بلند شد. لباس‌های متعفنشان درون شعله‌ها سوخت و زغال شد و زبانه‌های سرخ همچون ارواحی ساکن در این پوست‌ها به هوا برخاست.

نیمه‌های شب اهالی شهر به خانه‌هایشان رفتند و کنار درهای خانه‌ها فقط مردان مسلح و برهنه‌ای نشسته بودند که خواهان مشروب و زنان بیشتری بودند. اوایل صبح وقتی آتش‌ها به تلی از زغال بدل شده بود و مقدار اندکی خاکستر همراه باد در خیابان‌های رُسی سرد می‌گریخت، سگ‌های وحشی با سرعت تمام به‌سوی ته‌مانده‌های غذای کباب‌شده میان خاکسترها شتافتند و گوشت‌های سفت و سوخته را به دندان کشیدند. تعدادی از مردان برهنه درحالی‌که بازوانشان را در خود پیچیده بودند، کنار درهای خانه‌ها دراز کشیده بودند و در میان سرما خرناس می‌کشیدند.

ظهرهنگام دوباره بیرون زدند. با چشم‌های سرخ و خونین در خیابان‌ها می‌چرخیدند. بیشترشان پیراهن‌ها و شلوارهایی تازه پوشیده بودند. اسب‌هایی را که برایشان باقی مانده بود، کنار نعل‌بندی جمع کردند و مرد نعل‌بند آنها را به نوشیدن چند پیک دعوت کرد. مردی کوچک اما نیرومند بود با نام پاچکو [۳۴۲] و

برای کوبیدن نعل‌هایش یک شهاب‌سنگ آهنی بسیار بزرگ داشت که درست شبیه توده‌ای سبز بود. قاضی شرط بست که آن را بلند می‌کند و در شرط‌بندی دیگری گفت که آن را بالای سرش خواهد برد. چند نفری جلو آمدند تا دستی به این آهن گول‌پیکر بکشند و از جایش تکان دهند؛ اما با وجود بدن‌های ستبر و قدرتمند و ادعاهایی که در برابر این توده آهنی کردند شکست خوردند. قاضی این فرصت را برای ارزیابی خودش از دست نداد. روی زمین گل‌آلود دو خط به فاصله سه متر از هم کشیدند و خط سوم را دور توده در جایی که قرار داشت کشیدند. سکه‌هایی از کشورهای مختلف، طلا و نقره و حتی کاغذها و اسکناس‌های نقدی و دست‌نوشته‌های باارزش را که از معادن توباک استخراج کرده بودند، برای شرط‌بندی پیش کشیدند. قاضی با تمام زور و توان خود آن گدازه فلزی را که شاید چندین هزار سال می‌شد در این گوشه دنیا افتاده بود حرکت داد. آن را بلند کرد و بالای سرش برد و تلوتلوخوران ایستاد و سپس با سرعت شروع به حرکت کرد. کاملاً واضح بود که او سکه‌هایی را که روی پتوی زین جلوی پای نعل‌بند تلنبار شده بود، با کسی سهم نمی‌شود و حتی گلاتتون هم نمی‌خواست متحمل سومین درگیری شود.

ترک توسان، بشکه‌سازی به شیوه‌ای نوین، دادوستد، جنگل‌های ساگوارو [۳۴۳]، گلانتون در کنار آتش، فرمانده گارسیا [۳۴۴]، هاله دور ماه، خدای آتش، کشیش سابق و نجوم، قاضی و بررسی مطالعات فرازمینی و فرجام‌گرایی جهان، تردستی با سکه، سگ گلانتون، لاشه حیوانات، شنزار، مصلوب، قاضی و مبحث جنگ، سکوت کشیش، سرزمین‌های ویران، سرزمین‌های تهی، کوه‌های تیناجاس اطلس [۳۴۵]، استخوان و فسیل‌شناسی، کلورادو، مسافران کشتی، سرخ‌پوست‌های یوما، ناخدای کشتی، قبیله یوما

هنگام غروب به راه افتادند. سرجوخه از بالای سردر دروازه نمایان شد و از آنها خواست تا بایستند؛ اما آنها به راهشان ادامه دادند. گروه تشکیل شده بود از بیست‌ویک مرد و یک سگ و همین‌طور گاری کوچک تختی که روی آن کودن درون قفسش جای داشت و با طناب آن را بسته بودند و گویی عازم سفری دریایی است. در انتهای گاری، بشکه ویسکی‌ای قرار داشت که شب پیش همه آن را نوشیده بودند. بشکه را خالی کرده بودند و مردی که گلانتون اجیر کرده بود دوباره آن را ساخته بود؛ درست همان‌طور که گلانتون می‌خواست. حالا درون بشکه، مشک‌ای از جنس شکم گوسفند بود که حدود سه‌چهارم آن را ویسکی پر کرده بودند. این مشک را در ته بشکه جا داده بودند و باقی آن با آب پر شده بود. طبق برنامه‌شان از دروازه‌های شهر گذشتند و آن‌سوی دیوار، میان دشت هنگام گرگ‌ومیش آسمان با سروصدای گاری به راهشان ادامه دادند. گاری کوچک در پستی‌وبلندی‌های دشت با سروصدا و تکان حرکت می‌کرد و کودن پشت میله‌های قفسش خود را جمع کرده بود و رو به خورشید با صدایی گرفته صداهایی از خود تولید می‌کرد.

گلانتون جلوی گروه سوار بر زینی آهنین بود که با طلا حکاکی شده و خود آن را خریده بود و نیز کلاه جدید سیاهی که خیلی هم به او می‌آمد بر سر داشت. سربازان جدید حالا پنج نفر بودند که به یکدیگر نیشخند می‌زدند و نگهبان پشت‌سرشان را نگاه می‌کردند. دیوید براون پشت گروه حرکت می‌کرد. برادرش در همین شهر مانده بود که تا ابد اینجا زندگی کند. حال خوشی نداشت و می‌توانست بی هیچ انگیزه و تحریکی به نگهبان شلیک کند. وقتی نگهبان دوباره آنها را صدا زد، براون با تفنگش چرخید. مرد حس کرد باید پشت جان‌پناه مخفی شود و دیگر صدایی از نگهبان شنیده نشد. در میان شفق آسمان پهناور وحشی‌ها به سوی آنها آمدند و بشکه ویسکی در ازای سکه‌هایی که روی پتوی رنگارنگ سالتیلویی پهن بود معاوضه شد. گلانتون به روند این مذاکرات علاقه‌ای نداشت. وقتی وحشی‌ها در مقابل رضایت‌مندی و خرسندی قاضی سکه‌های طلا و نقره را می‌شمردند، گلانتون پایش را روی پتو گذاشت و با پاشنه چکمه‌اش لگدی به سکه‌ها زد، کنار رفت و از براون خواست تا پتو را بردارد. قیافه مانگاس و همراهانش در هم رفت؛ اما آمریکایی‌ها سوار شدند و به راه افتادند و کسی پشت‌سرش را نگاه

دنبالشان می‌کنند؟

براون گفت: «اونها شب‌ها جایی نمی‌رن.»

سرباز تازه‌وارد به پشت‌سرش و سایه‌هایی نگاه کرد که دور بشکه در آن دشت فرسوده و تاریک و پهناور جمع شده بودند.

گفت: «چرا؟»

براون تف کرد. گفت: «چون تاریکه.»

به‌سوی غرب از کنار شهری کوچک که در دامنه کوه قرار داشت، از میان ظروف سفالی قدیمی و شکسته‌ای گذشتند که روی زمین در همه‌جای آن شهر روح‌زده پخش شده و حاکی از این بود که زمانی در این منطقه، کوره‌های سفال‌پزی وجود داشته است. مالک کودن به‌سمت قفسی که روی گاری بست شده بود رفت و کودن که میله‌های قفس را گرفته بود، در سکوت عبور از این سرزمین را تماشا می‌کرد.

همان شب از میان جنگلی پوشیده از ساگوارو عبور و از تپه‌ها به‌سمت غرب حرکت کردند. آسمان کاملاً ابری بود و گروه همچون ستونی که شبیه به آوارهای یک معبد عظیم است، به راهشان ادامه دادند؛ همانند ارواحی در تاریکی و سکوت کامل و در میان جیغ جغدهای وحشی که بالای سرشان پرواز می‌کردند. وارد منطقه‌ای شدند که با انبوهی از کاکتوس‌های خاردار چولا و گیاهان خاردار پوشیده شده بود و این امر باعث کُند شدن حرکت اسب‌ها شد. خارها همچون نیزه‌ای در شُم و نعل اسب‌ها فرومی‌رفتند و به استخوان‌هایشان بیشتر می‌زدند. باد از میان تپه‌ها وزیدن گرفت و در طول شب در میان خارهای آن منطقه پهناور می‌چرخید و همچون صدای افعی وحشی آواز می‌خواند. به راهشان ادامه دادند. هرچه بیشتر می‌رفتند، به وسعت این سرزمین اضافه می‌شد؛ سرزمینی که در آن هیچ آبی نبود. اولین روز سفرشان را به پایان رساندند و در همان‌جا اتراق کردند. آن شب گلانتون به شعله‌های آتش خیره شده بود. به افرادش نگاه کرد. همه خواب بودند. خیلی چیزها عوض شده بود. تعدادی رفته بودند، بعضی فرار کرده و تعدادی هم مرده بودند. دلاورها همگی کشته شده بودند. به زبانه‌های آتش نگاه کرد. اگر می‌توانست در میان آن زبانه‌ها نحسی و بدیمنی را ببیند، متوجه می‌شد که این اقبال چقدر برای او آشناست. می‌خواست دریای غرب را ببیند و می‌دانست ممکن است در این راه هر اتفاقی بیفتد؛ برای همین برای هر لحظه از زندگی‌اش خود را آماده کرده بود. آیا سرنوشتش به این مردان و ملت پیوند خورده بود؟ آیا نباید تمامش می‌کرد و به همه‌چیز پایان می‌داد؟ تمام عهدشکنی‌هایی را که می‌شد انجام داد ارزیابی کرد و در آخر به این نتیجه رسید که او سرنوشت این

مردان را تعیین کرده است. زیر یوغ توفیق اجباری ملزم بود در این دنیا حضور داشته باشد و برای آن بجنگد. درحقیقت دنیا خود او بود و در آینده منشوری از او روی سنگ‌ها حک می‌شد. از مبارزاتش بسیار گفته می‌شد و از او به‌عنوان کسی یاد می‌کردند که خورشید ظالم را به زیر پای آورده و او را نابود کرده است؛ گویی او کسی بوده که در تمام این سالیان سال بر سرزمین‌های پیش رویش، بر مردان و خورشید و ستارگان و تمام دنیای پیش رویش حکومت می‌کرده است.

کنارش هیکل تنومند و نفرت‌انگیز قاضی نشسته بود؛ نیمه‌برهنه، در کتابش تندتند می‌نوشت. از درون جنگلِ درختان خاردار که از آن عبور کرده بودند، گِره‌های بیابانی کوچک زوزه می‌کشیدند و در دشتِ خشکِ روبه‌رویشان گِره‌های دیگر پاسخشان را می‌دادند. باد زغال‌هایی را که نظاره‌گرشان بود، با خود به هوا برد. شاخه‌های درخت چولا سرخ شده و لایه‌لایه‌های پوسته‌اش که در حال سوختن بود، همچون حلزون‌های دریایی در اعماق آب‌های تاریک می‌درخشید. کودن درون قفس خود را به آتش نزدیک کرده بود و بی‌وقفه بدون چشم‌برهم‌زدنی آن را تماشا می‌کرد. وقتی گلانتون سرش را بالا آورد، بچه را دید که کنار آتش، مقابلش میان پتو چمباتمه زده بود و قاضی را تماشا می‌کرد.

دو روز بعد با ارتشی نامنظم تحت فرمانروایی سرهنگ گارسیا مواجه شدند. آنها سربازانی از اهالی سونورا بودند که دنبال گروه آپاچی‌ها به رهبری پابلو [۳۴۶] می‌گشتند. نزدیک به صد سوار بودند. در میان این سربازان گروهی بی‌کلاه بودند، گروهی بی‌شلوار و گروهی زیر کت‌هایشان برهنه بودند. همگی با سلاح‌هایی قدیمی، تفنگ‌های چخماقی سبک و قدیمی و تفنگ‌های فتیله‌ای مدل تاور [۳۴۷] مسلح بودند. بعضی تیرکمان و بعضی فقط طنابی برای خفه‌کردن دشمن همراه داشتند.

گلانتون و افرادش با بی‌رحمی خاصی این سربازان را واریسی کردند. مکزیکی‌ها دستشان را برای گرفتن تنباکو دراز کردند و گلانتون و سرهنگ با رفتاری اصولی و مؤدبانه مبادله را انجام دادند. سپس گلانتون از میان آن جمعیت مزاحم راهش را باز کرد. آنها قوم دیگری بودند. آن سوارکاران و تمام سرزمین‌های جنوبی و شرقی که این افراد متعلق به آن بودند، همگی برای او تمام شده بودند، آن سرزمین و ساکنانش همگی از ذهن او پاک شده بود و تنها در حد یک احتمال ممکن به نظر می‌رسید. این حس به سایر افراد گروهی که مقابل گلانتون بودند هم نفوذ کرد و گلانتون از میانشان بدون ترس و تردید رد شد. هر مرد اسبش را چرخاند و هریک فرمانده خود را دنبال کرد. حتی قاضی هم درباره این مواجهه حرفی نزد و نظراتش را بیان نکرد.

در تاریکی شب می‌رفتند. ماه سپید، سرد و رنگ‌پریده در مقابلشان قد علم کرده بود و همچون حلقه‌ای بالای سرشان می‌درخشید. گویی درون این حلقه ماه دیگری با چهره‌ای دلگیر و مات همچون مرواریدی درون صدف نشسته بود. در امتداد انبوه علف‌های خشک، کنار بستر رودخانه‌ای قدیمی اتراق و آتشی به پا کردند. همگی در سکوت اطراف آن نشستند. چشمان سگ و کودن و همین‌طور افراد سرخ شده بود؛ گویی در سرشان زغال‌هایی گداخته برپاست. زبانه‌ها در میان باد

می‌رقصید. از قدرت شعله‌ها کاسته می‌شد. ناگهان لحظه‌ای بعد دوباره اوج می‌گرفت، فرومی‌نشست و قدرت می‌گرفت. گویی موجودی مقابلشان است که دارد زنده‌زنده خورش را از دست می‌دهد. همگی به آتش خیره شده بودند؛ گویی تکه‌ای از وجود هر مرد درون آتش بود تا حدی که بی آن کامل نمی‌شدند؛ آتشی که از زادگاه و میهنشان فراتر بود. در هر آتش شراره‌هایی می‌سوزند؛ شراره‌هایی که از ابتدای خلقت حضور داشته‌اند و تاابد ادامه می‌یابند. بالاخره قاضی برای انجام کاری پنهانی از جا بلند شد و رفت. مدتی گذشت و یکی از کشیش سابق پرسید آیا این امکان وجود دارد که هم‌زمان دو ماه در آسمان باشد. کشیش سابق نگاهی به ماه اغواگر بالای سرشان انداخت و گفت که چرا ممکن نباشد، اما این امر خرد و توانایی پروردگار بلندمرتبه را آشکار می‌کند و هرگونه پوچ‌گرایی و چرندیاتی را که درباره او می‌گویند از بین می‌برد؛ درست مانند اینکه اگر انگشتتان را خیس کنید و آن را درون این هیولای سرخ فروکنید، رطوبت دستتان جَلزُوولز می‌کند و انگشتتان می‌سوزد. همان‌قدر که این سوزش واقعی است، قدرت و فضل پروردگار نیز حقیقت دارد. سپس بیانش را با این مسئله که پرندگان قادرند شب‌هنگام راهشان را بیابند، تغییر داد و توانایی آنها را به قدرت و اقتدار پروردگار مرتبط کرد.

سپس بحث به آنجا رسید که ممکن است در سیاره مریخ یا سیاره‌های دیگر هم انسان‌ها یا موجوداتی شبیه ما وجود داشته باشند و در این لحظه قاضی به سمت آتش برگشت، نیمه‌برهنه ایستاد و شروع به صحبت کرد. گفت که در هیچ سیاره‌ای جز زمین، هیچ موجود زنده و انسانی زندگی نمی‌کند؛ زیرا شرایط زیستی ندارد. وقتی او صحبت می‌کرد، همه گوش می‌دادند. برخی نگاهش می‌کردند و برخی نه.

گفت: «حقیقتی که در جهان وجود دارد، این است که هرچیزی در آن ممکن است. شما از لحظه تولد چیزی نمی‌دانید و به‌همین‌خاطر کوچک‌ترین موارد عجیب برایتان شگفت‌انگیز است؛ مثلاً داروهای سحرآمیز دلالان، کابوس‌ها و هذیان‌هایی که هنگام تب به آن دچار می‌شوید، خلسه‌ای که با توهم همراه بوده، در دنیای حقیقی تشابه و همانندی ندارد، کارناوال‌هایی که آدم‌های علاف و بیکار در شهرها برپا می‌کنند، مهاجران سیرک‌بازی که پس از گذشتن از سرزمین‌های پهناور و ناهموار که توصیف‌ناپذیر و پرمخاطره است و حتی از قوه تصور ما خارج، به مقصد نهایی‌شان می‌رسند، اینها همگی تعجب شما را برمی‌انگیزد که چگونه اینها ممکن است. «جهان ما نامحدود است و نظم موجود در آن از اختیار ما خارج. ماهیت هستی دائماً در آن همچون چرخه‌ای تکرار می‌شود. حتی در سیاره ما اکثر مسائل از حیطة دانشمان فراتر است و نظم خلقتی که مشاهده می‌کنید، حساب‌شده و مدبرانه است؛ درست همانند نخ‌کی که در یک هزارتو می‌اندازید تا راهتان را گم نکنید. این تدبیر شما را نشان می‌دهد. برای ماهیت هستی هم نظم و قوانینی وجود دارد که از اندیشه و ذهن هر انسانی خارج است. و اینکه حتی اندیشه و ذهنیت بشر هم همانند دیگر واقعیتهای ماهیت و موجودیت دارد.»

براون درون آتش تف کرد. گفت: «با این اراجیفی که گفתי دیوونگی ت رو بیشتر تشون دادی.»

قاضی لبخند زد. دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و هوای شب را نفس کشید. نزدیک‌تر آمد، چمباتمه زد و یک دستش را جلو آورد. دستش را برگرداند. میان انگشتانش یک سکه طلا بود.

«دیوی، سکه کجاست؟»

«بعداً بهت می‌گم سکه رو کجا می‌ذاری.»

قاضی دستش را تکان داد و سکه در یک چشم‌به‌هم‌زدن بالای آتش بود. حتماً آن را به نخی نامرئی بسته بود؛ شاید یال اسپ، زیرا آتش را دور زد و به سمت قاضی برگشت و او آن را در دستش گرفت و لبخند زد.

قاضی گفت: «قوس و مسیر حرکت اجسام از میزان پهنای آنها مشخص می‌شود. قمرها، سکه‌ها، انسان...» دستانش را حرکت داد؛ گویی چیزی را به صورت دنباله‌دار و پیوسته از درون مشتش بیرون می‌کشید. گفت: «دیوی، سکه رو نگاه کن.»

آن را پرتاب کرد، از میان آتش قوس گرفت و در تاریکی آن‌سوی آتش ناپدید شد. آنها رد سکه را که در تاریکی شب ناپدید شده بود، تماشا کردند و سپس به قاضی و بعد به یکدیگر نگاهی انداختند. در چشم‌هایشان می‌شد خواند که آنها تنها شاهدان اُمی و بی‌سواد بودند.

قاضی به‌نجوا گفت: «سکه، دیوی، سکه...» صاف نشست و دستش را بلند کرد و لبخندی زد.

سکه از میان تاریکی شب برگشت و با صدایی زیر و بلند از میان آتش عبور کرد. دستی که قاضی بلند کرده بود، در ابتدا خالی بود؛ اما سپس سکه درونش جای گرفت. برقی زد و او سکه را در دست گرفت. بعضی بر این باور بودند که او سکه را پرتاب کرده است و سکه دیگری مثل همان را در دست دیگرش پنهان کرده بوده و با زبانش از خود صدایی درآورده؛ پس او خودش یک تردست ماهر و کهنه‌کار بود. او هم با خود چنین گفت که همه می‌دانند من سکه را پرتاب و آن را با سکه دیگر جایگزین کرده‌ام. صبحگاهان بعضی زمین اطراف را گشتند تا سکه را پیدا کنند؛ اما اگر کسی هم سکه را پیدا می‌کرد، آن را برای خودش نگه می‌داشت. با طلوع خورشید همگی سوار اسب‌هایشان شدند و به راه افتادند.

گاری با کودنی که در قفسش بود، ته صف حرکت می‌کرد. حالا سگ گلانتون برگشت و با سرعت به انتهای صف دوید. درست همانند بچه‌ها که دنبال حیوانات هستند، او نیز طبق غریزه‌اش دنبال این جانور بود. اما گلانتون سگ را صدا زد تا پیشش برگردد و وقتی متوجه شد سگ قصد برگشت ندارد، از کنار این صف کوتاه عبور

کرد و به انتهای آن رفت. کمی خم شد و آن را با تسمه پابند اسبش محکم شلاق زد و سگ را به جلو راند.

به تلی عظیم از خورجین‌ها، درشکه‌ها، لاشه‌های قاطرها و گاری‌ها رسیدند. تمام پوشش چرمی زین‌ها خورده شده و بر اثر تماس با جریان هوا به رنگ استخوان درآمده بود. شیارهایی کوچک که جای دندان موش‌ها بود، روی لبه چوبی زین‌ها دیده می‌شد. وارد منطقه‌ای شدند. اقلیمش به‌گونه‌ای بود که هیچ آهنی در آن زنگ نمی‌زد و هیچ قلعی در آن سیاه نمی‌شد. دنده‌ها و استخوان‌های حیوان‌ها همچون قایقی قدیمی که در دریایی بی‌حدونشان غرق شده و بر آب شناور است، از زیر پوست‌های خشکشان بیرون زده و مشهود بود. از کنار لاشه‌های بی‌رنگ و خشک‌شده اسب‌ها و قاطرهایی که حالا سیاه شده بودند گذشتند. رد پای مسافران کنار لاشه‌ها به چشم می‌خورد. این جانوران متعفن با گردن‌هایی شکسته در شنزار افتاده بودند. حالا همچون زاهدانی کور و لنگان به نظر می‌رسیدند و این در حالی بود که استخوان‌هایشان از زیر پوست سیاهشان کاملاً مشهود بود. دهان‌هایشان که گویی برای نعره و فریاد بازشان کرده بودند، در همان حال خشک شده بود. زیر خورشیدی که بالای سرشان پیاپی طلوع و غروب می‌کرد، سر خم کرده بودند. سوارکاران به راهشان ادامه دادند. از کنار دریاچه خشک و پهناوری گذشتند که در بستر آن حفره‌های آتشفشانی خاموش همچون لانه‌های حشرات غول‌پیکر دیده می‌شد. در سمت جنوب تا جایی که چشم کار می‌کرد، در بستر گدازه‌های آتشفشانی تل خاکستر به چشم می‌خورد. زیر سُم اسب‌ها توده‌ای از شن‌های مرمرین دیده می‌شد که در تقارنی زیبا در هم پیچ خورده بود. درست همانند آهنی نرم که تاب می‌خورد و در میان صحرا به رقص درمی‌آید، این توده‌های شنی هم زیر تشعشع خورشید و در میان این سرزمین آهنگین می‌درخشیدند و می‌رقصیدند و می‌سوختند؛ سپس کنار دریاچه آرام می‌گرفتند و در خود فرومی‌رفتند. گویی هنوز رسوبات به‌جامانده به‌قدری زنده و آشکار بود که می‌شد فهمید بقایای چه چیزی در بستر دریاچه به جا مانده است. گویی درون آن سوارکاران در حال حرکت چیزی شگرف و عمیق پدید آمده بود که حتی می‌توانستند با حقیقت نهان عجبین شوند.

بر فراز کناره غربی دریاچه، از کنار صلیب چوبی و ناموزون بزرگی گذشتند که سرخ‌پوست‌های ماریکوپاس [۳۴۸] یک آياچی را روی آن به صلیب کشیده بودند. جسد لاغر و چروکیده با دهانی باز و بادکرده و خونین بود. از تیرک صلیبی آویزان شده، چیزی از جنس پوست و استخوان براق بود که با سنگ‌ریزه‌هایی که باد از دریاچه آورده بود، پوشیده شده بود و این پیه سوخته همچون استخوان دنده‌ای که از تیرکی چوبی آویزان باشد، از میان شاخه‌های رنگ‌ورورفته درخت به چشم می‌خورد. به راهشان ادامه دادند. اسب‌ها رنجیده و ناراحت بر سرزمین‌های بیگانه و زمین گردی که آرام می‌چرخید و آنها از جمله موجودات پوچ و مبهم آن بودند، کشان‌کشان راه می‌رفتند. در این سرزمین پررنج، تمامی پدیده‌ها به طرزی عجیب و خارق‌العاده اطرافشان به چشم می‌خورد. در پیش رویشان هیچ چیزی، از حشرات گرفته تا سنگلاخ‌ها و بوته‌های خاردار سد راهشان نبود. موجودیت و ماهیت زندگی در این سرزمین آنها را گنگ کرده و تجربیاتشان را از آنها گرفته

بود و چشمانشان تنها یک سایهٔ موهوم را می‌دید. همه‌چیز هم آشکار بود و هم نهان. این سرزمین جلوی چشمانشان پر از شگفتی و عجایب بود. اینجا منطقه‌ای بود که در آن انسان و سنگلاخ‌ها و صخره و هرچه جزئی از این سرزمین بود، به هم پیوند می‌خورد؛ گویی این سرزمین آنها را جزئی لاینکف از خود کرده بود. بیشتر در این سرزمین بی‌آب‌و‌علف فرومی‌رفتند. زیر پرتوهای سفید خورشید غرق می‌شدند و چشمانشان همچون شب‌روهایی که از آمدن روز شگفت‌زده می‌شوند، چون حفره‌هایی توخالی می‌درخشید. صورت‌هایشان را زیر کلاه‌هایشان پوشاندند. همچون فراریانی بودند که به هدف رسیده‌اند. همچون موجوداتی که در حسرت خورشید هستند. حتی قاضی هم سکوت کرده و غرق در افکارش بود. گویی داشت با آنچه در وجود هر انسانی است و ماهیت بشر را رقم می‌زند بحث می‌کرد. گویی تمام وجودش نشانه‌هایی را که می‌دید می‌گرفت و بررسی می‌کرد و آنها را به ثبت می‌رساند. همچنان می‌رفتند. باد غبارهای خاکستری را پیش رویشان به پرواز درآورد و آنها همچون ارتشی با سوارکارانی خاکستری، ریش‌هایی خاکستری و سوار بر اسب‌هایی خاکستری به راهشان ادامه دادند. کوه‌ها رو به شمال در جهت حرکت خورشید، موج‌گونه و چین‌دار برپا بودند. روزها خنک و شب‌ها سرد بود. همگی اطراف آتش، هرکس با تاریکی پیرامون خود در دل سیاهی شب نشسته بود؛ کودن از درون قفسش به مرز روشنایی و تاریکی خیره شده بود. قاضی با پشت تبر استخوانِ قلم یک بز کوهی را شکست. مایعی داغ و گرم از مغز استخوان روی سنگ‌ها ریخت. همه او را تماشا کردند. موضوع بحث نبرد و پیکار بود.

سیاه‌پوست گفت: «در کتاب مقدس گفته شده کسی که با شمشیر زندگی گذراند، با همان شمشیر به هلاکت خواهد رسید.»

قاضی لبخندی زد. صورتش به‌خاطر مالیدن پیه می‌درخشید. گفت: «پس چطور یک مرد راست‌کردار تو راهش پیروز می‌شه؟»

ایروینگ گفت: «در کتاب مقدس بارها این مسئله تأکید شده که جنگ از خصوصیات اهریمنه و داستان‌های خونین و مرگ‌باری از جنگ هم در کتاب آورده شده.»

قاضی گفت: «تصور بشر از جنگ یکسانه. جنگ جاودانه. مثل اینکه از انسان‌ها پرسیم نظرشون دربارهٔ سنگ چیه. جنگ همیشه وجود داشته، پیش از خلقت انسان. جنگ پیش از بشر وجود داشته و در انتظار انسان‌ها بوده. آخرین راه‌حلی که همیشه به انتظار روز موعد می‌نشیند. راهی که همیشه بوده و تاابد ادامه داره. راهی که به‌غیراز اون هیچ راهکار دیگری نیست.»

به‌سوی براون سرش را برگرداند؛ گویی از سوی او نجوای ناسزا و اعتراضی شنیده بود. گفت: «آه دیوی! این کسب‌وکار توئه و ما هم اینجا کلی بهت افتخار می‌کنیم. چرا برای تشکر از ما کمی تعظیم نمی‌کنی؟ بذار همه ازت قدردان باشن.»

«کسب‌وکار من؟»

«قطعاً.»

«کسب و کار من چیه؟»

«جنگیدن. کسب و کار تو جنگیدنه، مگه نه؟»

«و مال تو نیست؟»

«البته که هست. کسب و کار من هم همینه. خیلی هم زیاد.»

«خب، اون وقت اون همه دفترچه و استخون و آت و آشغال چیه؟»

«همه کارهای دیگه توی جنگ نهفته ست.»

«واسه همینه که جنگ جاودانه؟»

«نه. جنگ به این خاطر همیشه پابرجا و جاودانه که جوون‌ها عاشقش هستن و در پیرمردها این عشق در وجودشون رخنه کرده. چه در کسانی که جنگیدن و چه کسانی

که نجنگیدن.»

«این نظر خودته.»

قاضی لبخند زد. «انسان برای خطر کردن زاده شده، نه چیز دیگه‌ای. هر بچه‌ای می‌دونه خطرپذیری از هر کار و شغل دیگه‌ای ارزشمندتره. همین‌طور می‌دونه نشونه ارزشمند یا خوب‌جنگیدن در حمله کردن نیست؛ بلکه در خطرپذیری‌ای که داره نهفته ست. نبردهایی که بر پایه اقبال و شانس هستن، نیازمند شرط‌بندی‌ان تا ارزش و معنا پیدا کنن. نبردهای ورزشی با مهارت و قدرت رقابت معنا پیدا می‌کنه. حس تحقیری که از شکست بهت دست می‌ده و همین‌طور حس غروری که از پیروزی کسب می‌کنی، همگی در این رقابت دخیلن؛ چون اصل و بنیاد هر رقابتی همینه و در همین احساسات مشخص می‌شه. اما نبرد از روی اقبال یا نبرد به خاطر ارزشی که داره، با شرایط جنگ سنجیده می‌شه؛ مثلاً در شرایطی که ما قرار داریم، شرط‌بندی باعث نابودی نبرد و بازیکن‌ها و همه چیز می‌شه.

«فرض کنین دو نفر بی‌اونکه شرطی ببندن ورق‌بازی کنن، خب اینجا هیچ‌کدوم زندگی‌شون رو نمی‌بازن. تا حالا چنین چیزی شنیدین؟ ورق‌بازی بدون شرط! تمام جهان هستی برای هر نبرد و هر فردی دچار مشقت و زحمت فراوانی می‌شه، فرضاً در این لحظه کی می‌تونه بگه که با دست چه کسی می‌میره یا چه کسی رو با دست‌هاش می‌کُشه؟ چه چیزی بی‌چون و چرا و قطعاً ارزش انسان رو تعیین می‌کنه؟ هرچه خطرپذیری نبرد بیشتر باشه، هرگونه بحثی درزمینه اعتقاد و باور به

تقدیر رو از بین می‌بره. انتخاب فردی میان یک گروه بر اساس برتری مطلق و قطعی هست که اون فرد نسبت به بقیه داره و تنها یک احمق می‌تونه بر اساس حدس و گمان و بدون در نظر گرفتن مهارت‌ها و توانایی‌های افراد، اونها رو انتخاب کنه. در نبردهایی که بر اساس شرط‌بندی بنا شده، شکست و نابودی حتمیه. مردی که ترتیب قرارداد و ورق‌هاش مشخص و خاص باشه، از هستی خارج می‌شه. این ماهیت جنگه. شرط‌بندی جنگ در ابتدای نبرد تعیین می‌شه و بر اساس صلاحیت و انگیزه‌ست. حالا متوجه می‌شین جنگ حقیقی‌ترین و راستین‌ترین پیشگویی‌هاست. آزمایش خواسته‌های یک شخص در برابر خواسته‌های دیگری در میان خواسته‌های بزرگ‌تره که هر دو طرف رو مجبور به انتخاب می‌کنه. جنگ نهایت رقابته؛ چراکه آخرین فشار برای ماندن و حضورداشته. جنگ خداست.»

براون قاضی را برانداز کرد. «هولدن تو دیوونه‌ای. یه دیوونه تمام‌عیار.»

قاضی لبخند زد.

ایروینگ گفت: «این درست نیست. مردی که در چند نبرد پیروز شده ملزم این نیست که از لحاظ اخلاقی هم پیروز میدان باشه.»

«قوانین اخلاقی ساخته بشره برای اینکه بتونه قدرت و برتری ضعیف رو نابود کنه. قوانین طی دوران در تمام جزئیات دخالت داشته و در بسیاری از موارد قانونی رو تحریف کردن. اخلاق‌گرایی هیچ‌گاه نمی‌تونه درستی و اشتباه یک مسئله رو حتی با آزمون و خطا هم اثبات کنه. مردی که در یه دوئل می‌میره، هیچ‌وقت از نظر خودش خطاکار نبوده. فشاری که توی این محکمه بر اون وارد می‌شه، نیازمند داشتن دیدی تازه و دقیق‌تره. خواسته‌های مهمی که سرکوب شدن، باعث ایجاد تنش‌هایی می‌شه که در ظاهر کم‌اهمیتن، خواسته‌هایی که در ذهن ما نفوذ کرده و خاطرات سرکوب‌شده رو زنده می‌کنه. این نشون می‌ده که در یک لحظه کوتاه، عقاید شکل می‌گیره و از درون اون، در لحظاتی بزرگ‌تر و مهم‌تر خواسته‌ها تراوش می‌کنه. به‌طور جداگانه هر بحث و تنشی به‌خودی‌خود کم‌اهمیته، ولی در کنار هم و وقتی خواسته‌های جداگانه ما به هم پیوند می‌خوره، اون‌وقته که رویدادی بزرگ پدید می‌آد. غرور در وجود هر انسانی هست؛ اما این تکبر و غرور ظرفیتی داره و جایگاه محدودی رو در وجود انسان اشغال کرده. دانش هیچ‌گاه تکمیل نمی‌شه و وجود انسان در برابر دانش هیچ ظرفیت و اندازه‌ای نداره، با این حال زمانی می‌رسه که باید برای ارزیابی نهایی خود و اثبات دانش و آگاهی‌ش در دادگاهی عالی‌تر و پیچیده‌تر حاضر شه. در این دادگاه هیچ شفاعتی وجود نداره. این دادگاه تنها به عدل و درستکاری و راست‌اندیشی توجه می‌کنه و هرگونه توجیه و سخنان پوچ رو باطل می‌دونه. در این دادگاه سخنان دادخواه اهمیتی نداره. تصمیم برای زنده‌موندن یا مرگ، چیزی که پیش رو داریم و چیزی که هیچ‌گاه اتفاق نخواهد افتاد، تشنه یافتن حقیقتیم. چیزهایی کم‌اهمیت وجود داره که ما رو برای رسیدن به این عظمت والا یاری می‌کنه: اخلاق، معنویت و ذات انسان.»

قاضی دورتادور آتش را نگاه کرد تا کسی را برای ادامه بحث پیدا کند. گفت: «ولی کشیش چی می‌گه؟»

توبین سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. «کشیش حرف نمی‌زنه.»

قاضی گفت: «کشیش حرف نمی‌زنه. [۳۴۹] Nihil dicit. اما کشیش حرفش رو زده. کشیش ردای نیرنگش رو به تن می‌کنه و با ابزار و سخنان بلیغش مردم رو به فرمانبری مجاب می‌کنه. کشیش خادم پروردگار نیست؛ بلکه خود خداست.»

توبین سرش را از روی تأسف تکان داد. «هولدن، تو زبون کفرآمیزی داری. واقعیت اینه که من هیچ‌وقت کشیش نبوده‌م، جز اینکه فقط در برابر فرمان خداوند یه تازه‌کار بوده‌م.»

قاضی گفت: «یه کشیش باتجربه یا کم‌تجربه و تازه‌کار. مردان خدا و مردان جنگ شباهت عجیبی باهم دارند.»

توبین گفت: «من به افکار و چرندیاتی که می‌گی اعتقادی ندارم. پس سؤال نکن.»

قاضی گفت: «آه کشیش! چطور می‌تونم ازت سؤال کنم وقتی هنوز جواب سؤال اولم رو ندادی؟»

روز بعد، پیاده از سرزمینی زلزله‌خیز گذر کردند که تمام سطح آن دچار فرسایش شده بود. اسب‌ها را به طرف بستر دریاچه که پر از گدازه‌های سرد و شکسته بود بردند؛ گدازه‌هایی که همچون جمجمه‌ای آغشته به خون خشک به رنگ قرمز متمایل به سیاه درآمده بود. شیارهای صاف و شکننده کهربایی تیره که روی آن سرزمین سنگلاخی و برهوت به چشم می‌خورد، همانند بقایای لشکری بی‌فرجام به نظر می‌رسید که برای رهایی از آن سرزمین نفرین‌شده در تقلا بوده است. گاری کوچک را روی گسل‌ها و برآمدگی‌های سنگلاخی هل می‌دادند. کودن محکم به میله‌های قفس چسبیده بود و با صدای گرفته و دورگه به‌سوی خورشید فریاد می‌کشید؛ درست همانند کافری سرکش که از هم‌کیشان‌ش جدا شده است. از سرزمینی سوخته که با لایه‌ای از گل‌ولای و خاکسترهای آتشفشانی پوشیده شده بود گذشتند؛ سرزمینی که همانند قعر دوزخ سوخته بود. از یک رشته تپه‌های کم‌ارتفاع و برهنه سنگ خارا بالا رفتند تا به یک دماغه برهوت و دلگیر و بری از هر موجود زنده‌ای رسیدند. در آنجا قاضی با نشانه‌های شناخته‌شده آن سرزمین، مثلثی ترسیم کرد و به کمک آن جهت حرکتشان را دوباره بررسی کرد. جلگه‌ای پوشیده از سنگ‌ریزه تا افق ادامه داشت. در دوردست، سمت جنوب، آن‌سوی تپه‌های آتشفشانی، تپه‌هایی بی‌رنگ، تنها و مطرود قرار داشت. شنزار یا منطقه‌ای پوشیده از گچ، درست همانند پشت یک جانور درنده و بی‌رنگ دریایی بود که در میان مجمع‌الجزایری از سطح آب بیرون زده باشد. به راه افتادند. در هنگام روز و در

مسیرشان به آب‌انبارهای سنگی رسیدند. ورودی آب را یافتند و نوشیدند و از آب‌انبارهایی که در ارتفاعات بود، آب را به سمت مخازن خشک بیرون کشیدند تا اسب‌ها هم آبی بنوشند.

کنار تمام آبگاه‌های صحرا، استخوان‌هایی به چشم می‌خورد. قاضی بعدازظهر همان روز یکی از آن استخوان‌ها را که تابه‌حال کسی همتایش را ندیده بود، به‌سوی آتش آورد؛ استخوان ران یک جانور درنده که گویی منقرض شده بود. آن را از میان دیوار صخره‌ای درآورده و حالا نشسته بود و با متر خیاطی آن را اندازه می‌گرفت و شکلش را در دفترش طراحی می‌کرد. تمام افراد گروه می‌دانستند که قاضی از فسیل‌شناسی اطلاعاتی دارد و در حال مطالعه و یادگیری این رشته است. همگی نشسته بودند و او را تماشا می‌کردند و همچون تشنه‌های علم که در وجودشان پرسش‌هایی می‌جوشد و اندیشه‌شان بارور می‌شود، به کنارش رفتند. با دقت تمام جوابشان را می‌داد. پرسش‌هایشان را از بُعدی وسیع‌تر برایشان بررسی می‌کرد؛ گویی آنها دانشجویانی محقق و متبحرند. آرام سرشان را تکان می‌دادند و آن ستون لکه‌دار و استخوان سخت را لمس می‌کردند؛ گویی با انگشتانشان می‌توانستند گفته‌های قاضی دربارهٔ این عظمت تاریخی را درک کنند.

مالک کودن را از قفس بیرون آورد. دور گردنش طنابی از جنس یال بافتهٔ اسب بست تا نتواند آن را بچود و او را به سمت آتش کشید. کودن که ریسمان به گردنش تاب خورده بود، خمیده ایستاد و دستانش را با حسرت به‌سوی زبانه‌های آتش دراز کرد. سگ گلانتون ایستاد و او را تماشا کرد. کودن سرش را کج کرد، آب دهانش جاری شد و چشمان ماتش به‌خاطر آتش درخشید. قاضی استخوان ران را عمودی در دست گرفته بود تا بهتر بتواند آن را بررسی کند. شباهتی عجیب با استخوان‌های جانوران این حوالی داشت. استخوان را روی شن‌ها انداخت و کتابش را بست.

گفت: «هیچ رازی درونش نیست.»

شاگردان همچون احمق‌ها نگاهش می‌کردند.

«با تمام وجود می‌خواید در چیزهای قدیمی و کهن رازی پیدا کنید؛ اما رازی که درون اونها وجود دارد، اینه که اصلاً از رمزوراز خبری نیست.»

از جایش بلند شد و به سمت تاریکی شب، آن‌سوی آتش رفت. کشیش سابق با چپق خاموش در دهان او را تماشا می‌کرد، گفت: «آره، نگاش کنین، کم آورده. هیچ سِری توش نیست. انگاری خودش هم هیچ‌چی توی وجودش قایم نکرده، ظاهر و باطنش یکیه، پیر عوضی حقه‌باز.»

سه روز بعد به کلورادو رسیدند. کنار رودخانه‌ای ایستادند و به آبی گل‌آلود و آجری‌رنگ نگاه کردند که از کف رودخانه از دل صحرا می‌جوشید. یک جفت درنا

کنار ساحل رودخانه پرواز کردند و بال‌زنان دور شدند. اسب‌ها و قاطرها با احتیاط از ساحل خطرناک به سمت بستر کم‌عمق و گرداب‌وار رودخانه پایین رفتند و شروع به نوشیدن کردند. هرازگاهی درحالی‌که آب از پوزه‌هایشان جاری بود، اطراف و آن‌سوی رودخانه را سرسری نگاه می‌کردند.

بالای رودخانه، چادرهایی همراه گاری‌هایی درب‌وداغان دیدند. درون گاری‌ها چندین جسد به چشم می‌خورد که بر اثر وبا مرده بودند. بازمانده‌ها از میان خاکستر آتشی که برای غذای ظهر خود آماده کرده بودند، عبور کردند و با چشمان بیمارشان به سواره‌نظام‌هایی که از میان درختان بید به‌سوی آنها می‌آمدند، خیره شده بودند. وسایلشان روی شن‌ها پخش‌وپلا بود و اجساد مفلوک و زبون، کفن‌شده اطراف افتاده بودند. افراد این قبیله تعدادی سرخ‌پوست یوما بودند. مردان موهایشان را با چاقو به‌طرزی نامتناسب بریده یا روی سرشان گل مالیده بودند. کشان‌کشان با چماق‌هایی سنگین که در دست می‌چرخاندند راه می‌رفتند. زنان و مردان همگی صورتشان را خال‌کوبی کرده بودند. زنان برهنه تنها دامن‌های ریش‌ریشی بر تن داشتند که از پوست درخت بید به هم بافته بودند. بیشترشان زیبا بودند و اکثراً با زخم‌های روی پوستشان نشانه‌های بیماری سفلیس را داشتند.

گلانتون با سگش که پشت او بود، تفنگ در دست از کنار این تل فلاکت‌بار رد شد. یومایی‌ها در آب شنا می‌کردند. فقط چند قاطر بی‌ارزش برایشان به جا مانده بود. کنار بستر رودخانه ایستاد و آنها را تماشا کرد. پایین رودخانه یکی از حیوان‌ها را که غرق شده بود، از آب بیرون آورده و به خشکی کشیده بودند تا تکه‌تکه‌اش کنند. پیرمردی با کت پوست و ریش بلند، چکمه‌هایش را کناری گذاشته و پاهایش را در آب فرو کرده بود.

گلانتون گفت: «اسب‌هاتون کجان؟»

«همه‌شون رو خوردم.»

گلانتون رودخانه را واری کرد.

«فکر می‌کنی چه‌جوری می‌شه از این رودخونه رد شد؟»

«با فری [۳۵].»

به آن‌سوی رودخانه که پیرمرد اشاره کرده بود نگاه کرد. گفت: «واسه ردکردنمون چقدر می‌گیره؟»

«یه دلار اول کار.»

گلانتون برگشت و به مسافران منتظر در ساحل نگاه کرد. سگ داشت از آب رودخانه می‌نوشید. به او چیزی گفت و سگ برگشت و کنار پاهای گلانتون ایستاد.

کشتی فری از آن سوی ساحل حرکت کرد و از عرض رودخانه گذشت و بالای رود لنگر انداخت؛ جایی که تنه‌های قطوری را برای پهلوگرفتن کشتی درست کرده بودند. قایق از یک جفت واگن بزرگ چوبی ساخته شده بود که به هم وصل و با قیر آب‌بندی شده بود. گروهی از مردم وسایلشان را روی دوششان گذاشتند و منتظر شدند. گلانتون برگشت و از ساحل بالا رفت تا اسبش را بیاورد.

ناخدای فری دکتری اهل نیویورک بود به نام لینکلن [۳۵۱]. مشغول نظارت بر بارگیری و سوارشدن مسافران بود. مسافران روی عرشه می‌رفتند، در امتداد نرده‌های قایق با وسایلشان چمباتمه می‌زدند و با تردید به آب‌های این رودخانه پهن‌آور نگاه می‌کردند. سگ نگهبانی که نژاد اصیلی نداشت، کنار ساحل نشسته بود و اطراف را تماشا می‌کرد. وقتی گلانتون نزدیک شد، با حالتی تدافعی به سمت او بلند شد. دکتر برگشت و دستش را سایه‌بان چشمانش کرد. گلانتون خود را معرفی کرد. به هم دست دادند. «از دیدارتون خوش‌وقتیم فرمانده گلانتون. در خدمت شما هستم.»

گلانتون سرش را تکان داد. دکتر دستورهای لازم را به دو مردی که برایش کار می‌کردند داد و با گلانتون در امتداد ساحل به سمت پایین رودخانه رفتند. گلانتون اسبش را هدایت می‌کرد و سگ دکتر با فاصله ده‌قدمی پشتشان آنها را دنبال می‌کرد.

گروه گلانتون در شن‌های ساحل زیر درختان بید کنار رودخانه اتراق کرده بودند. وقتی او و دکتر نزدیک شدند، کودن در قفسش بلند شد، میله‌ها را محکم تکان داد و شروع به دادزدن کرد؛ گویی به دکتر هشدار می‌داد جلو نیاید. دکتر از این جانور شگفت‌زده شد. به میزبانش زل زد؛ اما معاون گلانتون جلو آمد و خیلی زود دکتر و قاضی غرق صحبت و گفت‌وگو شدند. از هرچیزی حرف زدند؛ در موضوعات بحثشان هیچ محدودیتی وجود نداشت.

بعد از ظهر گلانتون و قاضی و پنج تن از مردان به پایین رودخانه و به سمت قبیله یوما رفتند. از کنار الوارهای رنگ‌ورورفته درختان بید و تنه‌های گل‌آلود چنار که از آب بیرون آمده بودند، رد شدند. از کنار جویبارهای باریک و قدیمی و مزارع زمستان کوچکی گذشتند که پوسته‌های ذرت میان وزش باد آرام تکان می‌خورد و صدا می‌داد و از پایاب رودخانه شهر آلوگودونیس [۳۵۲] عبور کردند. وقتی صدای زوزه سگ‌ها آنها را به خود آورد، خورشید تازه غروب کرده و سرزمین غرب در سرخی غروب و غبار غرق شده بود. در خطی پشت سرهم بر سرزمینی به سرخی عقیق و زیر نوری شرابی که از آن ساطع می‌شد، کنار بستر تاریک رودخانه به راهشان ادامه دادند. لابه‌لای چادرها و از میان درختان، دود حاصل از پختن غذا آرام در فضا پیچیده بود. گروهی از سواران وحشی به دیدار آنها آمدند.

سوار بر اسب‌هایشان، توقف کردند. گروهی که به آنها نزدیک می‌شدند، لباس‌هایی مسخره و احمقانه به تن داشتند و همچنین تمام صورت‌هایشان پر از زخم بود. سوارکارانی رنگ‌پریده بودند که گویی به سختی تعادلشان را روی اسب‌ها حفظ می‌کردند؛ با این حال اعتماد به نفس زیادی داشتند. رهبرشان مردی بود به نام

کابالو این پلُو [۳۵۳] و این پیر مقتدر پالتوی پشمی کمرداری را به تن داشت که برای هوای سردتر مناسب بود، زیر آن یک بلوز ابریشمی گل‌دوزی‌شده زنا نه پوشیده بود و شلوار پشمی خاکستری هم پا کرده بود. مردی ریزاندام، لاغر و عضلانی بود و با نگاهی عجیب و پر از شهوت آمریکایی‌ها را تماشا می‌کرد؛ گویی به‌نوعی لبخندش بود. در سمت راستش رئیس قبیله، مردی شجاع و دلیر به نام پاسکال [۳۵۴] ایستاده بود. کت فراکی به تن کرده بود، آستین‌هایش تا آرنج مرد می‌رسید و به بینی‌اش استخوانی با زیورآلات کوچک آویزان بود. مرد سوم پابلو نام داشت و کت سرخی با خامه‌دوزی‌ها و سرشانه‌های سیاه بر تن داشت که با سیم نقره مزین شده بود. پاهایش تا ساق برهنه بود و عینک گرد سبزی بر چشم داشت. با این نوع لباس‌ها مقابل آمریکایی‌ها قرار گرفتند و با عصبانیت سرشان را تکان دادند.

براون با انزجار روی زمین تف کرد و گلانتون سرش را تکان داد.

گفت: «با این لباس‌های مسخره عین یه‌مشت کاکاسیاه شدین.»

تنها قاضی بود که محتاطانه و بسیار هوشمندانه بی‌آنکه سرخ‌پوست‌ها خود متوجه شوند، آنها را سبک‌سنگین کرد و با دقت براندازشان کرد.

گفت: [۳۵۵] «Buenas tardes.»

پیر دلیر چانه‌اش را تکان داد. با اشاره‌ای مبهم و لحنی پر از کنایه گفت: [۳۵۶] «Buenas tardes. De donde viene?»

بازگشت به قرارگاه، تحویل کودن، سارا بورگینیس، [۳۵۷] مواجهه، شست‌وشو در رودخانه، سوزاندن گاری، جیمز رابرت [۳۵۸] در قرارگاه، غسل تعمید، قاضی و کودن

صبح زود، در تاریکی پیش از سپیده‌دم قبیله یوما را ترک کردند. برج‌های سرطان، سنبله و اسد بین منطقه‌البروج در جنوبی‌ترین دایره، میان تاریکی شب در تاخت‌وتاز بودند و در شمال صور فلکی ذات‌الکرسی درخشیدند و همچون امضای جادوگری بر پهنای سیاه آسمان نقش بستند. در طول شب و طی مذاکراتی که با یومایی‌ها داشتند، با آنها هم‌صدا شدند تا کشتی فری را مصادره کنند. به سمت بالای رودخانه رفتند، از میان درختان سیل‌زده عبور کردند و همچون هیئتی که از مراسم ازدواج یا خاک‌سپاری برمی‌گردند، آرام باهم صحبت می‌کردند.

با روشن‌شدن هوا، زنان کنار رودخانه کودن را در قفسش دیدند. اطرافش جمع شدند. ظاهراً از برهنگی و غرق‌کثافت بودنش تعجب نکرده بودند. برایش آواز خواندند و سپس باهم مشورت و صحبت کردند تا اینکه زنی به نام سارا بورگینیس زنان را برای یافتن برادر کودن فرستاد. زنی درشت‌اندام بود؛ صورتی بزرگ و سرخ داشت و او را با دلسوزی نگاه می‌کرد.

گفت: «خب، اسمت چیه؟»

«خانم اسمم گلویس بله [۳۵۹].»

«اسم اون چیه؟»

«اسمش جیمز رابرته، اما کسی اون رو یا این اسم صدا نمی‌زنه.»

«اگه مادرت اون رو توی این وضعیت می‌دید، فکر می‌کنی چی می‌گفت؟»

«نمی‌دونم. اون مرده.»

«خجالت نمی‌کشی؟»

«نه خانم.»

«به من دری‌وری نگو.»

«من قصد چنین کاری رو ندارم. اگه می‌خوایدش خب مال شما. اون رو به شما می‌دم. بیشتر از این کاری نمی‌تونم براش انجام بدم.»
«لعنتی، حتی پشیمون و ناراحت هم نیستی.» به سمت زنان دیگر برگشت.
«همه‌تون کمکم کنین. باید بشوریمش و لباس تنش کنیم. یکی بپره صابون بیاره.»
مالک گفت: «خانم!»
«تو فقط ببرش سمت رودخونه.»

وقتی آنها در حال کشیدن گاری به‌سوی رودخانه بودند، تادوین و بچه از آنجا رد شدند، ایستادند و تماشایشان کردند. کودن محکم میله‌های قفس را گرفته بود و به سمت آب فریاد می‌کشید و تعدادی از زنان شروع به خواندن سرود مذهبی کردند.
تادوین گفت: «دارن کجا می‌برنش؟»
بچه نمی‌دانست. آنها گاری را به سمت شن‌های نرم کنار رودخانه بردند و قفس را پایین آوردند و درش را باز کردند. بورگینیس مقابل کودن ایستاد.
جیمز رابرت از درون قفس بیرون آمد.
به او نزدیک شد و دستش را گرفت. به زن نگاه کرد و سپس به آب زل زد. دوباره نگاهش به سمت زن برگشت.
صدای آواز زنان بلندتر شد. چند تن از آنها دامن‌هایشان را بالا زدند و آن را داخل کمر دامنشان فروکردند و در آب ایستادند تا او را بگیرند.
زن کمک کرد تا داخل آب شود. گردن زن را محکم چسبیده بود. وقتی پایش زمین را لمس کرد، به سمت آب رویش را برگرداند. زن به گه و کثافتی که کودن را پوشانده بود آغشته شد؛ اما اهمیتی نداد. به کسانی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند نگاه کرد.
گفت: «اون چیز مزخرف رو بسوزونید.»
کسی برای آوردن چوب نیم‌سوز به سمت آتش رفت و زمانی که جیمز رابرت درون آب بود، قفس را آتش زدند و سوزاندند.
با دستانی که شبیه چنگال حیوان‌ها بود، دامن‌های زنان را محکم چسبیده بود و درحالی‌که بزاقش از کنار لب‌هایش جاری بود جیغ می‌کشید.
آنها گفتند: «خودش رو توی آتیش می‌بینه.»

«آروم. ببینین با این بچه عین یه حیوون وحشی رفتار کردن.»

شعله‌های آتش در هوای خشک با صدای ترق‌ترق از میان گاری سوزان زبانه می‌کشید و این صدا توجه کودن را به خود جلب کرد. چشمان ماتش را به سوی آن برگرداند. آنها گفتند: «اون می‌فهمه.» همگی موافق بودند. بورگینیس خود را به آب زد و درحالی‌که پیراهنش دورتادور بدنش باد کرده بود، او را به قسمت عمیق‌تر رودخانه برد و او را بااینکه مردی بالغ بود، میان بازوان تنومندش گرفت و حمامش کرد. بلندش کرد. برایش سرودی مذهبی خواند. موهای بی‌رنگ زن در میان آب شناور بود.

همان شب همراهان قدیمی‌اش او را مقابل آتش مهاجران، در لباس پشمی بافته‌شده زمختی دیدند. گردن باریکش درون یقه گشاد پیراهن چشم را می‌زد. موهایش را روغن زده بودند و به سمت پشت سرش شانه کرده بودند؛ طوری‌که به نظر می‌رسید موهایش را رنگ کرده است. برایش شیرینی آوردند و او درحالی‌که آب دهانش جاری بود، نشست و آتش را تماشا کرد. تحسینش کردند. در تاریکی شب صدای جریان رودخانه شنیده می‌شد و در شرق صحرا قرص کامل ماه سر برآورد و سایه‌هایشان زیر نور دلگیر مهتاب در کنار هیکل‌هایشان آرام گرفت. شعله‌های آتش رو به زوال بود و در فضای تاریک شب، دودی خاکستری به آسمان برخاست. شغال‌های کوچک در آن سوی رودخانه زوزه سر دادند و سگ‌های قرارگاه از جا پریدند و شروع به غرش کردند. بورگینیس کودن را به سمت رختخوابش، زیر پارچه برزنتی درشکه برد و لباس‌هایش را درآورد. لباس خواب نو تنش کرد و پتو را رویش کشید و همچون مادری که برای شب‌به‌خیرگفتن فرزندش را می‌بوسد، او را بوسید. قرارگاه در سکوت آرام گرفت. وقتی کودن از کنار چادرهای دلگیر و دودزده گذشت، دوباره برهنه بود. همچون خرس تنبل بی‌مویی کشان‌کشان از کنار آتش‌ها گذشت. توقف کرد و هوا را مزه‌مزه کرد و دوباره به راه افتاد. به سمت بارانداز وسیعی رفت و افتان‌وخیزان از میان بیده‌های کنار ساحل رد شد. زوزه می‌کشید و در تاریکی شب با دستان باریکش اطراف را لمس می‌کرد. وارد آب شد. پیش از آنکه آب تا کمرش برسد، تعادلش را از دست داد و در آب غرق شد.

همان لحظه قاضی در گردش شبانه‌اش برهنه و بی‌شبهت به هیچ نجات‌دهنده‌ای از آن منطقه می‌گذشت. وارد رودخانه شد و کودن را که در حال غرق‌شدن بود، همچون قابله‌ای از مچ پا گرفت و از آب بیرون کشید و به پشتش زد تا آب از دهانش خارج شود. این صحنه تولد یا غسل تعمید یا هر مراسم مذهبی به‌هیچ‌وجه توصیف‌شدنی نبود. موهای تاب‌خورده‌اش را چلانند تا آب آن گرفته شود و سپس این کودن برهنه را که نفس‌نفس می‌زد، در آغوشش گرفت و او را به چادر و میان رفقایش برد.

خمپاره‌انداز، حمله یومایی‌ها، نبرد، گلانتون فری را تصاحب می‌کند، خائن حلق‌آویز، صندوقچه‌ها، حمله به ساحل، سان دیگو [۳۶۰]، عزیمت برای خرید آذوقه، براون در نعل‌بندی، زدوخورد، رهایی وبستر و تادوین، اقیانوس، مجادله، زنده‌زنده‌سوختن مردی، براون در زندانی نمور و کثیف، افسانه گنج، فرار، قتل در کوهستان، رفتن گلانتون از یوما، اعدام شهردار، گروگان‌ها، بازگشت به یوما، دکتر و قاضی، سیاه‌پوست و کودن، بامداد در ساحل، گاری‌های بی‌چرخ، قتل جکسون، کشتار در یوما

زمانی که دکتر عازم کالیفرنیا بود، طی یک موقعیت مناسب فری را به دست آورد. در مدت چند ماه مقدار چشمگیری طلا و نقره و جواهر کسب کرد. او و دو نفری که برایش کار می‌کردند، در اقامتگاهی از جنس گل و سنگ در دامنه‌ای پهن مابین کوه‌ها و غرب ساحل رودخانه ساکن بودند؛ جایی که دیدی کامل بر بارانداز و کشتی فری داشتند. علاوه بر یک جفت واگن باربری که از فرمانده ارشد، گراهام به او اعطا شده بود، یک خمپاره‌انداز تنومند و سنگین و برنزی پنج‌کیلویی هم با لوله‌ای به قطر یک بشقاب به او اهدا شده بود. اما این جنگ‌افزار سنگین بلااستفاده و خالی از توپ درون واگن چوبی‌اش قرار داشت. در اقامتگاه بی‌رنگ‌وروی دکتر، او و گلانتون و قاضی و براون و ایروینگ در حال نوشیدن چای بودند. گلانتون به‌طور خلاصه از ماجراجویی‌ها و حوادثی که در درگیری با سرخ‌پوست‌ها داشت، برایش گفت و با جدیت تمام او را نصیحت کرد که از موقعیتش محافظت کند. دکتر مخالفت کرد. او مدعی بود که در طی این سال‌ها روابط خوبی با یومایی‌ها داشته است. گلانتون به چشمانش خیره شد و گفت هرکس به یک سرخ‌پوست اعتماد کند، احمق است. دکتر برآشفته؛ اما جلوی دهانش را گرفت و حرفی نزد. قاضی پادرمیانی کرد. از دکتر پرسید که آیا به مسافرانی که تحت نظارت و حفاظت او به آن‌سوی ساحل می‌روند اهمیت می‌دهد. دکتر گفت که من همیشه به آنها اهمیت می‌دهم. قاضی با دلیل و علاقه صحبت کرد. وقتی گلانتون و گروهش از تپه به‌سوی قرارگاهشان پایین رفتند، از دکتر مجوز پرکردن و راه‌اندازی خمپاره‌انداز را گرفته بودند و آخرین گلوله‌های شربی‌شان را برای پرکردن این جنگ‌افزار استفاده کردند.

عصر همان روز خمپاره‌انداز را با نیم کیلو باروت و تمام گلوله‌هایشان پر کردند و جنگ‌افزار را به‌سویی بردند که دید کامل بر تمام رودخانه و بارانداز داشت. دو روز بعد یومایی‌ها به رودخانه حمله کردند. کشتی‌های بارکش در غرب ساحل رودخانه اسباب و محموله‌ها را با قاعده و مرتب تخلیه می‌کردند و مسافران

برای گرفتن اسبابشان ایستاده بودند. وحشی‌ها سوار و پیاده بی‌آنکه اطلاعی دهند از میان درختان بید بیرون آمدند و گروهی به سمت کشتی فری تاختند. بر فراز تپه بالای سرشان براون و وبستر خمپاره‌انداز را چرخاندند و آن را تنظیم کردند، براون سیگار روشنش را سریع درون لوله جنگ‌افزار فروکرد.

ناگهان آن منطقه وسیع به لرزه درآمد. خمپاره‌انداز از جایگاهش پرید و دود از پشت جنگ‌افزار که به خاک رس آغشته بود، با سروصدای فراوان به هوا خاست. در پایین دشت سیلابی رودخانه، ویرانی‌ای عظیم ایجاد شد. بالای بستر رود چندین سرخ‌پوست یومایی مرده یا در شن‌ها در حال جان‌دادن بودند. نعره‌هایی غرنده از میانشان به هوا خاست و درحالی‌که با خشم و نفرت در برابر این خیانت فریاد می‌کشیدند، گلانتون و سوارانش منظم و پشت‌هم از کرانه ساحلی پردرخت بالای رودخانه به سوی آنها حرکت کردند. اسب‌های یومایی رم کردند و از کنترل خارج شدند. آنها را به کناری بردند و به سواره‌نظام‌هایی که به آنها نزدیک می‌شدند، تیر پرتاب کردند و هم‌زمان از پس تیرهای پی‌درپی هفت‌تیرهای سواره‌نظام‌ها بر زمین افتادند و جان باختند. پیاده‌نظام‌های اطراف ساحل سلاح‌هایشان را که میان بیشه پنهان کرده بودند درآوردند، زانو زدند و از همان‌جا درحالی‌که زنان و بچه‌ها لابه‌لای صندوق‌ها و بارها دراز کشیده بودند، شروع به شلیک کردند. اسب‌های یومایی‌ها روی دو پا از زمین بلند شدند و شیهه کشیدند و با پره‌های باز و لرزان بینی و چشمانی که از ترس سفید شده بود، روی شن‌های نرم تاختند. بازماندگانی که هنوز از میان درختان بید بیرون نیامده بودند، مجروحان و مردگان را رها و به سوی دشت فرار کردند. گلانتون و افرادی که آنها را دنبال نکردند. از اسب‌هایشان پیاده شدند و با اصول و قاعده میان مردانی که بر زمین افتاده بودند راه می‌رفتند و مردان و اسب‌هایشان را بی‌آنکه حتی برای حیوان‌ها تبعیض قائل شوند، با شلیک یک گلوله به سرشان می‌کشتند و پوست سرشان را می‌کنند. در این حین مسافران داشتند این منظره دهشتناک و پر از خشونت را تماشا می‌کردند.

دکتر ساکت پشت دیوار سنگر ایستاده بود. جسدها و چکمه‌هایی را که به سمت پایین رودخانه می‌کشیدند و درون رودخانه می‌انداختند تماشا کرد. برگشت و براون و وبستر را نگاه کرد. آنها خمپاره‌انداز را به وضعیت پیشینش برگردانده بودند و براون خیلی راحت روی لوله گرمش نشسته بود و سیگار می‌کشید و وضعیت پایین رودخانه را تماشا می‌کرد. دکتر برگشت و به اقامتگاهش رفت.

روز بعد هم پیدایش نشد. گلانتون کنترل و اداره فری را بر عهده گرفت. مسافرانی که سه روز تمام منتظر مانده بودند تا با کرایه یک دلار به آن سوی رودخانه بروند، حالا بایستی چهار دلار می‌دادند. اما این تعرفه فقط برای چند روز اجرا شد. خیلی زود وضعیت جدیدی را پدید آوردند که بسیار ظالمانه بود: کرایه هر مسافر با میزان باری که داشت سنجیده می‌شد. بعد از مدتی این کلاهبرداری هم کنار گذاشته شد و خیلی واضح شروع به دزدیدن اجناس مسافران کردند.

مسافران را کتک می‌زدند، سلاح‌ها و اموالشان را تصاحب می‌کردند و آنها را دست‌خالی، بی‌هیچ وسیله‌ای در صحرا رها می‌کردند. دکتر برای اعتراض به پیششان رفت؛ اما آنها فقط سود حاصل از حمل‌ونقل فری را به او پرداخت کردند و دوباره او را به سمت اقامتگاهش فرستادند. اسب‌ها را گرفتند. با زن‌ها وحشیانه برخورد کردند. اجساد در پایین رود، کنار قبیلهٔ یوما تلنبار شد. پس از این تجاوزهای بی‌رحمانه دکتر خود را در اقامتگاهش حبس کرد و دیگر کسی او را ندید.

ماه بعد گروهی تحت فرمانروایی ژنرال پاترسون [۳۶۱] از کنتاکی آمدند و با حقارت تمام و دور از اخلاق با گلانتون دربارهٔ یک فری که پایین رودخانه در رفت‌وآمد بود، قراردادی بستند. این فری توسط سرخ‌پوستی یومایی تصاحب شده بود و مردی به نام کالاگان [۳۶۲] آن را برای یومایی‌ها هدایت می‌کرد؛ اما طی چند روز فری آتش گرفت و جسد بی‌سر کالاگان، بی‌نام‌ونشان در پایین رودخانه شناور افتاده بود. کرکسی با پره‌های سیاه بین مفاصل شانه‌اش نشسته و در سکوت به سوی دریا در حرکت بود.

عید پاک آن سال در آخرین روز ماه مارس برگزار شد. در سپیده‌دم همان روز بچه به همراه تادوین و پسری به نام بیلی کار [۳۶۳] برای بریدن چوب درخت‌های بید به بالای رودخانه رفتند؛ جایی که در آن اقامتگاه مهاجران قرار داشت و پر از درختان بید بود. پیش از تابیدن اولین پرتوی خورشید به آن منطقه رسیدند. با یک گروه از سونورایی‌ها در بالا و اطراف رودخانه مواجه شدند و خائن بیچاره‌ای را دیدند که از سکویی چوبی او را دار زده‌اند؛ مردی با لباس‌های کهنه و پاره. بر چهرهٔ نقاشی‌شده‌اش غمی وجود داشت که نشان می‌داد مجازاتش فراتر از جرم و جنایتی است که انجام داده بود. سونورایی‌ها از نیمه‌شب بیدار بودند. می‌نوشتند و پایکوبی می‌کردند و کنار چوبهٔ دار روی یک سکوی کاهگلی آتشی برپا کرده بودند. وقتی آمریکایی‌ها از کنار چادرهایشان رد می‌شدند، با زبان اسپانیایی آنها را صدا زدند. فردی چوبی بلند و باریک را آورد که سر آن را با الیاف آتش‌زا پوشانده و آن را آتش زده بود و با آن خائن را به آتش کشید. لباس‌های کهنه و پارهٔ مرد را با فشردن و ترقه آذین کرده بودند و وقتی مرد را آتش زدند، ترقه‌ها شروع به ترکیدن کردند و تکه‌های پارهٔ لباس همچون بارانی در فضا پراکنده شد و بر زمین بارید. در آخر بمبی که در پایین داربست بود، منفجر شد و تکه‌های متعفن دوده و گوگرد در فضا پخش شد. مردان شروع به پایکوبی کردند و بچه‌های کوچک از میان بقایای آتش نیم‌سوز سنگ‌های گداخته‌ای را که با طناب گره خورده بود برداشتند و از انتهای طناب آنها را در هوا چرخاندند. بچه آخرین نفری بود که از کنار این مراسم پر از نور و زرق‌وبرق گذشت. سونورایی‌ها صدایش کردند و از مَشک بزی به او شراب تعارف کردند؛ اما بچه شانه‌هایش را که زیر کت کهنه‌اش قرار داشت، بالا انداخت و با سرعت دور شد.

حالا گلانتون تعدادی از سونورایی‌ها را بردهٔ خود کرده بود و برای ساختن دژی روی تپه از آنها کار می‌کشید. همچنین در اقامتگاهش تعداد زیادی دختران

سرخ‌پوست و مکزیکی را زندانی کرده بود که بعضی از آنها بچه بودند. گلانتون با علاقهٔ بسیار بالا رفتن دیوارهای دژ را نظاره می‌کرد و از طرفی دیگر به مردانش اختیار تام داده بود تا کنار رودخانه هرطور که می‌خواهند، تاجران را سرکیسه کنند. به نظر می‌رسید از این چپاول‌ها ثروتی به هم زده است. هر روز قفل برنجی صندوق چوبی با روکش چرمی داخل اقامتگاهش را باز می‌کرد و کیسه‌های ارزشمند را از داخلش بیرون می‌کشید. درون صندوق هزاران دلار سکهٔ طلا و نقره، جواهر، ساعت، هفت‌تیر، شمش‌هایی که در کیف‌های چرمی نگهداری می‌شد، شمش‌های نقره، چاقو، ظروف و بشقاب‌ها و دندان‌های نقره وجود داشت.

در دوم آوریل دیوید براون همراه لانگ وبستر و تادوین برای تأمین تجهیزات به شهر سان‌دیگو و بندر آلد مکزیکن [۳۶۴] رفتند. هنگام غروب با حیوان‌های بارکش به راه افتادند، از میان درختان انبوه خارج شدند و رودخانه را پشت‌سرشان نگاه کردند و دوباره به راه افتادند. در غروب دلگیر و سرد همراه اسب‌ها از کنارهٔ پشت‌های شنی عبور کردند.

پنج روز تمام بی هیچ پیشامدی از میان صحرا گذشتند، از کرانهٔ ساحل عبور کردند و قاطرها را از میان زمین‌های ناهموار و پوشیده از برف رد کردند. از سرازیری غربی پایین رفتند و زیر نم‌باران وارد شهر شدند. لباس‌های پوستی‌شان، به‌خاطر باران سنگین و بدن حیوان‌ها از گل‌ولای پوشیده شده بود. بدن و یراق‌های اسب‌ها را پاک کردند. سواره‌نظامی آمریکایی از میان گل‌ولای خیابان و از مقابلشان عبور کرد. آنها می‌توانستند صدای پرطنین دریا را در دوردست‌ها بشنوند که بر ساحل دلگیر و سنگی می‌خورد.

براون از زیر دماغهٔ زینش، کیسهٔ پارچه‌ای پر از سکه را درآورد. سه نفری از اسب‌هایشان پیاده شدند و وارد مغازهٔ ویسکی‌فروشی شدند. بی‌آنکه حرقی بزنند، کیسه را روی پیشخوان مغازه گذاشتند.

محتویات کیسه شامل اینها بود: سکه‌های طلای اسپانیایی که در شهر گوآدالاخارا [۳۶۵] ضرب شده بود، نیم‌سکه‌های طلای اسپانیایی و سکه‌های دلار طلای خالص، سکه‌های کوچک نیم دلاری که البته آنها هم طلا بودند، سکه‌های فرانسوی که حدود ده مارک می‌شد، سکه‌ها و نیم‌سکه‌های عقاب‌نشان، یک بسته از سکه‌های دلار که در کارولینای شمالی [۳۶۶] و جورجیا ضرب شده بود که ۲۲ عیار طلای خالص. مغازه‌دار همه را روی یک ترازوی معمولی گذاشت و وزنشان کرد؛ سپس تمامشان را دسته‌بندی و مرتب کرد. چوب‌پنبهٔ بطری را برداشت. برایشان درون لیوان‌های کوچک حلبی که عکس دختری روی آنها نقش بسته بود، به یک اندازه ویسکی ریخت. ویسکی‌هایشان را نوشیدند و دوباره لیوان‌هایشان را روی میز گذاشتند. مغازه‌دار بطری را روی پیشخوانی که از جنس سنگ خام و لیزی بود هل داد.

آنها فهرست تمام چیزهایی را که می‌خواستند، بیرون آوردند و وقتی سر قیمت آرد و قهوه و دیگر اقلام به توافق رسیدند، بطری در دست به خیابان رفتند. از

راهی چوبی رد شدند که از الوار درست شده بود و در دو طرف آن خانه‌هایی کهنه و کثیف قرار داشت. وارد میدانی شدند که در آن سویس امواج دریا، انبوهی از چادرهای کوچک و یک خیابان پر از کلبه‌هایی دیده می‌شد که از پوست حیوان‌ها درست شده بودند و همچون ماهیانی کنجکاو در امتداد دریا، بالای ساحل زیر باران آرام گرفته بودند و می‌درخشیدند.

در یکی از همان خانه‌ها بود که صبح فردایش براون از خواب بیدار شد. فقط هاله‌ای از ماجرای دیشب را به یاد آورد. در کلبه تنها بود. باقی پولشان در کیفی دور گردنش بود. دری را که از جنس پوست خام بود، هل داد و وارد هوای تاریک و مه‌گرفته خیابان شد. اسب‌هایشان را به حال خود رها کرده و حتی به آنها غذا هم نداده بودند. به سمت مغازه رفت؛ جایی که حیوان‌هایشان را بسته بودند. در راه نشست و طلوع خورشید را تماشا کرد که از پشت تپه‌های آن سوی شهر در حال بالا آمدن بود. ظهرهنگام با چشمان سرخ و بدنی متعفن جلوی ساختمان شهرداری ایستاد و خواست تا همراهانش را آزاد کنند. شهردار از پشت محوطه ساختمان بیرون رفت و چند لحظه بعد همراه یک سرجوخه آمریکایی و دو سرباز برگشت. به او هشدار دادند از آنجا دور شود. یک ساعت بعد در نعل‌بندی بود. با احتیاط کنار در ایستاد. با دقت درون دکان تاریک را نگاه کرد تا اینکه بعد از چند لحظه توانست تمام لوازم و اسباب و سایه درون دکان را تشخیص دهد.

نعل‌بند پشت میز کارش نشسته بود. براون وارد شد و جلوی کیف چرمی پرداخت‌شده آجری‌رنگی را گذاشت که روی در آن نامی با برنج حک شده بود. به آرامی کیف را به سمت خود کشید و در آن را باز کرد و یک جفت لوله تفنگ ساچمه‌ای نفیس را از درون آن بیرون آورد. قنداق تفنگ را با دست دیگرش گرفت. لوله‌های تفنگ را به طرف پایین گرفت و تفنگ را روی میز گذاشت و لوله‌های تفنگ را در بخش ضامن به گلنگدن تفنگ متصل کرد و قفل ضامن‌ها را بست. چخماق را با انگشت شستش کشید و دوباره آن را آزاد کرد. تفنگ را آرام پایین آورد. تفنگ انگلیسی بود و لوله‌هایی از جنس فولاد دمشقی با ضامن‌های حکاکی‌شده داشت و قنداقش از چوب سرخ ماهون درست شده بود. سرش را بالا آورد. نعل‌بند داشت تماشایش می‌کرد.

براون گفت: «از تفنگ سر درمی‌آری؟»

«به‌کم.»

«می‌خوام لوله‌هاش رو کوتاه کنم.»

مرد تفنگ را گرفت و در دستانش نگه داشت. در وسط شیار بین دو لوله با نقش برجسته‌ای از جنس طلا، نام سازنده و شهر لندن حک شده بود. دو حلقه از جنس

طلای سفید در انتهای لوله‌های تفنگ چفت شده بود. ضامن‌ها و چخماق‌ها همگی با نقوشی ظریف از جنس فولاد حکاکی شده و در پایین نام سازنده همراه نقشی از کبک منبت‌کاری شده بود. لوله‌های ارغوانی طی سه مرحله جوشکاری ظریف به هم متصل و چخماق فولادی و آهنی‌اش کاملاً آبکاری شده بود. بسیار خاص و فریبنده، نادر و زیبا و درعین‌حال مرگ‌بار بود. چوب قنداق تفنگ با پری سرخ آذین شده بود و مگسک با یک بست نقره‌ای ظریف و کوچک بر دسته ضامن چفت شده بود. نعل‌بند تفنگ را در دستش جابه‌جا کرد و به براون نگاه کرد. به کیف نگاه کرد. درون آن با پارچه فلانل سبز آراسته شده بود، قسمتی کوچک برای نگهداری فشنگ، باروت‌دان مسی و یک تمیزکننده دندان‌دار درونش تعبیه شده و شماره‌ای از جنس مس روی در آن حک شده بود.

گفت: «چی می‌خوای؟»

«لوله‌ها رو ببُر، از اینجا.» انگشتش را روی قسمتی از لوله تفنگ گذاشت.

«نمی‌تونم.»

براون نگاهش کرد. «نمی‌تونی؟»

«نه آقا.»

دورتادور مغازه را نگاه کرد. گفت: «خب، فکر کردم هر احمق و نفهمی بتونه لوله‌های یه تفنگ ساچمه‌ای رو ببُر.»

«مثل اینکه یه چیزی ت می‌شه‌ها! کی حاضره لوله‌های یه همچین تفنگی رو ببره؟»

براون گفت: «چی گفتی؟»

مرد با دستپاچگی تفنگ را به براون داد. «منظورم اینه که نمی‌فهمم چرا کسی باید بخواد تفنگ به این نفیسی رو از بین ببره. چقدر بابتش می‌گیری؟»

«فروشی نیست. فکر می‌کنی من دیوونه‌م؟»

«نه، اصلاً.»

«لوله‌هاش رو می‌بری یا نه؟»

«نمی‌تونم.»

«نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟»

«هرجور می‌خواین فکر کنین.»

براون تفنگ را گرفت و روی میز گذاشت.

گفت: «چی در ازاش می‌خوای؟»

«من این کار رو نمی‌کنم.»

«اگه یکی این کار رو بخواد بکنه، چقدر خرجشه؟»

«نمی‌دونم. یه دلار.»

براون دست در جیبش کرد و یک‌مشت سکه درآورد. یک سکه طلا به ارزش دوونیم دلار روی میز گذاشت. گفت: «خب، من بهت دوونیم دلار می‌دم.»

نعل‌بند با دستپاچگی سکه را نگاه کرد. گفت: «به پولت نیازی ندارم. نمی‌تونم بهم پول بدی تا من این تفنگ باارزش رو نابود کنم.»

«پولت رو هم پرداخت کردم، انجامش بده.»

«نه، من این کار رو نمی‌کنم.»

کمی عقب رفت. «خب یا می‌تونم ببری‌ش یا اینکه حرف خودت رو بزنی. درهرصورت دهنتم سرویسه.»

نعل‌بند چشم از براون برنداشت. از پشت میزش عقب‌عقب رفت. سپس چرخید و دوید.

وقتی گروه‌بان رسید، براون تفنگ را میان گیره آهنگری گذاشته بود و داشت با یک اره آهن‌بری روی لوله‌ها کار می‌کرد. گروه‌بان جلوتر آمد تا صورتش را بهتر ببیند.

براون گفت: «چی می‌خوای؟»

«این مرد می‌گه تو به مرگ تهدیدش کردی.»

«کدوم مرد؟»

«این مرد.» گروه‌بان سرش را به سمت درگاه مغازه تکان داد.

براون به بریدن ادامه داد. گفت: «به این یارو می‌گی مرد؟»

نعل‌بند گفت: «من به‌هیچ‌وجه به ایشون اجازه ندادم که بیاد داخل مغازه و از وسایلم استفاده کنه.»

گروهبان گفت: «دربارهٔ این چی داری بگی؟»

«دربارهٔ چی؟»

«چه جووری می‌خوای از اتهام‌هایی که بهت می‌زنه قسر دربری؟»

«داره دروغ می‌گه.»

«تهدیدش نکردی؟»

«نه.»

«لعنتی، یعنی اصلاً تهدیدش نکردی.»

«من آدم‌ها رو تهدید نمی‌کنم. بهش گفتم سرویست می‌کنم، رو حرفم هم هستم.»

«تو به این تهدید نمی‌گی؟»

براون سرش را بالا آورد. «تهدید نبود. عهدی بود که انجامش می‌دادم.»

دوباره مشغول کارش شد. مدتی با اره کار کرد تا بالاخره لوله‌ها روی زمین کثیف و گل‌آلود افتادند. اره را کنار گذاشت و گیره‌ها را باز کرد، تفنگ را برداشت و لوله‌ها را از انتهای تفنگ باز کرد، آن را درون کیف جا داد و در کیف را بست.

گروهبان گفت: «دعوا سر چی بوده؟»

«تا جایی که من می‌دونم دعوایی نبوده.»

«بهتره ازش بپرسی این تفنگی رو که از بین برد از کجا آورده؟ شرط می‌بندم از یه جایی دزدیده.»

گروهبان گفت: «تفنگ رو از کجا آوردی؟»

براون خم شد و تکه‌های بریدهٔ لولهٔ تفنگ را برداشت. حدود ۴۵ سانتی می‌شد. میز را دور زد و از کنار گروهبان گذشت. جلد تفنگ را زیربغلش گذاشته بود. وقتی به درگاه رسید برگشت. از نعل‌بند خبری نبود. به گروهبان نگاه کرد.

گفت: «فکر کنم این یارو دست از شکایت برداشته. حتمی مست بوده.»

هنگامی که داشت از میدان به سمت ساختمان کاهگلی کوچک شهرداری می‌رفت، تادوین و وبستر را دید که تازه آزاد شده بودند. سرگردان و متعفن اطراف می‌چرخیدند. سه نفری به طرف ساحل رفتند و روی شن‌های ساحل نشستند و به امواج خاکستری که از میان بطری براون رد می‌شد نگاه کردند. هیچ‌کدام از آنها تابه‌حال اقیانوس را ندیده بود. براون بلند شد و جلوتر رفت و دستش را میان لایه‌های کف‌آلود امواج دریا برد که روی شن‌های تیره شناور بودند. دستش را بلند و نمک روی انگشتانش را مزه کرد. به امواجی نگاه کرد که به سمت ساحل می‌آمدند و برمی‌گشتند. سپس بلند شدند و از ساحل به سمت شهر بازگشتند.

بعد از ظهر آن روز را در شراب‌فروشی‌ای گذراندند که صاحب آن مکزیکی بود. چند سرباز وارد شدند. درگیری ایجاد شد. تادوین ایستاده بود و دائماً تلو تلو می‌خورد. فردی صلح‌جو از میان سربازان بلند شد و خیلی زود افراد دوباره سر جایشان نشستند. اما چند دقیقه بعد، وقتی براون داشت از کنار پیشخوان برمی‌گشت، پارچ آگواردینت [۳۶۷] را روی سرباز جوانی ریخت و با سیگارش او را به آتش کشید. مرد بی هیچ حرفی برای نجات جاننش از میان آن زبانه‌های پرصدا بیرون دوید. شراره‌های آتش به رنگ آبی روشن بود و زیر پرتوی خورشید اصلاً دیده نمی‌شد. وسط خیابان همچون کسی که زنبورها احاطه‌اش کرده بودند یا دیوانه‌ای پریشان‌حال، با خود درگیر بود و سرانجام درحالی‌که میان آتش می‌سوخت، وسط خیابان بر زمین افتاد. همان موقع چند نفری با سطل آب به سوی او شتافتند که حالا در میان گل‌ولای خیابان همچون عنکبوتی غول‌پیکر سیاه و گل‌آلود شده بود.

براون زنجیرشده و بسیار تشنه، در سلولی تاریک، نمور و کوچک از خواب بیدار شد. اولین چیزی که جست‌وجو کرد، کیف سکه‌ها بود؛ هنوز زیر پیراهنش جای داشت. از روی تشک گاهی بلند شد و چشمش را روی شکاف در گذاشت. روز بود. با صدای بلند فریاد زد تا کسی بیاید. نشست و با دستان زنجیرشده‌اش سکه‌ها را شمرد و آنها را دوباره درون کیف گذاشت.

نزدیک غروب سربازی برایش غذا آورد. نام سرباز پتیت [۳۶۸] بود و براون به او گردن‌بندی از گوش‌های انسان داد و سکه‌ها را نمایان کرد. پتیت گفت به هیچ‌وجه دوست ندارد در این توطئه دستی داشته باشد. براون به او گفت که چطور سی‌هزار دلار را در صحرا پنهان کرده است. درباره فری و اقامتش در مقر گلانتون به او گفت. دوباره سکه‌ها را نشان داد و خیلی خودمانی از گوشه‌وکنار محلی که در آن اقامت داشت و همین‌طور گزارش‌ها و مسائلی که قاضی همه را تهیه و تدارک دیده بود، با جزئیاتی من‌درآوردی به او گفت. سپس خیلی آرام گفت: «می‌تونیم توش سهیم شیم. فقط من و تو.»

از پشت میله‌های زندان سرباز را با دقت و ارسی کرد. پتیت با آستینش پیشانی‌اش را پاک کرد. براون دوباره دست پر از سکه‌اش را درون کیسه کرد و کیسه را

به او داد.

گفت: «فکر می‌کنی نمی‌تونیم به هم اعتماد کنیم؟»

پسرکه کیسهٔ سکه‌ها را با تردید در دست گرفته بود، همچنان ایستاده بود. سعی کرد کیف را از میان میله‌ها دوباره به براون برگرداند. براون چند قدم عقب رفت و دستانش را بالا برد.

آرام گفت: «احمق نباش. چه فکری می‌کنی که با این سنت همچین پیشنهادی رو بهت دادم؟»

وقتی پتیت رفت، روی تشک کاهی نشست و به بشقاب حلبی لوبیاهای و نان‌های تورتیا نگاه کرد. بعد از مدتی همه را خورد. بیرون دوباره باران شروع شده بود و صدای پای سوارکاران را میان کوچه‌های گل‌آلود می‌شنید. خیلی زود هوا تاریک شد.

دو شب بعد آنجا را ترک کردند. هرکدام سوار بر یک اسب زین‌شدهٔ معمولی بودند و همراهشان تفنگ، پتو، و قاطری داشتند که حامل آذوقه‌شان بود: ذرت خشک‌شده، گوشت گاو و خرما. از تپه‌های خیس و گل‌آلود بالا رفتند. با دمیدن اولین سپیدهٔ صبح، براون تفنگش را برداشت و از پشت به سر پسر شلیک کرد. اسب با سرعت به جلو دوید و پسر از پشت اسب افتاد. تمام جمجمه‌اش از بین رفته و مغزش متلاشی شده بود. براون اسبش را متوقف کرد و از آن پایین آمد. کیسهٔ سکه‌ها، چاقوی پسر، تفنگ، باروت‌دان و کتش را برداشت و گوش‌های پسر را از بیخ سرش کند و آن را به گردن‌بندش آویزان کرد. سپس سوار شد و به راه افتاد. قاطر دنبالش راه افتاد و بعد از مدتی اسب پسر را هم دید که از دور می‌آمد.

وقتی وبستر و تادوین به اقامتگاهشان در یوما رسیدند، نه آذوقه همراهشان بود و نه دیگر قاطری. گلانتون همراه پنج مرد در دمام غروب به راه افتاد و قاضی را مسئول فری کرد. در تاریکی شب به سان‌دیگو رسیدند و مستقیم به خانهٔ شهردار رفتند. مرد با لباس خواب و کلاه پشمی منگوله‌داری بر سر شمع به‌دست، جلوی در ظاهر شد. گلانتون مرد را به داخل اتاق مهمان هل داد و از همان‌جا مردانش را به انتهای خانه فرستاد؛ جایی که صدای جیغ زنی شنیده می‌شد. بعد از چند سیلی آهسته صدا خاموش شد.

شهردار مردی در دههٔ شصت‌سالگی بود. برگشت تا به زنش کمک کند که با لولهٔ تفنگ او را بر زمین انداختند. دوباره درحالی‌که سرش را میان دستانش گرفته بود بلند شد. گلانتون او را به اتاق انتهای خانه برد. در دستش طنابی داشت که سر آن را به شکل یک حلقه درآورده بود. شهردار را به سمت خود چرخاند و حلقهٔ

طناب را دور گردنش انداخت و آن را تنگ کرد. زن در رختخواب نشسته بود و با دیدن این صحنه دوباره شروع به جیغزدن کرد. یکی از چشمانش ورم کرده بود و تندتند پلک می‌زد. در همان لحظه، یکی از سربازان محکم بر دهانش کوبید و او با پریشان‌حالی روی تخت افتاد و دستانش را روی سرش گذاشت. گلانتون شمع را بالا گرفت و به یکی از سربازان دستور داد که پسری از روی شانه‌هایش بالا برود. پسر روی شانه‌های سرباز رفت و از فضای میان تیرک سقف، انتهای طناب را عبور داد و آن را محکم کرد و دنباله طناب را پایین انداخت. بقیه انتهای طناب را کشیدند و شهردار را که از ترس لال شده بود و دائم تقلا می‌کرد بالا بردند. دستانش باز بود؛ وحشیانه با دستش طناب بالای سرش را گرفته بود و خود را برای نجات از خفگی بالا می‌کشید. با پاهایش در هوا لگد می‌زد و آرام در میان نور شمع می‌چرخید.

نفس‌زنان گفت: [۳۶۹] «Valgame Dios. Que quiere?»

گلانتون گفت: «پولم رو می‌خوام، پولم، قاطر باربرم و دیوید براون رو می‌خوام.»

پیرمرد خس‌خس‌کنان گفت: [۳۷۰] «Como?»

کسی چراغی را روشن کرد. پیرزن بلند شد و اول سایه و بعد هیکل همسرش را دید که از طناب آویزان بود و تکان می‌خورد. چهاردست‌وپا از کنار تخت به‌طرفش رفت.

شهردار نفس‌زنان گفت: [۳۷۱] «Digame.»

کسی خواست زن را بگیرد؛ اما گلانتون به او اشاره کرد که دست نگه دارد. زن سراسیمه از کنار تخت به‌سمت همسرش رفت و زانوهای او را به‌سمت بالا گرفت. با گریه‌زاری به گلانتون التماس و از پروردگار عادل درخواست بخشش و گذشت می‌کرد.

گلانتون چرخ می‌زد تا صورت مرد را بهتر ببیند. گفت: «پولم رو می‌خوام، پولم، قاطرم و مردی رو که به اینجا فرستادم. El hombre que tiene usted. Mi companero.»

[۳۷۲]

مرد حلق‌آویز نفس‌زنان گفت: «نه نه، هیچ مردی اینجا نیست.»

«کجاست؟»

«اینجا نیست.»

«چرا، همین‌جاست. توی زندان.»

«نه نه. [۳۷۳] Madre de Jesus. اینجا نیست، رفته. [۳۷۴]. Siete, ocho dias.»

«زندان کجاست؟»

«Como?»

«[۳۷۵] El juzgado. Donde esta?»

پیرزن یکی از بازوانش را از دور زانوی مرد رها کرد تا با دست اشاره کند. صورتش به سمت پای مرد بود. گفت: [۳۷۶] «Alia. Alia.»

دو مرد بیرون رفتند. یکی از آنها انتهای شمع را گرفته بود، دست دیگرش را گود کرده و برای محافظت و جلوگیری از خاموش شدن شمع آن را روی شعله گرفته بود. وقتی برگشتند، اعلام کردند زندان کوچک درون ساختمان خالی است.

گلانتون شهردار را با دقت تماشا کرد. بدن پیرزن آشکارا می‌لرزید. انتهای طناب را به پایه تخت گره زده بود. طناب را شل کرد و شهردار و زنش روی زمین افتادند. دست‌وپا و دهانشان را بستند و برای یافتن مغازه‌دار رفتند. سه روز بعد، شهردار، مغازه‌دار و همسر شهردار را بسته و غرق در مدفوعشان درون یک کلبه متروکه، کنار ساحل و در دوازده کیلومتری بیرون شهر پیدا کردند. مقابلشان پیاله‌ای آب بود که باید مثل سگ از آن می‌نوشیدند. آن‌قدر در آن مکان پرت فریاد کشیده بودند که همچون سنگ، خشک شده و مرده بودند.

گلانتون و مردانش دو روز و دو شب تمام مست از الکل همچون مجانین در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. غروب دومین روز، با گروهبانی مواجه شدند که مسئول قرارگاهی کوچک از تجهیزات و سلاح‌های آمریکایی بود. او و سه نفری را که همراهش بودند، با زدن ضربه‌ای بر سرشان بی‌هوش کردند و سلاح‌هایشان را دزدیدند. در سپیده‌دم وقتی سربازان به در اتاق مسافرخانه کوبیدند و وارد شدند، کسی را در اتاق نیافتند.

گلانتون تنها به یوما برگشت. مردانش به سوی معادن طلا رفته بودند. در آن صحرای پوشیده از استخوان با وسایل پاره و کثیف مسافرانی پیاده که داشتند او را صدا می‌زدند روبه‌رو شد. جسد مردان روی زمین افتاده بود. گروهی در حال جان‌دادن بودند و تعدادی هم کنار گاری شکسته‌ای جمع شده بودند، با صدایی دورگه بر سر قاطرها و گاوهای تر فریاد می‌کشیدند و آنها را شلاق می‌زدند؛ گویی درون این اتاقک چوبی شکسته لوح سنگی عهدوپیمانشان قرار داشت و این حیوان‌ها تا جان در بدن داشتند، باید این محموله را حمل می‌کردند. مردمی که همراه این هیئت بودند، با فریاد به سوارکار تنها هشدار دادند که این

گذرگاه خطرناک است؛ اما برخلاف تمام فریادها و عربده‌هایشان، سوارکار همچون قهرمان داستان‌ها به‌سوی آرواره‌های باز و تیز و برنده یا نبردی بی‌رحمانه یا بلا و قحطی رفت که در انتظارش بود.

وقتی به یوما رسید مست بود. دو الاغ با بار ویسکی و کلوچه پشت‌سرش بودند. روی اسبش نشسته بود و به رودخانه‌ای که تمام راه‌های دنیا را به هم وصل می‌کرد نگاه کرد. سگش آمد و پوزه‌اش را به پایش که در رکاب بود مالید.

دختر جوان مکزیکی برهنه زیر سایه دیوار چمباتمه زده بود. او را که داشت رد می‌شد تماشا کرد. سینه‌هایش را با دستانش پوشانده بود. قلاده‌ای از جنس پوست خام دور گردنش بود و با زنجیر به تیرکی بسته شده و کنارش کاسه‌ای سفالی قرار داشت که درونش پس‌مانده گوشتی سیاه بود. گلانتون الاغ‌ها را به تیرک بست و خود سوار بر اسب داخل شد.

کسی دورواطراف نبود. به‌سوی بارانداز رفت. همان موقع که داشت رودخانه را تماشا می‌کرد، ناگهان دکتر چهاردست‌وپا از ساحل پایین آمد و محکم پای گلانتون را گرفت و با صدایی آرام و نامفهوم به او التماس کرد. هفته‌ها می‌شد کسی او را ندیده بود و حالا او کثیف و پریشان‌حال پاچه شلوار گلانتون را محکم چسبیده بود و به‌سوی سنگرهای بالای تپه اشاره می‌کرد. گفت: «اون مرد... اون مرد...»

گلانتون پایش را از رکاب بیرون کشید و دکتر را با پایش به کناری هل داد، اسبش را چرخاند و از تپه بالا رفت. قاضی بر فراز تپه با هیکلی سیاه در برابر غروب خورشید همچون پروردگار قدرتمند ایستاده بود. با شنلی از جنس پارچه‌ای ظریف بدن برهنه خود را پوشانده بود. سیاه‌پوست، یعنی جکسون هم با همان پوشش از درون یکی از سنگرهای بتنی بیرون آمد و کنارش ایستاد. گلانتون به‌سمت قله و اقامتگاهش بالا رفت.

در طول شب صدای شلیک پیاپی تفنگ و خنده و فحاشی کنار رودخانه شنیده می‌شد. وقتی صبح شد، هیچ‌کس اطراف نبود. فری در لنگرگاهش آرام گرفته بود. مردی به‌سمت بارانداز رفت. در شیپورش دمید. کمی منتظر ماند و دوباره رفت.

فری بلااستفاده تمام روز را در جایگاهش بود. با آمدن غروب و تاریکی عیش‌ونوش دوباره آغاز شد و صدای جیغ دختران جوان که از کنار رودخانه به‌سوی چادرهای مسافران برده می‌شدند شنیده می‌شد. کسی به کودن ویسکی مخلوط‌شده با عشب [۳۷۷] داده بود و این معجون باعث شده بود با جنب‌وجوش بیشتری حرکت کند و جلوی آتش همانند میمون‌ها خود را تکان دهد و برقصد. با وقار بسیار راه می‌رفت و لب‌های گشاد و خیسش را مزه می‌کرد.

سپیده‌دم، سیاه‌پوست به‌سمت بارانداز رفت و در رودخانه ادرار کرد. کشتی‌های شن‌کش پایین رودخانه بر کرانه ساحل و در چندسائتی آب‌های گل‌آلود پهلو

گرفته بودند. ردایش را دورش پیچید و بر پهنه مارپیچ و گسترده‌شن‌کش‌ها راه رفت. آب تا روی الوارها به‌سویش در جریان بود. ایستاد و تماشا کرد. خورشید هنوز بالا نیامده و لایه‌ای از مه سطح رودخانه را پوشانده بود. پایین رودخانه چند اردک از میان درختان بید بیرون آمدند، در کناره آب حلقه‌وار حرکت کردند و سپس بال‌زنان شروع به پرواز کردند، دایره‌وار چرخ‌ی زدند و به‌طرف بالای رودخانه رفتند. روی کف‌شن‌کش سکه‌ای افتاده بود. احتمالاً برای یکی از مسافران بود. خم شد تا آن را بردارد. بلند شد و شن روی سکه را پاک کرد و آن را بالا گرفت. در همین حین نیزه چوبی بلندی از بالای شکمش گذشت و پروازکنان درون رودخانه افتاد. در آب فرورفت و دوباره روی سطح آب آمد و چرخید و به‌سمت پایین رودخانه رفت.

اطراف را نگاه کرد. ردایش همچنان بدنش را پوشانده بود. دستش را روی زخمش گذاشت و با دست دیگرش برای یافتن اسلحه لباس‌هایش را گشت؛ اما از آن خبری نبود. اسلحه‌اش آنجا نبود. دومین تیر از سمت چپش رد شد و دو تیر دیگر هم به او اصابت کرد؛ یکی درون سینه‌اش و دیگری درون کشاله رانش. بلندای تیرها حدود یک متر بود و با هر حرکت بیشتر درون بدنش فرومی‌رفت. درست همانند درفش‌هایی بودند که در مراسم و تشریفات استفاده می‌شوند. رانش را از جایی که سرخرگش مصدوم شده بود و در امتداد بدنه تیر خون‌ریزی داشت محکم گرفت. به‌سوی ساحل حرکت کرد و یک‌وری داخل رودخانه افتاد.

وقتی اولین سرخ‌پوست یومایی روی عرشه‌شن‌کش پرید، او ناتوان درون بخش کم‌عمق رودخانه شناکان می‌رفت تا قوای پاهایش را دوباره به دست آورد. مرد یومایی کاملاً برهنه بود. موهایش را نارنجی و صورتش را سیاه کرده و با خطی سرخ صورتش را از رستنگاه موهایش تا چانه به دو بخش تقسیم کرده بود. پایش را دو بار محکم روی کف چوبی عرشه کوبید و همچون جادوگری بی‌رحم که از زمان‌های دور به این دوره آمده است، سلاح‌هایش را تکان می‌داد. به‌سمت آب خم شد؛ جایی که سیاه‌پوست میان امواج آرام و سرخ‌شناور بود. ردای سیاه‌پوست را گرفت، او را از آب بیرون کشید و با چماقش محکم بر سرش کوبید.

گروهی از تپه‌ای بالا رفتند که قلعه بالای آن قرار داشت و آمریکایی‌ها درونش به خواب رفته بودند؛ بعضی سوار بر اسب و بعضی پیاده؛ اما همگی به کمان و چماق مسلح بودند. صورت‌هایشان را یا سیاه کرده بودند یا با سرخاب رنگ‌پریده و موهایشان همگی آغشته به خاک رس بود. اولین اقامتگاه جایی بود که لینکلن در آن سکونت داشت. وقتی همگی به اولین اقامتگاه رسیدند، یکی از آنها سر دکنتر را از موهایش که هنوز خون از آن می‌چکید، گرفته بود و پشت‌سرش چند نفر سگ دکنتر را درحالی‌که پوزه‌اش را بسته بودند می‌کشیدند. باین‌حال او کماکان محکم خود را تکان می‌داد و مقاومت می‌کرد. از درون راهرویی از رس خشک‌شده وارد چادری شدند که از چوب‌های درخت بید ساخته و با پارچه‌ای برزنتی مسقف شده بود. پشت چادر گان، ویلسون [۳۷۸] و هندرسون اسمیت را که مست بودند کشتند. در سکوت محض از میان دیوارهای بدشکل نیمه‌تمام گذشتند و حالا زیر پرتوی خورشیدی که بر فراز تپه خودنمایی می‌کرد، زیر بدن‌های رنگ‌شده و روغن‌مالی‌شده

و آغشته به خون می‌درخشیدند.

وقتی وارد اتاق خواب گلانتون شدند، او تلوتلوخوران و یک‌وری ایستاد و همگی با چشم‌هایی وحشی و با خشم به او خیره شدند. اتاق رُسی کوچک با یک تخت برنجی که او از خانواده‌ای مهاجر تصاحب کرده بود، اشغال شده و او همچون خان یا نجیب‌زاده‌ای فاسد کنارش ایستاده بود. اسلحه‌هایش به‌ترتیب و منظم از قبه‌ای گران‌قیمت آویزان بود. کابالو این پلُو [۳۷۹] به‌طرف تخت رفت. سمت راستش یاور و همراه همیشگی‌اش با تبری معمولی در دستش ایستاده بود. دسته تیر از جنس چوب گردو بود که نقوش کفرآمیزی روی آن حکاکی شده بود و پره‌های پرندگان شکاری از آن آویزان بود. گلانتون تف کرد.

گفت: «کارت رو زودتر تموم کن سرخ‌پوست پست‌فطرت!» و پیرمرد تبر را بالا برد و سر جان جول گلانتون [۳۸۰] را تا گلو شکافت.

وقتی وارد اقامتگاه قاضی شدند، کودن و دختر برهنه تقریباً دوازده‌ساله‌ای را دیدند که روی زمین کز کرده بود. پشت‌سر آنها، قاضی برهنه ایستاده بود. لوله برنجی خمپاره‌انداز را به‌سمتشان گرفته بود. واگن چوبی کف اتاق بود. تسمه‌هایش همگی از هم باز و به یک واگن یدک‌کش متصل شده بود. قاضی تویی را زیربغلش گرفته و سیگار روشنی هم روی لوله خمپاره‌انداز گذاشته بود. یومایی‌ها یکی پس از دیگری روی زمین افتادند و قاضی سیگارشان را در دهانش گذاشت، چمدانش را برداشت و از در بیرون رفت. از کنارشان گذشت و از خاکریز پایین رفت. کودن که قدوقواره‌اش تنها تا کمر قاضی می‌رسید، به او چسبیده بود. هر دو باهم به جنگلی در دامنه تپه رفتند و ناپدید شدند.

وحشی‌ها با اسباب اقامتگاه سفیدپوستان آتشی بزرگ را بر فراز تپه برپا کردند. بدن گلانتون را به سیک دلاورانی که در جنگ کشته می‌شوند، روی دست‌هایشان بالا بردند و آن را درون آتش پرتاب کردند. سگ او را به جسدش بسته بودند و او همچون همسری که داوطلبانه می‌خواهد با جسد همسرش بسوزد، زوزه‌کشان به درون آتش پرتاب شد. بعد از چند لحظه صدای زوزه‌های سگ در میان آوای زبانه‌های آتش و دود غلغله‌ای که از چوب درختان همیشه‌سبز برخاسته بود خاموش شد. بدن بی‌سر دکتر را پایکوبان کشیدند و درون تل هیزم انداختند و سگ نگهبان دکتر را هم محکوم به سوزاندن کردند. در میان آتش آهسته‌تقلا می‌کرد تا گویی طنابی که با آن او را بسته بودند پاره شد و او با بدنی سوخته، چشمانی کور و غرق در دود بیرون خزید. آن را با ضربه چماق دوباره درون آتش انداختند. هشت جسد دیگر را هم درون آتش انداختند. در آتش جِلزِوولز می‌کردند. بوی تعفن در فضا پیچید و دودی غلیظ بر فراز رودخانه به هوا خاست. سر دکتر را که به تیرکی بسته شده بود، کمی اطراف چرخاندند و در آخر آن را هم به درون آتش انداختند. در کنار خاکسترها، تفنگ‌ها و لباس‌ها و همچنین تمام طلاها و

نقره‌هایی که از لباس‌های اجساد و از درون صندوق‌ها بیرون کشیده بودند، بین خود تقسیم کردند. بقیه وسایل را درون آتش سوزاندند. وقتی خورشید بر پهنای آسمان پدیدار شد، صورت‌های رنگارنگشان زیر پرتوی خورشید می‌درخشید. همگی با غنایمی در مقابلشان، روی زمین نشسته بودند و آتش را تماشا می‌کردند و چپق‌هایشان را می‌کشیدند؛ گویی چند دسته دلک در این مکان دور از شهر در حال تمرین نمایشی هستند. جمعیتی از آن‌سوی دود فریاد می‌کشیدند؛ گویی تمام شهر درحالی که شیپور می‌زدند و بر طبل‌هایشان می‌کوفتند، آمده بودند تا سرانجام این نمایش را که برایشان کاملاً مستند و بدیهی بود ببینند. همگی همچون حضاری که گویی پایان کار خود را نظاره می‌کنند، جمجمه‌های سوخته دشمن را تماشا می‌کردند که روبرویشان همچون خونی در میان زغال‌ها می‌درخشید

فرار، در بیابان، یومایی‌ها در تعقیبشان، مقاومت، باران تیر، مهاجری دیگر، محاصره، شلیک در صحرا، آتش‌های شبانه، جان قاضی، مبادله پایپای در بیابان، کشیش سابق و حمایت از کشتار، عزیمت، درگیری دیگر، نهر کاریزو کریک [۳۸۱]، حمله، میان استخوان‌ها، نهایت تلاش و استقامت، جن‌گیری، مصدومیت توبین، ریزنی، سلاخی اسب‌ها، قاضی در دادگاه، فراری دیگر، صحرایی دیگر

تادوین و بچه با تمام وجود و بیشترین سرعت ممکن به سمت بالای رودخانه می‌دویدند. از میان سرخس‌ها و نی‌زار کنار ساحل، صدای تیرکمان‌ها شنیده می‌شد. از میان درختان بید بیرون آمدند. از تل‌ماسه‌ای بالا رفتند و ناپدید شدند و چند لحظه بعد دوباره پدیدار شدند. دو شب‌ سیاه پیریشان حال میان شن‌ها گاهی می‌دویدند و گاهی آرام می‌گرفتند. صدای شلیک تفنگ‌ها و حضور مرگ را در آن سرزمین پهناور می‌شنیدند و حس می‌کردند. چهار تن یومایی بر فراز تل ماسه‌ها ایستاده بودند؛ اما دنبالشان نکردند؛ فقط آنها را تماشا کردند و سپس برگشتند.

تیری تا انتها به درون پای بچه فرورفته بود و به استخوانش فشار می‌آورد. توقف کرد، نشست و چند سانتی بدنه تیر را از جایی که فرورفته بود بیرون کشید؛ سپس دوباره ایستاد و راه افتاد. بر فراز تپه شنی ایستادند و پشت سرشان را نگاه کردند. روی تل‌ماسه‌ها خبری از یومایی‌ها نبود. می‌توانستند دود سیاهی را ببینند که از پرتگاه کناره رودخانه بلند شده بود. این سرزمین در سمت غرب با شن‌های روان و غلتان پوشیده شده بود و انسان می‌توانست با دراز کشیدن از دست دشمن پناه بگیرد؛ اما هیچ‌جایی نبود تا از دست خورشید رها شود و فقط باد می‌توانست رد پاهایش را بپوشاند.

تادوین گفت: «می‌تونی راه بری؟»

«چاره دیگه‌ای ندارم.»

«چقدر آب همراهت آوردی؟»

«زیاد نیست.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم.»

تادوین گفت: «می‌تونیم خیلی راحت به سمت رودخونه برگردیم و اونجا استراحت کنیم تا حالت جا بیاد.»
«که چی؟»

دوباره پیش رویش را نگاه کرد و بعد به تیر شکسته‌ای که در پای بچه بود و خونی که از آن می‌جوشید نگاه کرد. «می‌خوای یه امتحانی کنی و تیر رو بیرون بکشی؟»
«نه.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»
«ادامه بدیم.»

راهشان را تغییر دادند و رد درشکه‌هایی را که بر پهنه بیابان به جا مانده بود دنبال کردند. تمام آن روز را تا غروب خورشید راه رفتند. با تاریک شدن هوا آبشان هم تمام شد و آنها به سختی و لرزان از سرما، زیر آسمان پهناور و ستاره‌هایی که آرام سوسو می‌زد، در میان تل‌ماسه‌ها دراز کشیدند و خوابیدند. با سپیده‌دم از خواب بیدار شدند و دوباره به راهشان ادامه دادند. پای بچه سفت شده و با وجود چوبی که زیر بغل گرفته بود، به سختی راه می‌رفت. دو بار به تادوین گفت که بدون او ادامه دهد؛ اما تادوین قبول نکرد. پیش از ظهر سروکله بومی‌ها پیدا شد.
آنها را تماشا کردند. در امتداد افق لرزان شرق همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی غمگینی دور هم یک جا جمع شدند. اسبی نداشتند و به نظر می‌رسید با عجله در حرکت هستند. چند لحظه بعد تیرهایی را بالای سر فراری‌ها رها کردند.

به راهشان ادامه دادند. بچه هفت‌تیرش را بیرون کشید. با سرعت قدم برمی‌داشت و از زیر باران تیرهایی که از میان خورشید می‌بارید، جاخالی می‌داد. بدنه تیرها زیر آسمان رنگ‌پریده می‌درخشید و تیز و پرصدا پیش می‌رفت و سپس لرزان در دل زمین فرو می‌رفت. نیزه‌ها را علیه گونه‌هایی چون خود پرتاب می‌کردند. اطراف‌شن‌ها همچون خرچنگی آرام به دشواری حرکت می‌کردند تا جایی که تیرها ضخیم‌تر و نزدیک‌تر شد. توقف کردند. بچه افتاد و روی آرنج‌هایش تکیه کرد، چخماق تفنگش را کشید و هدف‌گیری کرد. نود متری با یومایی‌ها فاصله داشتند. فریاد می‌کشیدند. تادوین کنار بچه روی یک زانویش نشست، شلیک کرد و دودی خاکستری آرام در هوا رقصیدن گرفت. یکی از وحشی‌ها همچون کسی که در تله می‌افتد زمین خورد. بچه چخماق هفت‌تیرش را دوباره کشید؛ اما تادوین دستش را روی لوله تفنگ گذاشت. بچه نگاهش کرد و چخماق را دوباره سر جایش برگرداند؛ سپس نشست و دوباره آن را از فشنگ پر کرد و به زور از جایش بلند شد. چوب زیر بغلش

را گرفت و به راهشان ادامه دادند. پشت سرشان می‌توانستند صدای جیغ و فریاد گروهی را تنها به‌خاطر یک شلیک بشنوند.

بیابان‌گردها با چهره‌های رنگ‌شده خود سرسختانه دنبال آنها بودند. ۲۴ ساعت تمام را بی‌آب گذرانده بودند. پیش رویشان گستره‌شن‌های تهی قرار داشت. آسمان آرام آرام درخشش خود را بازیافت. پیکان‌ها اریب‌وار، شناور و پشت‌سرهم از میان شنزار اطرافشان می‌بارید. انسان را دقیقاً به یاد ساقه‌های گره‌خورده و جهش‌یافته‌ای می‌انداخت که برای مقابله با هوای خشک بیابان به‌سرعت تکثیر می‌شوند. توقف نکردند. وقتی به منطقه‌چاه‌خیز آلامو موچو [۳۸۲] رسیدند، خورشید مقابلشان پایین آمده بود. سایه‌ای روی لبه‌چاهی نشسته بود. بلند شد و در مقابل چشمان لرزان دنیا خمیده ایستاد. یک دستش را بلند کرد؛ علامت خوشامدگویی بود یا هشدار؛ نمی‌دانستند. دستانشان را جان‌پناه چشمانشان کردند و لنگان‌لنگان به راه افتادند. سایه کنار چاه صدایشان کرد. او کشیش سابق، توبین، بود.

تنها و بی‌سلاح بود. گفت: «چند نفرین؟»

تادوین گفت: «همینی که می‌بینی.»

«همه کشته شدن؟ گلانتون؟ قاضی؟»

جوابی ندادند. داخل کف چاه رفتند که درونش چند سانتی آب بود، زانو زدند و شروع به نوشیدن کردند.

چاه زیاد عمیق نبود. قطرش حدود سه متر بود. خود را به دیواره شیب‌دار و برجسته چاه چسباندند و از آنجا حرکت سرخ‌پوست‌ها را میان دشت تماشا کردند. آرام می‌رفتند. گروهی کوچک از سوارکاران با پرچمی سرخ تیره‌ایشان را آماده و پرتاب کردند و در مقابل، آمریکایی‌ها درست همانند مأموران توپخانه ورود و حرکت تیرها را اعلام کردند. بی‌پناه روی زمین دراز کشیده بودند و از کنار گودال مهاجمان را تماشا می‌کردند. دستانشان در دو طرف بدنشان زمین را چنگ می‌زد و پاهایشان همچون گربه، خشک و بی‌حرکت زیر شکمشان جمع شده بود. بچه بی‌وقفه در حال تیراندازی بود. چند دقیقه بعد با تاریک‌شدن هوا وحشیان ساحل غربی که فقط به روشنایی علاقه‌مند بودند، آرام شروع به رفتن کردند.

اطراف چاه تپه‌های کوچک شنی قرار داشت که متعلق به معادن قدیمی طلا بود. احتمالاً یومایی‌ها می‌خواستند اینجا را تصاحب کنند. بچه از پناهگاهش بیرون آمد، به سمت لبه غربی گودال رفت و به‌سوی صحرا، در میان گرگ‌ومیش آسمان، به سمتی شلیک کرد که آنها ایستاده یا همانند گرگ‌ها روی پاهایشان نشسته بودند. کشیش سابق کنار بچه زانو زد و پشت‌سرش را نگاه کرد. کلاهش را میان خورشید و مگسک تفنگ بچه گرفت. بچه تفنگ را محکم در دو دستش نگه داشت و سر آن را روی لبه گودال بی‌حرکت قرار داد و شروع به شلیک کرد. در دومین شلیک، یکی از وحشی‌ها بر زمین افتاد و دیگر حرکتی نکرد. شلیک بعدی یک نفر دیگر را هم

بر زمین زد، نشست و سپس بلند شد و چند قدمی رفت و دوباره نشست. کشیش سابق آرام کنارش بود و به او دلگرمی می‌داد. بچه چخماق تفنگش را دوباره عقب کشید و کشیش سابق کلاهش را روی مگسک و چشمان پسر تنظیم کرد تا سایه مناسب فراهم شود و بچه دوباره شلیک کرد. به طرف مرد مجروحی که در صحرا نشسته بود، هدفگیری کرد و او را در دم کشت. کشیش سابق سوت آرامی کشید.

آهسته گفت: «آفرین، کارت درسته. بدون که همه اینها مهارتت رو نشون می‌ده و نباید هیچ وقت ناامید بشی.»

یومایی‌ها از این بخت بدی که رویشان چنبره زده بود مستأصل شده بودند. بچه چخماق تفنگ را کشید و دوباره به تعدادی از آنها که روبه‌رویشان بودند شلیک کرد. وحشی‌ها خود را جمع‌وجور کردند و عقب کشیدند. اجساد همراهانشان را با خود می‌بردند. تیرهای هوایی پیاپی می‌فرستادند و با زبان عصر حجری خود برای ازدست‌دادن همخون خود یا استطاعت به خدایانشان یا خداوند جنگ یا اقبالی که بر آنها افتاده بود، نعره می‌کشیدند. در صحرا عقب می‌رفتند تا اینکه کم‌کم کوچک و کوچک‌تر شدند.

بچه ققمقه و اسلحاهش را گوشه‌ای گذاشت و با یک بیل کهنه که همان‌جا افتاده بود چاله‌ای دیگر کند. با آبی که بیرون تراوش کرد، سوراخ‌های لوله و خود لوله تفنگ را شست، قسمتی از لباسش را سر تکه‌چوبی گذاشت و آن را در سوراخ لوله فروکرد تا اینکه کاملاً تمیز شد. سپس لوله را دوباره سوار هفت‌تیر کرد. ضامن لوله را محکم کشید تا اینکه لوله کاملاً در جایگاهش چفت شد. در آخر آن را میان شن‌های گرم گذاشت تا خشک شود.

تادوین از کنار چاله دور زد و پیش کشیش سابق رفت. باهم عقب‌نشینی وحشی‌ها را در میان هُرم گرمایی که از سطح صحرا می‌جوشید و منظره مقابلشان را به ارتعاش درآورده بود، زیر آخرین پرتوهای نور خورشید تماشا کردند.

«اون یه هفت‌تیرکش قهاره، مگه نه؟»

توبین سرش را به علامت تصدیق تکان داد. به چاله‌ای نگاه کرد که پسر مشغول پرکردن هفت‌تیرش بود. باروت‌ها را با چشم اندازه می‌گرفت و درون خان گلوله جای می‌داد و بعد با فشار گلوله‌ها را درون هفت‌تیر می‌کرد.

«چطور اندازه مهمات رو می‌دونی؟»

«زیاد نمی‌دونم. باروت و گلوله زیاد نداریم.»

کشیش سابق سرش را به علامت تایید تکان داد. نزدیک غروب بود و در سرزمین سرخ‌رنگ به‌سوی غرب یومایی‌ها با سایه‌هایی سیاه مقابل خورشید جمع شده بودند.

تمام طول شب آتش‌هایشان بر فراز سیاهی دنیا می‌سوخت. بچه لوله را از هفت‌تیر جدا و از آن به‌عنوان دوربین استفاده کرد. اطراف‌ش‌های گرم کنارۀ چاه، چرخ‌ی زد و برای نقشه‌ای که در ذهن داشت، تمام آتش‌ها را با دقت و ارسی کرد. به‌ندرت پیش می‌آید که در منطقه‌ای برهوت و تهی، جانوران در طول شب زوزه نکشند و صدایشان درنیاید؛ اما در اینجا وجود حیوانی خاموش حس می‌شد. در تاریکی و سرمای شب به صدای نفس‌هایش گوش دادند. به صدای ضربان قلب‌های یاقوتی‌رنگشان گوش سپردند که درون جسمشان معلق بود. سپیده‌دم آتش‌ها خاموش شده بود و تنها دودی بی‌رنگ و باریک در سه نقطه و در سه جهت متفاوت بر پهنای دشت دیده می‌شد. دشمن رفته بود. در سمت شرق صحرای خشک هیکلی بزرگ همراه هیکلی کوچک‌تر کنارش پدیدار شد. تادوین و کشیش سابق با دقت نگاه کردند.

«فکر می‌کنی اون چیه؟»

کشیش سابق سرش را تکان داد.

تادوین دستش را گود کرد و برای بچه سوت تیز و بلندی زد. با هفت‌تیرش بلند شد. با پای زخمی و دردناکش چهاردست‌وپا از سرایشی بالا رفت. سه نفری درازکش به این دو سایه خیره شدند.

قاضی و کودن بودند. هر دو برهنه و زیر طلوع خورشید می‌آمدند؛ گویی در وجود دنیا حل و دیگر بخشی از آن شده بودند. چند لحظه بعد جثه‌شان مشخص‌تر شد. حالا در زیر همان نور همچون سرگردان‌هایی ناشناخته به نظر می‌رسیدند. انگار اعجوبه‌ای بدسرشت که آنها را گیج و مسخ کرده بود؛ گویی وجودشان میان پرتوهای خورشید حل شده بود. سه‌نفری کنار چاه، ساکت و بی‌هیچ حرفی گذر این دو موجود را از میان پرتوهای صبحگاهی تماشا کردند. دیگر سؤالی در ذهنشان وجود نداشت؛ اما قادر هم نبودند نام او را بر زبان بیاورند. قاضی زیر غبار بیابان همچون موجودی تازه‌متولدشده به رنگ صورتی رنگ‌پریده‌ای درآمده بود. کودن از او تیره‌تر بود. باهم بر پهنای صحرا تلو‌تلو‌خوران می‌آمدند؛ همچون پادشاهی هرزه که موهای تنش را زده است، همراه ملیجکش به تبعیدگاهی بی‌رحم رانده شده و به‌سوی مرگ در حرکت است.

کسانی که در مناطق بیابانی سفر می‌کنند، همیشه با موجوداتی خاص و شگرف مواجه می‌شوند. کنار چاه، دیده‌بان‌ها از جایشان بلند شدند تا ورود آنها را بهتر ببینند. کودن برای اینکه از او عقب نیفتد، کنارش با سرعت و جست‌وخیزکنان می‌آمد. قاضی سرش را با گل خشک رودخانه که از اطرافش شاخه‌های نی و علف بیرون زده بود، پوشانده بود و سر کودن را با پوستی پاره بسته بود که از یک طرف خون سیاهی آن را پوشانده بود. قاضی کیف کوچک برزنتی در دستش داشت و با آن هیکل گوشتی‌اش همچون توبه‌کاران قرون وسطی شده بود. نفس‌زنان از کنار معادن گذشت و سرش را به علامت صبح‌به‌خیر برایشان تکان داد. سپس همراه کودن

از گودال پایین رفت. زانو زدند و شروع به نوشیدن آب کردند.

حتی کودن که باید با دست به او آب می‌دادند، کنار قاضی زانو زد و با سروصدا آب معدنی درون چاله را مکید و چشمان سیاه و ماتش را به سمت سه مردی چرخاند که بالای سرش بر لبه گودال نشسته بودند. بعد دوباره خم شد و نوشیدن را از سر گرفت.

قاضی ریسۀ پر از گوشت دودی را که چون حمال‌ها بر شانه‌اش انداخته بود باز کرد. بخشی از پوستش که زیر ریسۀ از آفتاب دور مانده بود، به طرزی غریب سفید و پر از خال‌های صورتی بود. سرپوش گلی‌اش را از آب پر کرد و آن را روی سروصورت سوخته و پوست‌پوستش ریخت. دوباره از آب نوشید و روی ش‌ها نشست. به یاران قدیمی‌اش نگاه کرد. دهانش ترک خورده و زبانش متورم شده بود.

گفت: «لوییس [۳۸۳]، واسه اون کلاه چند می‌گیری؟»

تادوین تف کرد. گفت: «فروشی نیست.»

قاضی گفت: «همه‌چی فروشیه. چقدر در ازاش می‌گیری؟»

تادوین نامطمئن به کشیش سابق و بعد به داخل چاله نگاه کرد. گفت: «کلاه من رو می‌خوای.»
«چند؟»

تادوین با چانه‌اش به رشته‌های گوشت اشاره کرد. «حاضرم با یه مقدار از اون باهات معامله کنم.»

قاضی گفت: «به‌هیچ‌وجه. اینی که اینجاست مال همه‌ست. چقدر بابت کلاه می‌گیری؟»

تادوین گفت: «چقدر حاضری بدی؟»

قاضی نگاهش کرد. گفت: «بهت صد دلار می‌دم.»

هیچ‌کس حرفی نزد. کودن چمباتمه زده بود. به نظر می‌رسید او هم منتظر نتیجه این معامله است. تادوین کلاهش را از سرش برداشت و نگاهش کرد. موهای لخت سیاهش اطراف سرش رها شد. گفت: «اندازه‌ت نیست.»

قاضی چند جمله به لاتین گفت. لبخندی زد. گفت: «نگران نباش.»

تادوین کلاه را سرش گذاشت و آن را تنظیم کرد. گفت: «حدس می‌زنم چی توی کیفیت داری.»

قاضی گفت: «کاملاً درست حدس می‌زنی.»

تادوین به سوی خورشید نگاه کرد.

«بهت صد دلار و بیست و پنج سنت می‌دم و ازم نمی‌پرسی اون رو از کجا آوردم.»

«خب پس بذار اول پولات رو ببینیم.»

قاضی قفل کیف را باز و آن را وارونه کرد و تمام محتویات کیف را روی شن خالی کرد. داخل کیف یک چاقو و مقدار زیادی سکه‌های طلا با ارزش‌های متفاوت وجود داشت. قاضی چاقو را کناری گذاشت و با کف دستش سکه‌ها را پخش کرد و به بالا نگاهی انداخت.

تادوین کلاهش را برداشت. از سرازیری پایین رفت. او و قاضی در دو طرف گنجینه قاضی نشستند. قاضی به نشانه توافقی معامله، سکه‌ها را همچون کارت‌پخش‌کنی با پشت دستش به سمت تادوین برد. تادوین کلاه را به او داد و سکه‌ها را جمع کرد. قاضی چاقو را برداشت و از پشت کلاه نوار آن را شکافت و لبه کلاه را برید. سر کلاه را از لبه جدا کرد و آن را روی سرش گذاشت و سپس سرش را بالا برد و توبین و بچه را نگاه کرد.

گفت: «بیاین پایین. بیاین پایین باهم از این گوشت‌ها بخوریم.»

آنها حرکتی نکردند. تادوین تکه‌ای از گوشت را در دو دستش گرفته بود و آن را با دندانش می‌کند. درون چاه خنک بود و نور خورشید تنها بر بالای لبه چاه افتاده بود. قاضی بقیه سکه‌ها را جمع کرد و داخل کیف گذاشت و آن را گوشه‌ای قرار داد. سپس خم شد و دوباره شروع به نوشیدن کرد. کودن داشت انعکاس تصویرش را در آب تماشا می‌کرد. بعد به نوشیدن قاضی نگاه کرد و سپس دوباره وقتی آب گودال آرام گرفت، محو انعکاس تصویر خود شد. قاضی دهانش را پاک کرد و به هیکل‌هایی که بالای سرش بودند نگاه کرد.

گفت: «چطوری اسلحه‌هاتون رو بازسازی و درست کردین؟»

بچه یک پایش را روی لبه چاه و هفت تیرش را میان کمر بندش گذاشت. توبین سر جایش می‌خکوب ایستاده بود. قاضی را تماشا می‌کرد.

«هولدن، ما فقط یه هفت تیر داریم.»

قاضی گفت: «ما؟»

«اینجا فقط این پسر اسلحه داره.»

پسر دوباره پایش را روی لبهٔ چاله گذاشت. کشیش سابق کنارش ایستاده بود.

قاضی از کف چاه بلند شد، کلاهش را روی سرش تنظیم کرد و کیف‌دستی‌اش را محکم زیر بغل سترگ و پهنش گرفت؛ وکیلی برهنه که سرزمینی را عاصی کرده بود.

گفت: «کشیش، خوب به اندرزهایی که می‌دی فکر کن. همهٔ ما اینجا باهم هستیم. خورشید سوزان چشمان پروردگاره و مطمئن باش بی‌غرضانه همهٔ ما رو در این صحرای پهناور به هلاکت می‌رسونه.»

توبین گفت: «من کشیش نیستم و اندرز هم نمی‌دم. این پسر یک انسان آزاده.»

قاضی لبخندی زد. گفت: «بی‌شک همین‌طوره.» به تادوین نگاهی کرد و سپس رو به بالا دوباره به کشیش سابق لبخند زد. گفت: «حالا چی؟ باید بشینیم اینجا و مثل یه دسته میمون وحشی از این سوراخ‌ها آب بخوریم؟»

کشیش سابق به بچه نگاه کرد. آنها مقابل خورشید ایستاده بودند. خم شد تا بهتر بتواند با قاضی صحبت کند.

«فکر می‌کنی جایی باشه که بتونی گزارش‌هات رو دربارهٔ چاه‌های این بیابون بهشون بدی؟»

«آه! کشیش، تو این جاها رو بهتر از من می‌شناسی. من اینجا در برابر تو هیچم. قبلاً هم بهت گفتم، من یه مرد ساده‌م، خودت هم این رو می‌دونی، بیا پایین و آب بنوش و قمقمه‌ت رو پر کن.»

توبین حرکتی نکرد.

بچه گفت: «قمقمه‌ت رو بده من.» هفت تیرش را از کمرش بیرون کشید، آن را به کشیش سابق داد و بطری چرمی را گرفت. از تل شنی کم‌عمق کنارهٔ چاه پایین رفت.

قاضی او را با چشم‌هایش دنبال کرد. بچه کف چاه را دور زد و از آن طرف قاضی رفت. نمی‌خواست به او نزدیک شود. مقابل گودال زانو زد و سرپوش قمقمه را برداشت و آن را درون گودال پرآب فروبرد. او و کودن آبی که از گردنهٔ قمقمه داخل می‌رفت، حباب‌هایی که سر بطری ایجاد می‌شد و پرشدن آب درون قمقمه را تماشا کردند. بچه سر قمقمه را محکم بست و از آب حوضچه نوشید؛ سپس نشست و به تادوین نگاه کرد.

«با ما می‌آی؟»

تادوین به قاضی نگاه کرد. گفت: «نمی‌دونم. من تحت تعقیبم. توی کالیفرنیا حتمی دستگیرم می‌کنن.»

«دستگیرت می‌کنن؟»

تادوین جوابی نداد. روی زمین شنی نشسته بود. دستش را مثل سه‌پایه‌ای درون شن‌های مقابلش فروکرد و سپس آن را درآورد و در سه جای دیگری از شن‌ها فروکرد. شش سوراخ به شکل ستاره یا یک شش‌ضلعی درست شد. سپس روی همه دست کشید و سوراخ‌ها را از بین برد. بالا را نگاه کرد.

«اصلاً به این فکر نمی‌کنی که یه مرد واسه آزادی‌ش حاضر باشه توی یه همچین جایی پناه بگیره، نه؟»

بچه از جایش بلند شد و بند قمقمه را تکان داد و آن را روی شانه‌اش انداخت. پاچه شلوارش از خون سیاه بود و انتهای خونین تیر همچون قلاب چوبی برای آویزان کردن ابزار از رانش بیرون زده بود. تف کرد و با پشت‌دست دهانش را پاک و به تادوین نگاه کرد. گفت: «شهری که می‌گی ازش فراری هستی، اصلاً وجود نداره.» بعد از کنار گودال رد شد و از کناره کم‌شیب چاه بالا رفت. قاضی با چشمانش او را دنبال کرد. وقتی بچه به پرتوی خورشید لبه چاه رسید، برگشت و پایین را نگاه کرد. قاضی داشت کیف را که میان ران‌های برهنه‌اش بود باز می‌کرد.

گفت: «پونصد دلار. با گوگرد و گلوله.»

کشیش سابق کنار بچه ایستاده بود. آرام گفت: «بکشش.»

بچه هفت‌تیر را از او گرفت؛ اما کشیش سابق بازویش را محکم گرفت و پچ‌پچ‌کنان به او چیزی گفت و وقتی بچه خود را از دست وی رها کرد، مثل اینکه ترسیده باشد، با صدای بلند شروع به حرف‌زدن کرد.

«پسر شانس دیگه‌ای نداری! بکشش، اون لخته و بی‌سلاح. به‌خاطر خدا! فکر می‌کنی داری بهش لطف می‌کنی؟ پسر بکشش. به‌خاطر خداوند! بکشش، وگرنه به خداوندی خدا قسم تاوان سنگینی می‌دی!»

قاضی لبخندی زد. به شقیقه‌اش ضربه‌ای زد. گفت: «کشیش.» کشیش زیر نور خورشید خیلی قdblند به نظر می‌رسید. «هفت‌صدوپنجاه تا. این پیشنهاد آخرمه و البته بهترینش. بازارگرم‌کنیه دیگه.»

بچه هفت‌تیر را میان کمر بندش گذاشت. سپس با کشیش سابق که به بازویش چسبیده بود، گودال را دور زد و از میان صحرا به سوی غرب راه افتادند. تادوین از گودال بالا آمد و تماشایشان کرد. بعد از مدتی دیگر از آنها اثری نبود.

آن روز وارد جاده‌ای سنگی شدند که با خرده و تکه‌های یشم، عقیق قرمز و آگات فرش شده بود؛ سرزمینی به وسعت هزاران متر مربع که باد میان شکاف‌های سنگی‌اش زوزه می‌کشید. در سمت شرقی این سرزمین، سواری به همراه اسبی که آن را می‌کشید، از دوردست پدیدار شد. او دیوید براون بود. اسبی که می‌کشید،

زین شده بود و افسار داشت. بچه که انگشتان شستش را لای کمر بندش کرده بود، ایستاد و او را تماشا کرد تا اینکه بالاخره به یاران قدیمی‌اش رسید.

توبین گفت: «شنیدیم زندانیت کردن.»

براون گفت: «قبلاً آره، ولی الان نه.» چشمانش در اطراف با دقت تمام می‌چرخید. به تکه چوبی تیری که از پای بچه بیرون زده بود و بعد به چشمان کشیش سابق نگاه کرد. گفت: «سلاح و اسب‌هاتون کجان؟»

«داری می‌بینی که.»

«با گلانتون درافتادین؟»

«گلانتون مرد.»

براون بر آن سرزمین سنگ‌فرش‌شده پهن‌اور تف سفیدی انداخت. سنگ کوچکی را برای جلوگیری از تشنگی درون دهانش گذاشته بود و آن را با آرواره‌اش جابه‌جا می‌کرد. آنها را نگاه کرد. گفت: «یومایی‌ها.»

کشیش سابق گفت: «آره.»

«همه رو ناکار کردن؟»

«تادوین و قاضی اون طرف‌تر توی یه چاهن.»

براون گفت: «قاضی.»

اسب‌ها با رنج و خستگی بسیار به زمین سنگی تیز و برنده زیر پایشان زل زده بودند.

«بقیه هم مردن؟ اسمیت؟ دُورسی؟ سیاه‌پوست؟»

توبین گفت: «همه.»

براون به سوی شرق نگاه کرد. «چقدر تا چاه فاصله‌ست؟»

«یه ساعتی که راه افتادیم، خب حدوداً وقتی خورشید بالا اومد.»

«مسلحه؟»

صورت‌هایشان را با دقت نگاه کرد. گفت: «کشیش دروغ نمی‌گه.»

هیچ‌کدام حرفی نزدند. گردن‌بندی را که با گوش‌های خشک آذین شده بود، میان انگشتانش لمس کرد. اسبش را چرخاند و به راه افتاد. اسب بی‌سوار را پشت‌سرش جا گذاشت. همان‌طور که می‌رفت، آنها را پشت‌سرش نگاه می‌کرد. سپس دوباره ایستاد.

بلند گفت: «خودتون دیدین که مُرده؟ گلانتون.»

کشیش سابق با صدای بلند گفت: «من دیدم. مرده بود.»

راه افتاد. آرام روی زینش تکان می‌خورد. تفنگ روی زانوانش بود. دائماً به پشت‌سرش و مسافران نگاه می‌کرد و آنها هم او را تماشا می‌کردند. وقتی کاملاً در دشت ناپدید شد، آنها هم برگشتند و به راهشان ادامه دادند.

ظهر روز بعد دوباره به منطقه‌ای رسیدند که اسباب کاروانی روی زمین افتاده بود؛ لنگه‌کفش‌ها، تکه‌های پاره‌شدهٔ یراق‌ها و افسارها، استخوان‌ها و لاشه‌های خشک‌شدهٔ قاطرها که هنوز با یراق‌هایی متصل به هم روی زمین افتاده بودند. به‌سوی دریاچه‌ای قدیمی و کم‌آب رفتند. درون ساحل پوسته‌های صدف همچون تکه‌های شکستهٔ ظروف سفالی و بقایای استخوان‌های دنده به چشم می‌خورد. نزدیک بعدازظهر از میان ردیفی تل‌ماسه پایین رفتند و به ساحل ویران نهر کاریزو کریک رسیدند. آب از میان سنگ‌ها تراوش می‌کرد و در صحرا جاری بود و سپس ناپدید می‌شد. هزاران گوسفند در این منطقه هلاک شده بودند. مسافران با لباس‌های پشمی پاره و کهنه از میان استخوان‌های بی‌رنگ‌ورو و لاشه‌ها راهشان را باز کردند، در میان استخوان‌ها زانو زدند و شروع به نوشیدن آب کردند. وقتی آب‌خوردن بچه تمام شد، سرش را بالا آورد. گلوله‌ای به وسط انعکاس تصویرش در آب فرورفت. پژواک صدای بلند شلیک در اطراف سرازیری‌های پوشیده از استخوان و در میان صحرا پیچید و سپس خاموش شد.

روی شکمش دراز کشید و خیزان حرکت کرد. با دقت تمام افق را واریسی کرد. بچه اول از همه اسب‌ها را دید که کنار هم، میان شکاف‌های تل‌ماسه‌ها در سمت جنوب ایستاده بودند. قاضی را با لباس‌هایی دید که طی معاملهٔ اخیرش به دست آورده بود. تفنگ را عمودی روی زانویش گذاشته و دهانهٔ آن را در مشتش گرفته بود و از درون باروت‌دانی در گلوله‌دان تفنگ باروت می‌ریخت. کودن برهنه و فقط با یک کلاه روی شن‌ها چمباتمه زده بود.

بچه در بخش کم عمق نهر، هفت تیر به دست دراز کشید. آب را زیر آرنجش حس می کرد. برگشت و دنبال کشیش سابق گشت؛ اما پیدایش نکرد. از میان تل استخوان ها بر فراز تپه، زیر نور خورشید، قاضی و تفنگش را دید. هفت تیرش را بالا برد، آن را روی استخوان لگن حیوانی که بقایای زینی کهنه رویش جای داشت، تنظیم و سپس شلیک کرد. شن ها روی سرازیری پشت سر قاضی به هوا خاست. قاضی بی درنگ تفنگش را بالا آورد و شلیک کرد. گلوله در میان استخوان ها فرود آمد. شلیک های پیاپی در تل ماسه ها ادامه یافت.

بچه در میان شن ها دراز کشیده بود. قلبش تندتند می زد. دوباره چخماق را کشید و سرش را بالا گرفت. کودن همچنان نشسته بود و قاضی با آرامش در امتداد افق پیش می آمد و استخوان های انباشه در زیر پایش را خرد می کرد؛ گویی شنیدن صدای استخوان ها به او قدرت می داد. بچه دوباره حرکت کرد. سینه خیز درون نهر رفت و آب نوشید. هفت تیر و تیردانش را بالا گرفته، دهانش را در آب فرو برده بود و هورت می کشید. سپس کمی دورتر رفت و از باریکه راهی که گرگ ها با رفت و آمدشان شن هایش را کوبیده بودند سینه خیز رفت. از پشت و سمت چپش گویی صدای کشیش سابق را شنید که به او گفت یواش. صدای جریان آب را می شنید. دراز کشید و با دقت گوش داد. چخماق را تا نیمه کشید، رولر را چرخاند و فشنگ خور را پر کرد. چاشنی را محکم کرد و سپس بلند شد تا بهتر ببیند. کناره کم عمق نهر که قاضی داشت از آن عبور می کرد، چیزی دیده نمی شد. دو اسب از کناره شنزار به سوی او به سمت جنوب می آمدند. چخماق را کامل کشید و درازکش به تماشا نشست. آزاد و رها میان سراسیمگی های تهی خرامان می آمدند. با سرهایشان هوا را در هم می کوفتند و دم هایشان را می رقصاندند. سپس کودن را دید که پشت سرشان همچون گله بان احمق دوره عصر حجر کشان کشان می آمد. در سمت راستش قاضی را دید که از میان تل ماسه ها ظاهر شد و سپس دوباره از تیررس خارج شد. اسب ها همچنان می آمدند. ناگهان پشت سرش کسی به پایش چنگ زد. برگشت. کشیش سابق بود که در آن تنگ راه به نجوا داشت با او حرف می زد.

گفت: «بهش شلیک کن.»

بچه چرخید تا قاضی را پیدا کند؛ اما کشیش یا صدای گرفته و آرام دوباره صدایش زد.

«کودن. به کودن شلیک کن.»

هفت تیرش را بالا آورد. اسب ها خرامان در میان استخوان های رنگ و رو رفته و خرد شده می آمدند و کودن کشان کشان در پشتشان می آمد که ناگهان ناپدید شد. برگشت تا ثوبین را ببیند؛ اما کشیش سابق رفته بود. در امتداد تنگ راه حرکت کرد تا دوباره به نهر رسید. این بار آب به سبب اینکه اسب ها در قسمت بالای رود در حال نوشیدن بودند، کمی گل آلود شد. پایش دوباره به خون ریزی افتاد. او آن را درون آب خنک فرو برد و کمی هم آب به پشت گردنش ریخت. رگه های خونی

که از پایش می‌جوشید، درست شبیه زالوهای کوچکِ سرخ همان حوالی بود. به خورشید نگاه کرد.

قاضی سلام کرد. صدایش از سمت غرب می‌آمد؛ گویی داشت با سواران تازه‌ای که به نهر رسیدند، صحبت می‌کرد و به آنها راه را نشان می‌داد.

بچه درازکش گوش کرد. سوار تازه‌ای در کار نبود. چند لحظه بعد، دوباره قاضی به سخن آمد. گفت: «بیا بیرون. واسه همه به اندازه کافی آب هست.»

بچه باروت‌دان را به پشتش انداخت تا آب نهر آن را خیس نکند. هفت‌تیرش را بالا گرفت و منتظر ماند. بالای رودخانه اسب‌ها دست از نوشیدن برداشتند. سپس دوباره مشغول شدند.

وقتی به آن طرف نهر رفت، جای پای کشیش سابق را میان جاپای گربه‌ها و روباه‌ها و گرازهای کوچک صحرایی دید. از میان آن منطقه پر از استخوان و لاشه وارد بخش تمیزی شد و با دقت به اطراف گوش سپرد. لباس‌های چرمی‌اش به‌خاطر ماندن در آب، سنگین و متعفن شده بود و پایش تیر می‌کشید. سر اسبی همراه با پوزه‌بندش در فاصله حدود سی متر دورتر از تل استخوان‌ها در نهر شناور بود و سپس درون گودالی در میان نهر گیر کرد. وقتی قاضی دوباره شروع به حرف‌زدن کرد، این بار صدایش از جایی دیگر به گوش می‌رسید. گفت که باهم دوست‌اند. به گروهی از مورچه‌ها نگاه کرد که میان دنده‌های قوسی‌شکل گوسفندی می‌چرخیدند. در همین حین، چشمانش با چشمان افعی کوچکی که زیر تکه‌ای پوست چنبره زده بود، تلاقی پیدا کرد. دهانش را پاک و دوباره حرکت کرد. انتهای راه رد پای کشیش به چشم می‌خورد که راهش را تغییر داده و دوباره برگشته بود. درازکش با دقت گوش داد. چند ساعت تا تاریک‌شدن هوا مانده بود. چند لحظه بعد جایی میان استخوان‌ها صدای جنبش دهان بزاق‌آلود کودن را شنید.

صدای وزش باد که از صحرا می‌آمد و صدای نفس‌های خود را می‌شنید. وقتی سرش را بالا آورد تا اطراف را نگاه کند، کشیش سابق را دید که میان استخوان‌ها تلوتلو می‌خورد. صلیبی از قلم پای قوچ را که با رشته‌های پوست حیوان به هم بسته شده بود، بالا گرفته و آن را مقابل موجود دیوانه نگه داشته بود و در آن بیابان سرد و دلگیر به زبانی بیگانه و منسوخ حرف می‌زد.

بچه که تفنگ را در دو دستش گرفته بود بلند شد. دور زد. قاضی را دید که مقابلش آن‌سوتر ایستاده بود؛ تفنگش را آماده روی شانه‌اش گذاشته بود. وقتی شلیک کرد، توبین درحالی‌که هنوز صلیب در دستش بود، رویش را به سمتی که او می‌آمد برگرداند و نشست. قاضی تفنگ را زمین گذاشت و تفنگ دیگری برداشت. بچه به‌سختی لوله هفت‌تیر را ثابت نگه داشت و شلیک کرد. سپس روی زمین افتاد. گلوله سنگین همچون ستاره‌ای پُرصدا و با سرعت از بالای سرش گذشت و آن‌سوتر بر فراز زمین‌های پوشیده از استخوان فرود آمد. روی زانوهایش بلند شد تا قاضی را پیدا کند؛ اما خبری از او نبود. گلوله‌خور هفت‌تیرش را دوباره پر کرد و

سینه‌خیز به طرف جایی که کشیش افتاده بود رفت. راهش را از روی موقعیت خورشید تنظیم می‌کرد و دائماً توقف می‌کرد تا گوش فرادهد. تمام زمین بر اثر گذر شکارچیان برای خوردن لاشه‌ها لگدمال شده بود. باد با بویی متعفن همچون کهنه‌ای گندیده و مشمزکننده در میان شکاف‌ها و درزهای خردشده می‌پیچید و جز صدای باد صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

توبین را دید که کنار نهر زانو زده بود و با تکه‌ای پارچه کتان که از لباسش کنده بود، زخمش را شست‌وشو می‌داد. گلوله کاملاً از گردنش رد شده، نزدیک شاه‌رگش خورده بود و حالا خونش بند نمی‌آمد. به بچه نگاه کرد که میان اسکلت جمجمه‌ها و روی دنده‌های تیز و برنده کز کرده بود.

گفت: «چاره‌ای جز کشتن اسب‌ها نداری. هیچ شانسی برای خارج‌شدن از اینجا نداری. تو رو شکستت می‌ده.»

«ما می‌تونیم اسب‌ها رو به چنگ بیاریم.»

«انقدر احمق نباش پسر! نقشه بعدی که برامون داره چیه؟»

«وقتی هوا تاریک شه می‌تونیم از اینجا درریم.»

«فکر می‌کنی دیگه قرار نیست روز بشه؟»

بچه نگاهش کرد. گفت: «دست‌بردار نیست، نه؟»

«به‌هیچ‌وجه.»

«نقشه تو چیه؟»

«می‌خوام متوقفش کنم.»

خون از میان انگشتانش جاری بود.

بچه گفت: «قاضی کجاست؟»

«الان واقعاً کجاست؟»

«اگه بکشیمش می‌تونیم اسب‌ها رو برداریم.»

«تو نمی‌کشی‌ش. احمق نباش. به اسب‌ها شلیک کن.»

بچه به کف کم عمق و شنی نهر نگاه کرد.

«بدو پسر.»

به کشیش سابق نگاه کرد. دلمه‌های خون چون گل‌های سرخ آرام درون آب می‌چکید و رنگ می‌باخت. به طرف بالای نهر رفت.

وقتی به جایی رسید که پیش‌تر اسب‌ها بودند، دید از آنها خبری نیست. شنی که از رویش عبور کرده بودند، هنوز نمناک بود. تفنگ را مقابلش روی زمین هل می‌داد. روی کف دستش آرام حرکت می‌کرد. با تمام احتیاطی که به خرج داد، ناگهان کودن را دید که مقابلش نشسته است و دارد تماشایش می‌کند.

بی‌حرکت روی تلی از استخوان‌ها نشسته بود. نور بی‌رمق خورشید روی صورت مات و گنگش می‌تابید و او همچون موجود وحشی جنگلی داشت تماشایش می‌کرد. بچه نگاهش کرد. سپس او را کناری زد و دنباله رد اسب‌ها را گرفت. گردن شلش آرام می‌چرخید و از فک آویزانش آب جاری بود. وقتی برگشت او را ببیند، دید هنوز دارد تماشایش می‌کند. دستانش جلوی چشم‌ها دراز افتاده بود. صورتش مات و بی‌حالت بود. تنها به نظر می‌رسید؛ موجودی اسیر با اندوه فراوان.

اسب‌ها را دید که بر فراز زمین‌های بالای رودخانه ایستاده و به سوی غرب خیره شده‌اند. آرام دراز کشید و مسیر را بررسی کرد. سپس در امتداد بستر نهر شروع به حرکت کرد. پشت به تل استخوان‌ها و درحالی‌که آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشته بود، نشست و چخماق تفنگ را کشید.

اسب‌ها او را که از کنار بستر نهر رد شد، دیدند و همچنان تماشایش می‌کردند. وقتی صدای کشیدن چخماق را شنیدند، گوش‌هایشان را تیز کردند و از کنار شنزار به سوی او آمدند. به سینه اسب جلویی شلیک کرد. افتاد و با خون جاری از بینی‌اش، به سختی نفس می‌کشید. اسب دیگر توقف کرد و با تردید ایستاد. چخماق هفت‌تیر را کشید و به سمتش شلیک کرد. میان تل‌ماسه‌ها یورتمه‌وار رفت و او دوباره شلیک کرد. پاهایش در هم گره خورد و به جلو خم شد؛ سپس از پهلو افتاد. سرش را بلند کرد و دوباره بر زمین افتاد.

نشست و با دقت گوش داد. صدای هیچ جنبنده‌ای نمی‌آمد. اسب اول همچنان بر زمین افتاده بود. شن‌های اطرافش از خون سیاه شده بود. دود از لوله تفنگ آرام بالا می‌آمد؛ سپس کم‌رنگ و خیلی زود ناپدید شد. دوباره از بستر نهر پایین رفت و زیر دنده‌های قاطری نشست و هفت‌تیرش را پر کرد و دوباره به سمت نهر حرکت کرد. از همان راه قبلی‌اش برگشت و دیگر کودن را ندید. وقتی به نهر رسید، شروع به نوشیدن آب و شستن پایش کرد. دوباره همچون قبل دراز کشید و گوش سپرد.

قاضی گفت: «همین حالا اون تفنگت رو بنداز.»

بی‌حرکت در جایش ماند.

صدا بیشتر از پانزده متر با او فاصله نداشت.

«می‌دونم چی کار کردی. کشیش تو رو وادار به این کار کرده و واسه همین توی مجازاتت بهت تخفیف می‌دم. کاری رو که با متخلفین می‌کنم، درباره تو ازش می‌گذرم. اما سؤال‌هایی هست که باید جواب بدی. حالا اون هفت‌تیر رو بده به من.»

بچه همچنان بی‌حرکت دراز کشیده بود. صدای پای قاضی را شنید که از بالای رودخانه رد شد. آرام و آهسته شروع به شمردن کرد. وقتی آب گل‌آلود به سمتش رسید، دست از شمردن برداشت و راه نهر را برای رد شدن علف‌های خشک درهم‌پیچیده به طرف پایین نهر باز کرد. دوباره شروع به شمارش کرد. میان استخوان‌ها کمی از تیررس چشمان قاضی مخفی می‌ماند. از میان آب بیرون آمد و به خورشید نگاه کرد و راهش را به سمت جایی که توپین بود تغییر داد.

رد کشیش سابق را کنار نهر، جایی که پیش‌تر بود پیدا کرد. هنوز مرطوب بود و جای پاهایی که دوباره به راه افتاده بودند به خون آغشته بود. از میان شنزار عبور کرد تا به جایی رسید که کشیش سابق در خود پیچیده بود و از مخفیگاهش او را به سکوت فراخواند.

«پسر کارشون رو ساختی؟»

دستش را بالا برد.

«آره. سه بار صدای شلیک شنیدم. کودن هم جزوشون بود، نه پسر؟»

جوابی نداد.

کشیش سابق با صدایی آرام گفت: «آفرین پسر!» با لباسش دور گردنش را بسته و تا کمر برهنه بود. میان تیرک‌هایی که بقایای افسار و یراق گندیده و متعفن حیوان‌ها به آن آویزان بود، چمباتمه زده بود و خورشید را نگاه می‌کرد. سایه‌ها بر فراز تل‌ماسه‌ها بلند بود و زیر سایه‌ای که استخوان‌های جانوران در آن خفته بود، روی شن‌ها دراز کشید؛ میان آن هیئت شگرف که چون پناهگاهی آشفته و درهم به نظر می‌رسید. نزدیک به دو ساعت تا تاریکی هوا مانده بود و کشیش سابق همچنان حرف می‌زد. زیر پوست گاو نری که همچون چوب سفت شده بود، دراز کشیدند و به صدای قاضی که دنبالشان بود گوش دادند. نکاتی درباره علم حقوق برایشان بازگو کرد. پرونده‌هایی را برایشان تعریف کرد. از قوانین مرتبط با حق مالکیت انواع حیوان‌ها برایشان گفت و از پرونده‌های مصادره اموال تا جایی که می‌توانست برایشان حرف زد و درباره خون‌بهای حیوان‌ها و مالکان بزهکار اسب‌ها که حالا میان استخوان‌ها مرده بودند، به آنها هشدار داد. سپس از چیزهایی دیگر صحبت کرد. کشیش سابق به سمت بچه خم شد. گفت: «بهش گوش نده.»

«گوش نمی‌دم.»

«گوش‌ها رو بگیر.»

«خودت گوش‌ها رو بگیر.»

کشیش دستانش را گود کرد و روی گوش‌هایش گذاشت و به بچه نگاه کرد. چشم‌هایش بر اثر کم‌خونی می‌درخشید. او فرمانروای صداقت و پشتکاری بود. با صدایی آهسته گفت: «تو هم همین کار رو بکن. به نظرت داره با من حرف می‌زنه؟»

بچه رویش را برگرداند. خورشید را تماشا کرد که در غرب این صحرای تهی کز کرده بود. تا وقتی هوا کاملاً تاریک شد، دیگر باهم صحبتی نکردند. سپس بلند شدند و به راه افتادند.

از میان بستر نهر و تل‌ماسه‌های پست عبور کردند و برای آخرین بار به دره‌ای که میان سوز باد در اهتزاز بود و بر لبه پشته‌های شنی نگاه کردند که در آن قاضی برای پیدا کردن آنها آتشی برپا کرده بود. به اینکه برای درست‌کردن آتش از چه سوختی استفاده کرده بود فکر نکردند و پیش از بالا آمدن ماه راهشان را در صحرا پیش گرفتند.

آن منطقه پر از گرگ و شغال بود. در میان تاریکی شب زوزه می‌کشیدند تا اینکه ماه بالا آمد و آنها توقف کردند و از این‌همه مسافتی که طی کرده بودند شگفت‌زده شدند. سپس دوباره به راه افتادند. به‌خاطر جراحاتی که داشتند، ضعیف شده بودند. دراز کشیدند تا کمی استراحت کنند؛ اما نه برای مدتی طولانی. دائماً چشمشان رو به افق شرق بود تا از ورود سایه‌ای آگاه شوند. در آن صحرای برهوت می‌لرزیدند. باد بی‌رحم از هر سو می‌وزید؛ بادی مخوف و تهی از هرچیزی. پیش از سپیده‌دم از برآمدگی کم‌شیبی در آن صحرای بی‌انتهای بالا رفتند و روی رُس‌های نرم نشستند و طلوع خورشید را نظاره کردند. هوا سرد بود و کشیش سابق در میان لباس‌های پاره و یقه خونینش خود را محکم بغل کرده بود. بر فراز این برآمدگی کوچک خوابیدند. وقتی بیدار شدند، اواسط روز بود و خورشید کاملاً بالا آمده بود. بلند شدند و اطراف را نگاه کردند. از آن سوی دشت در فاصله‌ای نه‌چندان دور توانستند سایه قاضی و کودن را ببینند که به‌سوی آنها می‌آمدند.

صحرای بی‌آب و علف، بازگشت، مخفیگاه، آرام گرفتن باد، بازگشت قاضی، سخنوری، سرخ‌پوستان دیگوانوس [۳۸۴]، سان فلیپ [۳۸۵]، مهمان‌نوازی وحشی‌ها، میان کوه‌ها، خرس‌های خاکستری گریزلی، سان‌دیگو، دریا

بچه به تو بین نگاه کرد؛ اما کشیش سابق بی‌آنکه حرفی بزند، نشست و تماشا می‌کرد. خسته نزار بود؛ گویا رسیدن مسافران هیچ حسی را در او ایجاد نکرد. آرام سرش را بلند کرد و بی‌آنکه به بچه نگاه کند گفت: «برو، خودت رو نجات بده!»

بچه بطری آب را از میان خاک‌های رسی برداشت، درش را باز کرد و از آن نوشید و به تو بین داد. کشیش سابق آبی نوشید؛ سپس هر دو نشستند و آمدن آنها را تماشا کردند. بالاخره بلند شدند و دوباره راه افتادند.

زخم‌هایشان آنها را ناتوان کرده بود. گرسنه بودند. این ضعف باعث شده بود تلوتلوخوران پیش روند. ظهره‌نگام آبشان هم تمام شد. نشستند و آن سرزمین برهوت را از نظر گذراندند. باد از سوی شمال می‌وزید. دهانشان خشک شده بود. صحرایی که آنها را به کام خود کشیده بود، بیابانی برهوت بود؛ تهی از هر چیزی. حتی کوچک‌ترین نشانی در آن دیده نمی‌شد تا بتوانند میزان مسافت طی‌شده را بفهمند؛ سرزمین مطرود و پهناور. قوس آن از هر سو به یک میزان بود و تا دوردست‌ها جز این هلال عظیم چیزی دیده نمی‌شد. آنها در میان این منطقه مدور گیر افتاده بودند. آسمان صاف و درخشان بود. هیچ رد و نشانی برای دنبال‌کردن وجود نداشت. از وسایلی که مسافران در صحرا رها می‌کنند هم خبری نبود. حتی از استخوان‌های انسان‌هایی که از گورهایشان بیرون کشیده شده و چون صدف‌هایی در میان شن‌ها جا خوش کرده بودند هم اثری نبود. بعد از ظهر به سراشیبی رسیدند، بر فراز پشته شنی کم‌ارتفاعی ایستادند و پشت‌سرشان را نگاه کردند. حالا قاضی کمتر از سه کیلومتر با آنها فاصله داشت. راه افتادند.

در آن صحرا وجود لاشهٔ پوسیدهٔ حیوانات نشانهٔ نزدیک‌شدن آنها به آب بود و هرچه نزدیک‌تر شدند، بر تعداد لاشه‌ها افزوده شد؛ گویی اطراف چاه، طوقی مرگ‌بار انداخته بودند که حیوان‌ها را به کام خود می‌کشید. مسافرها پشت‌سرشان را نگاه کردند. قاضی در آن سوی تل‌ماسه‌ها از تیررس خارج شده بود. روبه‌رویشان تکه‌های چوبی رنگ‌ورورفتهٔ گاری‌ای افتاده بود و آن سوتر لاشهٔ قاطر و گاوی نر با پوستی براق چون کرباس پر از خراش میان شن‌ها دیده می‌شد.

بچه منطقه را واریسی کرد؛ سپس حدود نود متر از همان راهی که آمده بود، برگشت و دوباره ایستاد و به رد پاهای کم‌رنگش روی شن‌ها نگاه کرد. به گذرگاه

شیب‌دار شنی که از آن پایین آمده بودند نگاه کرد؛ سپس زانو زد و دستش را روی زمین گذاشتو به صدای سوتی که به‌خاطر وزش باد از میان سنگ آتش‌زنه بی‌رنگ‌ورو شنیده می‌شد گوش فراداد.

وقتی دستش را بلند کرد، لایه‌ای باریک از شن روی آن نشسته بود و دید که آرام‌آرام این لایه محو می‌شود. وقتی بچه برگشت، کشیش سابق به او یک گودال گورمانند را نشان داد. بچه زانو زد و جایی را که او نشسته بود، با دقت نگاه کرد. گفت: «باید مخفی شیم.»

«مخفی؟»

«آره.»

«کجا می‌خوای قایم شی؟»

«اینجا. همین‌جا می‌تونیم مخفی شیم.»

«پسر، نمی‌تونی اینجا پنهان شی.»

«می‌تونیم.»

«فکر می‌کنی نمی‌تونه رد پات رو دنبال کنه؟»

«باد می‌پوشونتش. جای پاهامون از سراشیبه به این‌طرف همه از بین رفته.»

«از بین رفته؟»

«هیچ اثری ازشون نیست.»

کشیش سابق سرش را تکان داد.

«بیا. باید بریم داخل.»

«نمی‌تونی قایم شی.»

«پا شو.»

کشیش سابق سرش را تکان داد. گفت: «هی پسر!»

بچه گفت: «پا شو.»

«برو، برو.» دستش را تکان داد.

پسر با او حرف زد. «اون هیچ چی نیست. خودت بهم گفتی. انسان از خاک همین زمین درست شده. گفتی هیچ... هیچ...»
«هیچ تفاوتی باهم ندارن.»

«هیچ تفاوتی باهم ندارن. حقیقت محضه و قاضی هم مثل بقیه آدم‌هاست.»

کشیش سابق گفت: «پس بکشش. اگه اون هم مثل ما انسانه بکشش.»

«و اون تفنگ داره و من هفت تیر. اون دو تا تفنگ داره. از اینجا پا شو.»

توبین بلند شد. تعادل نداشت. به بچه تکیه داد. راه افتادند. آرام از روی رد پاهایشان رفتند و از کنار گاری گذشتند.

از کنار اولین لاشه‌های استخوانی و نحیف رد شدند و به جایی رفتند که یک جفت قاطر در راه‌باریکه‌ای مرده بودند. بچه زانو زد و با تخته‌ای شروع به کندن پناهگاهی کرد. مدام به افق سوی شرق نگاه می‌کرد. سپس همچون لاشخورهایی میان استخوان‌های متعفن دمر خوابیدند و پناه گرفتند و منتظر ورود قاضی شدند. در جایی که پنهان شده بودند، می‌توانستند در صورت آمدن قاضی تمام حرکت‌هایش را ببینند.

این انتظار زیاد طول نکشید. او همراه مباشرش که آب بزاقش روان بود، بر فراز پشته پدیدار شد و پیش از آنکه پایین بیاید، لحظه‌ای درنگ کرد. سرزمین مقابلش دستخوش حادثی شده بود. اگرچه بر فراز پشته دیدی دقیق بر منطقه داشت، نمی‌توانست کل منطقه را واریسی کند و به نظر می‌رسید فراری‌ها از میدان دیدش پنهان شده بودند. از سرازیری پایین آمد و در منطقه صاف و یکدست شروع به حرکت کرد. کودن با یک افسار چرمی جلویش بود. دو تفنگ که متعلق به براون بود در دست داشت و یک جفت قمقمه به سینه‌اش آویزان بود و یک باروت‌دان و فلاسک و کیف و یک کوله برزنتی که آن‌هم متعلق به براون بود همراه داشت. از همه عجیب‌تر چتری بود که همراه داشت. این سایه‌بان از کشیدن پوست خام فاسدی روی چهارچوبی از جنس استخوان‌های دنده درست شده بود که با تکه‌های افسار به هم گره خورده بود. دستگیره چتر از پای جلوی حیوانی تهیه شده بود. وقتی قاضی نزدیک‌تر شد، لباسی که اندازه تنش بود به تن داشت. مقابلش آن چتر مخوف و کودن دیده می‌شد که یک قلاده از جنس پوست خام دور گردنش بسته شده بود و جلوتر از قاضی در حال آمدن بود. قاضی درست همانند کارفرمای فاسدی بود که از

نمایش فروش معجون و خشم مردمی که آنها را سرکیسه کرده گریخته بود.

آنها از میان آن زمین‌های هموار گذشتند. بچه روی شکم بر شن‌های گودال خوابیده بود و از میان دنده‌های لاشه قاطر آنها را تماشا می‌کرد. می‌توانست جای پای خودش و توپین را روی شن‌ها ببیند. رد پاها مبهم و دایره‌شکل شده بود؛ اما به‌رحال معلوم بود که جای پا هستند. قاضی را تماشا کرد. سپس دوباره به رد پاها نگاه کرد و به صدای شن‌های شناور کف صحرا گوش سپرد. قاضی حدود نود متری از پناهگاه آنها دور شده بود که ایستاد و زمین را واریسی کرد. کودن همچون میمون ماداگاسکار برهنه بود و چهار دست‌وپا روی زمین نشسته و به‌سمت افسارش خم شده بود. سرش را تکان می‌داد و هوا را بو می‌کشید؛ گویی داشت دنبال نشانه می‌گشت. کلاه سرش نبود. شاید قاضی آن را برداشته بود؛ زیرا حالا یک جفت کفش زمخت و عجیب به پا داشت که از تکه‌های پوست خام درست شده بود؛ کفشی با روکشی کنفی که از پس‌مانده‌های بیابان درست شده بود و دور ساق پایش بسته شده بود. کودن ناگهان با قلاده‌اش از جا جهید و از خود صداهایی درآورد. بازوهایش را در اطراف سینه‌اش تکان می‌داد. از کنار گاری رد شدند و همین‌طور ادامه دادند. بچه می‌دانست آنها به او و توپین نزدیک شده‌اند. به رد پاها نگاه کرد. اشکال بی‌رنگ زیر لایه‌ای از شن پوشیده و ناپدید شده بود. کشیش سابق کنار بچه دراز کشیده بود. دست او را محکم گرفت و با چشم و سر به‌طرف قاضی که در حال رد شدن بود اشاره کرد. باد میان پوست‌ها و پس‌مانده لاشه‌ها می‌وزید. قاضی و کودن از میان شنزار گذشتند و از تیررس ناپدید گشتند. بی‌آنکه حرفی بزنند، همچنان دراز کشیده بودند. کشیش سابق آرام بلند شد و اطراف را نگاه کرد؛ سپس رویش را به‌سمت بچه برگرداند. بچه چخماق هفت‌تیر را سر جایش برگرداند.

«یه همچین موقعیتی رو دیگه به دست نمی‌آری.»

بچه هفت‌تیر را درون کمر بندش گذاشت و روی دو زانو بلند شد و اطراف را نگاه کرد.

«حالا چی کار کنیم؟»

بچه جوابی نداد.

«دم چاه بعدی منتظرمون می‌مونه.»

«بذار منتظر بمونه.»

«می‌تونیم به‌سمت نهر برگردیم.»

«که چی بشه؟»

«منتظر یه گروهی می‌شیم که از اونجا رد می‌شن.»

«از کجا رد شن؟ فری‌ای وجود نداره که.»

«به‌هرحال به‌خاطر نهر هم که شده حیوون و آدم به‌سمت اونجا می‌آن.»

توبین از میان استخوان‌ها و پوست‌ها به اطراف نگاه کرد. وقتی متوجه شد بچه پاسخی نداده است نگاهش کرد. گفت: «می‌تونیم بریم اونجا.»

بچه گفت: «چهار تا گلوله بیشتر ندارم.»

بلند شد و اطراف آن سرزمین مفلوک را تماشا کرد. کشیش سابق هم بلند شد و همراه او اطراف را نگاه کرد. دیدند قاضی دارد برمی‌گردد.

بچه زیر لب ناسزایی گفت و روی شکم دراز کشید. کشیش سابق چمباتمه زد. با زور و فشار داخل گودال رفتند و با چانه‌هایی که چون مارمولک درون شن‌های لبه گودال فرورفته بود، قاضی را تماشا کردند که دوباره داشت برمی‌گشت.

با احمقی که به او قلاده زده بود، با تجهیزاتش و چتری که همچون گُل سیاه بزرگی میان باد می‌رقصید، از میان آن ویرانه گذشتند تا دوباره به بالای تلی ماسه‌ای رسیدند. بر فراز پشته برگشت. کودن کنار زانوانش چمباتمه زد. قاضی چتر را مقابلش کمی پایین آورد و اطراف را با دقت واری کرد.

«پسر این کشیش تو رو به این‌جا رسونده. می‌دونم که نمی‌تونین از دست من پنهان شین. مطمئنم ذاتاً آدم‌کش نیستی. قبلاً دو بار از شلیکت قسر دررفتم و برای بار سوم هم می‌تونم جون سالم به در ببرم. چرا خودت رو نشون نمی‌دی؟»

قاضی با صدای بلند فریاد زد: «شماها آدم‌کش نیستین. حتی جنگجو هم نیستین. جرئت کشتن ندارین و این ضعف‌تونه. فکر می‌کنین من نمی‌دونم؟ اون‌قدر بخشنده‌این که از یه کافر هم می‌گذرین.»

کودن از جا بلند شد. دستانش را جلوی صورتش بالا برد و با صدایی عجیب شروع به ناله کرد و دوباره نشست.

«شماها فکر می‌کنید من براون و تادوین رو کشتم؟ اونها هم مثل من و تو زنده‌ن. اونها زنده‌ن و الان دارن نتیجه انتخابشون رو می‌بینن. می‌فهمی؟ از کشیش پیرس. کشیش می‌دونه. کشیش دروغ نمی‌گه.»

قاضی چترش را بالا برد و وسایلش را در دستش جابه‌جا کرد. گفت: «شاید، شاید این سرزمین رو توی خواب دیدی. اینجا همون سرزمینیه که توش می‌میری.» سپس از

پشته پایین رفت و بار دیگر درحالی که احمق با قلاده‌اش جلو حرکت می‌کرد، از میان آن گورستان گذشتند تا میان امواج گرم آن صحرای پهناور، با اندامی لرزان و واهی، دور شدند و در آخر ناپدید گشتند.

اگر سرخ‌پوست‌ها پیدایشان نکرده بودند، در آن صحرا می‌مردند. اوایل شب در سمت چپشان و در جنوب غربی افق، ستارهٔ صبح می‌درخشید و قیطوس [۳۸۶] در آسمان پهناور پدیدار شد. بالای سرشان ستارگان پرنور ابطالجوزا [۳۸۷] و قدم‌الجبار [۳۸۸] نور خود را بر پهنهٔ دشت گستراندند. آنها لرزان از سرما، به خود پیچیدند. در میان تاریکی دشت به خواب رفتند؛ اما وقتی از خواب بیدار شدند، از آن بهشتی که پیش از خواب به رویشان باز شده بود دیگر خبری نبود. ستاره‌هایی که به کمکشان سفر می‌کردند، همگی ناپدید شده بودند؛ گویی تمام آن فصل را خواب بوده‌اند. در میان دشت آجری‌رنگ روبه‌رویشان بر فراز تل‌ماسه‌های سمت شمال، وحشی‌های نیمه‌برهنه‌ای را دیدند که گروهی زانو زده و باقی ایستاده بودند. بلند شدند و به راه افتادند. سایه‌هایشان بسیار بلند و باریک بود و مقابل پاهایشان چون توهمی مخوف عروج کرده بود. کوه‌های سمت غرب در برابر سپیده‌دم، سفید و نورانی شده بود. بومی‌ها بر فراز پشته‌های شنی حرکت کردند. بعد از مدتی کشیش سابق نشست و کودک با هفت‌تیر در دست بالای سرش ایستاد. وحشی‌ها از میان تل‌ماسه‌ها پایین آمدند و به آنها نزدیک شدند و همچون ارواح رنگین منطقه را بررسی کردند.

آنها سرخ‌پوست‌های دیگن [۳۸۹] بودند. همگی به کمان‌هایی کوتاه مسلح بودند. دور مسافران جمع شدند، زانو زدند و به آنها آبی را دادند که از دل زمین بیرون می‌جوشید. آنها پیش‌تر هم مسافرانی این‌چنینی را دیده بودند؛ با درد و رنجی به‌مراتب بیشتر. آنها در این سرزمین بسیار سختی کشیده بودند و می‌دانستند که جز وحشی‌ها کسی نمی‌توانست باعث فلاکت و بدبختی این مردان باشد و آنها هر روز در میان خانه‌ای که خورشید و آسمان سقف آن بود، در انتظار دیدن چنین وضعیتی اسفناکی بودند. در امتداد شرق دنیا روزها را برای حملهٔ ارتش یا بلای آسمانی یا فلاکتی وخیم و هرچیز دهشتناک و وصف‌ناشدنی سپری می‌کردند و با آرامشی غریب انتظار می‌کشیدند.

آنها فراری‌ها را به اقامتگاهشان در سان فلیپ بردند. کپره‌های ابتدایی و زشت که از نی درست شده بود، در اطراف دیده می‌شد. مردمانش انسان‌هایی کثیف و بیچاره بودند که پیراهن‌های کتان جویندگان طلای رهگذر از آن منطقه را به تن کرده بودند و جز پیراهن چیزی نداشتند. برایشان درون کاسه‌هایی زُسی، خوراک مارمولک و موش‌های کیسه‌دار آوردند و همین‌طور نوعی آرد که از خرد و له‌کردن ملخ‌ها درست شده بود. در اطراف فراری‌ها زانو زدند و همین‌طور که آنها

می‌خوردند، با وقار نگاهشان می‌کردند.

یکی نزدیکشان شد و دسته تفنگ بچه را که در کمر بندش بود لمس کرد و عقب رفت. گفت: [۳۹۹] «Pistola». بچه غذایش را خورد.

وحشی‌ها سرشان را تکان دادند.

مرد گفت: [۳۹۱] «Quiero mirar su pistola».

بچه جوابی نداد. وقتی مرد برای گرفتن هفت‌تیر به او نزدیک شد، بچه دستش را گرفت. وقتی دست مرد را رها کرد، دوباره مرد به سمت تفنگ رفت و دوباره بچه دست مرد را کنار زد.

مرد نیشخندی زد. برای بار سوم به بچه نزدیک شد. بچه کاسه را میان پاهایش گذاشت و هفت‌تیرش را کشید، چخماق را رها کرد و دهانه لوله تفنگ را روی پیشانی مرد گذاشت.

آنها همچنان آرام نشسته بودند. بقیه نگاه می‌کردند. بعد از چند ثانیه هفت‌تیر را پایین آورد. چخماق را دوباره چفت کرد و آن را لای کمر بندش گذاشت. کاسه را برداشت و دوباره مشغول خوردن شد. مرد به سمت هفت‌تیر اشاره کرد و با دوستانش حرف زد و آنها سرشان را تکان دادند و همچون قبل نشستند.

[۳۹۲] «Que paso con ustedes».

بچه از لبه کاسه با چشمان سیاه و ماتش مرد را نگاه کرد.

سرخ‌پوست به کشیش سابق نگاه کرد.

«Que paso con ustedes».

کشیش با دستمال‌گردن سیاه و دلمه‌بسته‌اش تمام نیم‌تنه‌اش را چرخاند تا مردی را که حرف می‌زد ببیند. به بچه نگاه کرد. با دوستانش غذا خورده بود و حالا داشت انگشتانش را لیس می‌زد و بعد با پاچه شلوار کثیفش آنها را پاک کرد.

گفت: «یومایی‌ها».

هوا را با دهانشان داخل ریه‌هایشان فرستادند و صدایی شبیه قدقد سر دادند.

مرد گفت: «Son muy malos.» [۳۹۳]

«Claro.» [۳۹۴]

«No tiene companeros?» [۳۹۵]

بچه و کشیش سابق به هم نگاه کردند.

بچه گفت: «Si. Muchos.» [۳۹۶] دستش را به سمت شرق تکان داد. «Llegaran. Muchos companeros.» [۳۹۷]

سرخ‌پوست‌ها بی‌آنکه حرفی بزنند، پیام را گرفتند. زن آرد بیشتری آورد؛ اما آنها به خاطر اینکه بعد از مدتی طولانی غذا خورده بودند، دیگر توانایی خوردن غذای بیشتر را نداشتند و با تکان دست او را از آوردن غذا منصرف کردند.

بعد از ظهر درون نهر حمام کردند و روی زمین خوابیدند. وقتی بیدار شدند، دیدند که تعدادی بچه برهنه و چند سگ به تماشای آنها نشسته‌اند. وقتی به سمت کپرها رفتند، سرخ‌پوست‌ها را دیدند که در امتداد ستیغ صخره‌ای نشسته‌اند و بی‌وقفه به سوی شرق زل زده‌اند؛ آنجا که هر لحظه امکان داشت واقعه‌ای به وقوع بپیوندد. هیچ‌کدام از آنها درباره قاضی حرفی نزنده بود و آنها هم سؤالی نکردند. سگ‌ها و بچه‌ها آنها را تا خارج از اقامتگاه دنبال و تا پایین تپه‌ها در غرب، آنجا که خورشید در حال فرود بود، بدرقه‌شان کردند.

غروب روز بعد به وارنرز رنج [۳۹۸] رسیدند. درون چشمه آب گرمی پر از گوگرد شدند و زخم‌هایشان را شست‌وشو دادند. هیچ‌کس اطراف نبود. راه افتادند. سرزمین سمت غرب ماریبیچ و پوشیده از علف بود و آن سوتر کوه‌هایی بود که به ساحل دریا می‌رسید. شب را میان درختچه‌های سرو خوابیدند. صبحگاهان علف‌ها یخ زده بود و آنها صدای باد را میان علف‌های یخ‌زده می‌شنیدند. از جایی که بالا می‌رفتند، فریاد پرندگان را می‌شنیدند که گویی افسون کرانه‌های دلگیر و خالی از هیچ شده بودند. تمام آن روز از کوهستانی بالا رفتند که سرتاسر با جنگلی پر از درختان یوکا محصور شده بود و قله‌هایش از سنگ‌های خارا و بدون هیچ پوشش گیاهی بود. هنگام غروب دسته‌ای عقاب بر فراز آسمان در پرواز بودند. از مقابلشان گذشتند. در میان آن پوشش سبز، خرس‌های عظیم‌الجثه‌ای را دیدند که همچون گله گاوها میان خارها و علف‌های خشک قله می‌چریدند و با تنبلی حرکت می‌کردند. در ستیغ سنگی، میان لایه باریکی از برف اتراق کردند. شب هنگام برفی سبک باریدن گرفت. لایه‌ای از مه امتداد سراسیمی‌ها را پوشاند بود. سپیده‌دم لرزان از سرما، رد پای خرس‌هایی را دیدند که پیش از زدن اولین پرتوی خورشید به سوی

پناهگاه آنها آمده بودند.

آن روز اثری از خورشید دیده نمی‌شد. تنها مهی رنگ‌پریده آسمان را پوشانده بود. زمین از یخ سپید شده و شکل بوته‌ها همچون کوه‌های یخی شده بود. قوچ‌های وحشی همچون ارواح سبک‌بال از میان صخره‌های پرشیب و تیز بالا می‌رفتند. باد از میان برف‌ها سرما و غم را در هوا پخش می‌کرد. در منطقه‌ای پر از دود و مه، بخارهای مخوف از میان شکاف‌های کوه به بیرون می‌جهید؛ گویی تمام دنیا در آتش سوخته بود. خیلی کم حرف می‌زدند و بعد از مدتی همچون مسافرانی که به انتهای راه رسیده‌اند، کاملاً سکوت کردند. از رودهای جاری میان کوهستان سرد، آبی نوشیدند و زخم‌هایشان را شستند. کنار چشمه آهویی جوان را شکار کردند و تا آنجا که می‌شد، از گوشت آن خوردند و بعد لایه‌هایی از گوشت را بردند، آن را دودی کردند و با خود بردند. باینکه دیگر خرسی ندیدند، نشانه‌هایی را در نزدیکی‌شان می‌دیدند و حس می‌کردند. از سرازیری پایین رفتند و نسبت به روز پیش و از اتراقگاهی که شب در آن خوابیده بودند، مسافت خیلی خوبی را طی کردند. صبح از بستر سنگی گذشتند. سنگ‌های آذرین کنار هم میان آن علفزار همچون تخم سنگی پرندگان گول‌پیکر در دوران عصر حجر به چشم می‌آمد. میان کوه‌ها زیر پرتوی رنگ‌پریده خورشید حرکت می‌کردند تا گرم شوند. بعد از ظهر آن روز در دوردست، پایین پاهایشان دریا را دیدند. آبی و آرام زیر آسمان ابری.

راهی شوسه‌ای از میان تپه‌های کم‌ارتفاع به پایین می‌رفت. از میان آن پایین رفتند؛ رد گاری‌ها در آن دیده می‌شد. مسیر چرخ‌ها و خراش‌هایی را که از چرخ‌های آهنی روی سنگ‌ها به جا مانده بود دنبال کردند. دریا زیر پاهایشان به رنگ آبی نیلگون درآمد بود. خورشید غروب کرد و تمام سرزمین سرد و دلگیر شد. در بیشه‌زاری، لرزان از سرما به خواب رفتند؛ میان فریاد جغدها و بوی درختان سرو کوهی و زیر نور ستاره‌های بی‌شماری که بر پهنای آسمان شب می‌درخشید. بعد از ظهر روز بعد وارد سان‌دیگو شدند. کشیش سابق از او جدا شد تا دکتری را پیدا کند؛ اما بچه در خیابان‌های گل‌آلود چرخید. از کنار ردیف آلونک‌هایی که از پوست خام درست شده بود، رد شد و از راهی ماسه‌ای به سمت ساحل رفت.

بر ساحل نرم و کهربایی خزه‌هایی پهن که امواج آنها را آورده بود دیده می‌شد. لاشه یک فک آبی در ساحل به چشم می‌خورد. در آن سوی خلیج، بر بخشی از بستر ساحل، خطی باریک دیده می‌شد؛ گویی امواج خروشان با قدرت تمام آن را کوبیده بود و حال آن نشانی از قلمروی دریا بود. بر ساحل نشست و خورشید را تماشا کرد که بر فراز چهره کوفته دریا می‌تابید. از دوردست‌ها ابرهای سرخ به سوی دریا می‌آمد. مرغان دریایی چون اشباحی بر فراز دریا پرواز می‌کردند. امواج خسته و بی‌حال بر کرانه ساحل می‌کوفت. آسبی در کناری ایستاده و به آب‌های تیره خیره شده بود و کره‌اسبی جوان جست‌وخیزکنان از این سو به آن سو می‌دوید.

همچنان که خورشید میان امواج غلتان دریا فرومی‌رفت، او نشسته بود و تماشا می‌کرد. هیکل سیاه اسب که در برابر آسمان ایستاده بود به چشم می‌خورد. امواج

در تاریکی به ساحل می‌کوفت و آرام زیر نور ستارگان در ساحل پیش می‌رفت. موج‌های بلند خرامان در میان شب، غلتان و رقصان جست‌وخیز می‌کرد و در امتداد ساحل می‌شکست.

بلند شد و به سمت روشنایی شهر چرخید. کف حاصل از امواج چون دیگی فلزی میان صخره‌های تاریک می‌درخشید. جانوران شب‌تاب دریایی با سرعت به سوی دریا می‌شتافتند. از میان جلبک‌های دریایی گذشت و پشت سرش را نگاه کرد. اسب بی‌حرکت ایستاده بود. نور کشتی میان امواج دریا سوسو می‌زد. کره اسب جلوی اسب ایستاده، سرش را پایین انداخته بود، و اسب به گذر مردان دریا که گویی برایش آشنا بودند و به آن سوی دریاها خیره شده بود؛ آنجا که ستارگان میان امواج فرومی‌رفتند و به کشتی‌های غول‌پیکری که در این دریای دلگیر و پهناور با روح‌های بزرگشان در حرکت بودند.

دستگیری، آمدن قاضی برای ملاقات، اتهام، سرباز، کشیش، مجری قانون، تعهدنامه، دیدار با یک جراح، درآوردن تیر از پایش، هذیان، سفر به لس‌آنجلس، اعدام در ملأعام، اعدامی‌ها، دنبال کشیش سابق، کودنی دیگر، گردن‌بند، به‌سوی رودخانه ساکرامنتو [۳۹۹]، مسافری در غرب، رهاکردن گروهش، توبه‌کاران، ارابه مرگ، قتل‌عامی دیگر، پیرزنی میان صخره‌ها

از میان خیابان‌ها، نورهای زردی که از پشت شیشه پنجره‌ها به بیرون می‌تابید و صدای پارس سگ‌ها عبور کرد. با دسته‌ای سرباز روبه‌رو شد؛ اما آنها در تاریکی او را اشتباهاً پیرمردی تصور کردند و از کنارش گذشتند. وارد میخانه‌ای شد و گوشه‌ای تاریک نشست و به جمعیت مردان در پشت میزها نگاه کرد. کسی از او نپرسید آنجا چه می‌خواهد. به نظر می‌رسید منتظر کسی است. بعد از مدتی، چهار سرباز وارد شدند و او را دستگیر کردند. حتی نامش را هم نپرسیدند.

در زندان با شتاب و اصراری عجیب دربارهٔ اتفاقات و آدم‌هایی که در طول زندگی‌اش دیده بود حرف زد. زندان‌بان‌هایش گفتند ذهنش با اعمال کثیفی که انجام داده درگیر شده است. یک روز صبح از خواب بیدار شد و قاضی را دید که روبه‌روی سلولش ایستاده است. کلاهش در دستش بود و لیخندی بر لب داشت. کت‌وشلوار کتان خاکستری پوشیده بود و چکمه‌هایی جدید و براق به پا داشت. دکمه‌های کتش باز بود و از جلیقه‌اش زنجیر ساعتی آویزان بود. سنجاق کراوات هم زده بود. کمربندی با سگ چرمی به کمر بسته بود و تپانچه لوله‌کوتاهی از جنس چوب‌های خوشبوی استوایی با لوله نقره‌ای لای کمربندش به چشم می‌خورد. به دالان کثیف ساختمان گلی نگاه کرد. کلاهش را بر سر گذاشت و دوباره به زندانی لبخند زد.

گفت: «خب، حالت چطوره؟»

بچه جوابی نداد.

قاضی گفت: «می‌خوان از طریق من بفهمن همیشه این‌قدر دیوونه بودی. اون‌ها می‌گن قانون ایالتشون اینه. طبق قانون ایالت باید این‌جور آدم‌ها رو از بین ببرن.»
«توبین کجاست؟»

«بهشون گفتم که قطعاً تا همین اواخر، تا ماه مارس امسال یه دکتر محترم الهیات از دانشگاه هاروارد بوده. مردی که دانش و درک و عقلش رو توی کوه‌های آکواریس [۴۰۰] جا گذاشت. طی پی‌گیری مأمورهای ایالتی اون‌ها رو گرفتن. [۴۰۱] همراه لباس‌هاش.»

«تادوین و براون چی؟ اونها کجان؟»

«توی بیابون، همون جایی که ولشون کردی. یه کار بی‌رحمانه. دوست‌هات هر دوشون اسلحه داشتن.» قاضی سرش را تکان داد.

«قراره باهام چی‌کار کنن؟»

«فکر کنم می‌خوان دارت بزَن.»

«تو بهشون چی گفتی؟»

«حقیقت رو. گفتم که تو یکی از مسئولین بودی. البته همه جزئیات رو نگفتم، اما اونها فهمیدن که تو تنها کسی بودی که مسئول و طراح تمام این حوادث و اتفاق‌های اخیر بوده. و در آخر اینکه تو در قتل‌عام کنار رودخونه که وحشی‌ها مسئولش بودن هم دست داشتی. زندگی و مرگ در این دنیا دو اصل خیلی نزدیک به هم هستند و با سرعت در کوتاه‌ترین زمان می‌آن و می‌رن. اندیشه و تفکری مهمل. هرچند تو نقشه تمام کشتاررهایی رو که کشیدی با خودت به گور می‌بری، با این‌وجود به‌خاطر ننگی که برای خودت ایجاد کردی، در آینده ازت به‌عنوان یه مرد پست و رذل یاد می‌کنن. همه‌چیز به وقتش روشن می‌شه.»

بچه گفت: «تو دیوونه‌ای.»

قاضی لبخند زد. گفت: «نه، من دیوونه نیستم. حالا چرا توی سایه قایم شدی؟ بیا اینجا باهم حرف بزَنیم، من و تو.»

بچه آن‌طرف دیوار ایستاده بود. سایه‌ای بیش به نظر نمی‌رسید.

قاضی گفت: «بیا جلو. بیا، هنوز خیلی چیزها رو واسه‌ت نگفتم.»

به دالان نگاه کرد. گفت: «نترس. من آرام حرف می‌زنم. جوری که جز خودت هیچ‌کس نشنوه. بذار ببینمت. من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم، می‌دونستی؟»

به میله‌ها نزدیک شد. گفت: «بیا اینجا. بذار لمست کنم.»

بچه پشت به دیوار ایستاد.

قاضی با صدایی آرام گفت: «اگه نمی‌ترسی، بیا اینجا.»

«ازت نمی‌ترسم.»

قاضی لبخند زد. آرام در سلول گلی تاریک شروع به حرف‌زدن کرد. گفت: «خیلی مشتاق بودی تا در کاری سهیم بشی. اما خودت علیه خودت شدی. پشت میز قضاوت

نشستی و به اعمال و رفتار خودت حکم دادی. اختیارات خودت رو از حد خارج کردی و از قضاوت تاریخ غافل شدی، وجودت رو به خاطر عهدهایی که دادی هلاک کردی و تمام تلاش‌ها رو از بین بردی. صدام رو می‌شنوی مرد؟ توی بیابون باهات حرف زدم؛ اما تو خودت رو به کری زدی. جنگ مقدس نیست، جنگ تنها یه خاکستر کهنه‌ست. حتی یه عقب‌مونده هم با تمام وجود، مطابق با اعمال و رفتارش کار می‌کنه. برای همینه که بیشتر از هر آدم دیگه‌ای استقلال داره و حاضر نیست چیزهایی رو که داره با کس دیگه‌ای سهیم شه. هروقت هم ازش می‌خوان وجودش رو خالی کنه اون قبول نمی‌کنه. می‌تونی بگی دارم از کی حرف می‌زنم؟»
بچه زیرلب گفت: «خودت. اون تویی.»

قاضی از میان میله‌ها نگاهش کرد. سرش را به علامت تأسف تکان داد. گفت: «انسان‌ها باهم متحد نمی‌شن که خوراکشون رو باهم تقسیم کنن؛ بلکه این کار رو فقط و فقط به خاطر سهیم‌شدن در دشمن‌های همدیگه می‌کنن. اما اگه من دشمنت بودم، حاضر بودی برای نابودی‌م با کی متحد می‌شدی؟ با کشیش؟ اون الان کجاست؟ به من نگاه کن. ما قبل اینکه همدیگه رو ببینیم، دشمنانمون مشخص شده و منتظرمون بودن. بااین‌همه بازهم می‌تونستی خیلی چیزها رو تغییر بدی.»
بچه گفت: «تو. تو بودی.»

قاضی گفت: «نه، من هیچ‌وقت دشمنت نبودم. به من گوش کن. فکر می‌کنی گلانتون احمق بود؟ می‌خواست تو رو بکشه، نمی‌دونستی، نه؟»
بچه گفت: «دروغه. دروغه، قسم می‌خورم داری دروغ می‌گی.»
قاضی گفت: «باز هم فکر کن.»

«اون هیچ‌وقت توی دیوونه‌بازی‌ها شرکت نمی‌کرد.»

قاضی لبخند زد. ساعتش را از درون جیب جلیقه‌اش درآورد و آن را زیر نور مات و کم‌سو نگه داشت.

گفت: «درهرصورت باید محکم و قوی باشی. اما این قدرت چه‌جوری به دست می‌آد؟»

سرش را بالا برد. در ساعت را با فشار بست و آن را درون جیبش گذاشت. گفت: «زمان داره می‌گذره. چند تا کار دارم که باید انجام بدم.»

بچه چشمانش را بست. وقتی چشمانش را باز کرد، قاضی رفته بود. آن شب سرجوخه را صدا زد و هر دو در دو سوی میله‌های زندان نشستند. بچه درباره مقدار زیادی سکه‌های طلا و نقره که در کوه‌های نزدیک آنجا پنهان کرده بود برایش گفت. مدتی طولانی حرف زد. سرجوخه روی زمین بینشان شمعی گذاشته بود و او را همچون بچه‌های دروغ‌گو و حيله‌گر نگاه می‌کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، سرجوخه ایستاد و شمع را هم با خود برد و او را در تاریکی تنها گذاشت.

دو روز بعد از زندان آزاد شد. کشیشی اسپانیایی برای تعمیرش آمد و همچون احضارکنندگان ارواح، آب توبه را از میان میله‌های زندان به رویش پاشید. یک ساعت بعد وقتی پیشش رفتند، از ترس می‌لرزید. او را پیش شهردار بردند و او با رفتاری پدرانۀ به اسپانیایی برایش سخنرانی کرد. سپس او را در خیابان رها کردند.

دکتری که پیدا کرد، مردی جوان از خانواده‌ای شریف و اهل شرق بود. با قیچی پاچه شلوارش را پاره و به بدنۀ سیاه تیر نگاه کرد. آن را حرکت داد. لوله باریکی را برای خارج کردن چرک کنار زخم فروبرد.

گفت: «درد داری؟»

بچه جوابی نداد.

با انگشت شستش اطراف زخم را فشار داد. به او گفت می‌تواند آن را جراحی کند و اینکه هزینه‌اش صد دلار می‌شود.

بچه بلند شد و لنگان‌لنگان بیرون رفت.

صبحگاهان وقتی در میدان نشسته بود، پسری آمد و او را دوباره به آلونک پشت هتل برد و دکتر گفت فردا صبح زخم را برایش جراحی می‌کند.

هفت تیرش را چهل دلار به یک انگلیسی فروخت و سپیده‌دم از زیر الوارهایی درون یک قطعه زمین کشاورزی بیدار شد. باران می‌بارید. از خیابان‌های گل‌آلود عبور کرد و به در مغازه مشروب‌فروشی کوبید. آن قدر به در زد تا مرد در را باز کرد. وقتی به مطب دکتر رسید مست بود. با یک بطری که تا نیمه از ویسکی پر بود، کنار چهارچوب در تکیه داد.

دستیار دکتر دانش‌آموزی اهل سینالوا [۴۰۲] بود؛ کسی که در ازای آموزش، تمام کارهای دکتر را انجام می‌داد. درگیری کنار در ایجاد شد تا اینکه خود دکتر از پشت ساختمان آمد.

گفت: «باید فردا بیای.»

«نمی‌خوام وقت جراحی، هوشم سر جاش باشه.»

جراح براندازش کرد. گفت: «خیلی خب. شیشه ویسکی رو بده من.»

داخل شد و شاگرد در را محکم پشت سرش بست.

دکتر گفت: «به ویسکی نیازی نیست. اون رو بده من.»

«چرا بهش نیازی نیست؟»

«اثر داریم. نیازی به ویسکی نداری.»

«قوی تره؟»

«خیلی قوی تره. در هر صورت من نمی‌تونم مردی رو که تا خرخره مسته جراحی کنم.»

به دستیار و بعد به جراح نگاه کرد. بطری را روی میز گذاشت.

جراح گفت: «خوبه. می‌خوام با مارسلو [۴۰۳] بری. حمامت می‌کنه، بهت پیراهن کتان تمیزی می‌ده و تخت‌خوابت رو نشون می‌ده.»

ساعتش را از جلیقه‌اش درآورد، آن را کف دستش گرفت و نگاه کرد.

«الان هشت و ربعه. ساعت یک جراحی رو شروع می‌کنیم. برو یه کم استراحت کن. اگر چیزی خواستی حتماً بهمون بگو.»

دستیار او را از حیاط به سوی ساختمانی سفید و خشتی پشت محوطه برد. وارد اتاقی شدند که تنها چهار تخت فلزی داشت. درون مخزن آب گرمی با روکش مسی که از

بازیافت‌های کشتی بود، حمام کرد، روی تشکی زبر دراز کشید و به صدای بچه‌هایی که در آن سوی دیوار مشغول بازی بودند گوش داد. خوابش نبرد. وقتی پیشش

آمدند، هنوز مست بود. او را به اتاقی خالی بردند. روی تختی دراز کشید و دستیار پارچه سردی را روی بینی‌اش گذاشت و گفت که نفس عمیق بکشد.

در زمان بی‌هوشی و در خواب‌های بعد از عمل، قاضی به ملاقاتش آمده بود. دیگر چه کسی آمد؟ موجودی جهش‌یافته که کشان‌کشان راه می‌رفت و البته ساکت و آرام

بود. در گذشته هرچه بود، دیگر تمام شده و او کاملاً شخصی دیگر شده بود. از هرچه او را به گذشته پیوند می‌داد گریزان بود. هرکس دنبال گذشته او بود، تنها با

یک سری چرندیات و ابهام‌هایی مواجه می‌شد و در نهایت در تردید و ابهام فرومی‌ماند. وجودش را پوچی در بر گرفته بود و حتی علم هم نمی‌توانست او را به سوی آن

چیزی که بود بازگرداند؛ گویی دیگر هیچ ردی از گذشته در وجودش نبود و او خود دنبال شروعی تازه می‌گشت. در اتاق سفید و خالی، با کت و شلوار سفارشی و کلاهی در

دستش ایستاده بود. با چشمان ریز و بی‌مزه‌اش زل زده بود. این بچه تنها شانزده سال داشت. چگونه می‌توانست در دادگاه و در حضور مردان پاسخگوی تصمیم‌هایی

که گرفته بود باشد؟ خود را دید. در ناکجا همچون افرادی باسواد تمام ارقام را محاسبه و حل کرد. مسافر می‌دانست فقط با رشوه و نقشه‌ای ناب می‌تواند در دادگاه

تبرئه شود.

در میان هذیان‌هایش او پارچه‌کتانی را که بر تشک پهن بود، برای پنهان کردن اسلحه‌هایش دزدید. اثری از پارچه و اسلحه نبود. قاضی لبخند زد. از کودن

خبری نبود و جایش را مردی دیگر گرفته بود؛ مردی که در طول عمرش ندیده بود؛ به نظر می‌رسید صنعتگر یا فلزکار باشد. در مسیری بود. از سرما خود را جمع کرده بود. قاضی رویش را انداخت و در این لحظه خود را ضراب سکه دید که داشت با چکش کار می‌کرد و جان می‌کند. شاید به‌خاطر اتهام از خشم مردان به جایی تبعید شده بود و همچون سرنوشت موهومش تمام شب تا سپیده صبح چکش می‌زد و باین‌حال هیچ نتیجه‌ای نداشت و سکه‌ها خام بی‌آنکه حتی ضربی دیده باشند، در جای خود مانده بودند. ضرابی جاعل که با میله و قلم حکاکی دنبال خشنودکردن قاضی بود، داشت از میان تفاله‌های فلزی سرد چیزی می‌ساخت. درون کوره چهره‌ای ترسیم شد؛ چهره‌ای که از میان این پس‌ماندها درست شده بود و حالا سوداگران آن را در بازار مبادله می‌کردند. در تمام مدت قاضی همراهش بود. قاضی و این شب تمامی نداشت.

رنگ نور اتاق تغییر کرد. دری بسته شد. چشمانش را باز کرد. پایش میان پارچه‌ای پیچیده و با چوب‌هایی باریک از جنس نی محکم شده بود. بسیار تشنه بود. سرش ضرب می‌زد و پایش همچون اهریمنی مخوف بود که با دردی شدید همراهی‌اش می‌کرد. دستیار برایش آب آورد. دیگر نخواهید. به‌خاطر آبی که نوشیده بود، بسترش را خیس کرد و برای اینکه دردش تسکین یابد، کوچک‌ترین حرکتی نکرد و در همان وضعیت خوابید. صورتش رنگ‌پریده و زرد شده و موهای بلندش خیس و نمناک در هم پیچیده بود.

یک هفته بعد با چوب‌های زیربغلی که جراح برایش تهیه کرده بود، لنگان در شهر گشت. از تمام خانه‌ها سراغ کشیش سابق را گرفت؛ اما هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. در ژوئن همان سال وارد لس‌آنجلس شد و همراه چهل مرد دیگر با ملیت‌های مختلف در مهمان‌سرایي که بیشتر شبیه به مسافرخانه بود اقامت گزید. روز صبح یازدهم همان ماه وقتی هوا هنوز تاریک بود، بلند شد و به زندان شهر رفت تا اعدامی را که درملاًعام انجام می‌شد ببیند. وقتی رسید، پرتویی بی‌رنگ بر چهره آسمان نشست بود. انبوهی از تماشاچیان کنار دروازه زندان ایستاده بودند و او نمی‌توانست روند کار را درست ببیند. وقتی هوا روشن شد، بیرون از جمعیت ایستاده بود. جمعیت باهم حرف می‌زدند و هیاهویی برپا شده بود. سپس ناگهان دو هیکل زنجیرشده از میان جمعیت بر فراز دروازه زندان بالا کشیده شدند. آویزان بودند و جان می‌دادند و لحظه‌ای بعد مردند. بطری‌ها در دست می‌چرخید و شاهدانی که در سکوت به تماشا ایستاده بودند، دوباره صحبت را از سر گرفتند. هنگام غروب وقتی به محل اجرای اعدام برگشت هیچ‌کس نبود. نگهبانی به دروازه تکیه داده بود و تنباکو می‌جوید. مردان آویزان شبیه به مترسک‌هایی برای ترساندن پرندها شده بودند. وقتی نزدیک‌تر شد، دید آنها تادوین و براون بودند.

کمی پول داشت که آن را هم از دست داد؛ باین حال همچنان در میخانه‌ها و قمارخانه‌های پست و ارزان می‌چرخید. جوانی ساکت را با لباس‌هایی گشاد و کفش‌هایی پاره دید که نشان می‌داد از صحرا آمده است. کنار درِ کثیف میخانه ایستاده بود و از زیر لبه کلاه‌ی که بر سر داشت، اطراف را نگاه می‌کرد. از روی شمعدان‌های دیواری نوری به یک طرف صورت پسر می‌تابید. مردی هرزه بود. پیک‌های مشروب سفارش داد و سپس به پشت ساختمان اشاره کرد. در اتاقکی گلی که هیچ نوری نداشت، همچون احمقی افتاده بود. مردانی پیدایش کردند و از روی خصلت کتیفشان شروع به چپاول وسایلش کردند. گروهی کیف و ساعتش را دزدیدند. چند دقیقه بعد کسی داشت کفش‌هایش را درمی‌آورد.

از کشیش هیچ خبری نبود و او هم دیگر دنبالش نگشت. یک روز صبح وقتی تازه روشنایی شهر را در بر گرفته بود و او در حال برگشت به اقامتگاهش بود، زیر بارانی دلگیر در پنجره بالای خانه‌ای، صورتی را دید که بزاق از دهانش جاری بود. از پله‌های مارپیچ بالا رفت و محکم به در کوبید. زنی با کیمونویی ابریشمی در را باز کرد و نگاهش کرد. درون اتاق پشت سر زن روی میز، شمعی در حال سوختن بود و زیر پرتوی بی‌رنگی که از پنجره به داخل اتاق می‌تابید، یک احمق همراه گربه‌ای درون قفسی نشسته بود. به او نگاه کرد. کودن همراه قاضی نبود؛ کودنی شبیه او بود. وقتی زن از او پرسید چه می‌خواهد، بی‌آنکه حرفی بزند، از پله‌های مارپیچ پایین رفت و وارد خیابان گل‌آلود و بارانی شد.

با دو دلاری که برایش باقی مانده بود، از سربازی گردن‌بندی با آویز گوش‌های خشک‌شده خرید که براون بر سکوی اعدام به گردن داشت. روز بعد وقتی به خدمت فردی درآمد که مستقل برای خود کار می‌کرد و اهل ایالت میزوری بود، آن را به گردن انداخت. قرار بود حیوان‌های باربر را به وسیله واگن‌هایی از رودخانه ساکرامنتو رد کنند و به فریمونت [۴۰۴] بروند. گویی رئیسش درباره گردن‌بندی که در گردن داشت کنجکاو شده بود.

چند ماهی به این کار پرداخت؛ سپس بی‌اطلاع رهایش کرد. از شهری به شهر دیگر سفر کرد. از همراهی با دیگر مردان ابایی نداشت. با او با احترامی خاص رفتار می‌کردند؛ گویی زندگی‌اش را در شرایطی خاص گذرانده و تمام سال‌های زندگی‌اش پیربرکت بوده است. حالا اسب و تفنگ داشت؛ تفنگی ساده. در جاهای مختلف کار کرد. همراهش انجیلی داشت که از اقامتگاه کارگران معدن پیدا کرده بود و بی‌آنکه حتی بتواند یک کلمه از آن را بخواند، تنها آن را حمل می‌کرد. به خاطر لباس‌های تیره و ارزانش او را با کشیش اشتباه می‌گرفتند؛ اما او هیچ‌گاه نه از کتابی که در دست داشت و نه از پیشامدهایی که برایش اتفاق افتاده بود و تجربه‌ای محسوب می‌شد سوءاستفاده نکرد. او مردی شریف بود. همیشه به هرجا که سفر می‌کرد، اخباری تازه می‌شنید. گاهی مردم از قدرت‌گرفتن فرمانروایان و نابودی پادشاهان حرف می‌زدند و به سلامتی پادشاهان مرده و گورهایشان می‌نوشتند. در میان این تاریخ‌هایی که دست‌به‌دست می‌گشت، او هیچ‌گاه هیچ خبری

نداشت. باینکه رسم بود در صحرا مقابل مسافران دیگر بایستند و همدیگر را از آخرین اخبار مطلع کنند، او هیچ وقت از هیچ جا هیچ خبری نداشت؛ گویی تمام دنیا برایش دروغ بود و او پیشیزی برای این دنیایی که در برابرش ایستاده بود ارزش قائل نبود.

مردانی را دید که با تفنگ، چاقو و طناب کشته شده‌اند. زنانی را دید که برای تن فروشی تنها به ارزش دو دلار به حد مرگ همدیگر را می‌زدند. کشتی‌هایی از سرزمین چین را دید که در بندرهای کوچک زنجیروار پشت سرهم لنگر انداخته‌اند و مردان کوچک زردپوستی را که با زبانی گربه‌مانند به وسیله شمشیر، بسته‌های چای و ابریشم و ادویه را باز می‌کردند. در میان آن ساحل دورافتاده، آنجا که صخره‌های تندوتیز، امواج دریای دلگیر و خروشان را در آغوش می‌گرفت، دسته‌ای کرکس را بر فراز آسمان دید که بال‌های کوتاهشان را باز کرده بودند؛ پرنده‌گانی بی‌ارزش که زیر بال‌های عقاب‌ها همچون پرستو و مرغ‌های باران بودند. توده بزرگ و طلایی خورشید را دید که همچون کلاهی در افق دریا می‌درخشید و آرام فرو می‌رفت. و خرس‌ها و شیرهایی را دید که آزاد میان گودال‌ها می‌چرخیدند و بر سر لاشه گاوهای وحشی در نبرد بودند. دو بار در سان‌فرانسیسکو بود و دو بار سوختن و هلاکت آن شهر را دیده بود. دیگر هیچ وقت به آنجا برنگشت. سوار بر اسبش در امتداد جاده به سوی جنوب رفت؛ جایی که تمام شب کل شهر زیر آسمان می‌سوخت و دوباره در آب‌های سیاه دریا آتش می‌گرفت؛ آنجا که میان سقوط الوارهای سوزان و فریادهایی از سر هلاکت، دلفین‌ها از میان شراره‌های آتش می‌پریدند؛ دریاچه در آتش. دیگر هیچ وقت کشیش سابق را ندید. در همه جا شایعه‌هایی درباره قاضی می‌شنید.

در بیست و هشتمین بهار زندگی‌اش همراه گروهی به سوی شرق حرکت کرد. یکی از پنج نفر سرپرست کاروانی بود که برای رسیدن به خانه‌هایشان بایستی از میان صحراها و بیابان‌ها می‌گذشتند و نیمی از قاره را طی می‌کردند. هفت روز بود که از ساحل فاصله گرفته بودند و در بیابان بودند. آنها را ترک کرد. آنها تنها تعدادی مسافر بودند که داشتند به خانه‌هایشان بر می‌گشتند؛ زن و مرد، خاک‌آلود و خسته از سفر.

اسب را به سمت شمال چرخاند؛ آنجا که باریکه‌ای از کوه‌های سنگی تا زیر لبه آسمان کشیده شده بود. زیر ستاره‌ها میان طلوع خورشید به راهش ادامه داد. شهری نبود که ندیده باشد. در میان آن کوه‌ها رد پای پایی نبود که دنبال نکرده باشد و دیگر از رد پا هم خبری نبود. تا اینکه میان پناهگاه‌های عمیق صخره‌ها با مردانی برخورد کرد که به نظر می‌رسید دیگر تاب تحمل در برابر سکوت این دنیا را ندارند.

اول آنها را هنگام غروب خورشید دید که در دشتی میان شکوفه‌های اوکوتیو که زیر آخرین پرتوی خورشید همچون قندیل می‌درخشید، در حال کار بودند. سردسته‌شان سرخ‌پوستی بود که داشت فلوت می‌زد. سپس در هنگام حرکت شروع به زدن دایره‌زنگی و صدادرآوردن زنگوله‌ای کرد. مردان تا کمر در زیر شنل‌هایی

سیاه برهنه بودند و سرپوش‌هایی از جنس شاخه‌های کوبیده و به‌هم‌بافته یوکا بر سر داشتند. مردان بر پشت‌های برهنه‌شان تنه‌های تیغ‌دار چولا [۴۰۵] را حمل می‌کردند. مردی را هم که با طناب بسته بودند، به همین سبک می‌کشاندند. کنار این همراهان مردی با شتل سفید دیده می‌شد که الوارهای سنگینی را بر دوش می‌کشید. همگی پابرنه بودند و در مسیر حرکتشان در امتداد صخره‌ها رد خون بر جای مانده بود. در پی‌شان گاری داغان و پرسروصدایی بود که درونش را چوب‌های تراش‌خورده ریخته بودند و مردی با سختی آن را هل می‌داد. در پشتش کمان و تیر داشت. درون گاری‌اش را هم با سنگ پر کرد. دور تنه سنگ‌ها را با طناب بستند و انتهای آن را به مچ دست‌وپای حمال‌ها گره زدند. آنها باید این سنگ‌ها را می‌کشیدند. همراهشان تعدادی زن بود که بعضی از آنها گل‌های بیابانی و تعدادی دیگر مشعل‌هایی از شاخه سوتول یا فانوس‌هایی ساده و ابتدایی در دست داشتند که از سوراخ‌کردن قوطی‌هایی حلبی درست شده بود.

حزب شکنجه‌دیده زیر چشمان ناظر که بر فراز صخره‌ای ایستاده بود آرام می‌رفتند. از میان خرده‌سنگ‌های بریده و تیزی که باد آنها را از بالای کوه‌ها آورده بود گذشتند. ضجه‌کنان، فلوت‌زنان و زنگ‌زنان از میان دیواره سنگ خارایی به بالای دره رفتند و همچون قاصدانی مصدوم و مفلوک در میان تاریکی‌ای که بر همه جا مستولی می‌شد ناپدید شدند و تنها رد خون پاهایشان بر سنگ‌ها به جا ماند.

در زمینی توخالی و پست اتراق کرد. کنار اسب دراز کشید. تمام شب بادی خشک تمام بیابان را در بر گرفته بود؛ اما به‌قدری آرام بود که هیچ پژواکی از میان صخره‌ها شنیده نشد. با زدن اولین سپیده همراه اسب از جای بلند شد و شرق را تماشا کرد؛ آنجا را که خورشید در حال بالا آمدن بود. سپس اسب را زین کرد و او را از راهی شیب‌دار به سوی دره‌ای تنگ کشید. زیر شیب تخته‌سنگ‌های فرسوده، آب‌انباری عمیق پیدا کرد. آب میان سیاهی گودال در جریان بود. سنگ‌های اطرافش سرد بود. آب نوشید و سپس با کلاهش از گودال آب بیرون کشید و به اسب داد. سپس حیوان را به سوی ستیغ کوه بالا برد و هر دو ادامه دادند. مرد به سوی فلات‌های کوچک در جنوب و کوهستانی در شمال نگاه کرد. اسب پشت‌سرش سُم بر زمین می‌کوبید.

بعد از مدتی اسب شروع به تکان دادن سرش کرد و از حرکت باز ایستاد. درحالی‌که افسار اسب در دستش بود، ایستاد و اطراف را با دقت واری کرد. مسافرانی را دید. در زیر پایش روی گدازه‌های سرد آتشفشان غرق در خون مرده بودند. تفنگش را درآورد و زانو زد و با دقت گوش داد. اسب را به زیر سایه سنگی برد و پابندش را بست و در امتداد صخره به راه افتاد و از سرازیری پایین رفت.

گروهی انسان توبه‌کار و پشیمان تکه‌تکه و سلاخی‌شده به روش‌هایی مختلف میان سنگ‌ها افتاده بودند. تعدادی اطراف صلیبی شکسته افتاده بودند. گروهی اندام‌هایشان بریده شده بود و تعدادی بی‌سر بودند. احتمالاً زیر صلیب که همچون پناهگاهی برایشان بوده است جمع شده بودند. غار و تلی از سنگ‌هایی که

آنجا دیده می‌شد، نشان از مراسمی می‌داد. آنها را شکنجه کرده بودند. صلیب از جایش کنده شده بود. شکم‌هایشان پاره شده بود و هنوز جای طنابی که آنها را بسته بودند، دور مچ دست‌ها و پاهایشان دیده می‌شد.

بچه بلند شد و اطراف آن منطقهٔ فلاکت‌بار را نگاه کرد. ناگهان روبه‌رویش درون فرورفتگی کوچکی، میان صخره‌ها پیرزنی را دید که در میان روسری رنگ‌پریده‌اش زانو زده بود و زمین را نگاه می‌کرد.

از میان اجساد راهش را باز کرد و مقابلش ایستاد. خیلی پیر بود. صورتش غمگین و خشن بود و لایه‌هایی از شن تمام لباس‌هایش را پوشانده بود. سرش را بالا نیاورد. روسری بر سرش کاملاً رنگ‌ورورفته بود؛ پارچه‌ای از پشم بافته‌شده بود که رویش اشکالی مثل ستاره و هلال ماه و نقش‌هایی از جهان هستی که بچه نمی‌دانست، به چشم می‌خورد. با صدایی آرام با او صحبت کرد. به او گفت که یک آمریکایی است و از زادگاهش خیلی فاصله دارد، خانواده‌ای ندارد و همیشه در سفر بوده و خیلی چیزها دیده است، جنگ هم کرده و سختی زیادی کشیده است. گفت که او را به جایی امن می‌برد، پیش همشهریان‌ش و آنها از دیدن دوباره‌اش خوشحال خواهند شد و نباید در اینجا بماند، چون قطعاً خواهد مرد.

روی یک زانویش نشست. تفنگ را همچون عصایی مقابلش گذاشت. گفت: [۴۰۶] «No puedes escucharme? Abuelita».

نزدیک فرورفتگی شد و بازویش را دست زد. آرام تکان خورد. هیكلش سبک و خشک بود. هیچ وزنی نداشت. همچون پوستهٔ خشکی بود که گویی سال‌هاست آنجا مرده است.

شمال دشت‌های تگزاس، شکارچی پیر بوفالو، گله گاوها، استخوان‌جمع‌کن‌ها، شب‌هنگام در دشت، تازه‌واردان، گوش‌های آپاچی، پافشاری [۴۰۷]، کشتار، حمل جسد، فورت گریفین [۴۰۸]، موسیقی، نمایش روی صحنه، قاضی، کشتن خرس، سخن‌گفتن قاضی از گذشته‌ها، آماده رقص، قاضی و جنگ، قسمت، برتری انسان، سالن رقص، روسپی، مستراح و آنچه در آنجا روی می‌دهد، [۴۰۹] Sie müssen schlafen aber ich muss tanzen

اواخر زمستان ۱۸۷۸ به دشت‌های شمال تگزاس رسید. صبح از کنار رودخانه دابل مانتین فورک براؤس ریور [۴۱۰] عبور کرد. لایه‌ای نازک از یخ ساحل شنی را پوشانده بود. از میان جنگل تاریک و درهم‌تنیده درختان کهور گذشت. همان شب بر ارتفاعات آن سرزمین اتراق کرد. درختان بادشکن بر اثر رعدوبرق بر زمین افتاده بود. هنوز آتشش قوام پیدا نکرده بود که در آن سوی دشت در میان تاریکی، آتشی دیگر دید. گویی آتشی که برپا کرده بود، میان باد پیچیده بود و داشت مرد تنهای دیگری را در آن سوی دشت گرم می‌کرد.

شکارچی پیری بود که در آنجا اتراق کرده بود. شکارچی تنباکوپیش را با او سهیم شد و از بوفالوها و تله‌هایی که برای گرفتنشان درست کرده بود گفت. درون فرورفتگی زمین نشسته بود؛ اطرافش پر از لاشه حیوان‌ها بود و گله‌ای آن‌سو در اطراف پرسه می‌زد. لوله تفنگش بسیار داغ بود و در حین پاک‌کردن صدای جلژولزش بلند شده بود. حدود هزار تا ده‌هزار حیوان بودند و اگر پوستشان را می‌کنند و درست کنار هم می‌چینند، زمینی به وسعت چندین کیلومتر را در بر می‌گرفت. شکارچیان در جاهای مختلف زمان را با صدای بلند اعلام می‌کردند. هفته‌ها و ماه‌ها تمرین شلیک کرده بودند تا بتوانند با یک بار شلیک و نشانه‌گیری درست در ماتحت حیوان او را شکار کنند. شانه‌هایشان تا آرنج به رنگ زرد و آبی درآمده بود. قطاری پر از واگن حدود بیست تا بیست‌ودو رأس گاو را همراه یک خروار پوست کنده‌شده میان دشت حمل می‌کرد. صدها تن گوشت فاسد روی زمین افتاده بود و هوا از ناله مگس‌ها و سنقرها [۴۱۱] و زاغ‌ها پر شده بود. شب‌هنگام صدای مخوف غرش گرگ‌های حریص و صدای دندان‌هایشان وقتی گوشت‌ها را تکه‌تکه می‌کردند و میان لاشه‌ها غلت می‌زدند، در فضا می‌پیچید.

«درشکه‌های استودیو بیکر [۴۱۲] رو دیدم. شش‌هشت نفر رو برای بردن لاشه گاوها به زمین‌های اطراف می‌برد، البته اونها لاشه‌ها رو از اونجا نبردن، بلکه با سرب همه رو نابود کردن؛ سرب خالص. چندین تن. فقط هم برای این منطقه، بین رودخونه آرکانزاس و کونچو [۴۱۳]، هشت میلیون لاشه گاو افتاده بود و نمی‌تونن تصور کنی که چقدر پوست رو به ایستگاه راه‌آهن بردن. دو سال پیش برای شکار آخر فصل به گریفین [۴۱۴] رفتیم. تمام منطقه رو گشتیم. شش هفته تمام. بالاخره

هیچوقت اونجا نبودن.»

یه گله رو که فقط هشت تا گاو بودن پیدا کردیم، همه‌شون رو کشتیم و برگشتیم تا برشون داریم. خبری ازشون نبود. هیچ اثری ازشون دیده نمی‌شد، انگاری اصلاً
شراره‌های بی‌رحم آتش میان وزش باد فروکش می‌کرد. دشت در سکوت به خواب رفته بود. آن‌سوی آتش هوا سرد بود. آسمان شب صاف بود و ستاره‌ها
می‌درخشیدند. شکارچی پیر پتو را دورش پیچید. گفت: «به این فکر می‌کنم که آیا دنیای دیگه‌ای هم مثل این جهان وجود داره یا این جهان تنها دنیای ماست.»

سه روز تمام در منطقه‌ای که تا به حال ندیده بود، می‌رفت تا به استخوان‌جمع‌کن‌ها رسید. دشتی خشک و سوخته بود. در اطراف، درختان کوچک سیاه و از ریخت افتاده و
لاشه‌زاغ‌ها و کفتارهایی که برای شکار به آنجا رفته بودند و استخوان‌های زبر و سفید گله‌های ناپدیدشده، دیده می‌شد. از اسب پیاده شد و حیوان را با خود کشید.
اطراف و میان هلال دنده‌ها و روی لاشه‌ حیوان‌های شکارشده، گرده‌های سیاه سُرَب همچون مدالی خودنمایی می‌کرد. در دوردست‌ها تعدادی از گروه شکارچیان گاو،
خسته و آرام می‌رفتند و واگن‌های خشک و سنگین با سروصدا در حرکت بودند. میان دشت‌ها استخوان‌جمع‌کن‌ها استخوان‌ها را از گوشت و پوست جدا می‌کردند، آنها
را گوشه‌ای می‌انداختند و با لگد خردشان می‌کردند. استخوان‌های بزرگ و محکم‌تر را با تبر تکه‌تکه می‌کردند. استخوان‌ها را درون گاری می‌ریختند. به‌سختی میان
گردوغبارِ ملایمی که در دشت می‌وزید حرکت می‌کردند. رفتنشان را تماشا کرد. خسته، کثیف، بی‌رنگ‌ورو و فرسوده بودند. کسی با او حرف نزد. در دوردست‌ها ردیفی
درشکه با بار استخوان آرام در حرکت بود و آن‌سوترها در شمال گروهی استخوان‌جمع‌کن دیگر مشغول کار بودند.

سوار بر اسبش شد و به راه افتاد. استخوان‌ها را به ارتفاع و درازای سه متر کنار هم کپه کرده بودند و بالای هر یک از تل استخوان‌ها نام صاحب آن دیده می‌شد. به یکی
از گاری‌های حمل استخوان نگاه کرد. پسری بود که نزدیک چرخ گاری گاوی را می‌برد و آن را با افسار و ترکه‌ای می‌راند. دو جوان بالای تلی از استخوان‌ها نشسته بودند
و از بالای استخوان‌های انباشته‌شده لگن او را چپ‌چپ نگاه می‌کردند.

آتش‌ها در سراسر دشت همچون نقطه‌های درخشان شب را روشن کرده بود. پشت به باد نشست و از قمقمه‌ای ارتشی آب نوشید و برای شام یک‌مشت ذرت خشک
خورد. در گستره دشت صدای زوزه و ناله گریه‌های گرسنه می‌پیچید. در شمال نوری کم‌سو بر مرز تاریکی دنیا چنگ می‌کشید. هوا بوی باران می‌داد؛ اما از باریدن خبری
نبود. صدای گاری‌های حامل استخوان که در تاریکی شب همچون کشتی‌های تنها و غمگین در حرکت بودند شنیده می‌شد. بوی گاوها را حس می‌کرد و صدای
نفس‌هایشان را می‌شنید. بوی زنده استخوان‌ها در همه‌جا حس می‌شد. نیمه‌های شب درحالی‌که کنار زغال‌های نیم‌سوزش چمباتمه زده بود، گروهی به او سلام دادند.

گفت: «جلوتر بیاین.»

از میان تاریکی جلو آمدند. لباس‌هایشان از جنس پوستی خشک و کثیف بود. تفنگ‌های جنگی قدیمی داشتند و یکی از آنها تفنگی برای کشتن بوفالو همراه داشت. کُتی تنشان نبود و یکی از آنها چکمه‌های پوست سبزی به پا داشت که تماماً از پای حیوانی کنده شده بود و همگی مطابق با قدم‌های رئیسشان حرکت می‌کردند. بزرگ‌ترینشان گفت: «شب‌به‌خیر غریبه.»

نگاهشان کرد. چهار نفر بودند و همراه پسری نوجوان در مرز بین تاریکی شب و نور آتش ایستادند.

گفت: «بیاین جلو.»

جلو آمدند. سه تن از آنها نشستند و دو نفر ایستادند.

یکی گفت: «وسایلت کجاست؟»

«اون توی کار استخون نیست.»

«توی لباسات هیچ تنباکویی واسه جویدن نداری؟»

سرش را تکان داد.

«نه ویسکی، نه هیچ‌چیز دیگه‌ای که بهتون بدم.»

«اون ویسکی نداره.»

«آقا، دارین کجا می‌رین؟»

«دارین می‌رین گریفین؟»

نگاهشان کرد. گفت: «آره.»

«شرط می‌بندم واسه روسپی‌هاش می‌رین.»

«اون واسه روسپی‌ها نمیره اونجا.»

«گریفین پر از روسپیه.»

«لعنتی، احتمالاً بیشتر از تو اونجا بوده.»

«تا حالا گریفین رفتین؟»

«نه.»

«پر از روسپیه. پر از عشق و حاله.»

«می‌گن اگه باد شدید نباشه و هوا خوب باشه، با اسب یه روزه می‌رسی اونجا.»

«اونها می‌رن بالای اون درخت، درست جلوی همین‌جایی که نشستی، می‌تونی نگاهشون کنی و دامن و شلوارهای زیرشون رو ببینی. یه روز بعد از ظهر هشت‌هاشون رو

روی اون درخت دیدم. مثل راکون نشسته بودن و سیگار می‌کشیدن و برات جیغ می‌زدن.»

«فکر کنم توی کل تگزاس بزرگ‌ترین شهر خلافه.»

«اگه با دقت شهر رو نگاه کنی، می‌بینی قتل و آدم‌کشی توش فراوانه.»

«با چاقو تیکه‌تیکه می‌کنن. هر جور خلاف و کثافت‌کاری که فکرش رو بکنی توی این شهر هست.»

یکی یکی نگاهشان کرد. چوبی برداشت و آتش را شعله‌ور کرد و چوب را میان شراره‌ها انداخت. گفت: «مثل اینکه همه‌تون کثافت‌کاری رو دوست دارین!»

«نه، ما اهل این کارها نیستیم.»

«ویسکی دوس دارین؟»

«اون فقط حرفش رو می‌زنه. هیچ‌چی ویسکی نداره.»

«عوضی، تو خودت دیدی‌ش که یه ساعت پیش داشت می‌خورد.»

«من استفراغ‌کردنش رو هم دیدم. آقا اون چیزها دور گردنتون چیه؟»

گردن‌بند قدیمی را از زیر پیراهنش بیرون آورد و نگاهش کرد. گفت: «گوشه.»

«چیه؟»

«گوش.»

«گوشِ چیه؟»

به زنجیر چرمی کهنه نگاه کرد. کاملاً سیاه و سفت و خشک شده بودند و حالتشان را از دست داده بودند.

گفت: «آدم. گوشِ آدم.»

یکی از آنها که تفنگ همراهش بود گفت: «دری‌وری نگو.»

«الرود این حرف درست نیست، می‌تونه بهت شلیک کنه. اگه ایراد نداره می‌شه اونها رو ببینیم آقا؟»

گردن‌بند را از سرش بیرون آورد و آن را به پسری که حرف می‌زد داد. همگی جمع شدند و به آویزهای خشک و عجیب دست زدند.

گفتند: «گوش سیاه‌پوست‌هاست، آره؟»

«گوششون رو کندی تا بفهمن فرارکردن کشکه.»

«چند تاس آقا؟»

«نمی‌دونم. قبلاً نزدیک به صد تا بود.»

گردن‌بند را بالا گرفتند و به سمت نور آتش بردند.

«قسم می‌خورم گوش سیاه‌پوست‌هاست.»

«نه گوش سیاه‌پوست‌ها نیست.»

«نیست؟»

«نه.»

«پس مال کی‌آن؟»

«سرخ‌پوست‌ها.»

«عوضی‌ها!»

«الرود دیدی بهت گفتیم؟»

«اگه سیاه‌پوست نیستن پس چه‌جوری انقده سیاه شدن؟»

«زمان. ان‌قدر سیاه شدن که دیگه رنگ عوض نمی‌کنن.»

«کجا اونها رو پیدا کردی؟»

«اون حرومزاده‌ها رو گُشتی، مگه نه آقا؟»

«توی دشت‌ها و صحراها دیده‌ور بودی؟»

«اونها رو توی کالیفرنیا توی یه بار از یه سربازی که پول واسه خرید مشروب نداشت خریدم.»
گردن‌بند را از آنها گرفت.

«تیربارونشون کردی. شرط می‌بندم توی دشت دیده‌ور بوده و یکی‌یکی اون حرومزاده‌ها رو کشته.»

پسری که الرود نام داشت، درحالی‌که نگاهش به غنائم بود، هوا را بو کشید و با عصبانیت گفت: «نمی‌دونم می‌خوای با اینها چی‌کار کنی. نمی‌خوام هم بدونم.»
بقیه با ناراحتی نگاهش کردند.

«تو نمی‌دونی این گوش‌ها از کجا اومده. اون پسری که این رو ازش خریدی، بهت گفته گوش‌های سرخ‌پوست‌هاست، اما این واقعیت نداره.»
مرد جوابی نداد.

«این گوش‌ها می‌تونه مال آدم‌خوارها یا هر نوع سیاه‌پوست از جاهای مختلف باشه. بهم گفتن توی نیو اورلئان می‌تونن سرهای بریده بخری. ملوان‌ها اونها رو می‌آرن و تو می‌تونن با پنج دلار همه‌شون رو بخری.»

«الرود، ساکت شو!»

مرد گردن‌بند را در گردنش انداخت. گفت: «اونها آدم‌خوار نبودن؛ آپاچی بودن. مردی رو که اونها رو به این بند چرمی آویزون کرده می‌شناختم. می‌شناختمش، کنارش بودم و اعدام‌شدنش رو دیدم.»

الرود به بقیه نگاه کرد و پوزخندی زد. گفت: «آپاچی‌ها! شرط می‌بندم اونها آپاچی‌های پیری بودن که آب‌هندونه می‌فروختن، مگه نه بچه‌ها؟»
مرد با خستگی نگاهش کرد. «پسرم تو منظورت این نیست که من دروغ می‌گم، هان؟»

«من پسر تو نیستم.»

«چند سالته؟»

«به تو ربطی نداره.»

«چند سالته؟»

«پونزده سالشه.»

«بهتره دهنتم رو ببندی.»

به سمت مرد برگشت. گفت: «اون جای من حرف نمی‌زنه.»

«حالا که زده. اولین باری که بهم شلیک شد، پونزده سالم بود.»

«هیچ‌کس نمی‌تونه بهم شلیک کنه.»

«البته هنوز شونزده سالت هم نشده.»

«می‌خوای بهم شلیک کنی؟»

«می‌خوام سعی کنم از اینجا بری.»

«بی‌خیال الرود.»

«تو به هیچ‌کس شلیک نمی‌کنی. مگه اینکه پشتشون بهت باشه یا خواب باشن.»

«الرو ما داریم می‌ریم.»

«از وقتی دیدمت فهمیدم چه جور آدمی هستی.»

«بهتره بری.»

«بیا بشینیم درباره شلیک به یه نفر حرف بزنیم. هیچ‌کدوم از شماها تا حالا شلیک نکرده.»

چهار نفر بقیه میان نور کم‌سوی آتش ایستادند. جوان‌ترینشان به سوسوی نورهایی که در تاریکی آرام دشت می‌درخشید نگاه کرد.

مرد گفت: «برو. منتظر تن.»

درون آتش مرد تفی انداخت و دهانش را پاک کرد. در شمال، آن سوی دشت تعدادی گاری متصل به هم در حال عبور بود. گاوها زیر نور ستارگان خسته و خاموش می‌رفتند و گاری‌ها با صدایی ضعیف در دوردست‌ها حرکت می‌کردند و به دنبالشان فانوسی درون شیشه‌ای سرخ همچون چشمان موجودی فرازمینی آنها را دنبال می‌کرد. این سرزمین با خشم بچه‌های یتیم از جنگ محصور شده بود. دوستانش آمدند تا او را ببرند. شاید گستاخ‌اش بیش از حد شده و چیزهایی به مرد گفته بود؛ چراکه وقتی آنها به سوی آتش برگشتند، مرد از جایش بلند شده بود. گفت: «این رو از جلوی چشمم دور کنین! اگه یه بار دیگه این دوروبر ببینمش می‌گُشمش!»

وقتی رفتند، آتش را شعله‌ور کرد. اسب را گرفت. دو پایش را به هم بست و افسار آن را محکم و زین را رویش سوار کرد و خود به سویی دیگر رفت. پتویش را پهن کرد و در تاریکی شب دراز کشید.

وقتی بیدار شد، هنوز خورشید در شرق طلوع نکرده بود. پسر روی خاکسترهای آتش با تفنگی در دستش ایستاده بود. اسب با پره‌های بینی‌اش خس‌خسی کرد و بو کشید. پسر گفت: «می‌دونستم قایم می‌شی.»

پتو را از رویش کنار زد. به روی شکم غلت زد و چخماق هفت تیرش را کشید و آن را به سوی آسمان نشانه گرفت؛ آنجا که انبوه ستاره‌ها تا ابد می‌سوخت. مگسک تفنگ را از قسمت خان اسلحه تنظیم کرد. بندش را درآورد و اسلحه را محکم گرفت و آن را به سوی درختان در تاریکی شب تکان داد. سپس درحالی‌که تفنگ در دو دستش بود، به سمت جثه سیاه مهمان نشانه گرفت.

گفت: «من اینجام.»

پسر با تفنگش تکانی خورد و شلیک کرد.

مرد گفت: «دیگه هیچ وقت طعم زندگی رو نمی‌چشی!»

وقتی بقیه رسیدند، پرتویی دلگیر آسمان را روشن کرده بود. هیچ اسبی نداشتند. پسر نوجوان را به سوی جوانی فرستادند که به پشت روی زمین افتاده بود و دستانش آرام روی سینه‌اش قرار داشت.

«آقا ما دنبال دردسر نیستیم، فقط می‌خوایم با خودمون ببریمش.»

«ببرینش.»

«فکر کنم باید اون رو توی این دشت خاک کنیم.»

«اونها از کنتاکی به اینجا اومدن. این بچه و برادرش. مادر پدرش هر دو مردن. پدربزرگش رو یه دیوونه کشت و مثل سگ توی جنگل خاکش کردن. هیچ وقت طعم خوشبختی رو نچشید و دیگه جایی توی این دنیا نداره.»

«راندال [۴۱۵] تو باید با مردی که یتیم کرده درست رفتار کنی.»

یتیم لباس‌هایی گشاد بر تن داشت، تفنگ فتیله‌ای قدیمی را که قنداقتش تعمیر شده بود در دست داشت و مات و مبهوت او را نگاه می‌کرد. حدوداً دوازده سال داشت و بیشتر از آنکه گندذهن به نظر بیاید، به دیوانه‌ها شبیه بود. دو نفر از آنها شروع به گشتن جیب‌های پسر کردند.

«آقا، تفنگش کجاست؟»

مرد دست به کمر ایستاد. با سر به تفنگی که کنار درخت افتاده بود اشاره کرد.

آن را آوردند و به برادرش دادند. تفنگ شارپ مدل پنجاه بود. آن را به همراه تفنگ فتیله‌ای نگه داشت و مات و مبهوت و مسلح ایستاد. چشمانش سریع حرکت می‌کرد. یکی از پسرهای بزرگ‌تر کلاه جسد را به او داد و سپس به سمت مرد برگشت. «برای این تفنگ توی لیتل‌راک [۴۱۶] چهل دلار پیاده شد. توی گریفین با ده دلار می‌تونی بخری‌ش. مفت نمی‌ارزن. راندال، واسه رفتن حاضری؟»

چون خیلی کوچک بود، نمی‌توانست نقش حمال را داشته باشد. همراه جسد برادرش که روی شانه پسرها بود، به سمت دشت راه افتادند. او پشت سرشان تفنگ فتیله‌ای و تفنگ و کلاه برادرش را که دیگر زنده نبود می‌برد. مرد رفتنشان را تماشا کرد. در دوردست‌ها هیچ چیز نبود. به راحتی جسد را روی سرزمین پوشیده از استخوان می‌بردند و به سوی افقی پوچ و تهی حرکت می‌کردند. یتیم برگشت تا بار دیگر او را ببیند. سپس با عجله به راه افتاد.

بعد از ظهر از جاده کلیرفورک برازوس ریور [۴۱۷] به سوی مک‌کنزی [۴۱۸] رفت. میان گرگ و میش آسمان پهلو به پهلو ی اسبش به سوی شهر می‌رفت. میان غروب سرخ آسمان و با ظهور تاریکی در پایین دشت روبه‌رویشان کم‌کم چراغ‌های اغواگر مهمان‌سراها و میخانه‌های شهر روشن شد. از کنار تلی عظیم از استخوان‌ها، دیواری بلند از مجموعه‌های شاخ‌دار و پشته‌ای از دنده‌های داسی‌شکل که همچون کمان‌های عاجی‌شکلی که از نبردی افسانه‌ای به غنیمت آورده می‌شوند گذشتند. پشته عظیمی دیگر از این استخوان‌ها در میان تاریکی آن سوی دشت به چشم می‌خورد.

زیر نم‌نم باران وارد شهر شدند. اسب جلوی حیوان‌هایی که در اصطبل زیر نور روسپی‌خانه‌ای ایستاده بودند، آرام شیهه‌ای کشید و هوا را استشمام کرد. صدای ویولن در کوچه‌های گل‌آلود خلوت پخش می‌شد و سگ‌های لاغر و استخوانی در تاریکی کوچه‌ها از مقابلش رد شدند. در آن سوی شهر، اسب را به توده‌ای کنار حیوان‌های دیگر بست و از پله‌های چوبی به سوی درگاهی که زیر نور کم‌سویی روشن شده بود بالا رفت. برای آخرین بار به کوچه و نورهایی که از پنجره‌ی بعضی از خانه‌ها بیرون می‌تابید، نور بی‌رمقی که در غرب دیده می‌شد و تپه‌های پست سیاه اطراف نگاه کرد. سپس در را هل داد و داخل شد.

در تاریکی میخانه، شلوغی و هرج‌ومرج فضا را پر کرده بود. گویی ساختار این ساختمان چوبی و ابتدایی برای گروه‌های سیاسی زیرزمینی درست شده بود که همه را شیفته خود کرده بود و همه از هر قماش به آنجا آمده بودند. پیرمردی با لباس‌های محلی تیروول [۴۱۹] درحالی‌که کلاهش را محکم در دست گرفته بود، آرام از میان میزهای زمخت و بدشکل رد شد. در این هنگام دختر بچه‌ای شروع به نواختن آکاردئون کرد. همراهش خرسی با لباس‌هایی پشمی و آهارخورده و عجیب در فضای دودگرفته سالن آرام به سوی صحنه رفت که اطرافش یک ردیف شمع چیده بودند. چربی حاصل از سوختن پیه‌ها درون سوراخ‌هایی که پر از چربی بود می‌چکید. از میان جمعیت به سمت پیشخوان رفت. چند مرد با لباس‌های گشاد و راحت در حال سرکشیدن آب‌جو یا ریختن ویسکی بودند. چند پسر پشت سرشان در حال کار بودند. بطری‌های شکسته و خرده‌شیشه‌های بخارگرفته را از انبار کنار آشپزخانه به بیرون می‌بردند. پیشخوان با فلز روی روکش شده بود. آرنج‌هایش را روی آن گذاشت و سکه نقره‌ای را روی آن مقابلش چرخاند. سپس با کف دستش آن را نگه داشت.

متصدی بار گفت: «چی می‌خوری؟»

«ویسکی.»

«اینم ویسکی.» لیوانی برداشت. چوب‌پنبه سر بطری را باز کرد و حدود یک‌چهارم لیوان را پر کرد و سکه را برداشت.

ایستاده به ویسکی خیره شده بود. سپس کلاهش را از سر برداشت و آن را روی پیشخوان میخانه گذاشت. لیوان را برداشت و آن را آرام نوشید و لیوان خالی را دوباره روی پیشخوان گذاشت. دهانش را پاک کرد و برگشت و آرنج‌هایش را از پشت روی پیشخوان گذاشت. قاضی داشت از میان لایه‌های دود زیر نور زرد سالن تماشایش می‌کرد.

پشت یکی از میزها نشسته بود. کلاهی گرد با لبه‌ای باریک میان آدم‌های مختلف و متفاوت بر سر داشت؛ چوبان، گاوچران، پرورش‌دهنده خوک، باربر، کارگر معدن، شکارچی، سرباز، دست‌فروش، قمارباز، بی‌سروپاها، عرق‌خور و دزد. همچون گدایی میان پس‌مانده‌های هزارساله زمین و در میان انسان‌هایی پست و

درمانده از اهالی شرق نشسته بود و بازهم میان این هیئت ناهمگون تنها به نظر می‌رسید؛ گویی آدمی دیگر است که در تمام این سال‌ها اصلاً تغییر نکرده است؛ شاید اندکی.

رویش را از میان آن چشم‌ها برگرداند و همان‌طور که لیوان را در دست‌هایش گرفته بود، به آن خیره شد. وقتی سرش را بلند کرد، متصدی بار داشت نگاهش می‌کرد. انگشت سبابه‌اش را بالا برد و متصدی بار برایش ویسکی ریخت.

پولش را پرداخت کرد. لیوان را برداشت و از آن نوشید. پشت پیشخوان آینه‌ای آویزان بود که جز دود و توهم چیزی را نشان نمی‌داد. آکاردئون با سوزوگداز می‌نالید و خرس با زبان آویزانش روی تخته‌های کف صحنه آرام و سنگین می‌چرخید.

وقتی برگشت، قاضی بلند شده بود و داشت سخنرانی می‌کرد. شومن که سکه‌های درون کلاهش را صدا می‌داد، از میان جمعیت راهش را باز کرد. روسپی‌ها با لباس‌های زننده از در پشتی میخانه بیرون می‌رفتند. تماشایشان کرد و بعد به خرس نگاه کرد و وقتی دوباره اطراف سالن را نگاه کرد، قاضی را ندید. به نظر می‌رسید شومن دارد با مردانی که پشت میزی ایستاده بودند مشاجره می‌کند. مرد دیگری بلند شد. شومن با کلاهش علامت داد. یکی از آنها به سمت پیشخوان اشاره کرد. سرش را تکان داد. صدایشان میان آن همه و شلوغی نامفهوم بود. روی صحنه، خرس با تمام وجود می‌رقصید و دختر آکاردئون می‌زد. سایه‌هایی که به خاطر نور شمع‌ها روی دیوار ایجاد شده بود، همانند شب‌هایی بودند که برای آمدن روشنایی روز التماس می‌کردند. وقتی برگشت، شومن کلاهش را سر کرده و دست‌هایش را روی کفل‌هایش گذاشته و ایستاده بود. مردی هفت‌تیر لوله‌بلندی را از میان کمر بندش بیرون کشید. آن را چرخاند و به سمت صحنه نشانه گرفت.

بعضی روی زمین دراز کشیدند. گروهی اسلحه‌هایشان را درآوردند. شومن همچون دست‌فروشی سمج میان این گالری پراسلحه همچنان ایستاده بود. صدای شلیک بلند گلوله به هوا خاست و لحظه‌ای تمام صداهای درون سالن فروکش کرد. گلوله به شکم خرس خورد. ناله‌ای آرام سر داد و سریع‌تر رقصید؛ رقص در سکوت. صدای کوبش پاهایش بر کف‌پوش چوبی منعکس می‌شد. خون از کشاله رانش جاری شد. دختر بچه پشت آکاردئون خشکش زد. صدای موسیقی در فضای پریچ‌وتاب خاموش شد. مرد مسلح دوباره شلیک کرد. هفت‌تیر، گلوله را با فشار خالی کرد و غریب. دودی سیاه بلند شد. خرس ناله‌ای کرد و همچون مست‌ها تلوتلوخوران عقب رفت. سینه‌اش را گرفته بود و کفی باریک و خونین از آرواره‌اش جاری شد. تلوتلو خورد و همچون بچه‌ای فریاد کشید و آخرین قدم‌هایش را برداشت. رقصی کرد و روی صحنه افتاد. کسی تفنگ را از مردی که شلیک کرده بود گرفت. هفت‌تیر میان آسمان و زمین می‌چرخید. صاحب خرس بهت‌زده ایستاده و لبه کلاه کهنه‌اش را محکم گرفته بود.

متصدی بار گفت: «اون خرس لعنتی رو بکش!»

دختر بچه آکاردئون را از خود باز کرد و دستگاه با صدایی بلند روی زمین افتاد. جلو دوید و زانو زد و سر بزرگ و پر موی خرس را در آغوش گرفت و خود را به جلو و عقب تکان داد و زاری کرد. اکثر مردان سالن بلند شدند و در میان فضای زرد و دودگرفته دست به اسلحه ایستادند. تمامی روسپی‌ها کنار در پشتی میخانه ایستاده بودند. زنی روی صحنه رفت. از کنار خرس رد شد و دستانش را بالا برد.

گفت: «تموم شد. تموم شد.»

«پسرم، باور می‌کنی همه‌چی تموم شده؟»

رویش را برگرداند. قاضی کنار بار ایستاده بود و داشت تماشایش می‌کرد. لبخندی زد. کلاهش را برداشت. گنبد بزرگ و رنگ‌پریده سرش زیر نور چراغ همچون تخم گول‌پیکر نورانی‌ای می‌درخشید.

«پایان حقیقت. پایان حقیقت. با خودم می‌گفتم همه مردن و حالا من و تو زنده‌ایم. مگه نه؟»

سعی کرد با دقت هیکلش را نگاه کند. جته‌ی بزرگش او را از هرچه بود، پنهان کرده بود. می‌توانست صدای زن را بشنود که اعلام می‌کرد در سالن پشت ساختمان رقص و پایکوبی آغاز شده است.

قاضی گفت: «هنوز خیلی‌ها متولد نشدن تا پسر خداوند رو نفرین کنن.» آرام برگشت. «کلی وقت واسه رقصیدن داریم.»

«من نمی‌رقصم.»

قاضی لبخند زد.

اهل تیرولی [۴۲۰] و مرد دیگری بالای جسم بی‌جان خرس دولا شده بودند. دختر گریه می‌کرد. جلوی پیراهنش از خون سیاه شده بود. قاضی به پیشخوان تکیه داد، بطری را برداشت و با انگشت شستش به چوب‌پنبه سر بطری ضربه‌ای زد. چوب‌پنبه همچون گلوله‌ای به میان تاریکی بالای چراغ پرید. جرعه بزرگی را داخل گلویش راند و به پشت تکیه داد. گفت: «واسه رقصیدن اینجا.»

«می‌خوام برم.»

قاضی با ناراحتی نگاهش کرد. گفت: «بری؟»

سرش را تکان داد. دستش را به سمت کلاهش روی پیشخوان برد؛ اما آن را برنداشت و حرکتی نکرد.

قاضی گفت: «یک مرد آگه بتونه برقصه ولی نخواد که برقصه، به درد نمی‌خوره. رقصیدن کار خارق‌العاده‌ایه.»

زن زانو زد و بازوانش را دور دختر حلقه کرد. شمع‌ها آرام می‌سوخت و هیكل بزرگ و پرموی خرس میان لباس‌های زمخت و آهارخورده‌اش همچون هیولایی که در نبردی به سبکی غیرمعمول به قتل رسیده روی زمین افتاده بود. قاضی لیوانی خالی را که کنار کلاه بود، پر کرد و آن را به جلو شُر داد.

گفت: «بنوش. بنوش. شاید امشب روحت بهت نیاز داشته باشه.»

به لیوان نگاه کرد. قاضی لبخندی زد و به بطری اشاره کرد. لیوان را برداشت و از آن نوشید.

قاضی تماشایش کرد. گفت: «فکر خودت بود آگه سکوت کنی و حرف نزنی، کسی هم نمی‌تونه شناسایت کنه؟»

«تو من رو شناختی.»

قاضی مخالفت کرد. «من اولین باری که دیدمت تو رو شناختم. همون موقع هم من رو از خودت ناامید کردی. چه قبلاًها و چه حالا. درهرصورت الان اینجا با منی.»

«من با تو نیستم.»

قاضی ابروی بی‌مویش را بالا برد. گفت: «نیستی؟» با حیرت و ماهرانه نگاهش کرد. او بازیگری تمام‌عیار بود.

«من اینجا نیومدم تا باهات خوش‌وبش کنم.»

قاضی گفت: «پس واسه چی اینجاایی؟»

«می‌دونی دوست داشتم باهات چی‌کار کنم؟ من اینجا به همون دلیلی که مردهای دیگه اینجا.»

«و اون دلیل چیه؟»

«کدوم دلیل؟»

«دلیلی که مردها اینجا.»

«اینجا تا خوش بگذرون.»

قاضی نگاهش کرد. قاضی چند مرد مختلف را نشان کرد و از آنها پرسید آیا برای خوش‌گذراندن اینجا هستند یا اصلاً می‌دانند برای چه چیزی اینجا آمده‌اند.

«هیچ کس برای رفتن به جایی دلیل لازم ندارد.»

قاضی گفت: «همینه. اونها دلیلی برای اومدن به اینجا ندارن. اما این بی تفاوتی باعث نمی شه نظم زندگی از بین بره.»
با دقت قاضی را نگاه کرد.

قاضی گفت: «بذار این جوری برات بگم. اگر اونها نمی دونن به چه دلیلی اینجا هستن و باوجوداین هنوز توی این میخونه موندن، می شه دلایلی آورد که چرا اینجا؟
می تونی حدس بزنی چه دلیل دیگه ای اونها رو به اینجا کشونده؟»
«نه. تو می تونی؟»

«من اونها رو خوب می شناسم.»

لیوان را بار دیگر پر کرد و خود از بطری نوشید و دهانش را پاک کرد. برگشت و به سالن نگاه کرد. «این موسیقی و هماهنگی ش برای یه رویداده. برای رقصیدن. شرکت کننده ها طبق نقش هایی که باید بازی کنن، اینجا حاضر می شن. تا الان که همه شون اومدهن. رقص همون چیزیه که می دونیم، کامله، با این حال خود رقص نظم و قاعده و تاریخ مختص به خودش رو داره، البته توی رقص نیازی نیست رقص ها این ویژگی ها رو در نظر بگیرن. در هر رویدادی گذشته هر چیزی، تاریخ و پیش زمینه جزئیاتش رو در بر نداره و در مجموع، تاریخ و گذشته ش اصلاً مهم نیست و به همین خاطر که کسی علت حضورش رو اینجا نمی دونه و اصلاً خبر ندارن که این مراسم برای چی برگزار می شه. درحقیقت آدم ها وقتی خودشون رو بشناسن، در خودشون غرق می شن و اگه طرحی وجود داشته باشه، دیگه نمی تونن عضوی از اون طرح یا برنامه باشن.»

لبخندی زد. دندان های درشتش می درخشید. نوشید.

«یه مراسم یا جشن. یه گروه موسیقی هم هست. پیش درآمد مراسم هم با آهنگ خاصی آغاز می شه. در اینجا کشتن خرس بود. اگر حوادثی رو که امشب اتفاق افتاد با دقت بررسی کنی، می بینی برای کسانی که این سؤال برایشون پیش اومده، این اتفاق با این شدت وحدت کاملاً با برنامه پیش رفته و چیز عجیب و غریبی رخ نداده.
«و حالا جشن. بعضی ها می گن جشن اتفاق خاصی نیست، اما یه مراسم می تونه عالی یا ضعیف باشه و جدا از همه این مباحث، می شه گفت این مراسم یه ویژگی منحصر به فردی داره که معمولاً از کلمه آیین براش استفاده می کنن: آیین رها کردن خون. آیین هایی که شکست می خورن، همگی پست و فلاکت بار و مستحق شکستن. هر آدمی اشتباه و دروغ و خیانت رو در لحظه می فهمه. قطعاً همین طوره. این همون احساسیه که توی وجود یه بچه می جوشه و حس تنهایی یه بچه رو به غلیان

می‌ندازه، اینکه همه رفتن و فقط یه بازی مونده که باید با شریک تنهایی خودش اون رو انجام بده. یه بازی تکی، بی‌رقیب. بازی‌ای که قوانینش خیلی خطرناکه. روت رو برنگردون. داریم خیلی رک و واضح باهم حرف می‌زنیم. تو هم مثل بقیه آدم‌ها این حس رو درک می‌کنی، پوچی و سرخوردگی. برای همین به روی هم اسلحه می‌کشیم. مگه نه؟ به نظرت خون عامل خشم در وجود انسان‌ها نیست، عاملی که روح انسان رو به اسارت گرفته؟» قاضی نزدیک‌تر شد. «مرد، نظرت درباره مرگ چیه؟ درباره کی حرف می‌زنیم، آدمی که قبلاً بوده و حالا دیگه وجود نداره؟ آیا اینها رازهایی نیست که ذهن ما رو کور کرده؟ آیا از اختیار انسان خارجه؟ اگه مرگ یه نیروی قادر نیست پس چیه؟ به من نگاه کن.»

«از این شوورا خوشم نمی‌آد.»

«من هم همین‌طور. من هم همین‌طور. یه کم من رو تحمل کن. حالا به اونها نگاه کن. یکی از این مردها رو انتخاب کن، هرکدوم رو می‌خوای. اون مردی که اونجاست. نگاه کن. اون که کلاه سرش نیست. دیدگاهش رو درباره دنیایی که توش زندگی می‌کنه می‌دونی چیه. می‌تونی اون رو از صورتش، از طرز رفتارش بفهمی. شاید بر این باوره که زندگی آدم‌ها نقاب نیست که بتونن به چهره‌شون بزَن. اما آدم‌ها مطابق خواستش رفتار نمی‌کنن. هیچ‌وقت، نه الان و نه در آینده. این چیزی که وجودش رو در بر گرفته و زندگی‌ش یا مشکلات و سختی‌هایی که ایجاد شده، مستأصلش کرده و روحش در برابر روح‌های آزاد و آدم‌های دیگه درست مثل یه آغل در برابر یه خونه‌ست. آیا یه همچین مردی می‌تونه بگه نفرین و فلاکت رو زندگی‌ش سایه ننداخته؟ و اینکه توی این دنیا قدرت و نیرویی فراتر وجود نداره؟ چطور می‌تونه افکارش رو تغییر بده، شک کنه و دنبال گرفتن حقش باشه؟ می‌تونه به این باور داشته باشه که هر وقت خواست به زندگی‌ش پایان بده؟ بدون اینکه فکر کنه به خاطرش تنبیه می‌شه یا به کسی بدهکاره؟ خدایان جبار و رحیم در سردابه‌هاشون لم دادن و درحالی‌که ما داریم برای ساختن یا نابودی وجودمون فریاد می‌کشیم، اونها فقط سکوت کرده‌ن و آیا این سکوت پایداره؟ داره با کی حرف می‌زنه؟ می‌تونی ببینی؟»

واقعاً مرد زیرلب با خود حرف می‌زد و با نگاهی فلاکت‌بار اطراف را نگاه می‌کرد؛ گویی هیچ دوستی نداشت.

قاضی گفت: «اون فقط دنبال سرنوشتشه و دیگه هیچ. خواستن یا نخواستن. هر انسانی که بتونه سرنوشت شوم خودش رو پیدا کنه و در جهت مخالف گام برداره، درنهایت در زمان تعیین‌شده به همون مکافات دچار می‌شه. سرنوشت هر انسانی به بزرگی دنیاییه که در اون زندگی می‌کنه و تمام نقض‌ها رو هم شامل می‌شه. این بیابانی که خیلی از انسان‌ها خواسته‌ن تا اون رو فتح کنن بسیار پهناور و پر عظمته و حتی اگه روح بزرگی هم داشته باشی، درنهایت با هیچ روبه‌رو می‌شی. سخت و بی‌فایده. ماهیت این زندگی همچون سنگه.»

لیوان را پر کرد. گفت: «بنوش. جهان در گذره. ما هر شب می‌رقصیم و امشب هم مستثنی نیست. راه مستقیم و صاف با راه طوفانی و دشوار هر دو یکیه و حالا تو اینجایی، چند سال از آخرین باری که هم رو دیدیم می‌گذره؟ ذهن انسان متزلزله و گذشته‌ها با اونچه در ذهنمون جا گرفته کمی فرق داره.»

لیوانی را که قاضی پر کرده بود، نوشید و دوباره آن را روی پیشخوان گذاشت. به قاضی نگاه کرد. گفت: «من همه‌جا رفتم. این هم مثل بقیه جاهاست.»

قاضی ابروانش را بالا داد. گفت: «آیا از شاهدات خبر داشتی؟ اونهایی که گفتن پس از اینکه ولشون کردی هنوز زنده بودن؟»

«چرت می‌گی.»

«واقعاً چرته؟ دیروزی‌ها کجان؟ گلانتون و براون کجان، کشیش کجاست؟» به‌سمتش خم شد. «شلیبی کجاست، همونی که توی بیابون ولش کردی و برای الیاس گذاشتی‌ش، تیت کجاست، همونی که توی کوه‌ها ره‌اش کردی؟ اون خانم‌ها کجان، آه اون خانم‌های زیبا و مهربون که توی مهمانی فرماندار باهاشون می‌رقصیدی، اون موقعی که یه قهرمان شده بودی و با خون دشمنی تدهین شده بودی که خودت انتخاب کرده بودی تا برای حمایت از گروهی باهاشون بجنگی؟ ویولن‌زن و رقص و شادی کجان؟»

«فکر کنم تو خودت بتونی بهم بگی.»

«بهت می‌گم. وقتی جنگ بدنام می‌شه و ارزشش زیر سؤال می‌ره، مردان شریفی که تقدس خون رو می‌شناسن، از رقصیدن دور می‌شن، درحالی‌که این حق یه جنگ‌جوئه؛ به همین دلیل رقص می‌شه یه رقص دروغین و رقص‌ها می‌شن رقص‌هایی ریاکار. ولی همیشه یه رقص واقعی وجود داره. می‌تونی حدس بزنی اون رقص کی می‌تونه باشه؟»

«تو هیچ‌چی نیستی.»

«می‌دونی بیشتر از اونچه خودت فکر کنی راستگویی، اما بهت می‌گم. مردی که تمام وجودش رو به خون جنگ تقدیم کرده، مردی که در بستر سیاه‌چال‌ها بوده و ترس و وحشت رو در همه‌جا دیده و درک کرده و با تمام وجود باهاش زندگی کرده، فقط یه همچین مردی می‌تونه برقصه.»

«حتی یه حیوون احمق هم می‌تونه برقصه.»

قاضی بطری را روی پیشخوان گذاشت. گفت: «گوش کن مرد. بالای صحنه اتاقیه که مختص فقط و فقط یه حیوون درنده‌ست، فقط یه حیوون. تمام اتاق‌های دیگه هر شب و پشت سرهم، اون هم بی‌نام اِشغال هستن. تکی وارد تاریکی می‌شن، جلوی نور کم‌سوی چراغی می‌ایستن. خرس‌هایی که می‌رقصن، خرس‌هایی که نمی‌رقصن.»

همراه جمعیت از در، در بشت سالن گذشت. در اتاق انتظار، تاریک و پر از دود مردخ، نشسته بود. راه افتاد. زنی داشت از مردان رسد می‌گرفت و آنها بعد از

دادن قبض وارد اتاقی در پشت ساختمان می‌شدند. به او نگاه کرد. رسیدی نداشت. او را به سمت میزی که زنی در حال فروش رسید بود راهنمایی کرد. زن پول‌ها را با تکه‌ای پلاک از میان شکافی باریک به درون گاوصندوق آهنی فرومی‌کرد. پولش را پرداخت و یک ژتون برنجی مهرشده گرفت و آن را داد و از در داخل شد.

سرسرای بزرگ بود. انتهای گوشه‌ای از سالن سکویی برای نوازنده‌ها تعبیه شده بود و گوشه‌ای دیگر اجاقی آهنی قرار داشت. گروهی روسپی وسط سرسرا در حال رقصیدن بودند. با ژبدو شامبرهای زننده، جوراب‌های ساق‌دار سبز و لباس‌های زیر سبز روشن، میان نور دوداندود چراغ‌های نفتی همچون شیاطینی اغواگر می‌چرخیدند. لحظه‌ای همچون کودکی معصوم می‌شدند و ثانیه‌ای بعد شهوانی و فریبنده. یک روسپی قدکوتاه مومشکی بازویش را گرفت و لبخندی زد.

گفت: «یهویی دیدمت. همیشه دنبال کسی‌ام که خودم بخوام.»

او را به سمت دری برد. پیرزنی مکزیکی به آنها حوله و شمع داد. همچون فراریانی که از فاجعه‌ای رقت‌انگیز می‌گریزند، از میان پلکان مارپیچ و چوبی تاریک به سوی اتاق‌ها بالا رفتند.

درحالی‌که شلوارش تا زانو پایین بود، درون اتاقی کوچک دراز کشیده بود. او را نگاه می‌کرد. نگاهش کرد. لباس‌هایش را برداشته بود و داشت آنها را تنش می‌کرد. سپس شمعی جلوی آینه گرفت و صورتش را نگاه کرد. تماشایش کرد. برگشت و او را نگاه کرد.

گفت: «پا شو. باید برم.»

«خب برو.»

«نمی‌تونی اینجا دراز بکشی. پا شو. باید بریم.»

بلند شد. پاهایش را از لبه تخت کوچک فلزی آویزان کرد. ایستاد و شلوارش را بالا کشید و دکمه‌ها و کمربندش را بست. کلاهش روی زمین افتاده بود. آن را آرام به پاچه شلوارش زد و روی سرش گذاشت.

گفت: «باید بری پایین، برو و یه نوشیدی بخور. حالت رو خوب می‌کنه.»

«الان هم حالم خوبه.»

از اتاق بیرون آمد. در انتهای راهرو برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. سپس از پله‌ها پایین رفت. دختر کنار در آمد. درحالی‌که شمعی دستش بود و با یک دستش پشت موهایش را شانه می‌کرد، در راهرو ایستاد و پایین رفتن او را میان پلکان مارپیچ و تاریک تماشا کرد. سپس داخل اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست.

کنار صحنهٔ رقص ایستاد. حلقه‌ای از مردم تمام صحنه را گرفته بودند و دست در دست همدیگر می‌خندیدند و یکدیگر را صدا می‌زدند. ویولن‌زنی بر چهارپایهٔ روی صحنه نشسته بود. مردی به بالای صحنه رفت و آمد داشت و آهنگ‌های سفارشی را به نوازنده می‌داد. به سبک و شیوه‌ای که دوست داشت، اطراف را نگاه می‌کرد و راه می‌رفت. بیرون از سرسرا در محوطهٔ تاریک، گروهی سرخ‌پوست تانکاوایی [۴۲۱] بدبخت و بیچاره در گل‌ولای ایستاده بودند. صورت‌هایشان زیر نوری که از شیشهٔ پنجره‌ها بیرون می‌تابید، به طرزی غریب آرام بود. نوازنده از جای برخاست. ویولن را زیر چانه‌اش گذاشت. فریاد و موسیقی شروع شد و حلقهٔ رقص با قدم‌هایی سنگین دایره‌وار شروع به چرخیدن کردند. از در پشت بیرون رفت.

باران بند آمده بود و هوا سرد بود. در حیاط ایستاد. هزاران هزار ستاره در آسمان می‌درخشیدند و شتابان در امتداد گسترهٔ آسمان به سوی سرنوشتی نامعلوم و هیچ حرکت می‌کردند. درون سرسرا ویولن زوزه می‌کشید و رقص‌ها همراه با ساز پا می‌کوفتند و می‌رقصیدند. داخل خیابان مردان دنبال دختری می‌گشتند که خرسش را از دست داده بود. گم شده بود. در تاریکی شب با فانوس‌ها و مشعل‌ها تمام محوطه را می‌گشتند و صدایش می‌کردند.

از میان راهی چوبی به سمت مستراح رفت. ایستاد و به صداهایی که در فاصله‌ها کم‌رنگ شده بودند گوش داد. سپس دوباره به حرکت آرام ستاره‌ها نگاه کرد؛ آنجا که در بالای تپه‌های سیاه جان می‌باختند. سپس در چوبی و زمخت مستراح را باز کرد و داخل شد. قاضی در مستراح نشسته بود. برهنه از جای بلند شد و او را میان هیکل تنومند و مخوفش به آغوش کشید و در چوبی را پشت سرش بست.

در سالن دو مردی که خواهان پوست خرس بودند، دنبال صاحبش می‌گشتند. خرس روی صحنه میان حوضچه‌ای پر از خون افتاده بود. تمامی شمع‌ها به جز یکی خاموش شده بود. آن شمع هم میان موم آب شده بود و پیه گداخته همچون شمعی که برای مراسم عشای ربانی روشن می‌کنند، پر آشوب و ناآرام می‌سوخت. در سالن رقصی جوان به ویولن‌زن ملحق شد. سازش یک جفت قاشق بود که به زانوانش می‌کوبید و صدایی آهنگین را ایجاد می‌کرد. روسپی‌ها نیمه‌برهنه خرامان راه می‌رفتند. بعضی سینه‌هایشان را هم عریان کرده بودند. در محوطهٔ گل‌آلود و کثیف پشت ساختمان دو مرد از میان راه چوبی به سمت مستراح رفتند. سومین مرد همان‌جا ایستاد و در میان گل‌وشل ادرار کرد.

مرد اولی گفت: «کسی توئه؟»

مردی که داشت خودش را در میان گل‌ولای خالی می‌کرد، بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «اگه جات بودم می‌رفتم تو.»

«کسی اون توئه؟»

«من جات می‌رم.»

خودش را خالی کرد. دکمه‌های شلوارش را بست و از کنار دو مرد گذشت و به سمت روشنایی رفت. اولین مرد داشت نگاهش می‌کرد. در مستراح را باز کرد.

گفت: «یا خدا!»

«چیه؟»

جوابی نداد. از کنارش رد شد و از راه چوبی بالا رفت. مرد دیگر ایستاده بود و رفتنش را تماشا می‌کرد. سپس در را باز کرد و نگاه کرد.

در سالن لاشه خرس را به درون گاری انداختند و تعدادی برای کمک بقیه را صدا زدند. درون اتاق انتظار، دود سیگار همچون مهی اغواگر دور چراغ حلقه زده بود. مردان زیرلبی بلوف می‌زدند و قمار می‌کردند.

سکوت، سالن رقص را فراگرفته بود. نوازنده دوم صحنه را تصاحب کرد و با دو ساز دست‌سازش آن‌قدر به میخ‌های کف چوبی زد تا همه راضی و خشنود شدند. اکثر رقص‌ها مست و گیج در وسط سرسرا تلوتلوخوران می‌چرخیدند و بعضی لباس‌ها و کت‌هایشان را درآورده و نیمه‌برهنه بودند. با وجود اینکه سالن سرد بود و از نفسشان بخار در هوا بلند می‌شد، عرق کرده بودند. روسپی درشت‌هیکلی برای نوازنده دست می‌زد و برای آهنگ دوباره، مست فریاد می‌کشید. برهنه بود و تنها زیرشلواری مردانه‌ای به پا داشت. بعضی دوستانش لباس‌های جنگ بر تن داشتند؛ کلاه‌های دزدی، شلوارهای تنگ مردانه و ژاکت‌های بافتنی آبی که متعلق به سواره‌نظام‌ها بود. همان‌طور که صدای موسیقی اوج می‌گرفت، کسی فریادی بلند کشید و جلوی صحنه ایستاد و همه را به رقص تشویق کرد. رقص‌ها پایکوبان و فریادزنان، درحالی‌که تعادل نداشتند، باهم شروع به رقصیدن کردند.

همه دارند می‌رقصند. چکمه‌های نظامی محکم بر کف چوبی کوبیده می‌شود و نوازنده‌ها به رقص‌های مست و گیجشان لبخندی کربه می‌زنند. بالای سرشان قاضی ایستاده است. برهنه می‌رقصد. پاهای کوچکش تند و سریع حرکت می‌کنند؛ دوبرابر سریع‌تر از آنچه باید باشند. به خانم‌ها تعظیم می‌کند. درست همانند نوزادی غول‌پیکر، تنومند و رنگ‌پریده و بی‌موست. می‌گوید هیچ‌گاه نمی‌خواهد. می‌گوید هرگز نمی‌میرد. به نوازنده‌ها تعظیم می‌کند و خرامان عقب می‌رود. سرش را تکان می‌دهد و از ته دل می‌خندد و او، این محبوب همیشگی، قاضی است. کلاهش را تکان می‌دهد. گنبد رنگ‌پریده سرش آرام از زیر نور چراغ‌ها رد می‌شود. چرخ می‌زند و ساز یکی از نوازنده‌ها را می‌گیرد. روی نوک پا می‌چرخد و همگام با آهنگ یک گام، سپس دو گام برمی‌دارد. هم‌زمان می‌نوازد و می‌رقصد. حرکت پاهایش نرم و سریع است. او هیچ‌وقت نمی‌خواهد. می‌گوید نامیراست. زیر نور و میان سایه‌ها می‌رقصد و او محبوب است. قاضی هیچ‌گاه نمی‌خواهد. می‌رقصد، می‌رقصد. می‌گوید هیچ‌گاه نمی‌میرد.

سپیده‌دم بر پهناي دشت، مردی با کلنگی در دست چاله‌ای می‌کند. آرام به ته گودال ضربه‌ای زد. اصابت سر فلزی کلنگ با سنگی درون گودال جرقه‌ای پدید می‌آورد؛ گویی خداوند آتشی را درون این گودال نهفته است. بر فراز دشت در پشت سرش گروهی سرگردان را می‌بیند که در پی استخوان هستند و تعدادی دیگر در میان پرتوی نور خورشید همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که حرکتشان با وسیله‌ای در محیط کنترل می‌شود، بی‌آنکه دنبال استخوانی باشند، لنگ‌لنگان می‌روند. با ملاحظه و آرام و بی‌روح با خونسردی می‌روند. پشت‌هم در امتداد گودال‌هایی که تا لبه قوس دشت ادامه دارد پیش می‌روند. به نظر می‌رسد علاقه‌ای به ادامه ندارند؛ گویی مسخ شده و به اجبار در حرکت‌اند؛ اجبار به ادامه به خاطر عاملی قدرتمند. گویی هرچه گودال‌ها کامل‌تر و بهتر باشد، ماهیت و هستی‌شان را دقیق‌تر نشان می‌دهد. در میان آن دشت پر از استخوان، افرادی مسئول جمع‌کردن آنها هستند و افرادی که استخوانی جمع نمی‌کنند. آتش را در سوراخ شعله‌ور می‌کند و کلنگش را بیرون می‌کشد. سپس همگی دوباره به راهشان ادامه می‌دهند.

۹۳ / ۱۰ / ۲۵

۲۰۱۵ / ۰۱ / ۱۵

Providence.1

Rhode Island.2

Knoxville.3

Tennessee.4

Deleuze.5

Orchard keeper.6

Outer Dark.7

Child of God.8

Suttree.9

Blood Meridian.10

All the Pretty Horses.11

The Road.12

Paul Valéry؛ شاعر فرانسوی.13

Jacob Boehme؛ عارف و خداشناس مسیحی آلمانی. - م.14

Tim D. White.15

Afar.16

Yuma Daily Sun.17

New Orlean.18

Galveston.19

Nacogdoches.[20](#)

Reverend Green.[21](#)

Judge Holden.[22](#)

Toadvine.[23](#)

Memphis.[24](#)

Saint Louis.[25](#)

New Orleans.[26](#)

Maltese.[27](#)

Texas.[28](#)

Fredonia.[29](#)

Kentucky.30

Mississippi.31

Arkansas.32

Fort Smith.33

Sidney.34

۳۵. «بیا دم در نیتو. یه آقا اینجاس.»

San Antonio de Bexar.36

Abilene.37

Louisiana.38

California.39

Lonnie.40

Oren.41

۴۲. «بگو.»

۴۳. «بابابزرگ.»

۴۴. «ببین این پسره چی می‌گه.»

۴۵. «نوشیدنی می‌خواد؛ اما پولی نداره.»

۴۶. «می‌خواد کار کنه. چه می‌دونم.»

۴۷. «می‌خواد کار کنه.»

۴۸. «کتیف نیست.»

۴۹. «برو بابا.»

۵۰. «اون مسته.»

51. Captain White

52. Laredito

53. Mennonite؛ فرقه مذهبی «منونیت» را در قرن شانزدهم میلادی، یک کشیش بنیادگرای مسیحی به نام منوسیمونز به وجود آورد که علیه انحراف و ابتذال در کلیسای کاتولیک قیام کرده بود. در فرقه منونیت هرچه بوی مدرن بودن بدهد ممنوع است؛ از وسایل برقی گرفته تا اتومبیل. به همین دلیل همچنان درشکه اسبی تنها وسیله نقلیه آنهاست. - م

54. Mexer

۵۵. لازاروس (ایلعازر، الیعازر و العزار هم نوشته شده است) معروف به ایلعازر بیت عنیا؛ نام فردی است که در انجیل یوحنا از او به منزله شخصی یاد شده است که چهار روز پس از مرگش به دست عیسی مسیح دوباره زنده شد. - م

56. Commerce

57. Monterry؛ پایتخت ایالت شمال شرقی نوئوو لئون در کشور مکزیک. - م

58. گروهی از سرخپوست‌های آمریکای شمالی

Doniphan. 59

Chihuahua. 60

Bill. 61

Missouri. 62

Sonora. 63

Paredes. 64

Carrasco. 65

Guaymas.66

Burnett.67

Trammel.68

Corporal.69

Lipan.70

Karankawas.71

Salinas.72

Saltillo.73؛ مرکز ایالت کواویلا در مکزیک. - م

۷۴. «چکمه‌هاش.»

۷۵. «چکمه‌هاش؟»

۷۶. «بله.»

۷۷. نوعی قمار با ورق که اصل آن متعلق به اسپانیایی‌هاست. - م

Worth.78

Earl.79

Castroville.80

Frio River.81

Nueces.82

Presidio.83

del Norte.84

Wesson.85

Colt.86

Soledad.87

۸۸. آنارتا: سیارهٔ شرارت؛ در علم نجوم و ستاره‌بینی از آن به‌عنوان سیارهٔ شوم یا سیارهٔ مرگ یاد می‌کنند. در یونان باستان به نام خدای هشتم یا سرزمین هشتم هم به کار رفته است. - م

Hayward.89

۹۰. درختی بومی و بیابانی از خانوادهٔ کاکتوس‌های آگاو در شمال مکزیک و جنوب غربی ایالات متحده. - م

Candelario.91

Bolson de Mapimi.92

Sproule.93

94. Ocotillo؛ گیاه تیغ‌دار صحرایی، از گیاهان بومی جنوب غربی آمریکا. - م

95. «چی می‌خواین؟»

96. «دنبال سرخ‌پوست‌هایین؟»

97. «کافیه.»

98. نوعی نژاد سگ است. - م

99. جوندهٔ بومی اروپا و شمال غرب آفریقا است. - م

100. Fanfare؛ یا جلوه‌گری، یک موسیقی کوتاه، پرشور و حماسی است که معمولاً با ترومپت یا دیگر سازهای بادی برنجی اجرا می‌شود و اغلب با سازهای کوبه‌ای همراه است و همچنین برای آگاهی از ورود یک شخص مهم خبر می‌دهد. - م

101. مشروبی که از گیاه کاکتوسی به همین نام می‌سازند. - م

Georgia. 102

۱۰۴. «مردم می‌گن کایوت‌ها ساحرن. از ابتدای پیدایش آدم‌ها اونها جادوگر بودن.»

۱۰۵. «سرخ‌پوست‌ها هم ساحرن. همیشه دنبال کایوت‌ها هستند و باهاشون حرف می‌زنن.»

۱۰۶. «واقعاً؟»

۱۰۷. «همه‌شون.»

۱۰۸. «جغد هم جادوگره. دیگه بیشتر از این نمی‌دونم.»

۱۰۹. «شاید.»

110. Tamales؛ نوعی غذای مکزیکی. - م

Brassteeth.111

112. Late War؛ به جنگ ۱۸۱۲ اشاره دارد. جنگی که بین آمریکا و بریتانیای کبیر رخ داد. - م

Mier.113

Doniphan.114

۱۱۵. طبق حکم قانون هواداران دولت مرکزی باید آنها را به کشور بازگردانند. - م

Carsel.116

۱۱۷. «پا شید راه بیفتید.»

Llano.118

Fredricksburg.119

Grannyrat.120

Durango.121

122. Brassteeth's teeth؛ این جمله در واقع اصطلاحی است به این معنا که تادوین حتی از درد و رنج دیگران به دنبال کسب پول است. - م

Glanton.123

Trias.124

Gomez.125

Jackson.126

Whitneyville Colts.127

128. The Vandiemender؛ اهل سرزمین وندیمین. وندیمین نام قدیم جزیره تاسمانی در استرالیا بوده است. - م

Corralitos.129

۱۳۰. مسافران شهر کهن

Janos.131

John.132

Baton Rouge.133

Prussian.134

Speyer.135

Riddle.136

۱۳۷. «اینجا چه خبره؟»

۱۳۸. «هیچ چی. همه چی روبه راهه.»

۱۳۹. «روبه راهه؟»

۱۴۰. «همه چی روبه راهه. از طرف فرماندار داریم واسه کاری معامله می کنیم.»

۱۴۱. «ما از دوستان جناب ریدل هستیم.»

۱۴۲. «برو پی کارت.»

۱۴۳. «معرفی می‌کنم، گروه‌بان آگولار.»

۱۴۴. «از دیدارتون خوش‌وقتیم.»

۱۴۵. «همچنین.»

۱۴۶. حام، پسر نوح. - م

Aguilar. 147

Bathcat. 148

Wales. 149

San Saba. 150

Pimeria Alta.151

Pamilla.152

Corralitos.153

Brown brothers.154

Zuloaga.155

۱۵۶. «نمایش.»

۱۵۷. «بله. بله، نمایش. هر کاری می‌کنم.»

۱۵۸. «سگ‌ها!»

۱۵۹. «نگاه کنید، نگاه کنید!»

۱۶۰. «بزن بریم.»

Casas Grandes River. 161

Carcaj. 162

Animas. 163

۱۶۴. از دستۀ کاج‌ها. - م

۱۶۵. «چی؟»

۱۶۶. «ورق. فال بینی.»

۱۶۷. «بله، بله.»

۱۶۸. «بلدم، بلدم.»

۱۶۹. «بیا بیا.»

۱۷۰. «خوبه. می تونی ببینی؟»

۱۷۱. «هیچ چی؟»

۱۷۲. «خوبه.»

۱۷۳. «شوالیه ها.»

۱۷۴. «احمق.»

۱۷۵. «کی، کی؟»

۱۷۶. «سیاه پوست.»

Tobin. 177

۱۷۸. «اون مرد جوان.»

۱۷۹. «یک کارت، یک کارت.»

۱۸۰. «چهار جام.»

۱۸۱. «مرد.»

۱۸۲. «جوان‌ترین مرد.»

۱۸۳. «نوجوان.»

۱۸۴. ستون‌های z و b باب ۷ آیه ۲۱: «و ستون‌ها را در رواق هیکل برپا نمود و ستون سمت راست را برپا نمود و نام آن را یاکین نهاد. پس ستون چپ را برپا نمود و نام آن را بوعلز نامید.» این دو ستون در تورات یکی از سمبل‌های مهم ماسون‌ها به شمار می‌رود. حروف z و b نشانه اهداف ماسون‌ها به مفهوم «تشکل نیرومند، سیاست ازدیاد و تکثیر در سطح جهانی» است. دو ستون z و b سمبل زادوولد، تکثیر و ازدیاد نسل در جهان است. اگر به شاخه‌های آویزان انار روی ستون‌ها دقت شود، مفهوم آن بیشتر روشن می‌شود. داخل معبد علاوه بر سایر سمبل‌ها، سه حرف J، B، و G وجود دارد (G علامت GENESE یا جنین است) که این سه حرف اختصاری مفاهیم خلقت، آفرینش، تولد، ژنراسیون و نسل را نمایش می‌دهد. این ستون‌ها حدومرز عالم داخل و خارج است (نشریه معماریستان، ش ۴۵، ۵۹). - م

Tate. 185

McCulloch's Rangers. 186

۱۸۷. «رئیس.»

۱۸۸. «شناور، شناور. بدببیری. اسم جنگ، انتقام. گاری بی‌چرخ روی رودخانه‌ای سیاه و تاریک.»

۱۸۹. «گم شده، گم شده. کارت در تاریکی گم شده است.»

۱۹۰. «نفرین. باد شرور.»

۱۹۱. «یه کمک کوچیک. به خاطر خدا.»

Webster. 192

McGill. 193

۱۹۴. نوعی قمار با ورق مرسوم در اسپانیا. - م

Grannyrat. 195

۱۹۶. «بفرمایید.»

۱۹۷. «چی؟»

۱۹۸. «پرش کن.»

۱۹۹. «شش.»

۲۰۰. «پنی.»

۲۰۱. «توی گروه جنگاورهایی.»

۲۰۲. «کسایی که با وحشی‌ها می‌جنگن.»

۲۰۳. «مریم مقدس.»

۲۰۴. «اون سربازهای دلیر.»

۲۰۵. «خون گومز، خون ریخته‌شده مردم...»

۲۰۶. «ساعت ده و سی دقیقه، هوا صاف است.»

Piñon.207

۲۰۸. از گیاهان بومی جنوب غربی ایالات متحده و شمال مکزیک، بوی تندى مانند جوهر قطران دارد. - م

Walker.209

Doc Irving.210

۲۱۱. یک مدل چکمه یونانی که مثل سندل است (جلوپنجه ندارد) و تا زیر زانو می‌رسد. - م

Santa Rita del Cobre.212

۲۱۳. نوعی کانی بلورین که از سیلیکات آلومینیوم، سدیم، پتاسیم و کلسیم تشکیل شده است و در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود. - م

۲۱۴. «دوست، باهم دوست هستیم.»

۲۱۵. «اهل کجایین؟»

۲۱۶. «دارین کجا میرین؟»

Mesilla.217

Little Colorado.218

Et In Arcadia Ego.219؛ جمله‌ای لاتین که در زمان عهد عتیق در یونان آمده است. - م

Davy.220

Twas.221

۲۲۲. «همه مردن، همه.»

Gnadenhutten.223؛ روستایی در اوهایو که در هشتم مارس ۱۷۸۲، شبه‌نظامیان آمریکایی اهل پنسیلوانیا ۹۶ نفر از سرخ‌پوست‌های مسیحی لناپ را که همگی غیرمسلح بودند، به قتل رساندند. اینجا به کشتار گنادین‌هوتن اشاره دارد

San Agustin.224

Toledo.225

Marcus.226

Alleghenies.227

Cumberland.228

Cincinnati.229

Ohio.230

۲۳۱. سرخ‌پوستان آمریکایی که از قدیم در خانه‌های خشتی به نام پوئبلو در آمریکای شمالی ساکن بودند. - م

232. Maguey؛ از گونه آگاوها، بومی مکزیک جنوب غرب ایالات متحده. - م

۲۳۳. آریموت به‌عنوان یک زاویه افقی در جهت گردش عقربه ساعت از نقطه ثابت شمال اندازه‌گیری و مشخص می‌شود. - م

Juan Miguel.234

Gallego.235

۲۳۶. میله‌ای فلزی برای پرکردن تفنگ‌های سرپر یا تمیزکردن لوله تفنگ‌ها. - م

Sangre Puro.237

۲۳۸. هاکال: کلبه‌ای که دیواره‌هایش از تیرهای پهلوی هم کاشته شده درست شده و طاق آن از شاخ و برگ است. - م

Encinillas.239

El Sauz.240

241. Coyame؛ از شهرهای چی‌هوآهوا. - م

242. The Hueco tanks؛ منطقه‌ای کوهپایه‌ای در ال‌پاسوی تگزاس. - م

۲۴۳. سرخ‌پوست‌های اهل تگزاس. - م

244. Nacori؛ شهری کوچک در شرق مکزیک. - م

Riddle and Stephens. 245

El Paso. 246

Washington and Franklin. 247

۲۴۸. «سرخ‌پوست‌ها بهترین‌اند.»

Presidio. 249

Tiguas. 250

Carrizal. 251

۲۵۲. عقاب‌های بومی منطقه حاره‌ای آمریکا که درشت و کوتاه‌بال و سفید و سیاه هستند - م

۲۵۳. «بذارید بره.»

John Dorsey.254

Henderson Smith.255

Grimley.256

۲۵۷. «کجا داری میری؟»

۲۵۸. «خونه.»

Ures.259

۲۶۰. «سرزمین‌های سوخته، سرزمین‌ها بیابانی.»

Jesus Maria.261

۲۶۲. «جشن ارواح پاک.»

۲۶۳. «شکار ارواح.»

۲۶۴. «گداها.»

۲۶۵. نوعی رقص شاد اسپانیایی. - م

۲۶۶. مشروب الکل سفید که از کاکتوس می‌گیرند. - م

Frank Carroll. 267

۲۶۸. «سگ‌ها فروشی‌ان.»

۲۶۹. «چند؟»

۲۷۰. «پنجاه پنی.»

۲۷۱. «هر دوتاش.»

۲۷۲. «پيا.»

John Gunn.273

Sanford.274

۲۷۵. «واسه چي قايم شدي؟»

۲۷۶. «اهل کجايي؟»

۲۷۷. «اونجا چيه؟»

۲۷۸. «مزرعه.»

۲۷۹. «واسه چي دنبالمي؟»

Yaqui River.280

۲۸۱. «مردان جوانی که مهتری بلدن بیان جلو. زود.»

۲۸۲. «این مرد رئیستونه.»

۲۸۳. «مسئولیت همه چی با توئه، فهمیدی؟ اسبها، زینها، همه چی.»

۲۸۴. «بله، فهمیدم.»

۲۸۵. «خوبه. زود باشین. اسبها رو از مهمان سرا بیرون کنید.»

Dick Shelby. 286

۲۸۷. «جوون.»

۲۸۸. «تو مهتری؟»

۲۸۹. «بله قربان. در خدمتم.»

۲۹۰. «اسبهامون.»

Sloat.[291](#)

Nacozari.[292](#)

Santa Cruz.[293](#)

Sonoran.[294](#)

Baviacora.[295](#)

Harlan.[296](#)

Transylvania.[297](#)

San Bernardino.[298](#)

Tumacacori.[299](#)

Tubac.[300](#)

San Xavier del Bac.[301](#)

Tucson.[302](#)

Chiricahuas.[303](#)

Mangas Colorado.[304](#)

Couts.[305](#)

Owens.[306](#)

Fandango.؛ رقص اسپانیایی [307](#)

San Bernardino.[308](#)

James Miller.[309](#)

San Jose.310

John Prewett.311

Paloverde.312؛ از درختان بومی مکزیک و جنوب غربی ایالات متحده. - م

Gilchrist.313

San Xavier del Bac.314

Papago.315

Whitneyville.316

۳۱۷. «آروم باش. یه اتفاق بوده، چیزی نشده که.»

۳۱۸. «اتفاقی نیفتاده. گوش اسبم رو ببین.»

۳۱۹. «صبح به خیر. از کجا می آین؟»

۳۲۰. «بیاین.»

۳۲۱. «دوست هستن. یه کم مست بودن، مشکل خاصی نیست.»

۳۲۲. «چی؟»

۳۲۳. «توی توسان ویسکی هست.»

۳۲۴. «قطعاً. و همین طور سرباز.»

۳۲۵. «طلا دارید؟»

۳۲۶. «بله.»

۳۲۷. «چقدر؟»

۳۲۸. «به اندازه کافی.»

۳۲۹. «خوبه. سه روز دیگه، همین‌جا، یه بشکه ویسکی.»

۳۳۰. «یه بشکه؟»

۳۳۱. «یه بشکه.»

Graham. 332

333. Tiswin؛ عرق ذرت. - م

Cloyce. 334

Two Bits. 335

336. Huesos؛ دنده. - م

Joplin. 337

338.Coke؛ فیلسوف و ریاضی‌دان یونان باستان. - م

339.Blackstone؛ فیلسوف و ریاضی‌دان یونان باستان. - م

340.Anaximander؛ فیلسوف و ریاضی‌دان یونان باستان. - م

341.Thales؛ فیلسوف مکتب مَلَطی. - م

Pacheco.342

343.Saguaro؛ کاکتوس بسیار بزرگ از گیاهان بومی مکزیک و غرب ایالات متحده. به آن Sahuaro هم می‌گویند. - م

Garcia.344

Tinajas Atlas.345

Pablo.346

Tower muskets.347

Maricopas.348

۳۴۹. «او حرف نمی‌زند.»

۳۵۰. کشتی مسافری و باربری که مرتب از یک سوی رودخانه یا دریاچه یا دریا به سوی دیگر رفت‌وآمد می‌کند و کار پل را انجام می‌دهد. - م

Lincoln.351

Algodones.352

Caballo en Pelo.353

Pascual.354

۳۵۵. «عصر به خیر.»

۳۵۶. «عصر به خیر. از کجا می‌آیید؟»

Sarah Borginnis.[357](#)

James Robert.[358](#)

Cloyce Bell.[359](#)

San Diego.[360](#)

Patterson.[361](#)

Callaghan.[362](#)

Billiy Carr.[363](#)

Old Mexican.[364](#)

Guadalajara.[365](#)؛ به معنای رود سنگی یا درهٔ دژ است و نام مرکز استان گوآدالاخارای اسپانیا. - م

North Carolina.[366](#)

367. Aguardiente؛ انواع مشروب‌های الکلی اسپانیا و آمریکای لاتین. - م

Petit. 368

۳۶۹. «تو رو به خدا. از جونم چی می‌خواین؟»

۳۷۰. «چی؟»

۳۷۱. «بهشون بگو.»

۳۷۲. «مردی که زندانی‌ش کردی... رفیقم.»

۳۷۳. «یا حضرت مریم.»

۳۷۴. «هشت روزی می‌شه رفته.»

۳۷۵. «زندان. کجاست؟»

۳۷۶. «توی اون خیابون.»

۳۷۷. گونه‌ای گیاه که دارای ساقهٔ زیرزمینی ضخیم و گره‌دار است و میوه‌اش به بزرگی گیلان می‌رسد. قرمز است و یک تا سه دانه دارد. - م

Wilson.378

Caballo en Pelo.379

John Joel Glanton.380

Carrizo Creek.381

Alamo Mucho.382

Louis.383

Dieguenos.384

San Felipe.385

۳۸۶. نام یکی از صور فلکی که به شکل نهنگ است. - م

۳۸۷. درخشان‌ترین ستارهٔ صورت فلکی شکارچی (جبار) است. - م

۳۸۸. صورت فلکی شکارچی. - م

Dieguenos. 389

۳۹۰. «هفت تیر.»

۳۹۱. «می‌خوام هفت تیرت رو ببینم.»

۳۹۲. «چه اتفاقی واسه تون افتاد؟»

۳۹۳. «اونها خیلی عوضی‌ان.»

۳۹۴. «همین طوره.»

۳۹۵. «هیچ همراه دیگه‌ای ندارین؟»

۳۹۶. «چرا. یه عالمه.»

۳۹۷. «درگیرن. یه عالمه همراه داریم.»

Warner's Ranch. 398

Sacramento. 399

400. Aquarius Mountains؛ رشته‌کوه‌هایی در جنوب شرقی آریزونا. توبین و بچه در راه رسیدن به کالیفرنیا از میان این کوه‌ها عبور کردند. - م

4۰۱. اینجا از کلمه «them» استفاده شده است که در واقع به «کودن» هم اشاره دارد و کشیش و کودن را باهم و در کنار هم معرفی می‌کند؛ چراکه می‌خواهد متذکر شود توبین هم مانند کودن دیوانه شده است. - م

Sinoloa. 402

Marcelo. 403

Fremont.404

۴۰۵. از انواع کاکتوس، بومی مکزیک و جنوب ایالات متحده است. - م

۴۰۶. «مادر. صدام رو می‌شنوی؟»

Elrod.407

Fort Griffin.408

۴۰۹. «باید بخوابی اما من مجبورم برقصم.» کورمک مک‌کارتی این جمله را با کمی تغییر از شعر تئودور استورم، شاعر آلمانی قرن نوزدهم اقتباس کرده که بیت اصلی به این معناست: «می‌خواهم بخوابم؛ اما تو به رقصیدن ادامه بده.» Ich möchte schlafen, aber du mußt tanzen. - م

Double Mountain Fork of the Brazos River.410

۴۱۱. پرنده‌ای شکاری و روزپرواز از خانواده عقابیان است. - م

412. Studbaker؛ شرکت خودروسازی آمریکایی بود که درزمینه تولید وسایل نقلیه، خودرو، کالسکه و واگن فعالیت می‌کرد. - م

Concho.413

Griffin.414

Randall.415

Little Rock.416

Clear Fork of the Brazos River.417

McKenzie.418

Tyrolean.419؛ منطقه‌ای در غرب اتریش و شمال ایتالیا. - م

Tyrolean.420

Tonkawas.421